اذا ما البرج ... الملك
تبين ... من غير ...
وفيها ... البرج ...
... شبه الملك

۱۰۵۶۱

1090

اذا ما البرق ... الملک
تبسم ... عن غیر ثغرک
وفیها الشک الذهب المصفی
علی ... الملک

۱
جلد

دو نوبت مجموعه [illegible]

[illegible]

کتاب اسرارنامه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنام آنکه جان را نور دین داد / خرد را در خدادانی یقین داد
خداوندی که عالم نامور زوست / زمین و آسمان زیر و زبر زوست
فلک را دور کرد ایستاده داشت / زمین را در سکون افتاده داشت
ز کلک صنع [illegible] / بکاف و نون فلک را [illegible]
روان در گنبد خضرا کند او / ز چوبی [illegible] پیدا کند او
ز جنبش [illegible] سازد ذو الفقاری / جهان را [illegible]
ز خاکی [illegible] آدم بر آرد او / ز بادی عیسی مریم کند او
ز نخلی خشک [illegible] / ز باران [illegible]
یکی اول که پیش [illegible] / یکی آخر که پایان [illegible]
یکی ظاهر که باطن را ظهور است / یکی باطن که ظاهر [illegible]
نه هرگز کبریاییش را نهایت / نه ملکش را سرانجام [illegible]
خداوندی که او [illegible] / که [illegible]
چو در هر دو [illegible] آفریده است / که دانسته است [illegible]
[illegible] ذات او را کس [illegible] / ز هر چیزی که گویی این و آن [illegible]
اگر چه جان نداند هیچ ره او / ولی در کنه او [illegible]
چو نه آگاهم از جانم که چیست / خداوندا اگر چیزی دانم که چون است
چنان جان را [illegible] در صفت او / که هر کس سر جان [illegible]
[illegible] ز ذره [illegible] / تو ای جان زنده [illegible]
زهی [illegible] نهان و آشکارا / که کس را [illegible]
هزاران موی را [illegible] / طریق این [illegible]
چو [illegible] ذات او [illegible] / قناعت کن [illegible]
اگر ذرات طبعی در [illegible] / برادر چار دیوار طبایع
اگر [illegible] اصل [illegible] / فرا آتش [illegible]
و گر خاک است [illegible] / ز زیر پای خاک [illegible]
و گر باد است [illegible] / [illegible]
و گر اصل آتش است [illegible] / جوانمردی [illegible]
خدایت [illegible] / چه سازی از طبایع [illegible]
طبیعت [illegible] / طبیب [illegible]
چو در هر دو جهان [illegible] / ترا با کار چار ارکان چه کار است
یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی / یکی بین و یکی دان و یکی گوی
یکی است [illegible] / [illegible] احول
[illegible] / [illegible] خطبه توحید [illegible]
زهی [illegible] لطف کارسازی / [illegible]
ز هر اسم [illegible] / اگر [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] / [illegible]
اگر تو [illegible] روی ما را / فرو [illegible]
از لطف [illegible] یاری / [illegible]
همه با تو [illegible] تو تنهایی / درون جان [illegible]
همه جا [illegible] / [illegible]
ز راه [illegible] / تو در جانی [illegible]
جهان از تو [illegible] / همه در تو گم و تو در میان نه
نهانی [illegible] / نه در جانی [illegible]
[illegible] / نهانی تو از [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] / تو گنج و همه عالم طلسم است

زهی [illegible]

[illegible] / که هر ذره [illegible]
[illegible] ذره ذره راه [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه عالم [illegible] قدرت تو
[illegible] / تو [illegible] پرده چنین پنهان [illegible]
جهانی [illegible] / [illegible]
عیانی [illegible] نهانی / [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جگر خون میشود این بار ما را — ز استغنا چو فرهاد ما را
چو فرزانه بیش آن ایوان عالی — فرو کوبند کوس لایزالی
خدا را اکبر با دل بیازی است — ز افرینش این خوش بازی است
نیازست تو شیشه راه دراز است — و لیک از نیاز ما پنهانی نیازست
زهی رحمت که از رحمت نمایی — از بخشش چه بوئی از سیاهی
زهی عزت که چندان اش نیاز است — که چندین عقد روان انجا باز است
زهی سبقت که با آن اولیت — ندارد هیچ موجودی معیت
زهی نسبت که در عین ایام — هست عرش بسی جه بردام
زهی عزت که از رحم امتیاز — بیک ساعت عالم ارام افتد
زهی رحمت که از هیچ روئی — نه جنبشیه کسی را از تو موئی
زهی حکمت که واجب گشته لازم — که نه نقصان بذیرد نه تمام
زهی رفعت که در خورس نزهان — بانیه سیقیم رهم جان
زهی حاجت که چشم عقد و رنگ — بمانده لیز از ان الکنه وی
زهی شفقت که بر ما جاودانی — تو داری ما در از امهر بانی
زهی دقت که در وقت بسیری — جهانی بر سر موئی بگیری
زهی همت بلندت بر کرانی — نه زرکی ما موئی بنزدی فنی
زهی فرحت که بسیار ... — خدید ... بدید
زهی لذت که با کمال مطهر — که از دو ... مطهر
زهی عزت که جنبه ... — رو به ... از ... گرد
زهی حالت که بر ما نها نکته ی — که از جب قطره طوفان نها ...
زهی حسرت که خواهر بود ما را — و لی حسرت نمادرد سود ما را
زهی صنعت گری که صنع دست — همه از هر جه کوئیم بس ... است
زجان ... را ایدای بحنها — زجان ... و جانها ... تنها

از اسنی ... اگر فرمان در اید — همه امیه ... ان برایم
که دارد در همه ان فی زهره — که ... و دارد دراین ... نهره
ز انجو اهل تسبیح و نمازی — که نه چو ... کرد ... نیازی
اگر توفیق حق اید مرد کر — نگردد هیچ کاری خود سلیم
زهی قدرت که از عبرت نمانی — زبان ... صنعت نمانی
زهی حکمت که کرد ... — زهر ... طوفان ...
زهی وحدت که در ... — دران وحدت جهان ...
زهی رحمت که کرد ... — بجانم ... باز ادر بس
زهی همت که کرد ... — بجانم کم نبود در سایه جان دهم
زهی حرمت که از تعظیم ... — ندارد کس ... ان راه
زهی قوت که کرد هر ... — زمین جهم ... کرد ...
زهی ... که نماید چو خواهی — زلیلی ... رشید الهی
زهی فرحت که در عالم فرو دی — از ان ... عالم ... ی
زهی ... که جهان ... — ... عالم ... دوام ...
زهی ... که ... — که ... هم ...
زهی رحمت که کرد ... — ... از ... یاری
زهی راحت که ... — ... زنده ... از ...
زهی قدرت که جنبه ... — ... در ... روی
زهی حیرت که جان ... — کون عالم ... دل ...
زهی غفلت که ما ... — ... ما هیچ ...
زهی ... که کرد ... — برون آئیم ما کرده ...
زهی ... بار ... — تو ... هر سخن کو ... را
خط ... وحق ... — که ... کو ... حق ...

خوشا ... زحق درسینه ... — جهان ... حق ای ...
خداوندا بکلوم بخشش ... — ... دانا ... بر همه چیز
بدان ... عقد ... — ثنا بر ... که چون توان گفت
... ثنا ... زبان ... — زکار ... عقد ...
اگر ... خلق ... کار — فرو شوئی دران دریا ...
چه کم گردد ازان دریای رحمت — که ... قطره ... قیمت
زما ... — تو ... بان ...
جهانی خاک ... — که ... در ...
منم ... — ... جان ...
فرود ... بهار ... — فرود ... صد هزار ...
اگر ... — ... کرد جانم
خداوندا ... — بفضل ...
جو جان ... — فرو ...
اگر ... دری ... — ...
خداوندا ... — ...
جو سیه ... زندانم — ز ...
جو ... — جو ...
خداوندا ... — ...
جو ... جهان ... — ... رسیده ...
بجا کو ... — خدایا ...
اگر ... — ...
خداوندا ... — ...
خدایا ... — ...

ز ... افتادیم — ز ...
خداوندا ... — که ... آب ...
هر از هرچه گوئیم ما ورائی — ورای ما ...
خدایا رحمت دریای عام است — وزانجا قطره ما را تمام است
گر دد تیره ان دریا ... — ... روشن نبود کار ...
جو ... — ...
تو ... هزاران ... — تو ...
جو ... — که ...
جو ... بیهوش کردم — ...
اگر ... — دلم جون حلقه ...
گردان ... — کر دورد ...
دران ... — ز ...
جو ... — ...
... — ...
زهی ... — ...
همه ... — ...
جو ... — ...
ز ما ... — جو ...
جو ... — از ان ...
جو ... — ...
... — ...
ز ... — ...
... — ...

خداوندا منم بیچاره [illegible] — درین کوشش دلی صد پاره [illegible]

درم بگشای مهجور حرم کن — دلم در پای این دولت [illegible]

تویی مقصود عالم جاودانی — خداوندا به مقصودم رسانی

[illegible]

در نعت سید المرسلین

[illegible]

محمد صاحب العقل امین او — [illegible]

[illegible]

[illegible]

کهربردل بنهاد

زهی فاطمه بانکس نسبا را زهی مریم ازین گلشن جدا را
زهی ... جود تو قلزم زهی ... بام تو انجم
زهی ... الهی تو مستظهر از فرق تا ماهی
زهی ... گردون از تعظم زبان ... کرده ... چشم انجم
چو عیسی بر درت ... در بهشت که آن از ... موسی ...
امیر ... لقمان ادریس علم ز نور تو عم را گشته محرم
خلیل الله ... مهر جان ... بهشتی ... ازان ...
بانو ... اسمعیل ... که تا در راه تو قربان ...
بصد اکان ... اورد ... ز ... عشق ... شد او دوز
سلیمان ... ملکی ... در ... سپاه ...
مسیح ... زین ... کردن ... بسوزن ... نام ... جان
همه پیغمبران در مجلس تو ولی جز حق ... موسی نی
مجالی ادم ... جنه ز ... بهشت ... جنه
مجالی ... نعلین ... که ... کوه نین
مجالی ... زادر ... مقامی ... بود
تو ... انبیا را تو ... حقیقت ... را
جراغ ...

في معراج النبي عليه السلام

در ... تر ... براق برق رو ... در ... که ای ... ازین ... کرکی
شب معراج ... هر ... الملک ...
همه بوده نشسته ... ز ... خورشید ... شب ... این ...
برون ... کرده ... چشم ...
ملکه ... جوران ... که ... کبری ... فناده ...
که تا ران ... دل ...
همه ... اختران عالم افروز سینه ... روز ... تو ... که ...
که ... افتاد ...
کونی ... بهشت ... که ... دی در عالم ...
بگیر الکعبه ...
جراغ ... در از خورشید دل ... چگونه ... بر
از ان ...
براق برق ... بر اندر ... اول ... مدرس ... مخلصین را
سبق ... حقیقت ...
جهانی انبیا ... ز حضرت ... بسیار ... ز ...
صبر ...
ز صبح ... برام ... قدم ... که ... برین ز د
علم ... رب العالمین ...
ستوده ... ز ... عرش ... با ... عقل ...
ملک ... هزاران ...
کشیده ... نهاده ... ز ... بهشت ...
تن ... نهاده
فتاده ... عرش ... ندام ... امیر ...
سبب ...
جوا ... در ... برده ... کردد ... ز ... با نو ...
که ...

گذر از ... جان ... رفیق ... کرد او زخوران کرده ... وجنس ... البصر بود
جنان ان ... که روح القدس ... جو ... فغان ... روح القدس ...
که ای سید اکرام فراز بسوز ... ان ... تو ای روح القدس ... که ... ز ...
جرا جنین ... که ... هزاران جان ... ز اکو ...
نه ... اشنه ... ... اگر در قرب ... بسوزد ... مقامی
تو ای روح الامین ... سخن ... توشه ... بپرسش ...
گذشت از ... تقلید ز ... باش ... زاد ... که ...
نم ... نور حق ... تو ... پناه از حق ... سخن ...
هزاران جان ... فدای ... ز روح القدس ... زهی ...
... که ... جنان ... که از ...
بصورت ... جنان ... که ...
جو کله ... بحق رب العزه ... بکوم ... که ام ...
دران فرقت ... دران ... ز ... جو ...
همی ... دلش ... جو از ... در ...
در ان خلوت ... مهر ... جو ... بر ...
از ان ... سلام علیک ... خطاب ... به ...
نکو ... جه ... جنان ... شفاعت ...
بغیر از ... که ... فقیر ... که ...
برا ... غلام ... جه ... بو ...
تو ... کز ... جه ... خطر ...
عیال ... از ... جو ... سینه ...
کل ... که ... با ... کو ...
نشسته ... مرا ... که ... نکو ...

خطاب آمد که ای معصوم مطلق / ز حق داری و حق را ای برحق
بگو تا امتت بود از خوش کردن / ز نور در جهانشان رسته کردن

چو رب العزة در اسرار آمد / پیمبر نیز در گفتار آمد
که یا رب امتی دارم گنه کار / بفضل خود ز آتششان نگه دار

بیان زاری و دلسوزی ایشان / لقا خواهش کن از زاری ایشان
امید جمله بیانی وفا کن / بلطف جمله را حاجت روا کن

همه عالم گنه کارند ای پاک / مده بر باد ما را بر کف خاک
که در ملکت دنیا فروش / اگر یکبار درین دریا نگوید [illegible]

پس آنگه کرد در بحر بیکرانه / که گاهی سیلی در دریا روانه
اگر رحمت کنی از فضل محشر / ازین دریا سر موئی نگردد تر

نگفت این و ز آن شد بیقراری / شمام جانش پر انوار ملکش
مقام امت ما بر کرانه / مراد تو شنید او در رسیده

تمامت انبیا را در ره پیش / بیاورده در کتاب دو دیده
همه کرده جهان پر برگشاده / همه خاک ره تو سر نهاده

نشسته در میان در دیده پاکش / که تا او بیا چنین از خاکیش
تو چیزی ای که خاک پای آن صدر / خوار در بر نهاده جهان قدر

به پای خاک او کنه جوز داد / که الا قسم بعبادت کرد داد
کسی در حضرت عزت فرو برد / ببر نام محمد را الله محمد

چو کار امروز است از خوبی راد / همه نفسی زننده الله کرا او
دعای صد هزاران عقل را کش / شفاعت خواه او شو کار را بکش

تو امی چون بترک اصحاب کهفم / که تا هستم درین راه تو قطمیر
ز آب بره عنبر تو بر کردم / بگرد خاک کهف پای تو کردم

منم در فرقت آن روضه پاک / که بر سر بکنم از آرزو خاک
اگر روزی در آن میدان در آیم / چو گوی این تن چوگان در آیم

بهار بلبل سینه جهان را / چو خوش سازم از این خاک جان را
که پیش از مرگ این دل را دریغش / به سینه روضه پاک تو در پیش

دگر کرد شعر ای آن فتمی تو / بحشمت عزم آن بنگری تو
دگر چون جام از آن کرد آزاد / تو در رو گیر بار سال چنین باد

دلارها ز آن ای راه او کن / بغفور روی در درگاه او کن
بر پیامم زنان پاک او زن / بعقبی رست در فرم که او زن

ثنا که میت خاک هر جهه لیکش / کسی را هست جای بر عمل ناپسندش
اگر طبع بدر که بیدار هم / که ز بر آن طبع برست [illegible]

چو از طفلی اسیر کرده مشیه / بلاد برکت رستاران دار رشید
تراجم ای بهم بر کرده کاه / که خواه او کاری بحرمت کاه

بلکفت ظفر جو نه راه بر هیز / بلکفت ایشان از راه بر خیز
خدایا نور دین همراه ما کن / محمد را شفاعت خواه ما کن

زکارا مکروان حشمت کش / رها خوش شود گرداند جان بکش
تحیت باد بیش از صد هزاران / برو در حق درود بر مهر یاران

خصوصا چار یار پاک گوهر / ابو بکر و عمر عثمان و حیدر
بزرگان جهان کالجم الجم / باین قوم بیم اجمه تم

ز ما در دعا و ازرق و در کرد / گرفتار غم کشتند و در کو
که این را ملک نور و زیر قلک / که آن را ملک تقرب ازل الله پرلال

کاین ایشه ازان دکنم رایم / که تو حلقه برابر تا چه
همه عزت درین تحت البثقن / خدایا تو خدای را کار بستی

زبا حبه از هوا راه خدا کیر / عنایت کرا ازین برم ای کیر
یقین دانم که در پیش حلقه / که گردن و همقاد در هم قرم

بعلی هو الملک

بکام جمله زینت از کو حسد / چو بگو نگری جوی او حسد
خدایا نفس سرکش را زبون کن / رضای خود از این دو مانده رون کن

مرا از کو دوستی مشغول کردن / تصحیحی را معزول کرد آن

المقالة الاول

الهی جان را ز دردی دار / تو آن نوری که کم گشته نار

ز روز نهان مشکوه مسکه / نشیم کرده بر جان که مبارک
تو در مشکوه تن مصباح نوری / ز نزدیک که هستی دور دوری

ترا بشرق و مغرب جهان کار است / که نور آسمان کرد حصارت
الهی بلبل گلزار اسرار / ز نسیم روح جو آهی پرده بردار

چو عیسی در سخن گوهر فشان خوی / صدف الکنی کوهر فشان خو
با آواز خوش کو سر سفیرا ز / که دارد این بر نسیم نی همت از

خوش آوازی بلبل از کلک است / که سر تا جو خوش آوازی خوشش
ز بیستها مر آن این فرو فقر / که کنج هر چه هست قرستک

ز نشو نمای خوش چنین بو صحبت / که با آن گشت و در سعادت کش
ز نوبه ای نفس نیز کم کوی / که از آب ستی خوش شنود لی

ز نقش خو دوران خون را تر از بر / که آب از تنم کو محمود هر هر
تو گر هستی ازین جمله از ان / که بس گویا و بس بگزیده جان

الهی قطره با لا کز دیده / ز دریای قدم تو تشنه
ز دریا گر چه با لا گز یدی / و لیکن در کمال خود رسیدی

چو از با لا سری دریای ثوق / صدف لولو لا لا لا نمودی تو
تو تا کرده سفر گو گرد کردی / چو خاک که شنیدی ملک کردی

سفر کردی ز دریا سوی عنصر / سفر ناکرده قطره کی بود در
نخستین قطره باران سفر کرد / در آن بیس قعر دریا بر گهر کرد

جو دریا که برسیمان ما پر / گهر با خاک که وملک ان تاج
دله جون گوهر از دریا بر آمد / ز دریا جیب بر فرقت بر آمد

چو بر کت تو دار موج سفر کرد / ز دریا در اقلیس سر بر کرد
سفر را گر نه این اکنام بودی / فلک را این نفس آرام بودی

الهی از آتش ملک تو هستیز / دمی زین چار جوی طبع برخیز
بپرواز جهان لامکان شو / ز ملک زمین یک زبان بگو

که اندر لامکان وصال کرم / نجستی بر صلح و بهم
دمی کان حبه وصل باشد / نه استقبال دمی حال باشد

و لیکن حال هر دو در زمانی / از آن بس کی بود آسمانی
چو نور دیده با فرخ آسمانها / نیابی انجمنها انجا بها

بیا لیله القدر بحر در ان / نه بینی القضا و مرج کردان
چو هست الحضرت ازهر من [illegible] / از آن است ز زمان و داریکان

بود در ملك نفس مصر دادم / نه این شیشه به آن لولوکم
چو خاک این زمین گردی بر / باینهار برابر ازل تر

چرا کاینه بیرون جنبش / ازل را با ابد پیوند بخشی
یقین بینی که هر آن گنجینه / معلق را در ان گنجینه تبخیر

الهی حقه با مهره بردار / نقاب لعبت پیمبر را انداز
مشعبه باز چابک دستی کن / شراب و در کشی و هستی کن

زمانی که آینه جان پاک نماند / نظر کن حقه را او پاک بنمای
ز مشیع بر مع ز ما تر / گرفتار آمدی در صنع خانه

اگر نوری نماند زیر پرده / نبوز عشق چرخ مسا کرده
تو گوهر سپهرت در میانه / برا بر انقلاب و دار زمانه

طلسم و گنج و در جان مشکل — درو دیوار موجودات بشکن
تو گنجی لیک در بند طلسمی — تو جانی لیک در زندان جسمی
ازین زندان دنیا رخت بردار — ز روی راز علم پرده بردار
میان نار تن تو بار مانده — [illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة الثانية

[illegible]

طلسم و بند دیو بشکن | در و دیوار این زندان بشکن

تو گنج ایزدی در بند طلسمی | تو جانی لیک در زندان جسمی

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة الثانی

[illegible]

هزاران سیر گم خورده بدل | چو ماهی دو دو ره پای در گل
هزاران از جره فریاد کردند | هزاران جان کمال یاد کردند
اگر از صحرا دیابد نشانی | سحر آن در کرانه در بیانی
دران دریا چنین قطره چه بیند | چو آن خورشید پیدا ذره بیند
زمین و آسمان را در کشادند | زمین آسمان محبوس کردند
[illegible]

الهی صورتی خیر و ره عرفه | [illegible]
کمال عشق دانست لیسی تو | [illegible]
بقول الحکیم العارف خویش | [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

منم در عشق سرگردان بمانده | زخود بیخود شده حیران بمانده
جهان جواب دیدارم مجادست | که جام از ره اکنون لکامست
اگر انوم خدای ما صحیح | بتر گردی نش از جان ودل گی
الم از درجهان لذت گرانست | که تا گویم که انوم از جهان نیست
کسی کو هست عاشق این ز نیست | که او را با جهان دم همدمی نیست
کمال عشق ادم انوم ادم | ازان دم هم که ادم ادم ادم
اگر در صد کار انوم خدای | دهمه عالم و ادم خدای
دمی کان از سر عشق است جدا | برانوم زنده میرانم جدا را
زهی عطار در اسرار انوم | بسم ح تو اگر حرف نون
عاشقا باز گشتی از ره اسرار | که ره ۵ راست دم گرسنه دیدار
نثار راه جانان کن همه جان | هزاران جان فدای جان جانان
ز دریا های اگر چشم تو بینا است | که عالم هست دریا که دریاست
خیال است آنچه عالم هست بیش | ببین امر خیال را از بن بیش
تو با دیوانه یا اشفته باشی | که جهان بینی در خیال خفته باشی
تو چون طفلان بازی خیالی | شده پای بر طفلی در حوالی
پری در شیشه کردن کار طفلان است | که بازی بر خیال علم سوادست
برو بشنو ز روح علم سر ار | که هست اگر خواهد اندر دار دیدار
هران حرفی که دیدی ع ا هم | ولی در چشم تو یا ع ا هم
هران حرفی که ان مجرد اذ | الف بج ز الف مجرد اذ
چه خوانی ابجد این کار حدیث | که ابجد هست اهل حرف نخستین
الف مجرد اول امر حق | را ابجد تا خطیر الله و برد
اگر صد راه کبری را کهی عشق | بیان اسم در الله درحق
تو مستی گرد مرد هستم | برو کز خویش ۵ برکار رستم

حکایت

حسن گفت الفوز با باست | که ناحق عرض داد هست ان امانت
زمین و اسمان ذان در امید | که بار عهده ان تحت دید و نه
به تنها امری ان کفر تو | ازان ترسم که خط بر جان نکنی تو
اگر این هست امانت ای هم حق | بسی بهتر کشیده از تو و ملک
اگر بدبر گوی این سر مرانی | دراگه ای از بر چه خوانی

حکایت

شبی میرزاده بهر در خواب | بریده سر بکف بر جام طلاب
بدو گفتا چرا سر بریده | بگو تا چیست این جام کزیده
چنین گفت از که سلطان کیانم | برشت سر بریده میسر جام
کسراین جام سخن میکنه کش | که گردم است در خود در از سر اور کش
نخستین اسم خود در جسم باز دو | ببین انکه جان زاسم باز دو
جهان در اسم او کی جسم پنهان | که میکردد الف در اسم پنهان
جو جمعیت دهد با زاکی محقق | برای از اسم دراسم خود در معنا
بیاد در یا است زد عالم گرفته | همه موجش برادم گرفته
که این موج دریای نشیند | که در دریا چیست دریای نشیند
سرا با بر که جان وتن تا هم | دراکه بحر ۷ تا هم ۷ تا هم
ازین بود زنبل در راست در کار | گزان لب حق بود در هر کون

حکایت

جهان برو قوی پیرفت لست | بکار ادید خویش نشسته دراو
بدو گفت ای نشسته در زمین تنگ | تو مستغرق که باشی همچنین دنگ
حسن گفت او که بدو روس نام | من ان جوانم که اصل من بنام
اگر جان و تن ست ز دین تو را در | ترا جان کرده دو جانی تو را در
چو بزد این منه از دین سینه باک | بیاد ام و پر بکاه پاکه ره
کسی سر کز کفتار راه ادم | مثال حق ز زمین و بر جا ام

نه فرزند از دید بیاعلی

نه فردا در دید بیا بعضی ز سیات | نه بعضی را دیدار ما هند همات
چو بینی اینه چهره ای کرد | بیا باز که از همه سوی کرد در
ز جسمی که از روشن گرم | تو بشنو ماست بی سرد کرم
همه جسم تو هم امر درعرشت | که جسم اینجا بدر زانکه دیدارست
دراجون جسم شد جان کشتبه | همه جسم تو ز نجا جان تا به
عبرانی عمر در انجا مر اجت | بدل جوهری بیکو علاج است
چو خاکی بی تو نگر که عمر را | توان دیدن جهان کانجا قرا
چو سیمبر را که اندر خلوه سفلی رفت | توان اندر میان تش حور بهشت
همه بانکی که زانجا تو باشد | همه ارزات عالم حور باشد
چو در چشم ابر هست سر باد زری | چرا باید دران هر ذره حوری
نه سید گفت کین دم ز نیم ابد | بهشت جاوید تم ز نان یاره دیدار
چو حور در اندر تمار انکه بهشت | چرا دادیم بگیر در حوری سرشت
نرسید گفت طاووس از که بین | چو ترن دید تو از منه نعلین
بهشت دان تو از قول بسمر | ده سجده بیرون تا بسمر
چرا در ادبره مهر زمین تو | بهشت لا جرم اندر زمین تو
دیدی اینجا و صفرا انجا که تو در | عمل اینجا عمل انجا که حور ر
چو تو سینه کور رسی | زمین ر ادو سینه در عرض جنی
نه بینی که تو زان چشم بدار است | که بیجبر کور اندر نمارست
تو از این البسه حق منش جنا به | پری زر راب انتش منا به
چکونه تو جسم جان انم | که جان در جسم نکین ای همی
زندگان مرد زبیرون تو ان است | چو انجا رفته گرگ است چو ان
بیارد مر در لشین که باره برد | که خوان یاد در لشین انجا که برد
کسی کانجا بود در کبر و رز دو | نکسسته شد حشر اندر صورت کبر
عران انجا سگ حیز و حوار | سگی بلی هم در صورت برابر
برای آنچه هست جسم جان دراز | نکت مینا دیدار کوش
اگر این کو تمام جسم باشد | دران کو جان باشی اسم باشد
عزیزا تو جوانمرد خویشتن را | طلبیر و المحمدان جان دان را
بهشت از نور تو زینت بیزارد | که با اعمال تو زینت بگیرد
چنین گفت ان بزرگ بزرگ دین | که جنت این زمان ساخته فرد

حکایت

دلا جنت بخود آنکه نهانست | که در جنت بود راهی سرکش
اگر بید انکه در حور حور ینا | شود فردا تجلی بهشتی العبقر
فداری تو بال ان اسم ورا | که بینی حور روح افروز انجا
زهی قوت که اندر جانست نامش | که فردا تاب صد چند است نامش
تو بی ان نقطه افتاده فاخ | که اندر حلقه خواهی گشت تالخ
بلوغ اینجاست از عقل طور تش | دل است اینجاست در فراس ارکش
در و دیوار جنت خیات ا | زمین و اسمان انجا کاینات
درخت مص صدق و اخلاق تن | همه بار درخت از سعی
درخت طیبه انکار در در | که دست و با تخم انکی که بدر
نرسید گفت که انجا یکی جی | هر یکی گفت فرادا که در جنت
نه انکاه فرقها یابی خراست | نه فرزند و عشق سرابت
لب مار که اواین الحکم ا | بسازد کین زبان جنت الماکت
نه در دیکر که او کان جوهر کات | نه در دیدار ایرات کین ابن الکعاب
همه عالم ز حوران لیز فرش | چو باحق ز نبود است مسند
دارد و دیوار اجنه جلد | ولی در پرده بیمانند جلد
زمین و اسمانها در فرشته | تو که بسی کر جسم تو نشسته
بسی که کر شادی بر تو | بسیر جسم عالم را هم اکنون
شود دسمن بهر چیزی ترا فتاک | چه میانی تو باسیه ارواری انک
حیات طیبه و اهست انکه دیو | حیوان طیبه نامی نشید
حیات مادام است برگو فتاده | بهراتری در دون زعش فتاده

الست الله و لنشنودی که بودی | نه بود بود بودی کان شنودی | حیات دانشی الکه کنون ام | ببین کین حیات همه جیم ام

ترا جسمی از یک کوهی جز نیست | از آن لوح جان هیچ اگر نیست | تو چون نطقی تو حیات طبیعی | حیات نطق از جسم برامد

بنام مرد او برد انش معتبر | که گویم فلسفه راست انکو نه معتبر | ز حال دیگر است انکه اسرار | نوار د فلسفی با این سخن کار

محقق این بحکیم جز جسد | ه عالم را لطف یکسر جسید | همه عالم رسیده بود ه | لحسد ان مبرا لبول محکم کرد

د هر بر باد تا بحش نماند | چو بیجی سند و ابحش نماند | لکن بکشی بره و راین لطافت | بنور همه ز عالم مصطفی یافت

زکونین از نوری باک مجرد | نیا مد زانت به نور محمد | اگر زه محمد را چو ما که | ه عالم خاک تو گردد زیا که

دگر فلسفی کو ه رسیاس | ز عقل در بر که معمور رسیاس | لعقل از لفظ این ام ارجه | بسان کبر کان ز نار جنبی

ورای عقل چه نیا نور یک سیاست | که دایم د عوی رسا در تو بیست | چو جز در زیرکه خود گرداد | ز کو ز ه ان تقدیم کار او رخت

بکوم اعتقاد خویش با تو | اگر جسم کو د نا بیش تو | همان مذهب که جسم برد از زان | مر آن مذهب است ابکه محکم آن

بسی لست نیا من حیث کردنا | حقیقت این بود در دین علی بر | لفظ ای بهره زن کرد که ام اقرار | تا در ره بهر جود رست الکار

تو نادر علت چون و چرائی | حکایت | اگر که تو جهالت یابی

سزا لیکن ز دار این نیکی خار | از آن سلطان مطلق برسطام | که از بهر چرا عالم چنین است | که ان لب اسمان ای زار ای ایت

جبران یک کفتش در گشاده | چرا این سالکی را اسب ناده | چرا این حیث کرد دبیرم زینا | چرا جا نه است عالمی این عالم ای ای

جر ابشی راه ای سلطان مطلق | که لست این جواب از ما ع الحق | سخن لشنو ز ما یک بسه بسیج | در این پیکر می جز که ای هیج

جو ادر ر اصل کاری علت نیکو یم | ولی در فرع او علت نکو یم | جه عقل فلسفی در علت افتاد | ز دین مصطفی یک بار افتاد

نه اشکال است در این علیت | که جز تسلیم نیست امن این ر لت | ورای عقل را با رکا هست | و لکن فلسفی را جسم راهست

هر آنکه چرا گفت او خطا گفت | که ما جو د چرا ایچ چرا گفت | چرا او چون بیان حقد و دم آمد | کسی رد نیا مرا این کوی که نیم است

عزیزا سر جان و تن نیکیری | ز مغز هر بخن در وغ نکیری | نه د جا را امور کی باز ار | و گر جان و تن کردد گرفتار

جوی جز بهم بار ی ... | بهم بار که فارسی ... | مثال جان و تن خواهی بر ... | مثال کور و سلیم ... را

یک سلیم بوده است و یک کور | حکایت | از آن هر دو یکی مفلس یکی عور

مر یاراست سلیم بی پای | مزه بیند کور را مزه بر پای | کر سلیم بی کردن کور | که ان یکی جهل دست وا د کور ز ده

بهر دو در یکی فنه این ... | شب در درزی ... کاه | جو رحمان در دیر انسان ... | شد مرات ان هرجان اخر کرفتار

از ان سلیم کردن هر دو دیو | به ان کور سک بیش بر ... | چو کار است این برای ... | در ان دام بلا با هم فتادند

تن رو فقر جان درکار ... | دگر اندر عذر اشجار ... | جز جو ... اتش ... | میان اتش بر ان ... جنبه

عذاب این شفقان ... کرانه | و از آن بسیار کس ... | عذاب اسلام عاشق از ... | که جان ... دین ... ای

اگر کافه تو خود دهان بسته کردد | حکایت | نقانه در فنا بو سته کردد

مثاله کفت این را پیر آفتاب | که در بانه نفس و تشنه آب | مثال این چو پروانه است و آتش | که تا زد تاب آتش جان در وش

بنور ان همه عالم بیفشد | بریزد کوه و موی ... | اگر تو جوی کشی ... ان نور | جوان تر دیکی شود از ان نور

چنانکه ان عطار را غرامی بیا | بعصه لطفش فرو دار ه و بدر یا | که ان عطف بادر یا کند خوی | نکرد اندر شته اندر یم که جوی

چو بیرانش جمال یوسف آورد | جهان جسم جان کشت از نو | زنان مصر جسم را لیش ببرید | ببلک ره دست بی ام برید

ز بیهوشی جان کشته دلسوز | که تا مد یا رسان از و ... | زلیخا کم شته در کار او زود | که او خود کرده دیدار او بود

ببین اکنون که این پروانه کو اتش | بکو بیجر ز حق را اتش | جو از شمعی رسد پروانه نور | در ا به پر و بال پروانه از دور

ز عشق اتشش پروا نماند | بسوزد با اتش و پروا نماند | اگر جه جسم بسوزد سوده سینه | دلکش هم ز اتش ... سینه

درین دیوان سرای ای موافق | چو پروانه ندیم هست ... | چنان در جان او شوقی است ... | که نه از سر نمی اندیشه نه از جو

جو کمتر ... که شوق | بسوز در فراق روی معشوق | مرا با زین همه هم ذوق داد | چو پروانه دلم را شوق دادی

جو جسم از بای شوق ذکر ... | زشوق از جو دریا ی مرام جوش | ز شوقت امدم در عالم خاک | ز ذوقت میروم زین عالم پاک

زشوقت در کفن حقیقت جان بازم | زشوقت در قیامت سر فرازم | اگر هر ذره را اکوش کردد | زشوق نام تو مدهوش کردد

اگر هر موی کردد زبانی | بیا بد جز بنام تو نشانی | کرازم ذره ما مذ دی هسج | تراخواند ترا داند دگر هیچ

جو مردان بیر از مردان ... | حکایت | کر انش ... را دیده در خواب

بپرسیدش که ای صاحب ... | سوالت | ... ... بسوالت | چنان کفت او که در دم ان زمان را | همه ام ار سر دم خویشتن را

مرا کفتند الواش ... | نه ای بست کفت هیچ با جواب | سخن کری جهان در جمله بابد | نشد ه ا تواند ار بهر جوانی

جنین کفت او که من در حکمتی | بدل کویم سر این نه عبانی | تو بر از می کی جسم ارکان نیز | کی کوئی بکو ئید ... یار

تر اجه ای که ویران کی ... | بهر یک صد هزار اسرار ... | تو باین همه با ... | فرا موشش کردی در جهان ...

مرا کا نه در این عالم جز او نیست | فرا موش کیم ایم او نیست | حقیقت حسن ... ز خوبی ... | ز خوبی که بیشتر با خویشتن ...

اگر حاجت بر دن ابر ز ... | به بیری ... سبب انصر ... | حجاب تو ... ها بود عالم | ببین جز ان عالم را ... دم

ازین صورت اگر بیرون ... | سر خود ... بیکون کن ... | چو حاجت را مقام نور داده | سر ... ز ... خود بر ... داده

مشو مشغول ... ر جو ر هر کز | حکایت | که با حق ... ر هر کز

سواری جو لی ر ... را ... | در ان فوج غارت راه ... | غلامی ... کشته است ... | در ان غارت ... ر ...

که کفتش ... غارت کرانی | که ز کر دی ... | بنجه ... ای ... ام گرام است | که در وی ... سر ... تمام است

هو ... کفت ... را ... | جرا هر ... ار فرا ... | سر حو ... عم ... کو دارست | هر ... غم ... در ... ادست

که ... [illegible]
که از کار ... این افتاده است
همی هرگز مبادا ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

کنی با هر شتر او هوس [illegible] دل   بکس تا طمع [illegible] دادل   تو از خود راه گم کردی درین راه   [illegible] از بحر تو آگاه
کسی کز این چنین ره باز ماند   که از دریای [illegible] در [illegible]   چه جو کان [illegible]   [illegible] برده بجایان
چنان در پرده حیرت بماند   ز [illegible] غیرت [illegible]   [illegible] در [illegible]   [illegible]
فرو ماند ز دم [illegible]   بجز [illegible] درین منزل نماند   چو [illegible]   عوام آن کس [illegible]
درون [illegible] دل [illegible]   که آن در از دو عالم [illegible]   دل [illegible]   [illegible]
دل تو منظر [illegible] است حق را   [illegible]   نظر [illegible]   [illegible]
اگر در دل [illegible]   هر [illegible]   علاج [illegible] دل [illegible]   [illegible]
عزیزا [illegible] کار [illegible]   ز نفس [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible] نفس [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
عزیزی [illegible]   هوای [illegible]

حکایت

اگر [illegible]   [illegible] نفس [illegible]   [illegible]   روان [illegible] نفس [illegible]
که چون [illegible]   [illegible]   دل [illegible] نفس [illegible]   [illegible]
روان [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
ز [illegible]   وزان [illegible] نفس [illegible]   چو [illegible]   [illegible]
زبان [illegible] نفس [illegible]   اگر [illegible]   [illegible]   [illegible]
عزیزا [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
برو دل [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] نفس [illegible]
مثال [illegible]   [illegible]   که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible] کافر [illegible]
[illegible] کافر مسلمانی [illegible]   که [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible] نفس [illegible]   [illegible]

حکایت

[illegible]   که کار [illegible]   چنین گفت [illegible]   [illegible]
جواب [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
از این کافر [illegible]   مسلمان در جهان [illegible]   مسلمان [illegible] بسیار [illegible] گفتار   [illegible]

بعضه فرسی در لحت آفاده

بعضه فرسی در لحت آفاده   چنان [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible] چنان دل [illegible]   [illegible]   [illegible] نفس کافر [illegible]   که [illegible] صحبت این [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible] نفس [illegible]   دلم [illegible]
[illegible]   [illegible]   عزیزا [illegible] نفس [illegible]   دل [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   ترا [illegible]   [illegible]   [illegible]
ز ره کاروان [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible] راه [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
ز [illegible]   که از [illegible]

حکایت

[illegible]   که [illegible] کاروانی   در [illegible] کاروان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible] کاروان [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
در [illegible]   [illegible]

المقالة الثالث عشر

[illegible]   که گفتند [illegible]   که چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

جواب

[illegible]   [illegible]   ترا [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
از [illegible]   [illegible]   از [illegible]   [illegible]
[illegible]   از [illegible] حقیقت [illegible]   [illegible]   [illegible]
چنان [illegible]   [illegible] نفس [illegible]   [illegible]   [illegible]
سعادت [illegible]   از [illegible]   سعادت [illegible]   [illegible]
[illegible]   که [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   همه آفاق [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   همه عالم [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

نه با حق علم دانی

[illegible]

حکایت

[illegible]

دگر در پرده‌ای مغزی داری — دلا در کار و کاری نغز داری
چو تخم مغز دارد مغز و پرده — در افشانش [illegible] گردد فسرده

چو مغز اندر نداری کار کاری — که مغز است [illegible] پرده‌ای
چو خواهی کرد [illegible] — [illegible] مغز اندک نیست چاره

بباید اندکی گر نیست بسیار — بباید دانه‌ای گر نیست [illegible]
چو اندک [illegible] بسیار گردد — چو یک دانه بود صد دار گردد

ز تو گر دانه معنی برآید — از آن هر شاخ [illegible]
[illegible] — که هر [illegible] الغاز

ز خود غایب شود در [illegible] — که تا هر [illegible]
همی چند [illegible] — ز زیر صورت [illegible]

نه در صورت [illegible] — از آنکه [illegible]
در اول نقطه بود [illegible] — [illegible]

[illegible] — که این [illegible]
[illegible] — نشان [illegible]

چو از صورت برآیی در معانی — عیان گردد به چشم تو معانی
ز صورت در گذر تا خاک گردی — که چون [illegible] گردی

[illegible] خاک گردد [illegible] — که اسرار دو عالم هست [illegible]
[illegible] خاک گردد [illegible] — [illegible]

ببین از علم اسرار دو کون — که [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]

دلا تا [illegible] — تو اسرار [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]

[illegible]

حکایت

بدو گفتن [illegible]

چنین گفت او [illegible] — ولیکن [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یقین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] جسم و جان [illegible]

جهان [illegible] — [illegible]
اگر خواهی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] علم [illegible] — [illegible]

[illegible] — یقین [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سخن [illegible] — از آن دل [illegible]
سخن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — چو علم [illegible]
[illegible] علم [illegible] — [illegible] علم [illegible]

[illegible]

[illegible] علم [illegible]

حکایت

[illegible]

یکی ابلیس را دید [illegible] — بدو گفتا [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] علم [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سخن [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — بود علم الیقین عین الیقین

[illegible] — [illegible]
سخن [illegible] — [illegible]

سخن [illegible] علم [illegible] — [illegible]
[illegible] علم [illegible] — بود علم تو [illegible]

چو علمت [illegible] — بس از علم [illegible]
[illegible] — [illegible]

ترا با علم دین [illegible] — [illegible] علم دین [illegible]
[illegible] — ز علم دین [illegible]

ترا با علم دین [illegible] — [illegible] علم [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

یکی بودی این دریا برون شو ... [illegible] ... عجایب در عجایب بیشمار است
زهی دریای بی پایان اسرار ... [illegible] ... که آن دریا ز بی پرده بودی
[illegible] ... اگر گوئی چرا ... [illegible] ... که اینجا می نمایم هیچ کرده
سخن کان زبان را می نشاید ... که این ... [illegible] ... سخن را در پس ... [illegible] ... زبان را از سخن ... [illegible]
کسی را هست فهم این سخنها ... [illegible] ... یقین دار ... [illegible]
چو دریا ... [illegible] ... چو مردان در ... [illegible] ... کمال ... [illegible] ... غلامان ... [illegible]
هر آنکس ... [illegible] ... هزاران ... [illegible] ... که تا همچون تو ... [illegible]
همه دم ... [illegible] ... جهان ... [illegible] ... همه عزت ... [illegible] ... کمال ... [illegible]
همه ... [illegible] ... تو ... [illegible] ... چرا ... [illegible] ... [illegible]
در ... [illegible] ... دو ... [illegible] ... چرا ... [illegible] ... چو ... [illegible]
چو دریا ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که گر ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... در آن ... [illegible]
بود کز روز بازار ... [illegible] ... برای ... [illegible] ... [illegible]
اگر بیرون ... [illegible] ... تو خواهی ... [illegible] ... [illegible] ... ره دنیا ... [illegible]
یکی ... [illegible] ... یکی چون ... [illegible] ... یکی ... [illegible]
[illegible]
... [illegible] ... در وقت ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... که این ... [illegible] ... چو ... [illegible] ... [illegible]
زهی ... [illegible] ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... تو چون ... [illegible] ... ز چون ... [illegible]
[illegible]
... [illegible]

حکایت

[illegible] ... که ... [illegible] ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... که ... [illegible] ... که این ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... که ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
چو ... [illegible] ... که این ... [illegible] ... چو ... [illegible] ... چو ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که آن ... [illegible] ... [illegible] ... یقین ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... چو ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... چو ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... که ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
که ادم ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... که ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
اگر ... [illegible] ... [illegible] ... اگر خواهی ... [illegible] ... [illegible]
از این ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... که هر دم ... [illegible]

ز بس خون کردم از چشم و دشت | ز خون خود دلم در خون خود شد
همی اسپار کام جاودان | کزین محنت بسا گشتم
کنون اکنون بگو [illegible] | ازین محنت بسا [illegible]
جهانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
درین ره ای [illegible] | درین محنت [illegible]
جهان [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | ازین [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

چنین گفت او که هر کس سوی اسرار … عجب باشد اگر با کس بگوید راز
مرد گفتند کار خویش انور … چه چیز است اندرین دریا گهر
عجب گوهر که در دریای جان است … که در دریا ز گوهر کس نشان است
که ازین گوهر راز پای … که این شبنم ز دریا باز یابد
درین حضرت که قطره گشت بیدار … همه هر قطره بحری برده بار
یکی از تیغ او بیدار رهبر است … درم بیدار دیگر راه رفت است
بهم قطره در دریای اسرار … که اکنون جسم و جان سردار
مقام وحدت است ای که تیره کاشانه … تو بیخود شو که از کل فرقه یک است
ز راز فاش نیست جای ره … که زان وادی ازین یک کناره
تو را الفتی بباید در ره یار … که جان را ذوق باید دیده انوار
گران نیست که خواهی کنی تو … که این ایمان منزل کنی تو
تو را همراه بباید حضوری … که گردد در ره تاریک نوری
دلت تا نیست در گاه بنشسته … حضوری جو ز راه رهبر
هزاران گر شوی در علم عشق … نگهدار اساس تمام عشق
اگر با تو در ره بیدار … دگر گر با تو در ره بیدار
چو عشقت همدم و هم خواره بشنو … تو را همراه گر حیف باشد
برو دل همه را ار اندیشه برون … که تا فردا ماند در لطف روز
چراغ جان که ابی رحم کنی تو … گرت ایمن باخ جل گنی تو
برای که هستی اندرا ما نه … حضوری جوی تا تنها نمانی
خدایم تا دل نور دیده جان برد … همه نور دیده اکنون جان تو باد
ز حق با هر که چنین یاد داری … که گم کردی کرا زادی کی داری
چو همراه یار حق اندر زمین است … بود در راه حقیقت همراه باشد
بسی از خویش کم کم شود در این یاد … جانی که دلم دانی چنین باد

حکایت

سخن بشنو ز سلطان طریقت … سبب اندر بیان حقیقت
سه هر جز دیر دور از آن کمان گی … الهی ره بعشق سر بر فرق تعلیق
شکر زن کاشفان این دل که … ز دوری تا مرا از رنج بیداریست
سلیمان سخن در منطق الطیر … که گفت او سعید است ای امیر
چنین گفت او که در هر کار حالی … نشان نشان حسیم تا کمر سال
چو دیدم اکنون حسیم کم شوم … هر حرفی ز قسم ره در نوم شوم
کنون کم گشته ام در پرده راز … نیایم کم شد هم که رسته کرده باز
چو جم کردم ز تنم کردم کرد … چو ره بسته است در ره همه کرد
کسی تنها در گریبای دور راه … که کسی امنیت ابای ای رکوه
که این سالک است همه راه … سالی این زمین در خواه عم
صنع از کمال است چو از … برون پیچ شود سوی است
کس کار در حضور افتاده … درین ره چنین هم یکی بر دو
زدایم در حضور جو نشین گویش … دل حاضر او که منظر دل
از آن جنس است زان عبادت بجنبش … که نا جان جو نشین بگیرد آتش
جهان کز از لطف عشق و تیز … که در عالم یکی بین همه چیز
برای در که صبری بیدار آید … که در نعمت جهان فرق است
جو سمع زرین که بکی بگیرد است … چرا این که با همراه کم تر
لیکن سیه ال … دلا از حق حسیم خواهم است
بتو جیحا که ای چنیم جانت … برا ابرار سبحان از زبان است
چو در چشم چو چیزی که گشت … که بار دیگر در بیخ گفت
گاهی ای چشم دل کو همه فرو … همه جا اندر هر کرد و دیده
هر ازان قرآن یار خیر جو کردی … که تا حالی برا اندام بر دس
ز خود را می نماند که کسی هم … که تا ابن [illegible] گوهر یک بیرون کنم هم
از همه قرآن بایدم کانه … نه تیز جو نشین با تو نماند
جان که خاک ای بزرگ کار دید … که بود او ملک دیم بستد

حکایت

که حالی ما چیم ۷

که حالی را هر چه او اداده است … چه پیش و پس چه در بالا و پستی
چه انجم چه فلک چه مهر و چه ماه … چه دریا چه زمین چه کوه چه کاه
جبل و چه قلم چه عرش کرسی … چه ارواح ذکر و چه عقد کرسی
چه بر حواکین چه علم و چه حور … چه ماهی چه سنگ و چه نار و چه نور
چه شرق و مغرب چه از قاف تا قاف … چه هر صاحبا زمین الی قاف
چه بهاری که در هر راه جهان است … چه لؤلؤ که بدریا درون جهان است
چه اندر عالم از هر ذره ذره … چه اندر جنت دریا قطره قطره
همه تا به دست درش چو خورشید … جای که الکه می جوی تو جا و چه
ولا همه نیز تمام بر از تو … تو ای تو نهان بیاید از تو
که گر چشم تو را دیدی توانی … ز عشق تو برای از تو فریاد
اگر جانی بدست نیا یم از تو … رهی کش که برخ عالم از تو
چو تو اندر غلط افتادی ای بر … چرا از سینه که ازادی اعز
عدم بر نظر کاشتی تو … وجود چو عدم بینه اشتی تو

حکایت

شبنمی که طوطی اوادل … نهنه آینه اندر مقابل
چو طوطی روی آینه ببیند … چو خویشتن اندر آینه ببیند
یکی گوینده با کمان و ساز … برا و در پس جنه او راز
جهان بیدار در آن طوطی دلبر … که همه آواز آن طوطی بگر
چو صیغ بشنود از دل هوش شد … بلطف حرف گیرد هم جان او
دوچوب آینه است انسان … عدم آینه را آینه دان
هزار صورت که در عکس کمالی … در این آینه عکس الجمالی
چو تو هم عکس ای هم صورت منی … همی با عکس خیزی دو نشینی
نه اهریاری و یار از تو گیرد … تو دور از کاری و کار از تو گیرد
یقین سیاه آن که خورشید است فرا … بسوی کس
به پیش آفتاب هم برد … چه سار رفت او بهره ای دیده
فرا عنق بیق که در جنت است … رخ کمین ساز از او ستاد کار است
سخن در پرده گوی از پرده سازی … ره کس این جمالی در پرده بازی
چو سایه در خیال ار علم فرد … چو هم هم پرده ای بدم فرد
جو اندر ان سخن در پرده سار … که با هر دو نشت یک گفت کار
سرا عمر است تا درجه ای … که با همه دم رمز ای ای
می بسنج هم موافق … خیال زین عشقبازان منافق
زبان کار ما از عشق است … هر ای حسن ز لب خسن الرخ الرخ
دلا خاموش چنین همدم رازی … مزن دم که علم رم نداری
چو مردان خرقه ایم الطاعت … خموشی و صبوری در وفا است
طریق مردم است چنین ساز … اگر مردی مردم حکی باز
ز مردان دیار رهزنان شد … که مردان آینه ایشان را نبند
زبان بر ره ره ای سالک گه … سیال عشق چنین بان تو زاهد
که زرکس که این ناظر کاه دیوان … جهانی عشق چنین طولان عجیب ای
یکی در سور و در گریه در صحبت … زبان را هر جا از زو درد بیخت
جهان ار گفت بیهوده برای … همه عالم در ای ای است … هم
درین ره همه بیدار ای سر خیز گو … چه جان کار ره بار و گفتگوی است
اگر جان کرم اندر خطر باید است … دگر جان او در بیرون به ره آید
چو جان را بازیی نیست ای ای … چه اندر این یکی آن ره اری
چو در چی به ملک درجه بها … چه هر چیز در ره ابر اسخن انها
ز کار از او کار از خلق عمر … چه چه بی رو زاده که بر آن کران
کسی کز عشق حضور پا را آگاه است … ز گوهر بیج کلی ساختن از ما است
چه جو هر یک که گوی آن را دم ساختن … رهی عرفان ره بیش سخن شاهی
بخت ای است ای ره رهزن تو … که گر گویم تکوید دم سخن تو
ضرورت بیم بایرخ بسی عجب … دگر کی که ای این عجب
راه عاشقان درین قرار … چه با من ای یک دره کم تو

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة السادس

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

چنین گفته استاد [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

برآن بر در نشسته [illegible]
کسی می خوارم این یاران من
بگو با من بیان این خوارم
چه گر گوه این حقیقت [illegible]
[illegible] کریم [illegible]
زمین خاک [illegible]
[illegible] کجا [illegible]
کو سیه آمد که جانی [illegible]
که امروز [illegible] جز حیرت
اگر آدم نکو زادی [illegible]
هر راه بود دوا [illegible] بود
اگر تو لقمه خواهی [illegible]
[illegible] این مردی و زور
چه چیز [illegible] افتاده [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
[illegible] درد عشق [illegible]
[illegible] که جان [illegible]
مکر خود [illegible]
[illegible] در دلش [illegible]
[illegible] نو زن [illegible]
[illegible] کجا [illegible]
اگر آدم [illegible] که ساز
[illegible] بر [illegible]
[illegible] پر [illegible]
چه سکوم [illegible]

حکایت

[illegible] که همه این کریان — میان چندین طلب [illegible]
دلم خون گشت و جان [illegible] — فلک [illegible]
برحمت [illegible] — چه دریا [illegible]
فرو [illegible] — [illegible] که [illegible]
فلک [illegible] — درین [illegible]

حکایت

[illegible] جهان [illegible] — همه [illegible]
چه روز آنکه [illegible] — همه حیران [illegible]
کجا [illegible] — [illegible] آدم [illegible]
[illegible] — اگر تو لقمه خواهی [illegible]
محال است آنکه از آدم [illegible] — [illegible] درد عشق [illegible]
که [illegible] — از [illegible] افلاک
[illegible] — که گفت [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
که سر [illegible] — [illegible] که بود
[illegible] — [illegible] افتادی

حکایت

هوای [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
که کار [illegible] — [illegible] کار

حکایت

[illegible] — [illegible]
که جون [illegible] — [illegible] بار
که [illegible] — همه [illegible]

[illegible] کس [illegible]
[illegible] جای [illegible]
[illegible] که خود [illegible]
[illegible] سر [illegible]
[illegible]
[illegible] رای [illegible]
[illegible]
[illegible] ترا [illegible]
[illegible]
محال است آنکه از آدم [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible] خاک
[illegible]
چنین [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که کس [illegible] کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کاه
[illegible]
همه [illegible]

از [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
که [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] این کار [illegible] — [illegible] — [illegible]
درین اندیشه [illegible] — [illegible] — کسی [illegible] — [illegible]
چو علم غیب [illegible] — [illegible] — [illegible] — درین اندیشه [illegible]
[illegible] — که این [illegible] — [illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] دل [illegible] — درین [illegible] — چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
دلم [illegible] — [illegible] — [illegible] — هزاران [illegible]
[illegible] دل [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] دل [illegible]
که اول [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible] — جهان [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible] — جهان [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible] — [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — که [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible] — [illegible] — جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible] — [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — — — که [illegible]

حکایت

[illegible] — که [illegible] — چنین گفت [illegible] — همه [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] جهان [illegible] — که [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة العاشر

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة الحادی عشر

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

فراغت در قناعت هر که دارد

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقالة الثانی عشر

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

المقالة الثالث عشر

[illegible]

بکیران ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

پند نامه

[illegible]

سخن بسیار داری اندکی کن

حکایت

همراه مشاهده ز راز خود اطهر | که کیم خواب بیم و که اجر
زبس عجز که دارم در ضمیرم | هزار آنکه در گلشن اسیرم
بکلک لوح گردون منقش ام | که هم حکمت تو تا آنکه دارم
چراغ بین که از دریا برآیم | همی گردد بجا از راز رازم
[illegible]

یار اجم ترا اهم ده که راه | تیز راه که براهم راهبر آید
بصفت سحر مطلق شمارم | درین شهر است که حق میدانم
همه بری ازان هم مشکلیم | ببین که این راه در است قدم
ببین از لطف لطف کشف اسرار | لحظه کن عجز و زینت کشف اسرار
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

همچنانکه سال از زل قاسم | بر جبر و فضل شد ...
اگر هم بود بر ... نیاز او | که داد زراه دین بری نیاز او
همه گر کان عمر ... | چو وقت فضل ... بر
همه فردوس مسکین ابر ده | ز ... گلشن سر دهد
[illegible]

... عزّ جوان تخت عرش ... | ابو القاسم که مرشح الاکابر
چنین گفت او که فرزند ... گفت | همه او مرج ... گفت
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

خوانده‌ام از پیر... | که گویند... | از بهر... | که پسیار...
[illegible] | عقل ... عقل | [illegible] | گرچه ... باشد
رهبری ... | | | رهبر شفقت ... را

حکایت

از گفته است ... | که خواهم ... | یک از خواب ... | و ... [illegible]
سیم ... | ... که در ... | ... | گر ... کند یاد
... | گر آن کو ... | ... | ...
... | ... غصه ز ... خفته | گرچه ... | ... غصه ز ... خفتم
... | ... | ... | ...
چو ... | | | جز ... حقیق

حکایت

شنودم ... | دو ... | در ... | ... ناگاه
... | ... | ... | ...
... | همه ... | ... | ...
بر ... | | | که چون گفت ...

حکایت

ز حیرت ... | الم گفت ... | ... | ...
چنین ... که در ... | ز ... | ... | که ...
... | لطف حق ... | ز غفلت ... | ...
... جان ... | که ... | ... | ...
... | لطف ... | اگر ... | ...
جهان ... | ... جان ... | تو ان ... | فروغ ... نور ... دار
در ایمان ... | ... | ... | لطف حق ...
در این ... | در آن ... | ... | ...
چو ... | ... | ... | ...
گناه ... | ... | ... | ...
... | همه ... | ... | ...
گردن ... | ... | ز خواهر ... | که گر ...

[illegible]

سخن را در ... که ... [illegible] | ... تمت الکلمه ... عالم | سخن کوتاه ... و الله اعلم

... یوم یکشنبه ... شهر ربیع الاول سنه ١٢٨١ هجری ... تمام ... این کتاب ...

... با کمال ... [illegible]

... [illegible]

حرره ... [illegible]

یوسف

کتاب منطق الطیر

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آفرین جان آفرین پاک را | آنکه روزی داد مشتی خاک را | عرش را بر آب بنیاد او نهاد | خاکیان را عمر بر باد او نهاد

آسمان را در زبردستی بداشت | خاک را در غایت پستی بداشت | آن یکی را جنبش مادام داد | وین دگر را دایم آرام داد

آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد | بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد | کرد در شش روز هفت انجم پدید | وز دو حرف آورد نه طارم پدید

مهرهٔ انجم در این نه ... | ... | دام تن را مختلف احوال کرد | سنگ را یاقوت و خون را ... کرد

کوه را هم تیغ داد و هم کمر | تا به ... | گه گلی بر روی آتش ... | گاه پل بر روی دریا بسته کرد

نیم پشه بر سر دشمن گماشت | در سر او ... | عنکبوتی را بحکمت دام داد | صدر عالم را در او آرام داد

بست موری را کمر چون موی ... | کرد او را با سلیمان در کمر | خلعت اولاد ... | ...

سوزنی چون دید با عیسی بهم | ... | ... | ...

پاره ... | ... | در سجودش ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

چرخ را در شب ... | ... | ... | در لطف ...

گر ... | ... | چون ... | ...

گر ... | گاه ... | از ... | ...

چون فلک ... | ... | ... | ...

در ... | ... | ... | ...

با ... | ... | ... | ...

... | آسمان گوی ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

خاک در گل کرد و چل صبح داد / بعد از آن قصد دل آدم کرد
جان چو در تن شد ... دید / عشق و لطف ... برو چون بنده شد

عقل را چون دیده بینا گرفت / علم دل او نشناسا گرفت
چون ... شد بحر افسرده / عرق ... و تن در کار کرد

خواه دشمن گیر و خواه دوست / جمله را کردن بزیر بار اوست
او بحکمت جمله بنهاد بار همه / وی عجب او خود نگه دار همه

کوه را بیخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین از آب ... / کاو و ماهی ... ماهی ... است

فکر کن در صنعت آن پادشاه / کو هوا را هیچ ستون زیر ... بپا
چون همه هیچ است ... از ... / آن همه ... هیچ ... شد ... شکل

عرش و کرسی لطف عالم بر هوا است / نگذرد از آب ... چه ... است
عرش عالم ... طلسمی ... است / او است پس این جمله ... است

در نگر این عالم و آن عالم راست / هست ... او درست ... است
ای در ... هیچکس ... تاب / دیده ... کور و جان ... آفتاب

گر ببینی این و خود را هم کنی / جمله او بینی و خود را هم کنی
جمله دلجویی ... عجب ... است / ... ای ... آن ... نیست

ای ز پیدایی همه پنهان ... / جمله عالم تو نی پس ...
جان ز ... در ... تن ... جان / ای نهان ... نهان ... جان

ای ز ... همه ... / جمله ... دیده ... بهمه
... نور ... / سوی تو ...

عقل ... / در صفت ...
گر ... در ... گنج نهان ... تو نی / ... تو نی

جمله ... نهاد ... / ... حکمت ... ن
عقل ... تو ... / ... ره

چون تو ... / دست ... دوام
ای در ... / هر چه ... آن ... تو نی

ای خرد ... درگاه تو / عقل ... ره تو
جمله عالم تو ... / ور تو در عالم نیی ... ن

هر کسی ... / حکمت ... ذات ...
گر چه ... چشم ... / هم ...

... تو / گر چه ... تو
... ذوق ... / هر شبی ...

... / ...
... / ...

کوه ... در ... / پای ...
آب ... / پای در آتش ...

... / ...
خاک در ... / ...

... چون ... / چون ...
... / ...

سالکان ... / ... راه ...
... / پس ...

نوح ... ره روی / ... ره ...
آن ... / وان ...

... جان / در ...
در ... / آن ...

تو ... / هر ...
آنچه ... آن بود / خویش ...

تو ... راه ... / راه ... نه از خرد
وصف ... / لذتی ... نیست

... ازل

... در صفت / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

ذره ذره ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

عقل ... / ...
... / دل ...

... / ...
... / عقل ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

هست ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

تو ... / ...
... / ...

ای خلیفه زاده ... معرفت / ...
... / ... سجود

چون ... / در پس صد پرده ...
... / ...

وان ... / ...
... / ...

چون ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

چون ... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

... / ...
... / ...

گنج ... طلسم / ...
... / ...

... / ...
... / ...

در جهان ... / عالمی ...
... / ...

... / ذره ...
... / ...

عقل و جان از بی دلی در جستیم / ما کمالش ذره ای نشناختیم // لیک ذوق او چون در آید پیش و پس / هر چه یک یک می رسد پیش از پس

عقل تو چون در سر مو مانده است / هر دو عالم پیش او پیوسته است // کس نداند کین نشان بیرون تمام / چند گوئی چند ز بیت و السلام

چیست که دون هر کونه یا بیدار / سجده ای دایه در یک قرار // در سواد او سر کم کرد نی / پرده در پرده در پرده

هیچ چون او کرده هرکس صحبت / او چه داند تا درون پرده چیست // حال شیخ آن چنین مستطابی / که نوان کردن بیان کرد آن نی

او که خیبن سایه بر گشته نیست / پا سر دین کردن دو کشته // می نداند در درون پرده راز / که شود حیران تو تا این ده باز

کار عالم حیرت و عبرت است / حسرت اندر حسرت اندر حیرت است // [illegible] / روی در دیوار بنشست [illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

پس برون آمد از آن ره همت | پیش کرم عالم او شکر همت
زنده مردم از جهان که بود | و هشتم آخر ... که بود
همره جان او بیش آتش نفس | چون ... جای ...
از تو ... | ... اگر خواهی ...
روی آن دارم ... هر کسی
خواجه دنیا و دین ...
صدر ... مصطفی

فی معراج النبی علیه الصلوة والسلام

آفتاب شرع و دریای یقین | نور عالم رحمة للعالمین
جان ... | جان ... پاک او
خواجه کونین سلطان همه | آفتاب جان ... همه
صاحب معراج صدر کاینات | سایه حق خواجه خورشید ذات
چون ... نور او ... | ... مبعوث ...
چون ... | گشت شیطان ...
گشت ... مبعوث در روز شمار | از برای ... روزگار
... | ... آتش گذار
دعوت ... | ... سو سمار
داعی ... عالم بود هم | سر ...
... | ... تسبیح ...
... | دعوت ...
نور او ... | ذات او ...
... | دعوت ...
... | روز حشر ...
... | امتی ...
... | ... مرسله ...
... | ... بحری ...

... | ... | رهنمای ... | ...
... | ... | ... | ...

جا کرد او را مرد کوی خویش / داد بعینه ره بسوی خویش
موسی عمران که آن شب بر درید / جا کرد او را چنان قربت بدید
گفت یا رب امتش کن مرا / در طفیل همت او کن مرا
گر همه پیغمبران را حق مقام / لیک هیچ یک چون جانش را مقام
لاجرم چون در رگ آن جود گرفته / خلق را روشن از او عرش شد
بازپس افتاد چون ایشان همه / روی در خاکش نهادند جهان
هندوی او شد مسیح و هم ازو / زان مشرف شد که درشان کار او
اول کوکب جان جامه ی / کو چو رفتی از جهان آمدی
بر گشادی شکر از لب یک به یک / تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز ماند هر کس ز دید او زمان / در دو عالم خرم از او جهان
آنچه او دید به جان ما رسید / هر کسی را که به اندازه رسید
اوست سلطان و جهانی او همه / اوست دارای شاه و جهان و همه
چون که از قدر ... برترش / کوه را از خاک گرداند زرش
چون جهان از نور پاکش آفرید / بحر را از تیغ او خشک شد
گشت لوح از نسخه ی دیدار اوست / تا بگفت هیچ سابق کار اوست
تا ابد شرع تو را نگذارم تو / همره ما همی نام تو
هر که او از جهان و دار رسل / همه با دین تو آید از رسل
چون به پای پیش پیشش رفت تا / اول تو به سر آید به شتاب
ای همه پیش از تو در عالم تو را / ساقی آخر بیکی هم تو را
هر کسی را بر تو جان و دل ببرد / ترک راه ترا چندین بر خرد
خوی خرم هر دو عالم ... ب / که رهنمای عالم را سرور احمد
یار سجده ای کس در ماه و لام / دست در کف خاک در سر ماه دام
بانگ نفس تو که در هر نفس / فرخ دارم در دو عالم غیر تو کس
یک نظر در کار عالم خواره کن / چاره این کار فرمی چاره کن
کار چون گوهر جهان بی‌عزت کی / تو ببر آدم عذر فرمان خواه
گر ز انعامت بهره دیدی مرا / هر نفس ده بر از آن گاهی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتم / تا شفاعت خواه باشی همدمم
از درت امید شفاعت در رسید / معصیت من عرض طاعت در رسید
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چه پروانه میان جمع تو / در میان آتش و جان شمع تو
هر دو شمع تو همه آنگاه بر / حاصل لطف دل و هر دو دو دار
دیده در لطف ای تو پس ات / هر دو عالم در رضای تو بس است
داروی درد دل فرخ ورت است / نور جان تو ...
محبت جان رسان دارم / گوهر تیغ زبان ... که
هر که تو را نه در بیان فتنه دارم / در محبت از قرب تو ... دارم
زان شدم از تو جدا بلکه گشتن / گر تو بخواهی جان فرخ دل فشان
تا نماند بر فرق ... از تو / پیرو من شده از تیغ تو
خاصیت ابر ... ای شاه گهر / از فضل کن ای دو چشم نظر
زان نظر در سایه تو ... دروم / پیش از این شاد و ... دارم
حق همی ای پس داری نگاه / از گنه رو ... بر دربار شبا
نیز هم پندار شرک از ما است / پاک کن ای بر ای پاک از ما است
طفل راه تو منم عز قد شده / کو خرابست منقد شده
چشم آن دارم از آن آب حیات

حکایات در منقبت صحابه رضی الله عنهم

دست فرهنگی و بازآری براه
ماهی را در عطش در آب افتاد / حال ما هر دم از لطف تو باز
در تحیر ظلمت بیرون دست و پا / آب بر دستش فتاده از صبا
خورشید شده درست از که کار / شد سوی دریا و بهر دو گسست
هر دوش چون بدو ... ارکان / پر دلو شد ای پا ... در گرف
ای شفاعت خواه جهان با یاران / ابر از عزتت برادری کران

گر از ان

چون در آن گرد آخر صف قیام / در پی دوار حسرت او قسم
مانده گر کوان همه آن خلق را ست / دست بر ما حرزم از اضطراب
ای نفس ای شمس ظلمت روان ما / از کرم در عرصه خود کن نگاه
رحمتی کن بر دل بریان ما / رکن ... از لطف کرم ذات آب
شیروده ما را لبیان کرم / بر کمر از شش ما غیر آن کرم
ای وری ای صفا در گاه / از صف از اصحاب پاک تو ره
دشمن سینه به فرزاک تو / لاجرم ... خاک تو
خاک تو روزان پاک بر تو شتر / راه عالم خاک خاک تو شده
هر که خلک تو نیست راز تو را / دشمنند تو دوست دار تو را
اول اش بوبکر و عمر مرتضی / چار رکن کعبه صدق و صفا
آنکه با صدق هم راز تو بود / وان یکی در عدل خورشیدی فریز
آن یکی در با ... ازرم و حیا / وان دگر شاه ولایت علم و سخا

در فضیلت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه

خواجه اول که اول یار اوست / ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق / در همه چیز از همه برده سبق
هرچه حق از بارگاه کبریا / ریخت در صدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت / لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را ملک در قسمت / شب بیست لب بشکنند خورشید
سرور دین هم شب تا روز / نیم شب چون از آه دردی بسوز
هم او در قیاس رفیق تنگ ... / منکر آن دریای خرق از ... تار
در حدیث آن شرع و دین / علم را بر حجت آنجا تا بجای
سنگ آن نطق ... ریاح نشان / تا نگه ... را تو نشن
غیرت با نکش ... بر دل گرفت / تا نگوید هیچ جز الله ... نه
سنگ شد تا ... ز او قرار / مردم یک سنگ آمد ... به کار
چون عمر ... به دل قرار او / گفت گفتش آنچه بر صدر او

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

چون تو کردی ... ثانی اثنین / ثانی اثنین او بود بعد از رسول
خواجه شرع آفتاب جمع دین / قفل حق فاروق اکرم شمع دین
ختم کرده عدل انصاف از حق / در فراست عقل ... کس سبق
آنکه دیو از ... اول کند ره / هیبت او زد عمر
آنکه حق طارد و حواز راست / بر سر ... او در است
اگر ... خلق از او در اسلام / او درست ... تمام
در یکی ... خود کرد ... است / آن ... خورد ... است
کار دین از عدل او ... ب / بند ... زده آرام یافت
شمع جست ... از صبح جمع / صبح کی ... سایه ... چو شمع
شمع را چون سایه ... نور / چون ز کعب ... در
چون ... چون ... باشد / لرزد ... مر ... عاشقش
که ز دردو عشق جان ... خویش / کز نطق حق زبان ... خویش

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه

چون ... آمد ... زار / گفت شمع جنت این ... ر
خواجه سنت ... / اهل ... در حق است
آن ... عفان است / صدر دین عثمان عفان است
روشن ... که ... / از دل ... یافت
یوسف ... مصطفی / بحر تقوی ... ده
هر زمانش ... پیوسته بود / از ... پیوسته بود
کار ... ره رسته / تا ... کار ... جشنه
هم ... جهان ... / مشتری ... شنبه

[illegible]

در فضیلت امیر المؤمنین علی مرتضی رضی الله تعالی عنه

[illegible]

در مناقب صحابه رسول صلی الله علیهم اجمعین

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

معجز مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم در لدن علی رضی الله تعالی عنه

[illegible]

از نجل بوجهل ای عجب / ادهم چون عکرمه آدمی طلب
بیش چه جای بن الم بنی / چون که بر نزاع آن چشم بگین
لعنتم چون در رجه بن حیدر شد / دفع کرد آن قوم را بیرون
اگر دختر او را خلف کرد / داد او سوی پدر آنچه کرد
ای پدر تو چون بشنوی از ... / علی را آدم بود دانی از ...
تو غلط چون خویشی پیوند دار / داد او ... صد چون نثار
از صحابه گر شدی گشته کسی / حیدر کرار خوردی غم بسی
تا چه فرمان هم گشتم گشته نیز / خوار شد چشم در عزیز
خود چه گویی چون رسالت ای عمی / آن تو بینی ... ای عمی

حکایت
سبب حب زید را عی

خود در بیت بکر روزی جلا / رش ... صد چون دلال
هیچ اگر گفتی اصحاب صد / در شهر دو دنیای خاری گفت
چون الله او چون عبد در / ... در راه
زان تصرف در خلافت ... / چون خلافت ... آن چنین
بگذر او در دست خاری ... / خود خواری ... تو چرا چنین
زن ... رسید ... / وارث ... صحبت از
در فضل ... تو دیوان ... / کوی ... در گرد ... دار

حکایت

کرد ... او بود / جان ... بحق بود
چون پسری خواری شد مصطفی / گفت آن شب ... نرفتی
کرد ... حجره ... نثار / تا به زندان ... کی ... ر
بیش ... حال ... / هم برای ... او در ... شد
هر دو ... از ... / جان ... در ... ره
تو نصب گشته ... مردمان / هر دو ... او بر ... نثار
از تو ... در آن ... دمان / کو ... در ... دو ... آن
همچنان ... در شب / ... تو ... گری
تو ... / از ... عذر ... خبر

ام دارا یمعنی قصه باید

تو ماکن سر ... و صد / گفت ... زد پوست
از قدم ... در بود / بود دایم غرق نور حق شده
از ... صد مرد بود / از فضل ... ستون شده

در معنی حدیث را البته

زو ... صد ... / تو صد ... زیر ان ...
کفت صحابی ... / که تو ... زادن خبر
گر تو در صحبت ... دارد / یک نفس ... آدم داری
آن ... در که ... / خار در چشم ... در ... ر
بر زبانی ... راه ... / مرغ ... مردم ... خبر
الحمد ... در دین بود / که دل ... او ...
چون نبود ... / دل ... قیاس
تو دین ره ... / دست ... گویی ...
گر تو ... در ار / در ... مصطفی ... راه
از ... تو ... بک شد / تو ... خدا ... رفتم ...
چون گفتی ... گوی / ... باک ... گوی

خبر از مصطفی صلی الله علیه وسلم

... عالم ... کرد ... / ... من ... ر
تا ... هدی ... مجلس / ... هست ... نفس
حق ... ای ... کی ... / گر ... بنشسته شاه
تو ... ار ... / شرم داری ... پرده ...

عاشقی کو چون ... ترا / سر ... زان ... آ
... در ... / ... باز
چون ... زر ... ترکی / زنان ... آن ... طلب
تو ... ای ... / ... کن ... الله
گر تو خواهی ... دو جهان / از ... حق ... آن
مرحبا ... خواهم ای ... گهر / گر ... آن ... خبر
تو ... زبان شو ... / کار ... بر ... گذار
کار ... / تا شود ... تو راست
ای ... زبان ... کن / با تعصب ... راه کن
... آن ... / در ... و ... گیر
با قدم در صدق صدیقی را / ... چون فاروق ... علی
... عثمان ... علم باش / با ... علم ... باش
... دم ... / پای ... و ... کبر و ... در
تو ... صدق ... / گر ... کار ... ی
نقش ... / چون ... المیر باش
در تعصب ... / از ... کن
... / چه سخن ... زیر ... / یک ... از تعصب جان ...
... در دیوان ...

مطلع کتاب در خطاب با مرغان

خیر ... انجم ... / از تعصب ... مستم ...
مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده
ای به سر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند و زندان باز دار / تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی
خیز ای موسیچه موسی صفت / خیز و موسیقار زن در معرفت

تشبیه

کرده جان ... موسیقی ... / لحن موسیقی ... سر ... / همچو ... آتش ... دور / لاجرم ... کوه طور
هم ... بسی ... شو / هم ... را ... / ... و ... / فهم ... شنو ... گوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله در پوشیده طوقی آتشین

تشبیه

طوق آتش ... دوزخ است / جامه ... خلعت / ... آتش ... / خوش تواند کرد ... آتش نشست
سر ... قلم / چون ... دم / ... / جامه ... آتش ...
خیز ای کبک خرامان در خرام / خوش خوش از کوه عرفان در خرام

تشبیه

قهقهه ... / حلقه ... دار ... / کوه ... / تا برون آید ز کوهت ناقه
چون کلیم ... در ... / همچو ... / ... / خود ... آید ...
مرحبا ای باز تیزچشم / ...

تشبیه

... از ... / تا ... / ... / ... ز ل
چند ... / در ... قرار / ... قرار گیر ترا / ... ترا

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلی تاج الست
چون بلی عشق شد روزی بجان / تا شوی [illegible] تو در کمان
نفس را همچون خر عیسی بسوز / تا خوشت روح الله آید پیش باز
مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله کن خوش در دل و در داغ عشق
خوش بنال از درد دل داوودوار / خلق را از حلق حقیقت ره نمای
خه موسیقی زن [illegible] / تو شوی در عشق چون داود تمام
خه خه ای داوود [illegible] / سوختی از زخم [illegible]
صحبت این یار در خلوت کنند / [illegible]
تا [illegible] / [illegible] در بهشت
مرحبا [illegible] / خشم کن در [illegible]
ای میان ظلمت ماندهٔ / سر ز اوج [illegible]
همچو یوسف [illegible] / تا شوی در مصر عزت پادشاه
خه خه ای قمری دمساز آمده / [illegible]
ای شده سرگشته ای نفس / تو توانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرحبا ای فاخته [illegible] لحن / [illegible]
از وجودت [illegible] / سوی معنی [illegible]
چون خضر [illegible] / حضرت [illegible]
خه خه ای باز [illegible] آمده / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون دلت شد واقف اسرار حق / تو نمانی حق بماند والسلام

تشبیه

چون بنفس [illegible] / از بنفس [illegible]
[illegible] / [illegible]

تشبیه

خلق را داودی معنی [illegible] / [illegible]
همچو داود [illegible] / [illegible]

تشبیه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تشبیه

[illegible] / [illegible]

تشبیه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تشبیه

[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]

تشبیه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آغاز کتاب

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار

چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشا / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سربسر جویای شاهی آمدند

سخن گفتن هدهد در طلب سیمرغ

هدهد آشفته دل پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار
حله‌ای بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش
تیز وهمی بود در راه آمده / از بد و از نیک آگاه آمده
آنکه بسم الله در منقار اوست / دور نبود گر بسی اسرار اوست
میگذارم در غم خود روزگار / با کسی نیستم به هیچم کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم / خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه / [illegible]
[illegible] / [illegible]
با سلیمان [illegible] / [illegible]
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سالها در بحر و بر میگشته‌ام / پای اندر ره بسی [illegible] گشته‌ام
قلعه‌های کوه و بیابان رفته‌ام / عالمی در عهد طوفان رفته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام / عرصهٔ عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام / چون روم تنها چو نتوانسته‌ام
لیک با من گر شما همره شوید / محرم آن شاه و آن درگه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش / تا کی از تشویر بیدینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست / در ره جانان ز نیک و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید / پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بی خلاف / در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور / او بما نزدیک و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او / نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر / هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره‌ای / کو تواند یافت از وی بهره‌ای
دایما او پادشاه مطلق است / در کمال عز خود مستغرق است
او [illegible] آنجا که او / کی رسد عقل و خرد آنجا که او
او [illegible] / کی رسد عقل و خرد [illegible]
نه بدو ره نه شکیبایی ازو / صد هزاران خلق سودایی ازو
وصف او چون کار جان پاکی است / عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند / در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانا کمالش ره نبرد / هیچ بینا جمالش ره نبرد
در کمالش آفرینش ره نیافت / دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال [illegible] / هست از ره [illegible] خیال
بر خیالی کی توان این ره سپرد / تو بجمعی کی توانی ره سپرد
صد هزاران سر چو گوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] در ره است
[illegible] این ره شگرف / زانکه ره دورست و دریا ژرف
روی آن دلدار [illegible] / در [illegible] آمدیم
گر نشان یابیم ازان کار بهیچ / ورنه بی او زیستن [illegible]
[illegible] / گر تو مردی [illegible]

گر ز هدهد بپرسی مرد وار لیک جانا آن کند کو تو شمار
مردی باید تمام این راه را جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شستن از جان مرد وار تا توان گفتن که هستی مرد کار
ابتدای کار سیمرغ ای عجب جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در وصف کردن سیمرغ

در میان چین فتاد از وی پری لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر برگرفت هر که دید آن نقش کاری در گرفت
آن پر اکنون در نگارستان چین است اطلبوا العلم و لو بالصین از اینست
گر نگشتی نقش پر او عیان این همه غوغا نبودی در جهان
این همه آثار صنع از فر اوست جمله انموذج از نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر کسا کنون از شما مرد رهید سر براه آرید و پا اندر نهید
جمله مرغان شدند آن جایگاه بی قرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد هر یکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند عاشق او دشمن خویش آمدند
لیک چون ره بس دراز و دور بود هر کس از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یک کارساز هر یکی عذری دگر گفتند باز
بلبل شیدا در آمد مست مست در کمال عشق نه نیست و نه هست
معنی در هر هزار آواز داشت زیر هر معنی جهانی راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن کرد مرغان را زبان بسته سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار منست زیر چنگ از ناله زار منست
گلستانها پر ز غوغای منست در دل عشاق هم شور منست
بازگویم هر زمان رازی دگر در دهم هر ساعتی سازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من شنید از دست شد گرچه بس هشیار بد هم مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار مشک بوی خویش در گیتی نثار
من خوش آوازم خوشی با او دهم عاشقم و طبعت از وی مشکلم
باز معشوقم چو ناپیدا شود بلبل شوریده کم گویا شود
راز بلبل در نیابد هر کسی راز بلبل گل بداند بس بسی
من چنان در عشق گل مستغرقم کز وجود خویش محو مطلقم
در سرم از عشق گل سودا بس است زانکه مطلوبم گل رعنا بس است
طاقت سیمرغ نارد بلبلی بلبلی را بس بود عشق گلی
چون بود صد برگ دلدار مرا کی بود بی برگی کار مرا
گل که حالی بشکفد چون دلکشی از همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل رخ نمود خنده بر روی منش ظاهر نمود
کی تواند بود بلبل یک شبی خالی از عشق چنان خنده لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز پیش ازین در عشق رعنایی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد کار گر شد بر تو و کارت بداد
گل اگر چه هست بس صاحب جمال حسن او در هفته‌ای گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید کاملان را آن ملال آرد پدید
خنده گل گرچه در کارت کشد روز و شب در ناله زارت کشد
درگذر از گل که گل هر نوبهار بر تو میخندد نه در تو شرم دار
گر ز هشیاری هدهد رخ بجشم عز رستی در بدیع کار چشم
لیک هر کو چون تو بیشتری بود آن روی کار نیازی بود

حکایت

پادشاهی دختری چون ماه داشت عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوسته بود زانکه چشم نیم خوابش مست بود
عارضش کافور و زلفش مشک بود لعل سیرابش لبش را خشک بود
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی عقل از آن بیعقل رسوا شدی
گر شکر لعلش بدیدی ناخوشی از خجالت در میان آتشی
از قضا میرفت درویشی اسیر چشم افتادش بر آن ماه منیر
گرده‌ای در دست داشت آن بینوا نان ز دست افتاد و نماند او را نوا
دختر از پیشش چو آتش در گذشت خوش خوشک خندید و خون در گذشت
آن گدا زان خنده او چون بدید خویش را از ملک عشق خرم ندید
نیم نانش بود و آن نیم جان نان و جان بنهاد بر سر رایگان
بیقرارش هفت سال از روز هم دمبدم روز و شب بود از سوز هم
یاد کردی خنده آن شهوار گریه فرمودی بهر جان زار زار
هفت سال القصه مسکین شیفته بود با سگان کوی او همخانه بود
خادمان دختر و خیل آن زمان جمله گشتند آگه از وقف وی آن
عزم کردند آنکه او را کار هیچ تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خواند و گفت چون توانی چون شوی کشته بخفت
قصد تو دارند بر خیز و برو بر در من بیش منشین و برو
آن گدا گفت ای پری آن روز دست شسته ام از جان بگشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من فرخنده را باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون تو از مهر بری را رایگان از چه خندیدی تو در من آن زمان
گفت چون دیدم ترا ای بیخبر بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
بر سر روی تو خنده جای نیست لیک بر روی تو خنده از ...
این بگفت و رفت از پیشش چو دود هرچه بود اصلا همه هیچ بود

در عذر آوردن طوطی از رفتن بحضرت سیمرغ

طوطی آمد با دهان پر شکر در لباس فستقی با طوق زر
پشه گشته شاه از فر او هر کجا سر سبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده در شکر خوردن گهر ریز آمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچکس چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز ز آرزوی آب خضر اندر گداز
خضر مرغانم از آنم سبز پوش بو که دانم کرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب

جواب گفتن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان مرد نبود هر که نبود جان فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی رو که مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان در ره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بود مجنونی عجب عالی مقام خضر او را گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه تا بماند جان تو دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان زانکه بی جانان نخواهم ترک جان
نیست جز خود خواستن جان خوانم من برآنم هر زمان جان فشانم
بهتر آن باشد که چون مرغان دام دور باشیم از هم و السلام

عذر آوردن طاوس بحضرت سیمرغ

بعد از آن طاوس آمد زرنگار نقش پرش صد چه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد هر پرش را جلوه آغاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک رفت از من از قضا کاری نه نیک
یار شد با من به یک جا مار زشت تا بیفتادم به خواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریک جای رهبری دارم به خلدم رهنمای
من نه آن مردم که در سلطان رسم بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر تا بهشتم ره دهد باری دگر

جواب دادن طاوس هدهد را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه هرکه خواهد خانه از پادشاه
گوی تو زو نیک اولیتر بهشت خانه از حضرت سلطان بهست
خانه نفس است خلد پر هوس خانه دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق است دریای عظیم قطره خرد است جنات النعیم
قطره باشد هرکه را دریا بود هرچه جز دریا بود سودا بود
چون به دریا می‌توانی راه یافت سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هرکه داند گفت با خورشید راز کی تواند ماند از یک ذره باز
هرکه کل شد جزو را با او چه کار وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سؤال از اوستاد از بهشت آدم چه بیرون فتاد
گفت آدم چون بطلب ما کرد چون بخورد و بیشتر آورد سر
هاتفی بر دادش آواز بلند کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هرکه در هر دو جهان بیرون فکند سر فرود آرد بچیزی در دلش
ماند آدم هم روی هر جهت زانکه میخواهد دلی خود دولت
جای هر شش ... صد هزار جای ... آنجا یکی آید بکار
اهل جنت را چنین آید خبر کاولین چیزی دهند ای جگر
اهل جنت چون بنانش هر ... زان نعیم خود دل ... بار
بط به صد پاکی برون آمد ز آب در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر کس ز من پاکیزه‌تر شایسته‌تر

عذر آوردن بط از رفتن بحضرت سیمرغ

کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب پس سجاده باز افکندم بر آب
همچو من بر آب چون باشد بپا نیست شک در کرامات من شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک دایم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام من بخشکی چون توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست این چنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قله آبش تمام کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای بآبی خوش شده گرد جانت آب چون آتش شده

جواب گفتن هدهد بط را

در میان آب خوش خوابت ببرد قطره آبت آمد در ربود
آب هست از بهر هر ناشسته روی خیره بنشسته چو آب اندر شتست
گر تو بس ناشسته رویی آب جوی روی ناشسته روی ... دربت
کرد از دیوانه مردی سؤال کین دو عالم چیست چندین جلال

حکایت

گفت این هر دو جهان ای بی‌نصیب قطره آبست نیست و هست
گفت روکی قطره آن آشکار قطره آبست چندین نگار
هر که کاری کان بحجه روی تست گرچه از آب بود آن خراب
هیچ چیزی نیست ام مستحضر هم بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود گرچه زآهن بود خود بادی بود
گر کنی بنیاد آن به جز گوهر تا بود بر آب بنیاد استوار
کبک بس خرم خرامان در رسید سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقاری سیه پوشیده رخت خون دل از دیده در جوش آمده

عذر آوردن کبک از رفتن بحضرت سیمرغ

گاه می‌پیمود کوه و کمر گاه می‌جنبید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
جان من پیوسته با تیغ و کمر نالانم بود بر سر سنگ و گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو بر دل می‌زنم سنگ‌ریزه در دهانم خون کنم
آتش و سنگ در من تأثیر کرد سنگ و خون آورد حالم بی‌خبر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ‌ریزه می‌خورم در وقت تب دل پر آتش می‌نشینم بر سنگ خوب
چشم ... نه ای هیچ کس ... خورد و خواب من
گر کسی سنگی بخورد و سنگ خورد چون کنم ... پیر گرد و خاک
دل درین گوهر بماندم ای بهشت زانکه عشق گوهری در سنگ نیست
هر جوهری ذات گیرد چون گهر تیغ پیک بر سر تیغ و سپر
چون بود ... گوهر دارم زانکه گوهر ... هیچ ...
نیز گوهر هیچ گوهر نیست هم نیز کو گوهری در ... فهم
چون سیمرغ ... سلطنت پیش ... گوهر دارد از بهر گهر
پیش سیمرغ قوی دل کی رسم دست در سر ... کی رسم
همچو آتش ... سر زنگ می‌پرم با گوهر آرم بچنگ
گوهرم ... تا آتش بکار مرد با گوهر کی آید بکار
هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ چند لنگی چند آری عذر لنگ

جواب دادن هدهد کبک را

پای تو از نقره و خون جگر تو ز سنگی باز مانده بی‌گهر
اصل گوهر چیست سنگی رنگ کرد تو چنین بی‌حاصل از بهر رنگ
از بی ... رونقی بود هست بی رنگ ... رنگ بود
هر که او پیوسته در سنگ نحو است زانکه همچو گوهری سنگی نه است

صفت کردن هدهد خاتم سلیمان علیه الصلوات والسلام

هیچ گوهر را ... انگشتری کان سلیمان داشت در انگشتری
آن نگینش بود چندین نام یاب وان نگین خود بود سنگی نیم دانک
چون سلیمان ملک خود داد از آن همچو او ... در جهان ...
چون سلیمان سنگ ... در ... باز می‌دوش در فرمان او
گرچه شد در بند ... سنگ ... ام ... سنگ ...
گفت چون این ملک ... بود ز آنکه ... سنگ ... باد ار
فرح می‌خواهم در دنیا و دین بار ... ملکی ... جهان
... جشم ... آه این ملک ... چشم
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد آن گوهر ... راه شد
زان پی پانصد سال مرد ... بار هست ...
آن گوهر چون بسلیمان این کند تا چو تو سرگشته را ... کند
چون که آن ... سنگ ... نگین خوار ... جان ...
دل ز گوهر برگیر ای گوهر طلب جوهر را باش دایم در طلب

پیش جمع آمد همای سایه‌بخش / خسروانرا ظل او افسربخش

عذر آوردن همای

زان همای آمد همایون نام او / زانکه در همت ز دونان دور بود
گفت ای پرندگان بحر و بر / من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمدست / عزلت از خلقم پدیدار آمدست
نفس سگ را خوار دارم لاجرم / عزت از من یافت افریدون و جم
پادشاهان سایه پرورد منند / هر گدا طبعی کی در خورد منند
نفس سگ را استخوانی میدهم / روح را زو در امانی میدهم
نفس را چون استخوان دادم مدام / جان من از سایه یافت این مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او / کی توان پیچید سر از فر او
کی همه مرغی سرکشد از ظل من / پس چرا خسرو نشد کاخ من
هدهدش گفت ای غرورت کرده بند / سایه در چیدن مکش زین بیش خند

پاسخ دادن هدهد همای را

نیست خسرو بنشانی این زمان / همچو سگ با استخوانی شادمان
خسروانرا کی کنی بنشان نی / خویش را از استخوانی باز آی
مرگ آن شهان چو شاهان جهان / جمله از ظل تو خیزند این زمان
کاش هرگز سایهٔ بر سری دراز / همچو زشتی هم نمانده باز
سایه تو گر نه دی شهریار / در عهد کی بودی روز شمار

حکایت

پاک دینی بعد مرگ محمود را / نیک شبی محمود را در راه دید
گفت ای سلطان بگو روزگار / کار تو چونست در دار القرار
گفت تن زن جان من غم مریز / دم مزن چه جای سلطانیست خیز
او سلطنت پندار و غلط / سلطنت کی زیبد از مشتی سقط
حق سلطانی جهان دارا بدست / سلطنت او را سزد کز اوست آن
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش / ننگ میدارم ز سلطانی خویش
گر تو خوانی بعد ازین سلطان مرا / از دست سلطان بیزارم مرا
سلطنت او راست و من زو سروری / خانه روشن بدی وشاه نی
از من بیکاره ... / کاش چوپانی بدی ...
نیستم من هیچ بودن شه مرا / بار خدایا هست ملک هم ترا

عذر آوردن باز

باز پیش جمع آمد سرفراز / کرد از سر معانی پرده باز
سینه پر کرد از سپهداری خویش / لاف میزد از کلهداری خویش
گفت من از شوق دست شهریار / چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن پوشیده‌ام زیر کلاه / تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خود را بسی پرورده‌ام / همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند / در رسوم خدمتم آگه برند
من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمه‌ای از دست شاهم بس بود / در جهان آن بار گاهم بس بود
چون ندارم ره روم در وادیی / سرفرازی میکنم بر دست شاه
هر که او شایسته سلطان بود / پیش سلطان بهره کو هر آن بود
من اگر شایسته سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من در زندگی / بگذرانم خوش به آن بندگی
گاه بر شه رستخیزی میکنم / گاه از او شوق صیدی میکنم
هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و ز صورت رفته باز

پاسخ دادن هدهد باز را

شاه را در ملک اگر همتا بود / پادشاهی کی رو زیبا بود

سلطنت را نیست چون سیمرغ کس / زانکه بی‌همتاست در شاهی و بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سایه دارد از خود با هر سری
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جود را نبود روش
شاه دنیا گر وفاداری کند / بیگمان در ملک او یاری کند
زانکه او در پیش شاهان در روش / کاشکی نزدیک شاهان دور بش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر / گفت ما را ... سیم و زر
شه چو از عاشق که ما را آن رهی / از نشستی نه بیار سردی همی
از غلامانش یکی بس سرکشت / در میش در خدمت او خوش رخت
شاه چون در قصر بر او خفتی / آن غلام از بیم او کردی ختی
زانکه سیبی را هدف کرده مدام / بر نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را گر کاشتی عاج ... / آن غلام از بیم گشتی چون زریر
زرد کردی سیب گوی بجه / از چه شه گلگونه رو تیر
این همه عزت او بیش شه زیست / سرخ دادگر او بی دوست ...
گفت خیر خود را سیبی مرا / گر نه از خیش تشبیب مرا
کو به پیکان ... عهدی ... / در حسب هم تا نمی خورد نبود
در جهان شه کی آید تیر رست / جمله گفتند این یک پادشاست
در میان آن دو عالم هیچ هیچ / بهره ام از جان خطر بی هیچ هیچ
پس در آمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش

عذر آوردن بوتیمار

بر لب دریاست خوشتر جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پر خون کنم / چون دریغ آید بخشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / در لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد ازو یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم زین تیره سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان
آنکه او را قطره آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور

جواب هدهد بوتیمار را

گاه تلخست آب او گاهی شور / گاه آرامست او گاهی شور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گر شود هر گاه باز آینده هم
بس بزرگان کاندرو گشتند خورد / کس کی در گرداب شد بیرون برد
هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو
ور بود در قعر دریا دم کسی / همچو خاشاکی برآید چون خسی
ز آنچنان کس کو وفاداری مجوست / همچنین است هر دم داری مدرست
گر تو زو هم بی وفائی کی رسد / غرقه گردی در وی آخر بی‌کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هم ز او آرام دل
هست دریا چشمه‌ای از کوی او / تو چرا قانع شدی زو روی او

حکایت

دیده‌وری گوی دریا بفرد / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامه ماتم چرا پوشیده / نیست هیچ آتش چرا جوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم مرد او / جامه نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من / ز آتش عشق آب گشته جوش من
گر بیابم قطره‌ای از کوثرش / زنده جاوید گردم از درش

در غم و صد هزاران گشته‌ام
یوسف گم‌گشته چون دیو ره
عاجزی ام در غم یار ره ام
هر که در جمعیتی خود را نشست
عشق گنج و خواب ویرانه بود
عشق به سیمرغ و خواب نیست
هم چو شمع کوی عشق گنج نیست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عشق گنج عشق زر از که و لیت
هر دم از عشق زر گیرد خطاب
خود در دست همه به خبر
پس در آن گنج و زر بنهاده بود
گفت زر بنهاده‌ام ای نیکمرد
حشر او در صورت موش بود
صومعه آن تن ضعیف جان را
گفت مرغ فرتوت حیران آمدم
همچو شمع بر روی زرد آمدم نیست
پیش او این رنج عاجز را رسد
درد حال او چه بتوانم رسید
چون نیم فرمود اینجا نیکوه
گر بیابم یوسف خود را چاه
همه وش گفت ای رسنگ خوش
جمله ساله تو حرمان بنگرم
گرچه یعقوب یعنی فی المثل
چون جدا افتاد یوسف از پدر

عذر آوردن [illegible]

در خرابه سر و دم بنهاده‌ام | گرچه صد معموری خوش هم
در خرابه با پرش رفتن نیست | در خرابه جای می‌سازم ز رنج
سوی گنج و خرابه ره بود | گر فروشی گنجی یابی هم
زانکه عشق کار خود دیوانه نیست | هم نیم در عشق از دیوانه

جواب دادن هدهد یوسف را

هر که او در بند زر از دنیاست | زر پرستیده ایشان ز کافری

حکایت

چون بمرد و زر و خانه از پس مرد | بعد سالی دید فرزندش به خواب
همچو موشی گرد آن میگشت زود | گفت فرزندش از آن از وی جواب
ای نشانم باز آن کش به راه | گفت آخر صورت موش چیست
هر زمان از حرصش چون موش بود | صورتش اینست و دارم مختصر

عذر آوردن [illegible]

در ضعیفی قوت مردم نیست | قرب بر دارم و از بهر هیچ چیز
صومعه در سیمرغ هر آنکه رسد | در جهان دور [illegible]
رنج ره راه توانم بر بر | گرچه مردی بوی [illegible]
یوسفی تو نیز همچو من نه ره | یوسفی گم کرده‌ام در [illegible]

جواب دادن هدهد [illegible] را

همه این ایوب [illegible] آن قوم | پای در ره [illegible]
یوسفت [illegible] گم کن جمله | [illegible] آتش غیرت [illegible]

حکایت

ای همه درد و ره او را نیست
گفت فرزندم رو او را ببر
هم غم عالم شرش [illegible] نیم
زانکه هم در خرابه جای گنج
مار رشتی این خود را گنج
عشق گنج بابه و ویرانه
فراق قوم کامد گنجی بیست
عمر رفته ره بسر تا بهم گیر
سینی آنکه زر قوم ساحری
در قیامت صورتش گیرد جلد
صورتش چون موش در جسمی پر تب
از غمی آنگه ای رکوی جل
گفت هم در او معموره نیکوست
سینه کرد و زر چکش ای پسر
پای از سر همچو آتش پا قرار
نی مدد و نی قوت جان آمدم
که رسم در گرد سیمرغ ای عزیز
وصل او که تو جوان [illegible]
بامیرم با بسوزم در رهش
بنده یابم آخرش در روز کار
بر رهم با او خرج [illegible]
کرده هر افتاده صد سرکش
گر بسوزد این همه تو هم بسوز
عشق یوسف بایست عالم و هم
گفت یعقوب از فراقش پا بصبر

[illegible] چون ماندن [illegible]
[illegible] این
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نام یوسف نه دائم بر زبانش | جبرئیل آمد همه زاری کرد گر
در میان انبیا و مرسلین | چون درآید این زمان حق انبیان
نام ان در جهان گفت مقیم | دم یوسف از شوق در خواب شیرین
لیک از آن فرمود سر گشته شد | لیکن از با طاقتی از جان پاک
جبرئیل آمد و گفته خدای | گر زنامی نام یوسف در زبان
در حقیقت نور این چیست | عقل از این کار تو گواهی کند

عذر آوردن مرغان بجمیش هدهد

دار و صد دم که گردد دل رز | هر که سر را به عذری یک یک
جنگ این زمان یار و دارد و کوه دار | هر که از رشته پیدا دار مهیت
چون تو سیمرغ ای نام حلقه | چون ثنا کردی همه سی اوردن
چون نوای آفتاب آفتاب | چون بشوی از قطره هم غرق

سؤال کردن مجمع مرغان از هدهد

خشم کرده هر شی همه شب تی | ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
گر رسد از ما که پشه جرج | نسبت او چیست با ما رکوی
هر کسی را سوی او رفتن هوای | او سلیمان است و ما مور گدا
کار رسد در گرد سیمرغ بلند | خسروی کار گدا ناکی بود

جواب دادن هدهد مرغان را

بیش ظاهر سایه به پاک افکند | تو همان انگه سیمرغ از نقاب
پای کوبان گرد جان پرشده | سایه خود کرد در عالم نثار
سایه اوست این همان افتاد جمع | این مثال جان این به از این وقت
چون به بستی کمر از مرغ زرگنج | هر که او ارت مشتاق بود
لیک حق دایا ستوده | مرد ستوق چگونه نا بود

زبان ترکند یوسف کدز
گفت حضرت نام یوسف از زبان
خواهد اندر انجمن شب خوش
رکشه‌ای [illegible] درد تنگ
لیک آن گشته ای زان میان
عشق بی یار این ره با ما کند
عهد را گفته شیخ جهر
پس گفت از صد زان آنکه
ای چنین کن کار کند عاقل
شاه از سیمرغ اگر او بود بی مهیت
دوست کار ناخوش الغری با مهوای
جان روی پارسای در دریا بی غرق
کار هر بنشسته زدی غیب
سر بسر کرده ره و هم شرال
بی پر و بی بال مشتی ناتوان
زانکه تو آن شه بیابان زار جوی
در نگر ما در کی روز لکی
این چاره روی چه راهی کی بود
عشق کی نیکو بود از بهر دل
دوست مانده عاشقی و هر دو لی
آنکه را از وی چون آفتاب
گفت چندین هیچ هر دم آشکار
سوی حضرت نسبت کردی درست
عاشقی بی او کو غرق بود
این سخن کار قطره کی بود

گر نگشتی نور سیمرغ آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه‌دار
باز اگر سیمرغ می‌گشتی نهان / سایه هرگز کی بماندی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا شود / اول آنجا آشکارا آنجا شود
گر کسی را نیست چشم آن جمال / وز جمالش هست صبرت بی‌کمال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آیینه ساخت
هست آن آیینه دل در دل نگر / تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب‌جمال / در جهانش حسن بی‌شبه و مثال
صبح صادق شمه‌ای از روی او / روح قدسی نفحه‌ای از بوی او
ملک عالم مصحف اسرار او / در کمالش آیتی دیدار او
می‌ندانم هیچ کس کز وی بتافت / کو توانست از جمالش بهره یافت
روی عالم شد پر از غوغای او / خلق را از حد شده سودای او
گاه بشنیدی برون راندی نگی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندیش از تن بی‌گناه
ور کسی نام او بردی بر زبان / قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی بی‌خودی بی‌زینهار
گر کسی بی‌صبر بودی زو دمی / نه کسی را تاب بودی زو همی
خلق می‌مردند دایم زین طلب / صبر نه با او نه بی او ای عجب
هر کسی را تاب دیدار او بود / لذتی با خود ز شنیداد او بود
ماه روی خویش تمامی عیان / گر کسی را تاب بودی از زبان
چون نبودی هیچ خلقی مرد او / جمله می‌مردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه / کاندر آیینه توان کردن نگاه
شاه در قصری که نکو ساخته / آینه زو بر دو دیوار داشته
بر سر آن قصر رفتی پادشاه / وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او در آینه پیدا شدی / هر کسی از روی او شیدا شدی
گر تو میداری جمال یار دوست / دل بدان کآیینهٔ دیدار اوست
دل ببر آنگه جمال او ببین / عرش را در ذره‌ای جانان ببین
پادشاه خویش را در دل ببین / آینه کن جان جمال او ببین
هر لباسی کان به صحرا آمده است / سایهٔ سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال / سایه را سیمرغ بینی با جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود / هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا / گر جدا گویی که زو نبود روا
هر دو چون هستند با هم هم جوی / در گذر از سایه وانگه راز جوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه‌ای / کی ز سیمرغت رسد سرمایه‌ای
گر ترا پیدا شود یک فتح باب / تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام / خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت

خواستی جایی فرستادن رسول / [illegible]
چون رسول آمد ز خاقان شاه چین / جامه پوشید [illegible]
کفشی بکنند چنین [illegible] / لیک [illegible]
در همه عالم نمی‌دانست کس / [illegible]
اینکه چون چشم بکنند زود [illegible] / [illegible]
گر به گفت بکنند [illegible] / [illegible]
از دل [illegible] شد پیمانه بود / غم [illegible] در دل [illegible] بود
چون [illegible] آن [illegible] / [illegible] اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافته / در جهان [illegible]
زین سخن [illegible] / جمله هم در [illegible]
زو [illegible] / چون ز هم [illegible] این ره دادا
ناگه [illegible] بر جای مقام / از ضعیفان این روش [illegible]

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان / کان که عاشق شد نیندیشد ز جان

جواب هدهد مرغان را

چون به ترک جان بگوید عاشقی / خواه زاهد باش خواهی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آمده است / جان برافشان ره به پایان آمده است
سد ره جانست جان ایثار کن / پس برافکن دیده و دیدار کن
گر ترا گویند از ایمان برآی / ور ترا گویند از فرمان برآی
تو که‌ای هر دو را ترک خوان / ترک ایمان گیر و جان افشان
منکری گوید که این بس منکر است / عشق را با کفر و ایمان کی سر است
آتش عاشق چو در خرمن زند / [illegible]
درد و خون دل بباید عشق را / قصهٔ مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن / گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید پرده سوز / گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره‌ای عشق از همه آفاق به / ذره‌ای درد از همه عشاق به
عشق مغز کاینات آمد مدام / لیک نبود عشق بی دردی تمام
قدسیان را عشق هست و درد نیست / درد را جز آدمی در خورد نیست
هر که را در عشق محکم شد قدم / در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی کفر بگشاید درت / کفر سوی فقر بنماید رهت
چون ترا این کفر و ایمان هم نماند / این تن تو گم شد و آن جان نماند
عشق را بر کافری خویش بود / کافری از عشق در درویشی بود
بعد از آن مردی شوی تو کار را / مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس / در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار / باز شو چون شیرمردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد / پاک نبود چون در این راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان رحمة الله علیه

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود / در کمال از هر چه گویم بیش بود
شیخ بود او در حرم پنجاه سال / با مریدی چار صد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ای عجب / می نیاسود از ریاضت روز و شب
هم عمل هم علم با هم یار داشت / هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود / عمره عمری بود تا می‌کرده بود
خود صلوة و صوم بی حد داشت او / هیچ سنت را فرو نگذاشت او
پیشوایانی که در پیش آمدند / پیش او از خویش بی‌خویش آمدند
موی می‌بشکافت مرد معنوی / در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی / از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم / مقتدایی بود در عالم علم
گرچه خود را قدوهٔ اصحاب دید / چند شب بر هم چنان در خواب دید
کز حرم در روم افتادی مقام / سجده می‌کردی بتی را بر دوام
چون بدید این خواب بیدار جهان / گفت دردا و دریغا این زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد / عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد
می‌ندانم تا از این غم جان برم / ترک جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یک کس در همه روی زمین / کو ندارد عقبه‌ای در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع این جایگاه / راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس آن عقبه باز / در عقوبت ره شود بر وی دراز
آخر الامر آن بزرگ اوستاد / با مریدان گفت کاری اوفتاد
می‌بباید رفت سوی روم زود / تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر / پس روی کردند با وی در سفر
می‌شدند از کعبه تا اقصای روم / طوف می‌کردند سر تا پای روم
از قضا را بود عالی منظری / بر سر منظر نشسته دختری
دختری ترسا و روحانی صفت / در ره روح اللهش صد معرفت

در سپهر حسن در برج جلال / آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشک عکس روی او / زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل در زلف آن دلدار بست / از خیال زلف او زنار بست
هر که جان بر لعل آن دلبر نهاد / پای در ره نانهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی / روم از آن مشکین صفت پرچین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود / هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر روی عشاق افکند / جان بدست غمزه بر طاق افکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود / مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی / صید کردی جان صد صد آدمی
روی او در زیر زلف تابدار / بود آتش پاره‌ای بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت / نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که روی چشم او آن دشنه یافت / در دلش هر مژه صد دشنه یافت
گفت چون ره داشت زان لب کام جو / از دهانش هر که گفت آن گو مجو
همچو چشم سوزنی تنگ از دهانش / بسته زناری ز زلف اندر میانش
چاه سیمین زنخدان داشت او / همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقه خون / اوفتاده در چه او سرنگون
گوهری خورشیدوش بر سینه داشت / برقعی شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت / بند بند شیخ آتش درگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش / بست صد زنار از گیسوی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد / عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد دلش از دست و در زنار شد / جای آتش بود و در خاک اوفتاد
هر چه بودش سر بسر نابود شد / ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او / کفر ریخت از زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد و ترسایی خرید / عافیت بفروخت رسوایی خرید
عشق بر جان و دل او چیر گشت / تا ز دل نومید و از جان سیر گشت
گفت چون دین رفت چه جای دلست / عشق ترسازاده کاری مشکلست
چون مریدانش چنین دیدند باز / جمله دانستند کافتادست کار
سر بسر در کار او حیران شدند / سرنگون گشتند و سرگردان شدند
پند دادندش بسی سودی نبود / بودنی چون بود سودی بود
هر که پندش داد فرمانش نبرد / زانکه دردش هیچ درمانش نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد / درد درمان سوز درمان کی برد
بود تا شب همچنان روز دراز / چشم بر منظر دهانش مانده باز
هر چراغی کان شب اختر در گرفت / از دل آن پیر غمخور در گرفت
کو دلش بی خواب بود و بی قرار / مضطرب در عشق چون دیوانه زار
شد زمانی چون گذشت از نیمه شب / گفت یارب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع فلک را سوز نیست / همچو شمع از سوز خود خواهم مرد
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی / خود نشان ندهد چنین شب را کسی
همچو شمع از تب بسوزم تا به صبح / بر جگر خون جگر آرم مدام
همچو شمع از تب بسوزم تا بروز / پای تا سر غرق در خونم مدام
همچو شب هستی چون من هر دمم / پای تا سر غرق در خونم مدام
هر دم امشب صد شبیخونم کند / هر زمانم روز چون کم میکند
هر زمانم صد شبی چون یک شبه / روز شبهای دراز این هم بود
روز شب‌ها سیه در تب بهرام / فرج من خویشتن شب بهرام
کار من روزی که در هجر تو شد / از برای این شب بی خنده
یارب امشب را نخواهد بود روز / شمع گردون را نخواهد بود سوز
بارها زین شمع گردون گم شده / بار تیرم دل ز برم دربله شد
شب دراز است و سیه چون موی او / ورنه صد ره مردمی با روی او
میبسوزم امشب از سودای عشق / می ندارم طاقت غوغای عشق
عمر کو تا وصف تنهایی کنم / یا بکام خویش رسوایی کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم / یا چو مردان رطل مردافکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند / تا مرا در عشق او یاری کند
دست کو تا خاک ره بر سر کنم / یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
عقل کو تا علم در پیش آورم / تا بحیلت عقل در پیش آورم
پای کو تا باز جویم کوی یار / چشم کو تا باز بینم روی یار
یار کو تا دل دهد در یک غمم / دوست کو تا دست گیرد یک دمم
زور کو تا ناله و زاری کنم / هوش کو تا ساز هشیاری کنم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار / این چه عشقست این چه دردست این چه کار
جمله یاران بدلداری او / جمع گشتند آن شب از زاری او
همنشینی گفت ای شیخ کبار / خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفت امشب ز خون جگر / کرده‌ام صد بار غسل ای بی خبر
آن دگر یک گفت تسبیحت کجاست / کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفکندم ز دست / تا توانم بر میان زنار بست
آن دگر یک گفت ای پیر کهن / گر خطایی رفت زو توبه کن
گفت کردم توبه از ناموس و حال / تائبم از شیخی و حال محال
آن دگر یک گفت ای دانای راز / خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب روی آن نگار / تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آن دگر یک گفت تا کی زین سخن / خیز در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من اینجاستی / سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفت پشیمانیت نیست / یک نفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین / تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
آن دگر گفتش که دیوت راه زد / تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند / گو بزن الحق چنین ره میزند
آن دگر گفتش که هر کآگاه شد / کو بگوید این چو تو گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ / شیشهٔ سالوس بشکستم به سنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم / از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود / دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتش که با یاران بساز / تا شویم امشب سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست / هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه / در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار / عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتش که دوزخ در رهست / مرد دوزخ نیست هر کو آگهست
گفت اگر دوزخ شود همراه من / هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتش به امید بهشت / باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست / گر بهشتی بایدم این کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار / حق تعالی را به حق آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند / من بخود نتوانم از گردن فکند
آن دگر گفتش برو ایمن مباش / باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه / هر که کافر شد ازو ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر / تن زدند از گفت و آن تیمار در
موج زن شد پرده دلشان ز خون / تا چه آید از پس پرده برون
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور / شد چو بحر چشمه‌ای از چشمهٔ نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد / با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک درش / همچو مویی شد ز روی چون زرش
قرب ماهی روز و شب در کوی او / صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان / سر نپیچید از در آن آستان
بود خاک کوی آن بت بسترش / بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او گذشتنش / دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی ساخت آن نگار / گفت ای شیخ از چه گشتی بی قرار
کی کنند ای شیخ از سر عشق مست / زاهدان در کوی ترسایان نشست

از بن شیخ قرار آورد او / هر دو شش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای / در غمم در درد دیده دل درد دیده‌ای
یاد دارم بار با من لب ز [illegible] / در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر / عاشق و پیرم و غریبم در نگر
حال شد تنم بر تو افغان ای / گر تو خواهی باز مرد آزاد ای
ای ز لطف زلف تو ایمان و دین / روی گردانیده [illegible]
گر زنت لطفی [illegible] مکن / که ز خشم مست در خواهم مکن
دل چو آتش دیده چون آب از تو ام / ناکسم نه پای نه چوب از تو ام
همچو باران [illegible] چشم / زانکه چو چشم تو این دارم چشم
بی تو ای جان جهان از درد و خشم / کشته‌ای از عشق تو در درد و خشم
دل ز دست دیده در ماتم جا [illegible] / دیده ز دست درد و دل [illegible]
آنچه من از دیده و دل دیده‌ام / وانچه من زین دل کشیدم کس کشید
از دلم چون دل [illegible] / خون [illegible] که خوردم چون دل [illegible]
پیش از این بر حال [illegible] / در فروغ آی و [illegible]
روز و شب [illegible] در [illegible] / کی بود [illegible] روزگار [illegible]
هر شبی با [illegible] کنم / بر امید تو [illegible] کنم
روی [illegible] تا [illegible] هم / حال [illegible] فلک [illegible]
خنده‌ام [illegible] باز کنم / [illegible] بسیار کنم
گاه [illegible] از تو دوری چون کنم / [illegible] صبوری چون کنم
گاه همچون [illegible] اضطراب / در غمم چون [illegible]
[illegible] که ده وارم زیر / گر فرو داری [illegible] سرکشته سر
دخترش گفت ای [illegible] / سازگار [illegible] کن [illegible]
چون [illegible] ساری مکن / بر کش [illegible] زاری مکن
این کمال [illegible] کرد [illegible] / [illegible]
چون تو [illegible] / عشق [illegible]
کار [illegible] / چون [illegible] خواهی [illegible]
شیخ گفتش [illegible] صد هزار / عشق [illegible] تو کار
عاشقی [illegible] سر [illegible] / عشق [illegible] کار
گفت دختر [illegible] کاری درست / دست [illegible]
هر که او [illegible] خویش نیست / عشق [illegible] نیست
شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم / وانچه فرمایی به جان فرمان کنم
حلقه در گوش توام ای سیم‌تن / حلقه از زلف در حلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار / کرد باید چار کارت اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز / خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار / با سه دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر دانم خورد من / وان سه دیگر را نیارم کرد من
گفت برخیز و بیا و خمر نوش / چون بنوشی خود درآیی در خروش
شیخ را بردند خوش تا [illegible] / [illegible]
آتش عشق آب کار او ببرد / زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم / درکشید آنگه [illegible] هوش هم
جام می بستد ز دست یار خویش / نوش کرد و دل برید از کار خویش
چون یکی شد شراب و عشق یار / عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
چون حریف آب دندان دید شیخ / لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد / سیل خون [illegible] مژگانش فتاد
باده دیگر بخواست و نوش کرد / حلقه از زلف او در گوش کرد
قرب صد تصنیف در دین یاد داشت / حفظ قرآن [illegible]
چون می از ساغر به ناف او رسید / دعوی او رفت و [illegible]
هرچه یادش بود از یادش برفت / باده آمد عقل چون بادش برفت
خمر هر معنی که بودش از نخست / پاک از لوح ضمیرش او بشست
عشق [illegible] / هرچه دیگر بود کلا رفت [illegible]

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد / همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید در دست [illegible] / شیخ شد [illegible] یکبار از دست
دل [illegible] دست و دین از پیش / خواست تا دستی کند در گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کار نه / مدعی در عشق معنی‌دار نه
عاقبت عشقش [illegible] / خوش [illegible] زلف پرخم [illegible]
همچو زلفم در قدم در کافری / زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا کن [illegible] کسی / [illegible] دست در [illegible]
ور نخواهی کرد اینجا اقتدا / خیز رو [illegible]
شیخ عاشق گشته [illegible] / دل [illegible] نهاده [illegible]
آن زمان که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] رسوا شده
[illegible] کار کرد / شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
پیر را [illegible] عشق [illegible] / دلبرش [illegible]
[illegible] آن [illegible] / مست عشق چون [illegible] رفت
گفت [illegible] / [illegible] ای [illegible]
[illegible] بت / پیش بت [illegible]
دخترش گفت [illegible] / خواست [illegible]
پیش از این [illegible] / خوش [illegible] چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible] آن [illegible]
شیخ [illegible] سوی [illegible] درست / [illegible]
شیخ [illegible] حلقه [illegible] شد / خرقه آتش [illegible] شد
دل ز دین [illegible] / [illegible] کرد
کفر [illegible] / عشق [illegible] خویش کرد
[illegible] / [illegible] روی [illegible]
هرچه [illegible] فرمان کنم / این زمان [illegible] آن کنم
[illegible] / [illegible] هست
بس که [illegible] دین [illegible] / [illegible]
شیخ گفت ای دختر [illegible] / هرچه گفتی کرده شد [illegible]
خمر خوردم [illegible] عشق / کس [illegible] عشق
در جهان [illegible] رسوا شود / کس [illegible] عشق [illegible] شود
قرب [illegible] / صبح [illegible]
ذرهٔ عشق [illegible] / [illegible] هر [illegible]
عشق [illegible] / خرقه [illegible]
[illegible] عشق / [illegible] عشق
این [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / هر [illegible] بود
وصل [illegible] / [illegible]
باز دخترش گفت ای پیر [illegible] / [illegible] کار [illegible]
سیم و زر باید مرا ای بی‌خبر / کای گدا بی‌سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقهٔ [illegible] گیر و رو
همچو خورشید [illegible] فرد [illegible] / [illegible]
شیخ گفت ای سرو قد سیم بر / [illegible]
کس [illegible] / دست [illegible]
هر دم [illegible] / [illegible]
چون [illegible] دم [illegible] / [illegible]
در ره عشق [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
توختن [illegible] / [illegible]
دست [illegible] / [illegible]
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل [illegible]

گفت کافر گر برای زن تمام　خوکبانی کن مرا سالی تمام
شیخ ز فرمان جانان سر نتافت　کانکه سر تابد ز جانان سر بتافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار　خوکوانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست　خوک باید سوخت یا زنار بست
تو چنان ظن می‌بری ای هیچ کس　کین خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر　سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه‌ای　سخت معذوری که مرد ره نه‌ای
چون قدم در ره نهی ای نیکمرد　هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق　ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین رسوا شد　در میان روم سر خود نهد
همنشینانش چنان درماندند　از فرو ماندن بجان درماندند
چون بدیدند آن گرفتاری شیخ　بازگردیدند از زاری او
جمله از شومی او بگریختند　در غمش خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست　پیش شیخ آمد که ای در کار سست
می‌رویم امروز سوی کعبه باز　چیست فرمان باز گو ای پاکباز
یا همه همچون تو ترسا گشتنیم　خویشتن را همچو تو رسوا کنیم
معتکف در کعبه بنشینیم ما　تا نه بینیم آنچه می‌بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود　هر کجا خواهید رفتن رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس　دختر ترسای روحم نقد بس
گر شما را کار افتادی دمی　همدمی بودی مرا در هر غمی
بازگردید ای رفیقان عزیز　چند دانم چه جواب آید تیز
گر کسی پرسد بگو شد درست　کان به ره افتاده سرگردان کجاست
چشم پر خون و دهن پر زهر ماند　در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ننمود هیچ　آنچه کرد آن شوخ با اسلام زلف
بوی ترسا بچه مجنونش کرد　شد ز حلقه‌ی دین شکی با صبر
زلف او چون حلقه در حلقش فکند　در زبان خلق تشنیعش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی　گو درین ره همچنین افتد بسی
زانکه درین ره کاین ره پر خطر　نیست جای ایمن از مکر و خطر
این بگفت و روی زیاران بتافت　خوک را سوی خوکدان شتافت
بس که یاران زار بگریستند　هر زمان از پس همی نگریستند
عاقبت رفتند سوی کعبه باز　مانده در جان هر یکی درد و گداز
شیخشان در روم تنها مانده بود　دل به صد دین بر یار بنهاده بود
چون رسیدند آن مریدان در حرم　لب فرو بسته و کس نگشود لب
شیخ را در کعبه یاری چست بود　دل از او دست [illegible]
بود بس بیننده و مردی راه بر　ز او نبودی شیخ را آگاه تر
چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر　او نبود آنجا که غایب بود گر
چون مرید شیخ آمد باز جای　حال او پرسید حضرت بازی
باز پرسید از مریدان حال شیخ　باز گفتند آن مریدان حال شیخ
گفتند او را که شیخ آن پیر ما　[illegible]
بوی ترسا بچه دین او بگرفت　راه دین را [illegible]
عشق جانان [illegible]　[illegible]
خوک بانی [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]
شیخ از آن [illegible]　[illegible]
چون مرید [illegible] شنید [illegible]　روی چون زر کرد و زاری در گرفت
[illegible]　در وفاداری نه مردان نه زنان
یاد کرد [illegible]　[illegible]
بود [illegible]　[illegible] خویش
[illegible] شیخ [illegible]　حق گذاری و وفاداری بود
چون نهادی آن شیخ در زنار دست　جمله را [illegible]

بدین

ز آتش عشقش به لب جان شده　جمله ترسایی به لب جان شده
این زمان در خوک وانی [illegible]　کار بجز کرده [illegible]
هر که یاری را بود در شور و شر　یار باید بود یار ای نیکمرد
شیخ چون [illegible]　جمله [illegible]
عشق را [illegible]　هر که [illegible]
چون نگفتند [illegible] پیش او این　[illegible]
عزم آن کردیم ما با او بهم　هم نفس باشیم در زناری رهم
زهد را [illegible]　دین رها [illegible]
لیک آن شیخ [illegible]　[illegible]
چون شنیدم [illegible] شیخ بود　باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه [illegible]　قصه [illegible]
[illegible]　گر شما را کار [illegible]
خود چنین [illegible]　در قصه [illegible]
در نظم [illegible]　هر که [illegible]
تا چرخ [illegible]　باز دلهای شیخ را [illegible]
چون شنیدند [illegible]　بر نیامد [illegible]
[illegible]　کار [illegible]
[illegible]　در نظم [illegible] باشیم ما
[illegible]　در رسیم [illegible] شیخ [illegible]
جمله سوی روم [illegible]　معتکف گشته [illegible]
[illegible]　گاه [illegible]
همچنان تا چهل شبانه روز تمام　[illegible] هیچ [illegible]
[illegible]　همچو شب [illegible]
[illegible] ز قوم [illegible]　در [illegible]
[illegible]　جمله در [illegible]
[illegible]　[illegible]
صبح و مهر [illegible]　شد جهان [illegible]
مصطفی [illegible]　در [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible]　هر که [illegible]
آن [illegible]　گاه [illegible]
رهنمای خلق [illegible]　شیخ [illegible]
مصطفی [illegible]　رو که [illegible]
همت عالی [illegible] کرد　دم نزد تا شیخ را درپیش کرد
در میان شیخ و حق [illegible]　[illegible]
آن غبار [illegible]　در میان ظلمتش [illegible]
گاه [illegible]　منتشر [illegible]
آن [illegible]　توبه [illegible]
تو [illegible]　[illegible]
[illegible]　محو کرد [illegible]
این [illegible]　در زمان [illegible]
[illegible]　عنبر [illegible] در جوش شد
[illegible]　[illegible] کرد
[illegible]　[illegible] شیخ [illegible]
شیخ را دیدند چون آتش شده　در میان بیقراری خوش شده
همچنان [illegible] بیرون [illegible]　[illegible] در میان [illegible]
هم [illegible]　هم [illegible]
[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible] حسرت شده
بهر خدای خویش [illegible]　هم [illegible]

شیخ چون پیغمبر را اندر دید / خویش را در میان نور دید
گاه از اشک چشم چون باران فشاند / گاه دست از جان شیرین برفشاند
حکمت قرآن و اسرار خبر / شسته بود از لوح ضمیرش سر به سر
جمله با یادش آمد از بیکسی / در سجود افتادی و گه بیکسی
چون بدیدند آنچنان اصحاب حالش / مانده در اندوه و شادی ملالش
شیخ را گفتند ای پرده باز / شیخ شد از پیش ... تو باز
صبح زد اکنون ز دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
خفت از آن زاری که بود در پای او / کرد ای همچو خورشید ...
آتشی از جان چون ... زد او / هر چه بد بود و هم بد بود از او
شیخ غسل کرد و شد در خرقه باز / رفت با همراهان سوی حجاز
ابت تکیه گاه ... / گر به شفقت روان کرد آن زمان
او چو ... ره ... / در حقیقت ره ... و باز
ره به پیش ... / خیمه زد ... کو نباشدش
در دلش ... / بیقرارش کرد ... درد و عجب
می‌نهفت ... جان ... / درد ... از همه ... بار
حالی ... آتش ... / لیک ... ... گاه ...
... / خالی ... ... دیده
همچو ... / دل ... برون ...
همچو گشته ... / روی ... ...
گو ... / تو ... ... زدم
هر چه کردم ... / دین ... ... دین ...
... / کار ... ... آن ... ما
شیخ ... / ... ...
باز ... عشق ... / تو ... ...
شیخ ... / تا ... ...

هم ز غفلت صد هزاران چاک کرد / هم به ساعت عجز بر سر خاک کرد
کز اشکش همه اردو بسوخت / که ز حسرت ریش او چون برق سوخت
... / باز رست از جهل و از بیم رگی
همچو ... در خون چشم ... / در ره لطف و در عشق کم گشته‌اند
پس ... فشنده ... آن همه / وز بلا شکر ... آن همه
کفر ... / ... ...
این ... عالم ... / ... ...
... / تو ... ...
قصه ... / ... ...
دید او آن ... دختر ترسا ... / ... ...
... / ... ...
... / چون ... ... خامی
چون ... دختر ترسا ... / ... ...
آتشی در جان ... / ... ...
کار ... / ... ...
در ... / ... ...
باد ... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...
شیخ ... / گام ... دختر ترسا ...
... / ... ...
جمله گفتند ... / توبه ... ...
حال دختر شیخ ... / ... ...
زندگی ... / گم شده ...

ابهای

زنده‌ای در پیش جانبازان پاک / بر فشاندند آب بر روی خاک
چون بدید آن ماه در عشقی خواب / شیخ را در پیش ...
دیده بر جمع ... او فکند / خویشتن در دست و پای او فکند
گفت ... پرده ... / عرضه کن ... تو مرا
چون ... / گفت ... ...
شد دلش از ذوق ... / ... ...
می‌روم زین خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی داشت بر جانان فشاند
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
نفس این اسرار نتواند شنود / بی‌نصیبی گوی نتوان در ربود
جنگ نفس و عقل هر دم سخت شد / نوحه‌ای در ده که ماتم سخت شد

چون بدید آن ماه کامد شیخ باز / عشق او در جانش ...
چون نظر بر شیخ ... / ... ...
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / بیش ازین در پرده نتوانم فروخت
شیخ روی ... / ... ...
اوفتاده همچو ... / ذوق ایمانی ... ...
گفت شیخا طاقتم شد طاق / ... ...
چون ... / ما ... ...
گشت پنهان آفتابش زیر میغ / جان شیرین زو جدا شد ای دریغ
جمله چون بادی ز عالم می‌رویم / رفت او و ما همه هم می‌رویم
هر چه می‌گویند در ره ممکن است / رحمت و نومیدی و مکر ایمن است
این یقین از جان و دل باید شنید / نه به نفس آب و گل باید شنید
در چنین ره ... / ... ...
آن زمان ... جان همه / عشق ... صد هزار

چون شنودند این حکایت‌ها همه / برد سیمرغ از دل ایشان قرار

رفتن مرغان بحضرت سیمرغ

عزم ره کردند ... / ره سپردند ...
تا بود در راه ... رهبری / زانکه ...
تا بود ... / ... ...
عاقبت گفتند ... کس / قرعه ...
چون ... / جمله ...
قرعه ... / قرعه ...
جمله ... / ... ...
... / ... ...
چون ... / ... ...
... / ... ...
... / ... ...

جمله گفتند ... / پیشوای ما بود در حل و عقد
حاکم ما او بود ... کنیم / نیک و بد هرچه بود فرمان کنیم
ذره ... / سایه سیمرغ بر ما اوفتد
قرعه ... / در میان ...
چون ... / دل ...
جمله ... / ... ...
حکم ... / بود ...
صد هزاران مرغ ... / سایه ...
... / آتشی در جان ...
جمله ... / بار ...
... / ... ...

سالکی گفتش که ره ضایع چوست — هدهدش گفت این زغیرت داشت

باز به آید شبی بیرون ز نور — زخروش خلق حالی دیده ور — پادشاه با پوس عالم فرد ر — شست شد از پر تو آن همچو در

آسمان پر نجم آراسته — هر یکی کاره دار آراسته — شیخ چیزی آید و درهم شکست — کس نمی‌جنبید درهم [illegible]

تو نشستی در وی به بیداری و ز ر — گفت ایت [illegible] افتاد شور — چون [illegible] گرد رفت [illegible] — انجمن‌ها [illegible]

هاتفی گفتش که ای حیران راه — هر یکی را راه [illegible] پادشاه — عزت این درگهی [illegible] — گرد [illegible] هر گدا

جوهریم غره [illegible] کننده — ناخدای [illegible] دور کننده — سالها کرده مردان انتظار — تیغ را [illegible] هر [illegible]

جمع آمدن مرغان نزد هدهد و سؤال کردن

جمله گویند [illegible] ما — بل پر و خون [illegible] آورده [illegible]

راه می برند [illegible] ما همه — درد می برند [illegible] ما همه

باز رستند چو [illegible] در [illegible] — کاسمان [illegible] گشتند [illegible] — در میان [illegible] طاووس [illegible] — هیچ [illegible]

کاو هیچ [illegible] در [illegible] — طاقت آن راه [illegible] — چون [illegible] آن [illegible] — جمع گشتند آن همه یکبارگی

پیش [illegible] — جمله طاقت [illegible] — پس [illegible] — یا طلب [illegible]

تو [illegible] سلیمان [illegible] — رب [illegible] سلطان [illegible] — رسم [illegible] — موضع خوف و خطر [illegible]

هم [illegible] — هم [illegible] جهان [illegible] — راه [illegible] — چون [illegible] امام [illegible]

ره [illegible] — پس [illegible] — شرح [illegible] — زانکه [illegible]

هر یکی [illegible] — می [illegible] — [illegible] — تا کنیم [illegible]

چون [illegible] — بشنویم [illegible] — زانکه [illegible] — در [illegible]

دل [illegible] — یا دل [illegible] — [illegible] — [illegible] آغاز کرد

هم [illegible] — هر [illegible] — پیش [illegible] — صف [illegible]

پیش [illegible] — تا [illegible] — [illegible] — چون [illegible]

هر دو [illegible] — [illegible] در جهان — [illegible] — [illegible] هوش [illegible]

هر یکی [illegible] — کس [illegible] — [illegible] آغاز کرد — پرده [illegible] باز کرد

سایه [illegible] — تو [illegible] — چون [illegible] — در میان [illegible]

جواب دادن هدهد مرغان را

هر که [illegible] جان [illegible] — قسم [illegible]

گفت ای [illegible] — چشم [illegible]

[illegible] — [illegible] دولت [illegible] — [illegible] لطف [illegible] — [illegible] لطف [illegible]

در یکی [illegible] عشق — نعمتی آید [illegible] عشق — تو کی [illegible] لطف [illegible] — پس به لطفش چو کردی رهبری

چون همه [illegible] سلیمان آمدی — هر چه گویم بیش از آن آمدی — تو لطیف [illegible] — تا سلیمان [illegible] نظر

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا — دور افتاده [illegible] لشکر جدا

[illegible] پادشاه — دید در دریا نشسته کودکی — دام در دریا فکنده [illegible] — شاه [illegible] در پیشش نشست

کودکی [illegible] بنشسته بود — هم دلش بشکسته هم جان [illegible] — گفت ای کودک چرا [illegible] غمزده — [illegible] ماتم زده

کودکش گفت ای امیر پر هنر — هفت طفلیم [illegible] بی پدر — مادری داریم [illegible] مانده ایم — سخت درویشیم و تنها مانده ایم

از برای ماهی هر روز دام — [illegible] تا شب مقام — چون بگیرم ماهی [illegible] — قوت [illegible] هر شب [illegible]

شاه گفتا خواهی انبازی [illegible] — تا [illegible] — گشت کودک راضی و انباز شد — شاه [illegible] انداز شد

شست کودک دولت شاه [illegible] — [illegible] آن روز صد ماهی [illegible] — این همه [illegible] کودک دید پیش — گفت این دولت عجب دارم [illegible]

دولتی داری [illegible] — لیک [illegible] — شاه گفتا کم [illegible] ای پسر — گر [illegible]

دولتی [illegible] — زانکه [illegible] پادشاه — این بگفت [illegible] — شاه گفتا قسم [illegible]

گفت [illegible] — آنچه [illegible] — صید [illegible] — [illegible]

روز دیگر چون به دیوان بار رفت — خاطر شاه [illegible] رفت — رفت سرهنگی و کودک را بخواند — شاه [illegible]

مرد [illegible] — شاه گفتا [illegible] — چون پذیرفتیم [illegible] — این بگفت [illegible] سلطانش کرد

گر کسی کودک [illegible] سؤال — [illegible] — گفت شادی [illegible] — زانکه [illegible] گذشت

خوش [illegible] — دیده [illegible]

حکایت

در شبی [illegible] — [illegible] — [illegible] بود [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] — این همه [illegible] — [illegible] نظر

هر که [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — راه [illegible] — [illegible] راه [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

هر [illegible] — [illegible] — هر که [illegible] — [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

پیش شه محمود گفت ای شهریار / از کرم در خود مرا این ره مخواه
بار خواهی گفت خواهم اسب داد / گر تو یابی گنج چون داری زیان
لطف فرمودی بکو ره با من ادب / زر کرم آمد به تو این شهریار
رحمتش می گشت و خود را زو نهار / گفت لشکر را ... بگذار گنج
تا بپیچد روی مرد آن روی تو / لشکرش بر لشکرش شد راه
چون بدیدم راه بیت ظلم کرد / ره بنه مر آنکه پر اهو شد
چون بدیدم راه ... / در خیال ... در عنا
کرد ما را محمود را احوال خویش / شاه با او گفت ای درویش من
خواستم آنچه ... / هر چه گویم در سفیهان بکش
... / زانکه او داند دلم از ...
لیک نمودم ... / در بندم ...
دین کم افتد ... / هیچ ... / تا نجوی دست ...

عذر آوردن مرغی دیگر از رفتن بحضرت سیمرغ

دیگری گفتش که ای ... / چون رویت دست ...
من نه از ره قوت ... / تا نوانم روی چون آرم بر آه
اینچنین پرسید ازو هر کز کرم / وادی دور است و راه کشش
در چنین کاری نه کار کسیست / صد هزاران سر درین گوشه شد
وانکه او بنهاد سر بر سر نهاد / در خیال راه ...
از هر سیکی چه چیز دو خواهی / ...

جواب دادن هدهد مرغ را

هدهدش گفت ای ... / گر تو مرغی ...
خواجه سروی خواجه ... / هست دنیا ...
صد هزاران عشق ... / ... / هر که در عشق ...
این طلب ... / از پیم ... / چون ... / ... از کار است
گر کسی را عشق ... / ... / صد هزاران عشق ... / در ره ...
گر تو با این ... / ... / تا از این ... / چون ... کنی
گر کسی ... / چون ... / در ... / ...

بالم ...

این همه دیدیم و بشنیدیم ما / کمتر کسی رخنه کرد ... ما / کار ما از عشق شد ... / چند از این هستی گدای ...
تا بمیریم ... / بر نیاید جان ما از عشق ... / هر دو از عشق ... / کور و کو محرم این ...
محرم ... / زنده از عشق ... / پای در ... / چون ز ... تو دست ...
تو ... / کار ... / ... / هر ... / ...
عشق ... / جان ... / ... / ...
... / ... / کرده ... / ...
... / عشق ... / ... / ...

حکایت

شمع ... / ... / ... / ...
... / ... / چون ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

حکایت

... / ... / ... / ...
گفت ... / ... / گفت ... / ...
صد هزاران ... / این چنین ... / ... / ...

حکایت

... / گفت ... / قصه ... / ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

عذر آوردن مرغی دیگر و جواب هدهد

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

هرچه خیزانی هلک کرده‌اند از پی تیری فلک کرده‌اند جمله طاعات آن کردگار زنده خواهم کرد ها ویران بهار

کفت ای شه صد در سحر چون ابلیس ضن قهر در کرد

حکایت

و صیان و فا خوردن ما ازکه رو به راه آورد یک ساعت سپاه حق ما را سر به سر حیران نگاه اهل یک از تو عزی زیان نامه

خوش زر زیان نام فلک صد هزاران سال در طاعت زمک پاک گشته از همه لطف یک دگفته اندر سر آن تیز نگ

از همه ملک کمتر خیزدای اند از همه بیرون شده خلق از حق تعالی گوید ای دو ما مال چون گشاد آب این بود ذال ما

که درویش را ستایم از او رنگ زرینش همه از او خاک پای کار میکرده تمام نان درای ارسنه شده ام

دیگری گفتش مقالت کرده ام هر زمان برخ شاخ دیگرم

عذر آوردن مرغی دیگر پیش سیمرغ

هر میان هر دو حیران مانده چون کند در چاه در تو ان نامه

گاه زهد و گاه رنج کاهیست گاه مستی گاه مستی و کاهیست گاه تقدیم در گرداب فکنده گاه جانم در مناجات فکنده

کرده دیوانم هم انبکرم که فرشته باز آرد دیگرم

جواب دادن هدهد مرغ را

گفت ای آن بود در هر کسی زانکه آن یک صفت بود تک

اهل هر کس یک بود ای دوست دینیا را ای ... بی بعث درست چون بود در طاعت دریستگی صلاح آید بعد آهستگی

تا که گنه گو عمرت سرکش زر فرو هم با زرام و خوش ای تو بوسته عقلت چی ای تو کرده مطلوب سر ز پای تو

الحق عن لشرف ار ... بیت سرخوان حجبت وکار بیت چون نوا ام نفس کنت بادی کم نمایه از محبت پروری

کم شده از خود تو شیخ چرکاه بس سبوی اوکا می ره راه

حکایت

باز جسته پیش بر ربیع لب در محبت خانه درویش کسب در میان آن گرده با ادب چشم تر شسته بود چون کنت

سا یل گفت ای زرنگ زجوی این چه چه بی لعنت آخر نگوی گفت این قومند در درد اسپی در ره دینی نگوی ... نی

مرد حق باشم و بی در ره دین نه نظاره درین نگوی چه ازین کم شده در تو جو هر دی خویش سر هم سیرام مرد نگوی خویش

از همه جان خوشتر آن که ... د راست چو دست او جوان راه گو همچو گدا ان سنتی کرد اختیار گرد در بسته او که عزت بار

از درش نه زر تا در لقا خویش را از زر نه می بتر مرو همت ... ردی بیکنه ... ای بیش مرادت سلکه

گر تو حق را بنده ... ترا باش در تو گوا زدی آزرد باش همت مکن در مقام جان مرام از مقام بنده‌ای زر مقام

بنده کار پیش او این دو گوی گر تو حق شو عزت آن عزتی گوی چون تراصت دوراز ... حقی چون نوبه خویشتن ... خلق

ای بخشنده همه شان ملا خویشان زین بیش بر کردن ملا

حکایت

در حضرت آید او ز جفا و زرنج درویش درداد الصفا قاضی ... الو ممتحی زر و باز گفت صرف خویش ... ناید

جامه سیم در کرده زر در حضرت سرمهدی آورده ام گر تو هسته ام ... کنی از لباس از زر ... از زر ایی

در شوان جامه را دیگر نه در حضرت از پی جهاری آنه عزتی ام نه مجو عضوی زین باقع شرم سید ازم قوی

هر دو ارفیق ... نغم ... به جهان جان بریخ و دستش کرم مجوی عزم این ایوان کنی سردهی ره بار قصه جان کنی

سر به مجوی شش ایان نور تو تا بسوانی حالی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامدار مفلسی بر شاه عاشق گشت زار چون خبر آمد عشق شاه را خواند حالی عاشق گمراه را

گفت چون عاشق شدی بر شهریار از دو کار اکنون یکی کن اختیار با تو گفتم که تو یک زرکار سر بریدن خواه یا زاوار کار

یا به ترک شهر این کشور بگوی یا نه در عشقم ترک سر بگوی چون نبود آن گدا عاشق مرد کار کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آن مفلس بیچاره زود شاه گفتا سر ببریدش ز زود حاجبی گفتا که او بیرون شد آن از چه سر ببریدنش فرمود شاه

شاه گفتا زانکه او عاشق نبود در طریق عشق من صادق نبود گر چنان بودی که بودی مرد کار سر بریدن کردی اینجا اختیار

هر که سر بر خون زدی مانند عشق ورزیدن برد آن ... او از من او سر بریدن خواستی شهریار مملکت او خاستی

در میان ... کرد ... پیش او خسروی عالم شدی درویش او لیک چون عشق دعوی دار بود سر بریدن ... بود

هر که در عشقم سر سر دارد او نی شاه هم در من نه دارد او این غزل کردم تو ما هر ... فروغ کم زند در عشق ما از لاف دروغ

دیگری گفتش و نقصم بود آن چون روم ره ... آن که صره و شکست

سؤال کردن مرغی دیگر و جواب هدهد

نفس یک ... از ... فرمان ام می نخواهم ... تا حق جان دهم

تشنه شد ای کنی مر درستخ ... یک ... مرا در عجب مانده ام اینجا وه تو جوابی ... فرد اود در ... تشنه

گفت ای ... الف از ... نی همچو ... نیکوی ... نفس تو هم ... ام ... درست هم بیک ام ... کاه ... ای

گر سیه ... دروغ از در ... نفس تو کبر و فروغ نیست روی آنکه آن یک بود از دروغی این چنین فرد شود

بود در اول همه پا حاصل کودکی دیوانه ای ... بود در اوسط همه ... کنی در جوانی شعله دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار حال محرف و در بیند ... بار با چنین عمری بجای بر اسپته کی شود زین ... بسته

... دو درجهان این ... بد بنده کار ... کنه هر ای ک صد هزاران دل ... عجب دین ... مرید ... هی

یاد گوی کو ... عمری ... ز از سایل گفتش چه چیزی کردی باز

حکایت

تا جو عمری ... گند ... تک گفت ... عجب ... ما ... در ره ... ... سه ک ... یک نقص ... همی ساله

کور کنه ان ... یک سال ... خورد لیک نفس ... کی ... تب بزد

حکایت

یک شب ... گفت ای ... ان این جهان ... از ... فرا پس همه از از کفه ... پر از سر صدق کنه ... ایمان

آن تو ... بود ... آمد این ... صد هزار ... دار تا ... نفس ... ان با مسلمان ... ان

آن نیاز سنید از دوران روست   در میان چون نقطه در لنگرست   همه در علم نفس کافریم   در درون خویش کافر داریم (بر داریم)
کار فرمانیست نفس فرمان جنبش   روز و شب ابلیس یک دو بادیم   است چند نانو قیاد و سوار   در بیان عجیب یک در ننگ در
هر چه دل در حضرت سلطان کند   نفس از آن اول تیر بخچه ای از آن   هر که آن یکی نیک بخوی کرد بند   در درون عالم نیز آن در کشند
هر دو آن یک است زبون خویش کرد   که نفسش در میان بسیج کرد   هر که آن یکی نیک نه شیر کران   حاکمی و شیر خوان و مکران
زنده شیخی از بن میشه برده   ناگهان آن گورانه آن پاره

حکایت

گفت عمر ... بر دهان ای زیرکی   پیر گفت ای بی خبر زن تخشیش   ای چه بار از خود ستودن راست   کاکه از خود دستگیر کار است
لیک چون شد جهیم کمش تیغ   به چون تو صد هزار از آن ...   راه کس حالت زوق ... تحقیقت   نفس تو از تو خوی زبانت
دام هستی ز نفس شد ای امیر   تو شه در زیره باو امیر   بر تن ... گرده در دوش   تو با مرا او فانه در طلب
هر چه پیدا میشود ای هیچکس   که هر دو کام آن تو تاز آو دیس   لیک چون فرز تن سنسا حمق   نفس همچون ... حمق
چون حرام شد نفس بیشتر بر   نفس یک ... ستم رد   چون فرزن تو نیو دو سوار   چون منی تیز چون تو صد هزار
ای ادا زنک نفس خوش   زنو افکنده بر شهرت است   آتش او آب از شهوت بد   از دولت نور زرش ...
تیر وی که زنده و آری کوش   پری نفس احکام صحبت کوش   آنچه چون سپید و لشکر   سر بسر هر جا چو کار از
روز و شب بر سینه لشکر شده   نفس از پس بر دو در بر سه   چون در آید آن زمه پوسی سپاه   هم تو در وحی و هم لشکر راه
خون خوش نفس یک سا حق   عشق ماهم بهم رب حق   پای بست عمر است او آن   از دولت قدرت او آری
چون برآید او تو شد جهیم   قصه او بحق زنک سی او تو هم   از هم او آنجا صد اخواهم شد   پس ای ای وقف متقی خواهم شد
خم مخز از بهم آنجا کم رسید   زانکه در دوزخ خوش بهم رسید

حکایت

آن دو ره چون بهم بر شده   پس بغرت حق بهم بر شده   خسروی در وقت شه با نوبه   آن دو ره با هم گفته زر
ما غیر شد زر کار چنه ...   ... بهم رسیم ... گری   گفت از کوا غیر بهم   در ره کار ... قضاوت

دیگری گفتش که ابلیس از غرور   راه بر من می‌زند وقت حضور

سؤال مرغی دیگر از هدهد

من چو با او بر نمی‌آیم بزور   در دلم از غبن او افتد شور
چون کنم کز وی رها باشم مدام   وز می معنی شوم یکباره جام   گفت در پیش تا نفس سگ است   از درون ابلیس ...
عشوه ابلیس از تلبیس تست   در تو یک یک آرزو ابلیس تست   گر کنی یک آرزو ...تمام   در تو صد ابلیس زاید و السلام
گلخن دنیا که زندان آمدست   سر بسر اقطاع شیطان آمدست   دست از اقطاع او کوتاه کن   تا نباشد هیچ کس او را سخن
تا تو آن شد شب ... صد چه   کرد او ابلیس ... گره

حکایت

گفت ابلیسم ز درد ابلیس   کردوش ... ساری تا   بر گفتش ای جوان مرد غر ر   آن چه همیشه این ابلیس هر

خسته دل از نو آزرده بود   حاکما علم نور بسر آورده بود   گفت دنیا هر قطع حقت   حکومت نیکو دنیا فتح است
تو کجا در دام مردی کن   دست از دنیا و ملک او کن   مرد پیش سلیم این یک سخت   اگر از دنیا بی غم جای گرفت
مالک دنیا دار گفت آنچه   می‌ندانم تا بجوئی نو تیز

حکایت

گفت ره و این حقیقت بحزیم   پس ... شیطان مرم   دو تی از وی بد او در بیشت   در بسیط اینجا دولت بست
دوهم دنیا ارزش ... ای   حاکمی بر کل ملکوت آری   از تو گفتم هر دنیا کن نثار   این جهان بگو بیت محکم دار
چون رود او نیز و درد ... بیست   که تو او نیز و لو تن آتش بیست   ای نعمت عرق در بود آز   می نداری زخم جانان تو باز
هر دو ای ... او پس تو رست   لیک جان در تو در مصیبت   حقیقت دنیا آتشیان حرص آز   ما از فرعون دل از تو باز
که همه روی فتنه و که داشته   که او شد از اتش شد ...   حق تعالی گفت دشمنی نام او   تو چنین رو بخت در دام او
کانچه این دنیا دوزن ما ترا   دشمنی با جان تو کسی را   تو کجا زر بند دشمن جان   تا ...یک ذره این دشمنی است
هر ... که ذره دشمنی کم شود   تا شود ملکی ... بود شود   کار دنیا صحبت یاری همه   صحبت یاری کرد یاری همه
بیت جانی آتش افروخته   هر زمان خلقی دگر در سوخته   چون بگفت این آتش سوزان تیز   شیر حقی کز زره گر گریز
همچو شیران جهیم از این آتش مدد   در دم چون پروانه زان آتش بود   از هم چه پرواز آن آتش بست   سوختن تا شاه این شعر درست
این چه آتش برآورد پیش ابلیس   نیست ملکی کز سوی یک نفس   در ملک ... صدای آن زرا   گر چنین آتش بسوز جان را
جمله شیطان ... وقت نماز   کامی حق رحمت آن کار طاز

حکایت

این سخن بواز گشته زراه   گفت حق بی بر پیش حواله در   تو ز ما چه گفتی در جهان   سبحانی از کبر هر زمان
منظری سر زرک برگشته   چهار دیوارش ... زر نگاشته   در همه دم در بر که کرده است   رحمت ما جاه دلم بود
ملک سر تو ای همه کار   جای همت ای ای گنج تو ام دار   از هم آن یک از قیمت این از این   اگر گنج این جای رحمت داری
تا کرد آنان همه ملک ما است روی   بر ما ... روی   روی ابی با غفت بر دل از رحم   تا شوی فرخ صد جلال از رحم
یک ... گفت مستی چیر روی   ... در   روی

حکایت

پیش ایشان آن ...   بیک از این شیخ ... چه بود   روی کرد او به پستی مدام   روی کرد ... ای چه بود
هر از ... روی   از جنب مرد تو زد ... چوی   دیگری گفتش ... دستم   غش ... چون ... در بستم

عذر آوردن مرغی دیگر از رفتن سیمرغ

تا مرا چون ...   همچو ... این ... نشت
عشق دنیا ... دنیا مرا   کرد ... و ... مرا

جواب

گفت ای از صورت ... شده   از ذات صبح صفت ...
ره ... و ... ان تا ...   بسته حقیقت ... این ...   کو ... آن ... صورت سیج   حسب صورت ... معنی ... هیچ

گر تو یک جو زر دهی درویش را [illegible]

[illegible]

ای همه چیزی [illegible] داده تو

پس چنان دل را بهمه بنهاد تو

[illegible]

نقد کن چیزی که داری [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

از میان عشق بیرون رفته بود [illegible]

[illegible]

دیگری گفتش دلم پر آتش است [illegible]

هست قصری زرنگار و دلکشا [illegible]

عذر آوردن مرغی دیگر

[illegible]

چون توانم برگرفتن دل از او [illegible]

جواب

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

قوت خود سازد از آن نادر کار | چوب اندر دست خشک [illegible] | خانهٔ آن عنکبوت آن بدکنش | جوع پیدا کند در قفس

هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت | چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت | گر همه دنیا مسلم آیدت | کم شود تا چشم برهم آیدت

گر شهی سرفرازی میکنی | طفل شاهی در ره بازی کنی | ملک سلطان گر نخوردی مغز خر | ملک کاوس را دهند ای بیخبر

هرکرا کوس علم در پیش نیست | گوی خود بازی با که پیش نیست | هیبت بازی در علم در گوش ملک | بوده بیگانه [illegible]

اتفاق [illegible] | در عز و در خوار [illegible] | نوبت آخر گر شدی [illegible] | در گشته از نفس [illegible]

چون [illegible] | گم شده [illegible] | نیست ممکن سرفرازی [illegible] | سر [illegible] کرد [illegible]

بی [illegible] دیگر مکن | یاد سر بازی [illegible] مکن | اسیرای [illegible] | خان [illegible] تو

برکنده [illegible] | چه [illegible] جان [illegible] | چشم [illegible] | پس [illegible]

خود [illegible] در جهان

حکایت

چون [illegible] | در [illegible] رسید | گفت [illegible] | گفت [illegible]

پس [illegible] | بلبلی [illegible] | گو [illegible] | در [illegible]

مانده [illegible] | تو [illegible] | گر [illegible] | آن [illegible]

گفت [illegible] | پس [illegible] | آتشی [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | بر [illegible] | [illegible] | گر [illegible]

تو [illegible] | | | چه [illegible] تو

حکایت

گر [illegible] تو | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | گفت [illegible]

کای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

کز جهان [illegible] تو | همچنان [illegible] | تا [illegible] عالم [illegible] | [illegible]

تا [illegible] | در [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

گو [illegible] | | | [illegible]

دیگری [illegible] | | | عشق [illegible]

عشق [illegible] | عشق [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | راه [illegible] | [illegible] | صد [illegible]

چون [illegible] | که [illegible] | در [illegible] | که [illegible]

کفر [illegible] عشق [illegible] | آتش [illegible] عشق [illegible] | [illegible] | همه [illegible] عشق [illegible]

عشق [illegible] در [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | | | حال [illegible]

جواب دادن هدهد مرغ را

گفت ای در بند صورت [illegible] | | | [illegible]

عشق صورت نیست عشق معرفت | عشق شهوت [illegible] | هر [illegible] | [illegible]

صورت [illegible] خون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دوستی [illegible] | دشمنی [illegible] | [illegible] دوستی [illegible] | دوستی [illegible]

[illegible] این دوستی [illegible] | | | [illegible]

جواب دادن هدهد مرغ را

[illegible] | | | شیخ [illegible]

گفت [illegible] دوستی [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شیخ گفت [illegible] | [illegible] | دوستی [illegible] تو | [illegible]

دوستی [illegible] | دوستی [illegible] | هرکه [illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | | | [illegible]

حکایت

خسروی [illegible] | گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

شاه [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | آتش [illegible] | [illegible]

گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

گر بخوردی سر زنی تنگ صد هزار / تیر پرش بینی در این رشته کار
گرچه این یک دشت ... / اهل سر زر و گوهر ... پر بهایت
تا که بخروش تیر بمیرد در این / زیر شیر آن بسته هر چه چنین
پای در کش حقیقی ... تمام / نوش کن تا درد آگهانه جام
آنچه جان آگه ... شوری دهد / اژدها در صورت موری دهد
خرد ایشان آن همه ... / گر کسی زین کف کند آن خشت
شاه کف همچنان ... / بی‌هش که تا کشته ...
زانکه آنکه ... / عاشقانش ... واصل ...
خواجه‌ای تخم ... ره تحقیق نیست / دل بسوزد در راه ...
در چو ... / عاشقان ... خون ...
در ره او کشته ... / خواجه ... سر ... زبان

حکایت

چون زبان او همی ... / ... خورشید ...
چار دست ... / دست ... روی ...
سرخ روی ... شدم ... / چون ... روی ...
که ... / هر ... سر
تا نباشد ... / چون ... سر ...
چون ... / ...

حکایت

مفلسی ... در ... / ...
... / ...
دم زد ... / گفت ...

جواب دادن هدهد مرغ را

جان ... / ...
هم ... / ...

حکایت

هست ... / تو ...
هم برای ... / ...
این ... / ...
... / ...
قطره آب ... / ...

هست ققنس طرفه مرغی دلستان / موضع آن مرغ در هندوستان

حکایت ققنس هندوستان

سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار اوست / نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جمله پرندگان خامش شوند / در خوشی بانگ او بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود ده خرمن بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه خود را زار زار
پس بدان هر ثقبه از جان پاک / نوحه دیگر برآرد دردناک
پس بهر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروشش جمله درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز در خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او حیران شوند / بعضی از بی‌قوتی بی‌جان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از ناله جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / بعد از آن اخگر چو خاکستر شوند
چون نماند ذره‌ای اخگر پدید / ققنس آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / از میان ققنس بچه سر برکند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / هم بمیری چون بسی کارت دهند
ققنس افکنده در سالی هزار / صد ره ... زار زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامر اجل چون داد داد / آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل / جان نخواهی برد از چنگ اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجب بین کین کسی را برگ نیست
مرگ اگر چه بس درشت و ظالم است / گردن آن نرم کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سختتر از جمله این کار اوفتاد
پیش تو بسیار ... پیشه پیر / الحق ... ملکت می‌برد

حکایت

ابلهی روزی ... / هر زمان ... خویش
صوفیی گفتش که ... / هر کسش این روز ...
نیست کاری ... / کار بس مشکل ... فتاد
ای ... / ... در کف ...
آنکه ... ملکت خواهی گذشت / هم ... بی‌دست
تا ... فراز / ... عشق راز

حکایت

... گنج / کف عالم ... گنج
ابلهی ... عمری ... تمام / خانه‌ای ... السلام
نیست ... / ... دارد ...
همراه ... ایم / جای ... نهاده‌ایم
المرء ... / این ... زر ...

[illegible]

جواب

[illegible]

عذر آوردن مرغی دیگر از رفتن بحضرت سیمرغ

[illegible]

جواب دادن هدهد مرغ را

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

میروم عمری است ... که / تا نباشم کم درآن کوی رکی / چشم بسته میروم در سال‌ها / عاقبت آنجا برسم آنجا که...

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

المقاله

[illegible]

جواب

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بر بر آورده گوهر [illegible] شناس
دیگری پرسید [illegible] پیشوا
هر که گستاخی کند [illegible] عظیم
گفت هر کس [illegible] بود
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

المقاله

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفت چندانی که کردم نگاه / چون ازو می‌سوخت بگرفتم راه
هم هم از ریشم هم از پیش پر / گفتم الحکم لله زار و زیر

همچنان کو مرد خویش آراسته / با سر و پای‌نجان برخاسته
با سخن گفت خوش و خوش تاز / در شوم در دست محشر سرفراز

گفت چون این کار کردم از قضا / کز خوانگی بگرفتی ریش را
یعنی این کو سر ز ریشی آگند / خوش خوش ریشی سپید و چند ارکان

زین عجب چون گشتم در جان فگار / جای عالم بود و عالم زان نگار
تا نو در عجب بازی ماند / از حقیقت دور دوری ماند

عجب بر هم زان عودی هم بسوز / طاق از فعل حضرت را بسوز
ای کشته هر دم ز آلوده ذکر / در ره این هر زری و فریاد دگر

تا زنو گردد به نو عاشق / صد نشان زهر تقاضای ماند
از منی کز منی باشد زرد / باد دو عالم از منی باشد زرد

راه با ای هم درگاه ی است / هم رنگ همه در همه ما هی است
زانکه از ریش در این ره کار ماست / صد منی هر روز در زرد زبان

پل ی گفت آن نیکو زر است / جنبه ی ... الکو بار بکار درست

حکایت

تا بکام که بود در بحر جو / پس نه نه ای هیچ و ریش در جو
زانکه از خبری رو و طاهر شود / غوره کرده و آنکه آن کافر شود

آنچه در دست از حسد در چشم تو / چشم کوری همچنان چشم تو
هست در تو کفتی برابر ده / تو به غفلت کرده‌ای بیدار ای

زود بنگر پرورش ای نرده / فته خود در خورش شان نه ده
از همه ی مرده دل ی چشمی / انجمن را خوش همی بنشینی

در نشینی تا همیشه بنید / شیخ از آن ای کس هیچ در نه چه
سایه کی ای از زرگ که نه / چون نکردی این سلک آن خرد

گفت او کز طرفه بوی داری و چه / هست آن کز دو عالم باید
هر چه او را هست در جان / آن کار دربست در عالم مدان

چون درون تو چو پرده نکست / چون کز عالم در خواهم نگست
ز که بنی ی او دست هر گست / صد عجب هستی که آن را ته یکست

ز آنچه از کی حسرت آن شد راه / چه کم بنه بارها چه نگاه
عاری ی او بخت در وقت حکیم / در عبادت بود در ریش مقیم

ذره ذوق آن کس ی یافت / راه فقر هیچ ریش ی یافت
دست ریش ریش کو آن ی ... / کاه کاهی ریش خود ی شانه کرد

حکایت

مردی به دید موسی را زود در / ریش او شد بسته با درد ...
زر و این چی ... / تا چو شانه ذوق دارم از ...

حکیم کلیم تو قصه شد در کوه طور / ... نسبت با سخن حق گفت دور
کو در جهان دل ریش به / دل ما شنود از ریش خویش ...

در پی آن قصه گفتش هم چنانست / ریش خود بگیر هم زرد است
خبر یافت آن را سوی موسی روان / گفت هم مشغول از ریش ای جان

ریش ار زر است ریش زر / در پی بر کنم هم در ریش ما
کین نفرین ای رود ار کردن / چه بگرفته خون ما تن در است

ای ز ریش خود دل تیره / غرق آن دریای بی‌پایان تیره
چو بگرفت ریش را خود زی بکست / خوش نیکو ز ریش ... کرد درست

و تو ... ریش دریا شوی / هم ز ریش خویش بر ... داری

حکایت

داشت ریشی بزرگ آن ابلهی / غرقه شد در آب دریا ناگهی
دید از دور ... هر دی سره / گفت ... ریش ... تو بر

گفت نیست از ... تو ریش نیست / نیست این ریش کز تو ریشی نیست
گفت هست این ریش و ریش ... کار / تن فرو ده ... آن ...

ای تو دار ریش جو بر ... نه / از ... ریش و از ... / تا تو نفس و شیطانی برد / در تو ... ... برد

بشنو دیگر

بسته دل ریش هم بر گوش را / ریش کو نگاه در فرعون را
ریش ای فرعون کو شیخ دار / جنگ ... ریش کن مردانه وار

چو نگاه در گ ریش خویش گیر / تا نگشت این ریش بر دیش گیر
گر چه از ریشت بخور تو ریش بیت / کی ... برده ای ریش خویش است

در ره دین این ... فریاد / تو بود ار در ریش خود شانه
خویش را در ریش خود آگاه کن / ریش ... ره ...

بیخبر خود نه آن ... / بیخبر از دل ... او
در ... کار تو ... آب / در ... دهقان ... ...

صوفی چون جامه شستی کرد / میخ کردی ... را ... باد

حکایت

جامه چون بر میخ شد ... / گر چه ... صد ... ریش
زانکه ... سوی ... / میخ ... در آن ... شد

گفت ... میخ ... / ره ... می‌سوزیم ... ای حرم
مرا ... می‌سوز ... ای ... / تو ... ... می‌سوزم

از تو ... ... / دست ... ...

حکایت

دلبری گفتش که ای ... / تا ... ... در سفر

زانکه ... / ... ... رفتم
رسته ... ... ره دور / تا ... ...

جیفه ... ... / خلق در ... ... عجیب
گفت ... ... / ... ...

چون ... ... / حال ... ...
در ... ... / ... ...

پس تو ... ... / چون ... ...
حیث ... ... / ... ...

... ... در کوه ... / ... ...

حکایت

کاه کاه ... عاشقی ... / کم شدی ... ...
هست ... ... / حالت ... ...

هست ... ... / رقص ... ...
هر دو ... ... / ای همه ... ...

که ... ... / دل ... ...
از ... ... / ... ...

عاشقی در وقت ... / ... ...

حکایت

گفت ... ... / زانکه ... ...
شاه ... ... / چون دلم ... ...

همدمی گفتش ... / ... ...
گفت ... ... / که بمیرد ... ...

دل ... ... / گفت ... ...
گر ... ... / گنج آن ... ...

هر که ... ... / محو ... ...
... ... / ... ...

از ... گفت ... /

حکایت

... ... / ... ...
باد ... ... / ... ...

... ... / ... ...
چون ... ... / ... ...

... ... / ... ...
... ... / ... ...

مری لنگ فی صعب دیران [illegible] ور برسیم عیب تو گوئی دران
ابیم خویش تو مشتو لبی [illegible] اگر بس معنوی نغمو لبی

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

گفت هر چیزی که هست اندر جهان — خوب و زشت و آشکار و نهان
چون عوض می‌خواهی از من ماندش — قرب سلطان جان را جان گوش
لحظه‌ای بی فرقت جانان نخواه — هر چه جز وی هست بگذار آن مخواه
دوست در هر دو جهان مقصود تو — گر نه‌ای بی شک آن معبود تو
تا الهی هر کزین تو ره رو

حکایت

یافتند آنجا بتی نامش بلات — لشکر محمود اندر سومنات
هیچ کو نشنید ای مرد خوش — آتش را بود حالی سوختش
گفت بستانیم و زر در تو ار — بر سر آن هیچ کوه کرد کار
گفت چون محمود آتش بر فروخت — وان بت آتش بسته را بسوخت
شاه گفتا که دو حق بت از چه — در رضای حق نگه باید ز چه
نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تا بسوزد همچو وی در دوست
چون در اول نفس بی شستن تو — چون فزود یا نشد عوض تو
گفت چون محمود تیغ هندوان

حکایت

هندوان با لشکر انبوه دید — همزمان با لشکر انبوه دید
هر غنیمت که شدم ای نیک راه — حمد رب نعم هر دو شان راه
حاکی هیچ غنیمت از قیاس — ترک از خاطر طلب در سپاس
شد کسی را گفت جای زرکس آن — کان غنیمت با هر دو شان سپاس
هر کسی گفتند چه زین یافت زر — چون توان دادن از این تحفه بجز
شد در این اندیشه سرگردان بسی — در میان این چنین حیران همه
سالکی بنشست اوّل در میان آن سپاه — چون همه زین در راه او را پادشاه
او چو آن زد دست از شاه و سپاه — به عوض گوید سخن در جایگاه
بی دل و دیوانه گفت ای پادشاه — کار است لیک و در حرا اینجایگاه
حق چو نصرت از کار آن نیست — آن که ادراک آن نخواهد آن تو نیست
دیگری گفت ای تا حضرت ره زره
گر گوئی چون ماهی سودا در یم

محمود را با بخت عوض دهد مرا — نه عوض با چه دو زنها مر را
تا گر زر تو شنیم الحقیقه گیر — یک نفس ماند عوض بی‌تاب گر
ای طلب کار جهان دار ابد — روز و شب در هر دو عالم کار تو
زر تو محبوب شده حال یچ یچ — در جهان معشوق تو دارد هیچ
کافری از جهان باز تو بر و

حکایت

هندوان از بهر زر بنشسته — صد برابر بیش هم سنگ زر بوشته
هر کرا گفتش همی بت آتش — تا به آن زری باشد بت جست
آذر محمود را دارد گوش — راز کو داد تا بتی را بسوزد فروخت
بت همچو هر دو که ازیشان — خوب است شه حال دل آن تن هیچ
لشکر آن شه دارد ای سرور — تا جوهر را چه در هر
ای ز تن و زر دیده او الست — بس چه گفتا که او الست
تا گر زرت در دست بس ای محمود — هر چه هر دو نا از گر جا بر
رفت از زر غنیمت یکی شه داد

حکایت

هر کردان روز شاه ملک — گفت کز تو بر آر ظفر
تا غنیمت چون بیافت فتح وار — از غنیمت گر ای شاه ر
چون رضای پیر از غنیمت بخشید — وان سپاهیان هر یکی بخشید
زانکه حق تر ز دم در تحف — تا در این جمله را ماندم ز تحت
پا سپهدار همه در گنج ملک نشسته — یا که بود ور نه پیکان شده
تو بجز چنین ملک و عمر رانده بود — لیک می‌گوئی به دل دیوانه‌ای
گفت آن دیوانه ز فرمان کنم — زود تر بستم هر چه گوید آن کنم
حوالت آن دیوانه شاه جهان — تس آن قصه باید در میان
گر بخواهی داشت داد کار نیز — تو هم اندیشی ز دو علی تر بر
تخت محمود داد آن زر نثار — تحت محمود آن نور یار
چه صفت ز قرب اینجایگاه
آنچه در هیچ زمان آید بر یم

المقالة

رحمان

سیر شاهان تحفه بایه نفیس — گر چه با تحفه ناید جز خسیس
علم است اینکه که و اسرار است — طاعت روحانیان کیست
گر ز ایشان سرد دی تلک از — هر دو بی کار شکیل
اه از زجان ای حق تو بر یر

حکایت

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت — از یوسف ط زندان بار داشت
رتبه یوسف چنان بار گشی — کای غلام آتش نشرم از در رها
پوستینی در گه یکی بحجب — دست خود بر پوستینی بکار بخت
چون زلیخا را گشت شیندی بدرد — گفت آخر سخن زن را بصبر
چه بدیدم یوسفم خوب بیسح — نزد گشت نبود گر هم در هیچ هیچ
او چنین حضرت زلیخا را باشرف — چون زلیخا نه بشدت
چون زلیخا زو شنید این ماجرا — گفت پس ای آه بود از جایگاه
گر بود ماتم زده تو شکر — او صاحب در دادی کار ر
تا کنی کو صاحب در رو تو — در صف گدایان نباشی کوتو
خاصه را از گنج خلوتی جست — چه

حکایت

محمود گفت آن شهنم یک دو ز — تا بوقت صبح سکر دی نماز
زو ز خر بسازم نام ماتر ما ر — انگندم زور اجوابا دلنواز
از ز آستینی سیه ر بی — روز شب بنده ز نه سکابی
هر شنوائی در دل مرهم شب

حکایت

بوم طرب و سرا به بود — سالکی که ای صدو جهد بود
گفت ای اهر دوزخ زار زار — اهل جنت را همه ره انگار
اهل جنت چو گو ب این بار آن — خوش فردوس حوالت ای این
چون جهان بار زد یکی شد — سهل خلد از نیم او را دست
چون تو بینی اهل جنت حاضر خوش — اهل دوزخ در جوار آتش بش
گفت یارب عو بلی ده بنده را — چاره کن آن کار افتاده را
نام تو گر ابر خواهد ز رقم — تا بجانی ناقص سحت سر هم

گفت ای سالار گرفتار بلا — آنچه اینجا آن بیابد آن بلا
سوز جان و درد دل گیجک — زانکه آنجا زیشان نه در کس
جان جانان خبر سعر حاکیت — فتنه هست سفر نا فرمان لیست
گو راجعون تیغ بر بر

حکایت

با غلامی گفت بنشان ای پس — پس زن بیاره چوب مجلس
آنکه دم آتش بر کارش براد — روی یوسف دید و دل از بس نه
گو هر چو با پر سرزد استوار — ناله بیا ورد یوسف زار زار
گو گفت ای یوسف خورشید فر — گر گیتی بر تو ندارد نظر
بر خوشکن در دل دل از جای دار — دل در آن ز آن حوت قوی را یار دار
گو صبا از دست خود صد — سخن چو پار ده ز پیش کنند
سیل این آن آه جز بود — اه از آن ای زنها بیرون بود
آه در صحنه صدق هم در ده — صدقه را بسته گیتی تم زده
هر صد در عشق دارد سوز غم — شب با برار ده روز هم

حکایت

دست یک ز کار روا نشسته جو
شب خجه زهری مرا بیدار کن — خادم گفتش بعدم کار کن
گفت آن شد راه در در نماست — از گفتش جیار گن نجو در است
چون گرد کس به دیده ارت کند — دادی با پر زد کاریت کند
محو شد زر دوزخ و هم ز بهشت

حکایت

آنکه آنجا گو تنا ز عرز رسید — می‌دانم آنجا کس هر از رسید
زجو خوش جنت و ذوق و ما — جایگاه که تا خوش جنت ها
زانکه ما را ز بهشت بر کار — روی بنمود آفتاب این کار
در فروغ آن گیاه جان ایشان — خلد زان نام تا منو ره نشان
در بزم عشرتی اندم تر د — این سخن شیرین عالم تر د
حق تو را گفت جهت رحمت — طرق لطف کردم ایزد گرد است
ابر از آن انجمن گفت ای گنج — چون گو ز دو ایشان بر افعت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

آنچه از کنج گهر خود رسته شد
هم از آن کنج و گهر دربسته شد

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بی‌نیازی این دو استغنا نگر / خواه مطرب بش خواهی ...
رق ... استغنا چون ... / کاف ... [illegible]

صد جهان انجم فرو ریزد ... / ...
[illegible] / از جهان ... وادی ...

حکایت

دیده‌ای تو آن حکیم پر خرد / تخته خاکی آرد در پیش خود
پس کند آن تخته پر نقش و نگار / ثابت و سیاره آرد آشکار
هم فلک هم نجم هم آرد زمین / گه بر آن حکمی کند گه بر این
هم نجوم و هم بروج آرد پدید / هم عروج و هم افول آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد / خانه موت و ولادت برکشد
چون حساب نحس گیرد و سعد از آن / گوشه تخته بگیرد بعد از آن
برفشاند گویی آن هرگز نبود / زان همه نقش و نشان ذره نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ / هست چون آن تخته پر هیچ هیچ
چون نداری تاب این کار ای [illegible] / گرد این عالم گرد در کنجی نشین
همچو گوران ... آنجا شده / ور درون عالم ... [illegible]

حکایت

گر نداری طاقت این راه تو / از همه کوته شوی [illegible] تو
کف تهی ... از ... / پرده شد از عالم ... باز
بانگی ... ای پسر ... / هرچه می‌خواهی بخواه ... [illegible]
بر گدا من ... / ... دایم در ...
هرگه ... / انبیا ... در پیش ...
زین ... چون ... / کار ... درختان ... غربت
فرش عزت خواهم ... / کاش ... بدهد از ری
مو ... در ... شیخ / ... را ... گنج
انبیا ... سر ... کار / ... از ...
هرچه گویم از زبان جان ... / تا ... خفته ... چه سود
آنچه ... خطر افتاده ... / ... را افتاده ...
از ... آگاه ... هیچ / که سلوک این چنین ره خواهی
اهل ... فرار / ... تو ...

حکایت

آن یکی ... / ده ... در گوشه
شد ... وادی / در خوش ... آزاد ...
از ... او / در درون ... تماشا ...
شیخ ... / هیچ ... از ... بیرون شدی
گه کار ... بیرون / در درون ره ... چیزی
چون ... کار / پای ... در ...
در ... او / در ... شد باد او
در خروش ... شد / در ... تر ... شد
روی ... دم / تو ... که ... هم
گر ... / کوثر ... ... باید
زور ... / تا ... زور
عمر ... بسر / کو کنون ... دگر
... / بار ... قطع کن
زانکه ... جان ... همبری / ... در ... دل
جان ... دل ... / در ... عاشقی ... تا

حکایت

بود شیخی ... / ... قرار
شد چنان ... / کودکی ... چون
رامید ... روی او / شب ... کوی او
ماه روی ... شد / کفش ... چون ... گرده
شیخ ... / کو ... یکسال ... بس

... کنی / ... کنی
چون ... شیخ در آن ... / خوف ... در حق
بانگ ... / ... آن کار ... شد
صد ... هم نفس / ... ای ... مجلس
مدت ... / این ... از آن ...
... / زانکه ... گفتی ... ز
... / با تو ... این کار را
چون ... تو / ... هزاران ...
خیر گویم ... راه / چون ... ماه
فرش ... شد ... / ... هزاران چوی
گر تو ... این ره ... / ... اگر ...
... در ... / ... در ...
آن ... شیخ ... / ... کف ... در
... گفته ... / اگر ... در میان
در حکایت ... چه سود / ... بی ...
هر از آن ... وادی توحید آیدت / ... تو را ...
رو ... چون ... / جمله ... در ... کند

قصه کردن هدهد وادی توحید را

بعد ازین وادی توحید آیدت / منزل تفرید و تجرید آیدت
روی‌ها چون زین بیابان درکنند / جمله سر از یک گریبان برکنند
گر بسی بینی عدد گر اندکی / آن یکی باشد درین ره در یکی
چون بسی باشد یک اندر یک مدام / آن یک اندر یک، یکی باشد تمام
نیست آن یک کان احد آید ترا / زان یکی کان در عدد آید ترا
چون برون است از احد وین از عدد / از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دو گم شد هیچ ماند در میان / چون ازل گم شد ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ این همه / کی بود در اصل جز هیچ این همه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز / چیست عالم شرح ده این باز نیز
کرد تشبیه ... / همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
این همه یک ... / چون همه موم است چیزی نیست ...
رو که جز یک ... / ...

حکایت

چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد اینجا هم توی
رفت پیش بوعلی آن پیرزن / کاغذی زر برد کین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز / جز ز حق بستانم از کس هیچ چیز
پیرزن در حال گفت ای بوعلی / چه مینی ... از احول ...
گر ... / زانکه ... و در ...
هم ز ... / هم بود با ... بی‌قرار
هم خرد ... / هم درون ...
هم درون هم برون ... / هر ... در ...
... جادوان / آ ...
هر یکی ... / ...
بانگ ... / ...
عاقبت ... / ...
هر ... / تو ...
تا تو ... / چون تو گم گشتی ...
در تو ... / ...
هر که ... / در ...
کاشکی ... / ...
نیست ... / ...
ور ... / خوش ...
هر که ... / ...
هرچه ... / ...

نه که این طوطی زبان بحر می زند
با همه اسرار او توحید باز
گوید ای کلک غم ... آنجا نگاه
جان کجا ... خرد ره راه

کم شود زیرا که ... آید او
گیک کرده ... کار کرده او
خود او ... گل خود
صد هزاران ... جان ...

هر چه را آید فرو زان ... چار
صد هزار آید فرو زان از صد هزار
در دو ... این ... عجب
صد هزاران ... عجب

عقل را کی کیست الله ... ر
ماه ... با ... زلو کر
ذره ... این ... رفت
سر ... هر دو عالم ... ثبت

خود چو این کس نیست ... در آن
چون بجا ... از جهان
که ... کل ... آن
او ... بود و ... گفت

گفت عثمان ... که ... له
برم ... گم کرده راه
بنده ... شاه ...
پس ... آزاد ... شد

در کنون در بند ... پادشاه
آنچه ... کرده ام ... سپاه
بنده ... گشتم ... بخش
بر گشتم خط آزادی بخش

با تو گفت ای حرم را خاص خاص
هر که ... خواهد ... خاص
محو او ... تقلیدش هم
زانکه ... دو ... قدم

گفت ای ... ارم
عقد و تقلیدم ... استادم
پس ... تقلید ... درون
پای ... نیست ... جنون

گفت اکنون ... نام گشتیم
... چیستم
نه ... آزادی ...
ذره ... دل ... زاری ...

با صفت گشتم نگشتم با صفت
عاقبت ... معرفت
هیچ ... تو منی ... تو یی
محو گشتم در تو گم شد دویی

حکایت

ز قضا افتاد معشوقی در آب
آنکه افتادم در این آب روان
آن یکی پرسید ازان کاری حقیر
عاشقش ... در ... شتاب

خویش را بسپرد آن دو ... کار
روزگاری شد ...
زانکه ... از تو ...
از چه افکندی تو خود را در میان

گفت چو من در آب ...
هر دو ... تن ... بشنودم
تا دوی ...
تو منی ... من ...

چون توم من ... بود ... م
چون دویی برخاست توحید ...

حکایت

نور او کم گردد و توحید این بود
کم شد از ... تو ... میان ...

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشکر محمود بود
شه بصحرا آمد و پیل و سپاه
همچو از مور ... برگرفته ...

شه برادرم ... حسن
هر سه ... عرض ... انجمن
... عالم ... سپاه

حشمت عالم ... لشکر دید
پیش ازان لشکر ... دید
... شاه
با ایاز خاص خود گفت ای پسر

هشت ... پیلان ...
آن همه آن تو ...
هر چه ... لطف شاه
تخت ... ایاز ... قرار

شاه ... آن ... نگاه
خود ... گفت شاه
شه ... گفت ...
ملک ... اخترام

تو خیال ... مستی
... مستی
تو چو ... نگاه
خوش ... در ... گاه

چون ایاز ...
گفت ... دو تواب
... روی
از که ...

نه بگاه ...
با سخن ...
پس ... آید آن
... آید آن

فرو کنم ...
در میان ... آوردم
بنده ...
... همه ...

آنچه بودی شه ... کرد
رو این گدا را ... مرد کرد
کرده عالم ... آتش کنند
می ندانم ... آتش کنند

هم درین ... آدم ...
هر که ... آدم ...
هر ... خلعت ... هوش
هر ... در برابر ... هش

چون ... این ... ایاس
گفت ... شناس
خط ... ایام شاه
... انعام شاه

پس ... جواب
گفت این ... جواب
از ... هر دو ... ی
این ... بودی

لیک ... این ... سستی
چون ... سلطان ...
... شاه
شه ... آن سیاه

چون در آن حضرت ... بود
از ... نبود ...
شد ... آن ...
آن جواب ...

گفت ... لطف شاه
سنگ ... سلیمان ... نگاه
در ... آن ... نظر
محو ... در ...

از شعاع آفتاب ... شاه
پاک ...
چون ...
چون ... ثبت ...

از تو می بینی ... آن ...
... شاه ...
از تو ... لطف ... سلیمانی
آن ... سلیمانی

سایه ... در آفتاب
... آب
... سایه در ...
گم شده ... در آفتاب ... تو

چون شه از خود ...

صفت گذشتن در وادی حیرت را

هر چه ... آن ...

بعد ازآن وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت

همنفس ... تیغی بشدت
مردی ... باشدت
آه ... سوزد ... هم
روز و شب ... هم

ال ... هر موی ...
می چکد خون ...
آتش ... این
... ان

مرد حیران ... نگاه
در تحیر مانده و گم کرده راه
هر چه زد توحید ... رقم
جمله گم گردد ... هم

گوید او ... مستی ... ی
ما نه هر دو ... تو ... ی
گوید ... می ندانم ... من
و اگر ... می ندانم ... هم

عاشقم اما ندانم بر که ام
نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک ... عشق ... ندارم آگهی
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی که ...
دختری ...

از ... رنگ ... ی
یوسف ... رسیدی

طره ...
هر سر موی ...
ماه ...
و اگر ...

چون ...
... آن ...
نرگس ... خار را
در ره ...

در ...
در ...
چون ...
تشنه ...

هر که کردی ...
او ... در ...
آن ...
از ...

هم ...
چهره ...
دل ...
سال ...

صد هزاران ...
خیره ...
کرد روزی ...
دید روزی آن غلام ...

دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد / عقل از سلطان برون اوفتاد
عقل رفت و صبر رفت و هوش رفت / حال او خوش خوش بشور رفت
مدتی با خویشتن آویزش کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
سلسله بگسست از شوق و فراق / در گداز و سوز دل با اشتیاق
بود او را ده کنیزک سیمبر / در نوا و در خوشی همچون شکر
جمله موسیقی زن و داود نوا / لحن داودی به جان و دل فزا
حال خود در حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ گفت و راز گفت
هر کرا عشق آمد از ننگش چه کار / اینچنین عشقی نیاید لیک بار
گفت اگر تقدیر گردد این غلام / در غلط افتد که بشنیده تمام
خشم گیرم این زمان با این دو لب / تا ابد اندیشه جان کنی
حد نگه داشتن نتوان کرد ام / چون ننگم با صبرم در میان
ای همه دلدار کان روی / هر چه بینم او دیدم آگهی
گر چنین عشقم به جان سر رود / کار جان من بگام دل شود
چون خوش افتاد آن شنیده با نفس / جمله گفتند این کار جویش کنیم
با چنین عشقی به جان بر نهان / آن چنان کو خبر یابد از آن
تا کنیزک شد و هان با غلام / کار آن ره ما گرفت روز جام
داروی بیهوشی اندر وی کنند / در جام خویش اندر وی کنند
چون بگفت آن همه آن سیمبر / کار آن ره با کنیزک پیش شد
روز تا شب گفتم سیمبر / بود شب افسانه دو عالم بی خبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند / پیش او در نهان چاکران آمدند
بر نهاده بر آن جان پر آتش / در نهان بر دو پیش او خوش
زهره برف اندر آن شب تا سحر / جمله پیش از فرقی افتاده
نیم شب چون نیم مستی آمدم / چشم چون بگشاد از هم تمام
در قصری همچو فردوس از کمال / تخت زرین از گل پیش به گل
عنبرین دو شمع می افروختند / همچو آتشگاه دو عالم سوختند
برکشیده آن شبان یک سرا / عقل از آن او گره چون آن دروح
بود آن شب در میان جمع در / همچو خورشیدی به نور شمع دار
در میان آنکه خوشی و کام / گم شده در چهره دختر غلام
مانده بود دختر عقل و جان / نه در این عالم معنی نه در آن
سر برآورده عشق و زبان لعل آمده / جان از آن زر و ذوق در حال آمده
چشم بر روی غلام و دل ربود / گوش بر آواز موسیقی رود و رود
هم از آن ترکی در بر و قند / هم ز دامنش آتش زر و قند
دختر آن حال همی بر او / بود نور خوش جمال عاشق بر او
نقش ری را بوسه در بر بود / چشم او در چهره جانان بماند
در رخ دختری جبران بماند / چون نمی آید بیانش کار گر
هر زمان آن دختر چون نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
کر لبش را بوسه دادی چون شکر / گه میان بوسه آرزوی جگر
ان که مانده چشم و دل گشته / گه به زیر آن رو زلف گردنش
وان غلام مست بی خود بر از / گه ز نرگس مانده او چشم باز
هم در آن لطف و همی خو آمده / تا برآمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح دولت صبح / چون لطف آنجا ندید سرفراز
از خوابش باز خوشدم آنگه دست / خورد و خون خویش با حال دلبر
نور شبانه آن عشق و آن / لیک چون آن دیده آن نور چو بود
آه صبح آن ابو... شد از جگر / زان غلام آنجا که یک سر غلام
ساقه در صبح یک دگر آمد / دست زد در جامه و بر خاک کرد
بر جاهایش از جای ماز بر / سوی خود آمد ز نومیدی سمر
قصه پرسیدند از آن شیخ فرار / چون باز آمد ز حال آن قمر
آنچه دیدم من ز سینه آن جگر / آنچه من دیدم ندیدم هیچ خواب
گفت نتوانم نمودن قصه باز / هیچ کس هرگز ندیده آن چه خواب
آنچه پنهان من همی دیدم گذشت / هر کسی از آن دلم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز / زین عجایب تر نبینم هیچ راز

هیچ کس هرگز ندیده آن دگر

مرد گفتش ای عجب آخر بگو / با خود آی و بازگو از هر یکی
گفت من در ماندم چون دیگری / کان همه من دیدم یا دیگری
هیچ نشنیدم و نه دیدم همه / من ندیدم این همه دیدم همه
عاشق گشتم و شیدا دیده / یا به هشیاری صفت نشنیده
گفت اگر هم خواب یا بیداری / تا که خواب و یا بیداری
من ندانم کان مستی بود یا / در هشیاری صفت شیدا ام
در عجب از حال خود در جهان / عاشقی بر نیکی ور نه نهان
نه توانم گفت نه خاموش بود / نه میان این و آن مدهوش بود
نیستانی محو مگر دو بین / نه از او یک ذره پیدا نه نهان
دیده ام صاحب جمالی از کمال / ای عجب هیچ کس در این مجال
حسن رویش چهره رو آفتاب / ذره ذره ای اعلم بالصواب
چون همی دانم که چه دیدم از این / از همه پیدا دیده او هم بیش از این
هیچ پیدا دیده ام دیده ام

حکایت

در میان این و آن شوریده ام
مادری بر خاک دختر می گریست / راه بینی سوی این زن بنگریست
گفت این زن برد از مردان گوی / زانکه چون ما نیست سرگشته بسی
کر کرا این گم شده چون قصه است / در کجا افتاد ست این جانش نیز
فرع او چون حال سیلاب دید / داد او دانه و در کرد جا بر رایت
مشکلات گر قصه این غم زده / روز و شب نشسته ام در روز شب
نه که معلوم شده تا در دو کار / بر زمین سیل چو باران زار زار
این زن از چون غم او را می نگریست / زانکه داند گم کرده خود بر رود
من نه بینم بوی از حسرت ماه / چون زدیم گشت در حیرت
در چنین منزل رو شد دل آمد / لیک هم شده منزل در حیرت
زلیخای بیچاره ای سرگم شده ام / خانه دیده آورد در کم شده
هر دو روی زنده سرگم کنید / چار صد خورشیدی در کم کنید
گر تویی اینجا تو کس در دو جهی / سر کار در گفتن در جهی

حکایت

صوفیی می رفت آوازی شنید
کان یکی می گفت گم کردم کلید
تا کلیدی یافتست ای نیکخواه / زانکه در بسته است و من بی جایگاه
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چو بسته نیست تو بنشسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی / هیچ شک نبود که بگشاید کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را به پایان رهبری / نه کلیدی بود هرگز نه دری
کاش صوفی را نصیبی هم ز حال / بیند از بیچارگی حیرت حال
هر که او چون گم کنم گم چون کنی / مکر او چون گردد اکنون کی
هر دو رو در وادی حیرت فتاد / هر نفس در صد جهان حیرت فتاد
حیرت است کرشیخ تا کی ار هم / باچو گم کرده حرج ول پادرم
من ندانم کاش گی دانمی / هر که اسیر بانی چرا می
مرمرا ای حکایت مشکلی

کفر و ایمان گشت در جان گم شده

حکایت

شیخ نصرآباد را از طوف درد / کرده بود چهل حج پیاده
از هر آن سوی مقبره زنار / بر همه دین و زاری کرد
در دلش بود و در جانش تقی / بسته زناری و کشاده کفی
بی ستره مرد و سر حقی در ف / گرد آتش گاهی در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / این چه کار است آخر ای مرد
گفت هیچ را دلی بی پروری / حال این چون آمده کاوری
اینچنین کار از سر ضعفی بود / اهل درد از تو گمانی بود
این کار آمد شیخ دادین را بگفت / مینادیم تا که آتش به گفت
شیخ گفت کار بر من بوده ام / گشتم در خانه ور آتش اوفتاد
سوختند این آتشی را خرمن باد / داد سگان نام و ننگ من باد

کشته‌ام کاهیر کار خویش من   ای عجب چیزی بین پیش من
چون درآید آتشی آتش بجان   میکند در دام تنگ آن زمان
زار زار چنانکه [illegible]   از گذشته گمره برآید [illegible]
ذره گر حیرت آید [illegible]   هیچ [illegible] حیرت [illegible]

حکایت

تو مرا [illegible] جنگ [illegible]   دید پیر خویش را شب در خواب
گفت از حیرت شده‌ام در [illegible]   کار تو دیگر [illegible] چون گشت
در فراق شمع دل [illegible]   تا تو رفتی [illegible] حیرت [illegible]
من ز حیرت گشته‌ام ای [illegible]   کار تو [illegible] کوی
پر گشتم [illegible] حیران [illegible]   دایم [illegible] حیران [illegible]
تا [illegible] زبان [illegible]   از غم حیران [illegible]
ذره از حیرت عشقی مرا   بیش از صد کوه در دنیا مرا

صفت وادی فقر

بعد ازین وادی فقرست و فنا   کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین وادی فراموشی بود   گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو   گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای   نقشها بر بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریاست بس   هر که گوید نیست این سوداست بس
هر که در دریای کل گم بوده شد   دایم از گم بودگی آسوده شد
دل درین دریای پر آسودگی   می‌نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند   صنع بین گردد بسی رازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد   چون فرو رفتند در دریای درد
گم شدن اول قدم زین پس چه بود   لاجرم دیگر قدم را کس نبود
چون همه در گام اول گم شدند   تو جمادی گیر اگر مردم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند   هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت   در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل   در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی درین دریا بود   [illegible] او
نبود او و او بود چون باشد این   از خیال عقل بیرون باشد این

یک شبی معشوق طوسی آن بحر راز   **حکایت**   [illegible] کوه راز

تو چو از عشق گدازی تمام   پس بری از همه چون موی [illegible]
چون شود شخص تو چون مویی ز راز   [illegible] دراز
هر که چون موی شود در کوی او   یا شبی موی شود در موی او
گر تو هستی ره یابی در دیده [illegible]   موی در موی [illegible]

گر سر مویی [illegible]   **حکایت**   [illegible]

عاشقی روزی [illegible] خون [illegible]   زو کسی پرسید [illegible]
گفت [illegible] کار   چون [illegible] کار
[illegible] بر دوام   [illegible] باز
[illegible] هند   [illegible] کفش [illegible] من
[illegible] نیستیم   [illegible] هستیم
[illegible] فقر [illegible] عشق   [illegible] دل [illegible] سوزان [illegible]
غم [illegible] دروغ   [illegible] چون [illegible]
[illegible] کز [illegible]   [illegible] وجود [illegible]

او جواهر یکی

گر چه [illegible] آتش سوزان کند   خویشتن را بر رخش قربان کند
گر همی خواهی [illegible]   تو درین منزل [illegible] اندرست
صد [illegible] در جوش تو   کاسه [illegible] نوش تو
پرده گم کاستی [illegible]   طلب [illegible] در سر [illegible]
در رکاب [illegible] هیچ   [illegible] هیچ
[illegible] زر [illegible]   [illegible] اندر هستی [illegible]

گر بود [illegible]   **حکایت**   نیست [illegible] آن عالم را [illegible] خبر

یک شبی پروانگان جمع آمدند   در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله میگفتند می‌باید یکی   کو خبر آرد ز مطلوب اندکی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور   در فضای قصر یافت از شمع نور
بازگشت و دفتر خود باز کرد   وصف او بر قدر فهم آغاز کرد
ناقدی کو داشت در جمع مهی   گفت او را نیست از شمع آگهی
شد یکی دیگر گذشت از نور در   خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد   شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او نیز و مشتی راز گفت   از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نیست ای عزیز   همچو آن یک کی نشان دادی تو نیز
دیگری برخاست می‌شد مست مست   پای کوبان بر سر آتش نشست
دست درکش کرد با آتش بهم   خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او   سرخ شد چون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید او را ز دور   شمع با خود کرده همرنگش ز نور
گفت این پروانه در کارست و بس   کس چه داند این خبر او داند و بس
تا نگردی بی‌خبر از جسم و جان   کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از مویی نشانت باز داد   صد خط اندر خون جانت باز داد

نیست محرم هیچ نقش اینجا یکی   **حکایت**   در نگنجد مجلس آنجا یکی

صوفیی میرفت [illegible]   زد قفای محکمش سنگین دلی
باز پس کرد آن [illegible] سر پس کرد او   گفت آنکس کز قفا [illegible] خورد او
[illegible] سالیست [illegible]   عالمی هستی [illegible]
[illegible] دعوی [illegible]   [illegible] سر [illegible]
تا که تو دم [illegible]   [illegible]
[illegible] صاف [illegible]   [illegible] عالم [illegible]
گر تو خواهی [illegible]   [illegible]
هر چه داری [illegible] رفرو [illegible]   [illegible] آتش [illegible]
چون تو هیچ [illegible] آتش [illegible]   [illegible] آتش در [illegible]
چون تو [illegible] خاکستر [illegible]   ذره [illegible] کمتر شود
[illegible]   [illegible]
[illegible] چون [illegible]   سوزش [illegible]
چون [illegible]   [illegible]
هر چه داری [illegible]   پس [illegible] کن
چون [illegible] شمع شد [illegible]   [illegible] ساز [illegible] شوی
چون [illegible] عاشق [illegible]   پس [illegible] عشق [illegible] شوی

[illegible]   **حکایت**   [illegible] پیر

[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

[illegible]

گر رسی گوئی ز آن زلف سیاه صد هزاران دل فرو رفتی بچاه

وصف صفت زلف او [illegible] شرح نتوان کفت در [illegible]

خنده او چون شکر کردی نثار صد هزاران [illegible]

چون ندید پرده بیرون آمدی هر سر مویش [illegible]

چون برون آری سوی [illegible] بر نهم [illegible]

در زمان [illegible] حلقه آورده گرد روی سیاه

هم درویش کدائی با خبر با سر و زر عشق آن پسر

چون برآورد او هم کفت [illegible] عشق [illegible]

می نزد دی [illegible] کفت سکه [illegible]

روز و شب روی [illegible] منتظر [illegible]

شب [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]

چون [illegible] سرکشش [illegible]

چشم [illegible] صد هزار تا [illegible]

که [illegible] که [illegible]

همچنین [illegible] آن [illegible]

[illegible] آن [illegible]

[illegible] [illegible]

چون [illegible] عزم [illegible]

شاه [illegible] زلف [illegible]

در زمان [illegible] حلقه آورده گرد روی سیاه

[illegible] [illegible]

کف [illegible] تا [illegible]

پس [illegible] چون [illegible]

تا [illegible] جان [illegible]

زلف عالم سوز آن شمع طراز کار کردی بر همه عالم دراز

چشم چون نرگس [illegible] آتشی در جمله عالم زدی

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

کف [illegible] [illegible]

هر که سوی [illegible] [illegible]

قسم [illegible] عاشق [illegible]

روز و شب [illegible] چشم [illegible]

همچنین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

در جهان [illegible] عشق [illegible]

[illegible] [illegible]

عشق آورد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ذره [illegible] [illegible]

[illegible] کف [illegible]

چون [illegible] [illegible]

کف [illegible] عشق [illegible]

کف [illegible] [illegible]

پس [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چون [illegible] صد هزاران [illegible]

پادشاه [illegible] عاشق [illegible]

چون تو [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] در میان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] عاشق [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] عاشقت معشوق [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

جان [illegible] چون [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

در [illegible] [illegible]

چون [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ستم [illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

شاه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

آن [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

هر که [illegible] عاشق [illegible]

[illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

ای [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

در [illegible]

چون [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

چون [illegible] [illegible]

تا [illegible] [illegible]

کاری چنیم بس در ره [illegible] زد
جواب حیلتی کز رای [illegible] زد
در کنار اول از خویش چه [illegible]
کی تجرد از آن آخر چه بود

نطفه پرورده در صد عز و ناز
باشد آن هم محرم اسرار باز
کرده او را واقف اسرار خویش
داده او را معرفت در کار خویش

قدر او کی محو کرده پاک پاک
زان همه عزت شود افکنده خاک
باز کرده نیز او را خاک راه
باز فانی کرده او را چند گاه

بس عیانی آن قضیه گونه راز
گفته با او لیک رو گفته باز
دست تک ده چون زن جسته
[illegible] پیش [illegible]

این چنین کالت مردانه درای
عقل در این هم نسوزد هیچ رای
گر کجا کرده توان این کیمیا
[illegible] بی نظاره تو

چند از [illegible] پیش تو
[illegible] خویش [illegible] تو
تا دمی [illegible] بر رسد
در جهان ذوق [illegible] خویش رسد

[illegible] مانده ام [illegible]
[illegible]
کم شدم در [illegible]
چاره من [illegible]

[illegible] جون زمین یافت
هر دو عالم کم [illegible]
مرغ [illegible] تو آن آفتاب
مرغ [illegible] بارسته [illegible]

هرچه کاری بودم و گر چشم
جمله در آتش سیاه از چشم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند
سایه ماندم ذره‌ای هیچم نماند

قطره بودم گم شده در بحر راز
می‌نیابم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسست
در فنا گم گشتم و چون من بسست

گشت [illegible] عالم [illegible] با ما
کم [illegible]

زین سخن مرغان وادی سربسر
سرنگون گشتند در خون جگر

باز آمدن بعضی مرغان و وفات یافتن بعضی از ایشان

جمله دانستند کاین شکل کمان
نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بی‌قرار
هم در آن منزل بسی مردند زار

وان دگر مرغان همه آنجایگاه
سر نهادند از سر حسرت به راه
سالها رفتند در شیب و فراز
صرف شد در راهشان عمری دراز

آنچه ایشان را درین ره رخ نمود
کی تواند شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی بدان راه
عقبه آن ره کنی یک یک نگاه

باز دانی آنچه ایشان کرده‌اند
روشنت گردد که چون جان برده‌اند
آخر الامر از میان آن سپاه
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه

زان همه مرغ اندکی آنجا رسید
از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی را ز تف آفتاب
گشت پرها سوخته دلها کباب
باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند در گرم و گزند

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یک دم به رسوایی تباه
باز بعضی نیز غایب ماندند
[illegible]

باز بعضی در بیابان خشک لب
تشنه در گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه‌ای
خویش را کشتند چون دیوانه‌ای

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایب‌های راه
باز ایستادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشای طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی
بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغان که می‌بردند راه
بیش نرسیدند سی آن جایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست
دل شکسته جان شده تن نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت
برتر از ادراک عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی
صد جهان در یک زمان می‌سوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع می‌دیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله

جمله گفتند ای عجب چون آمدیم
ذره محو است پیش آفتاب
کاین همه ما هیچ باشیم اینگاه
ای دریغا رنج ما در راه

دل ز جان و خویشتن برداشتیم
نیست ما را دست [illegible]
هست آنجا صد فلک چون ذره‌ای
ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک

آن همه مرغان چو بیدل شده
هیچ چیزی هم [illegible]
محو بوده گم [illegible] چیز هم
تا برآمد روزگاری نیز هم

آخر از پیشان [illegible] درگهی
چاوش عزت برآمد ناگهی
دید سی مرغ خرف را مانده باز
بال و پر نه جان شکسته تن گداز

پای [illegible]
[illegible]
گفت هان ای قوم از شهر کجائید
در چنین منزل [illegible] چه راز

چیست ای بیچارگان نام شما
تا کجا [illegible] آرام شما
[illegible] در جهان
تا چه کار آید ز مشتی ناتوان

جمله گفتند آمدیم این جایگاه
تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم
بیدلان و بی‌قراران رهیم

مدتی شد تا درین راه آمدیم
از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور
تا بود ما را درین حضرت حضور

کی پسندد رنج ما آن پادشاه
آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان
همچو گل در خون دل آغشتگان

گر شما باشید و گر نه در جهان
اوست مطلق پادشاه جاودان
در دو عالم صد هزاران [illegible]
هست موری بر در این پادشاه

از شما آخر چه خیزد جز زحیر
باز پس گردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد
[illegible]

جمله گفتند این معظم پادشاه
گر دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرگز بود
ور بود زو خواریی آن عز بود

[illegible]
گفت ره چون [illegible]

حکایت

گفت [illegible]
میل ما برقست راهی دور دور
چون کنی [illegible] بار بس
[illegible] کند و یک نفس

[illegible] چو آن دم گشته
[illegible]
[illegible]
در میان [illegible]

چون [illegible] در دل شد
عشق را [illegible] سکه زد
گفت مجنون گر همه روی زمین
هر زمان بر من کنندی آفرین

من نخواهم آفرین هیچ کس
مدح من دشنام لیلی باد و بس
خوشتر از صد مدح یک دشنام او
بهتر از ملک دو عالم نام او

مذهب خود گفتم ای عزیز
[illegible] چو خواهم [illegible] نیز
چونکه برق عزت آید آشکار
[illegible]

جان بسوزد [illegible]
[illegible] خواری چه سود
[illegible] سوخته
جان [illegible] سوخته

[illegible] پروانه از آتش [illegible]
زانکه پروانه است [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

گر رسید [illegible]
[illegible]

جمع پروانگان روزگار
قصه پروانه کرد [illegible]
جمله پروانه گفت ای ضعیف
تا که در بازی [illegible]

چون نخواهی [illegible]
جان ده و [illegible]
زین سخن پروانه شد [illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
[illegible] در ره [illegible]

تقرب یافتن مرغان پیش سیمرغ

گر ز بیشش زبان زلزله بود	لطف او در ابتر روی تازه بود	حاجب لطف آمد و در برگشاد	هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجاب آنگه پدید	پس ز نور النور در پیوستشان	جمله را در مسند قربت نشاند	بر سریر هیبت و عزت نشاند
رقعه بنهاد پیش آن همه	گفت برخوانید تا پایان همه	رقعه آن قوم از راه شاه	هیچ معلوم از این بود راه
بود شرحی که بجز سینه ش خوانند			ده ره خود خویش را بر خوانند

حکایت

مالک دعر چو زیشان بخرید	خط ایشان کاروان را بخرید	خط ستد آن قوم هم در جایگاه	پس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف خرید	آن خط از دعر یوسف را رسید	عاقبت چون گشت ... پادشاه	ده برادر را آن جایگاه
روی یوسف باز می شناختند	رست جمله ... زمان ... خفته	خویشتن را چاره جان جسته	خویش را در پیش او در انداختند
گفت یوسف ... ای مردمان	من خطی دارم به عبرانی زبان	هیچ کس ... خواند ... ز خشم	گر شما خوانید ... کنم ... لب
جمله عبری خوان بدند ... خشم را	شادمان گشتند شاه خط ما	گر دهد بار آنگه از ما صد حضور	قصه خط شد ... از نفور
خط ایشان یوسف ... بر او	از زبان ... خطی ... خواند	... بی ... بسته ... و ...	وقت خط خواندن ... ایشان بچ ...
بسته شد جمله زبان آن همه	شد ز کاری سخت جان آن همه	گفت یوسف ... به پیش ... بر	در خط آن ... رایش ...
جمله گشتند ... دو تن زدن	سالیان خوانند از ... زدن	چون نگه کردند آن سیمرغ زار	کان ... چون نگه کردند ...
هر چه ایشان کرده بودند آن همه	بود کرده نقش پیدا آن همه	آن همه خود را ... آن ...	...
رقعه ... در تفتیش ...	یوسف خود را ... ره ...	می نخوانی تو گدای ... این چنین	می ... نفس
یوسف ... شد خواهم ...	شعر ... شکر خواهم ...	تو ... گدای ...	سوی ... راه ... را ...
چون از او کار تو ... خواهم	از همه ... خوانی ...	... اگر ... تشویر ...	شد ... محو ... تو ...
چون شدند از کل کل پاک آن همه	یافتند از نور حضرت جان همه	کرده و ناکرده دیرینه شان	پاک گشت و محو شد از سینه شان
آفتاب قربت از پیشان بتافت	جمله را از پرتو آن جان بتافت	هم ز عکس روی سیمرغ جهان	چهره سیمرغ دیدند از جهان
چون نگه کردند این سی مرغ زود	بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود	چون سوی سیمرغ کردندی نگاه	بود خود سیمرغ سی مرغ آن نگاه
ور به سوی خویش کردندی نظر	بود این سی مرغ آن دیگر	ور نظر در هر دو کردندی بهم	هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود این یک آن و آن یک بود این	در همه عالم کسی نشنود این	آن همه غرق تحیر آمدند	بی تفکر در تفکر آمدند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال	بی زبان کردند از آن حضرت سؤال	کشف این سر قوی درخواستند	حل مایی و تویی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت جواب	کاینه است این حضرت چون آفتاب	هر که آید خویشتن بیند درو	جان و تن هم جان و تن بیند درو
چون شما سی مرغ اینجا آمدید			سی درین آینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز			پرده ای از خویش بگشایند باز

جواب سؤال مرغان از حضرت سیمرغ

اولی

گر بسی وادی و ره دیده اند	خویش را ... خود ... دیده اند	هیچ کس را دیده بر ما کی رسد	چشم موری بر ثریا کی رسد
هرچه دانستی چو دیدی آن نبود	آنچه گفتی و شنیدی آن نبود	این همه وادی که واپس کرده اید	وین همه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما رفته اید	الوی ذات و صفت ...	چون شما سیمرغ ... خیزان ...	بال و پر ... جان ...
بی سیمرغی ... دلیر ...	زانکه سیمرغ حقیقی گوهر یم	محو ما گردید در صد عز و ناز	تا به ما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام	سایه در خورشید گم شد والسلام	تا که می رفتند می گفتند سخن	چون رسیدند نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد			ره برو رهرو نماند و راه شد

حکایت

گفت چون ... از ... خورشید	گشت آن صبح که ... سر ...	عاشقی که ... چو پا ... است	رهبران ... ...
بس زبان گشته همچون آتش	باز ... گر ... سر ...	وانگهی تلطف ... گوید ...	کانکه ... ...
آنچه گفتم و آنچه بشنیدی هم	وانچه دانستی تو دیدی همه	آن همه ... افسانه ...	محو شد ... ...
اصل ... اصل ... عشق ...	گر بود آن ... ره ...	هست ... خورشیدی ... بود ...	کو نه ذره ماند و نه سایه ...
... از ... دل ...	... غیرت ... روی ...	تو چه دانی ... داری ...	... ز ... تو
تا کرد در جهان ... شاه	کی شود ... هیچ ...	تا ... در ... کم ...	در ... هرگز ... راست
اول ... در ...	باز ... لطف ...	... در ...	تا تو هستی ... نا رسد

حکایت

تا کرد ... خواری و ...			تا رسد ... ز ... نقاب
پادشاهی بود عالم زان او	سیف کشور جمله در فرمان او	بود فرمان ... سکندری	قاف تا قاف جهانش ... ...
... چو ماه ...	... رخ ... آفتاب ...	داشت ... گیتی ... وزیر	در ... خورده ... جور دگر
یک ... آن ... دور ...	حسن ... وقت ... سر ...	گر ... پادو ... هر ...	هیچ ... چو ... ...
اینجا ... در جهان ... در	هیچ ... بر ...	از ... آن ... بی ...	... انگار ...
... در جهان ...	تا ... محبوب ... لوی	... آن ... روی ...	طره ... بوی ...
در میان ... پیشان ...	بود همچون ذره ... دامان	ذره ... گردم ...	در درون ... سی ... گم ...
چون شد ... در جهان	سی ... در ... چون ... زبان	زلف ... او سر ...	در سر ... افتاده ...
هر شبی ... آن سیم ...	صد جهان ... عنکبوت ...	بود ... کارش ... روی	کر که ... کار ... روی
زلف ... لب ... شب ... رشت	در سر هر موی صد ... دشت	نرگس ... فرش ... دلبری	کرده از هر ... صد ساحری
... چشمه آب ... آه	چون ... دیر ...	خط ... سرخ ... جاب	طوطی ... چشمه صد ...
کشف ... آن ... گشت	کانکه ... غیرت ... کست	... نقطه جیم ...	... مستغرق ... او ...

شرح زبانی آن زنا پسر
کرده بنیادی سخن [illegible]
[illegible] درش او
روز و شب بود او [illegible]
چون شب یک گشتی [illegible]
در فروغ نور شمع دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
که توانست آن پسر هم [illegible]
خواهشی هم [illegible]
[illegible]
یکشب بود نشستی باز کرد
نیم شب چون نیم مستی پادشاه
دختری [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible] در دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
چون [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

هست دائم بی سخن آغشته دم | ما همه از شوق چون آتش شده‌ایم
تو مکن بر کرده خود ره کرده‌ام | زانکه این همه جهد کرده‌ام
زانکه چون مرا ای جان من | رحمتی کن بر دل بی جان من
ست شده‌ام لیکن خطا رفتم بسی | خود چه چون آن خطا رفت رفت
پا نهاده‌ام سر خود نه ام | زنده کن یارب دم ما نه ام
می زنم هم رنگ خویشتن | لیک ترسم از خطای خویشتن
کار ما ختم زنده نی بی تیغ | و زدم گر کشته این در دریغ
می بیارم طاقت در فراق | جان همی بود جان هم در اشتیاق
جان کنم جان سوزم چون کنم | دل چو خونم خورده بر و چون کنم
ماه فرقت چون ملک غربت در سینه | سالها بعد از فلک در سینه
شه سازد سوز دل پر سوز ها | پس فرو تر شده جان
در رها پی حال من شه با سر | همچو باران اشک ما بر زر
شاه در خاک می‌برد خون فگار | کس نمی‌داند که عیب خون فگار
شاه چون بود از فراق او بهر | هر که خوش فته تا او نبود
آنچه آن گفته و آن آمد | گو درد او کاین کوش اوشنید
چون سر یک سوی است تحفه | خود فروش روی ما چه گاه
گر چه ما سوی سن دهان است تاب آن | عاشق بر سر خویش تاب است
گردی ای کار هر عالم | ...
از تو بر خطر است آن جان | ...

در مقام خوشی ها ای پسر | خط کشی بر شبستانی ای پسر
من چنین عاشق حیران بوده‌ام | خاک بر سر سر خاک بوده‌ام
گر خطا دیدی تو از من بوده | تو وفاداری مکن با من جفا
گر تو بیش از من شمی زکرهان | پا تو ماند زنده مانم در جهان
حال جب آورده با تو یار | تا که بر خون دهی تو یار
گر شود جان و هم عذر خواه | هم بیا در دوست عذر آن گناه
خانه جانم در آن حیرت برفت | پای در قرقم در آن حیرت برفت
جان من بسیار است از سر گذر | زانکه از فرقت نیارم قرار
همچنین کف خاموش شده | در میان خون سوخته‌ام
چون زنده کرد درد باز | همچنان آن دو شیرا که
که از همه برون چون شمع | پیش جز برف که این شمع
چون همه بر آن و هوا جان | می نیارم هم کنم این زبان
هر چه کوه نه آزاد این شب | از چه در دوست هم شب
جز از این کس سوی بد آن است | زانکه این یک مصنع هیات
مرکب آنرا ز شرح آن دم | کرده هم آن شرح خطاب جان
نیست جان آنکه بار | چون بکفت روی کیانیان
از زبان باری شخن کردم تمام | کار را چه گوم درس تمام
| نامه‌ای باشد هر دم صد هزار
| و در تو سر شور زد عشق آن جان

در خاتمت کتاب قسم ...

کرد ره پیش عیان طریق زن | که نوای پرده عشاق زن
خشم نه ز تو چو روشنه نور | منطق الطیر مقامات الطیور
از سر در بی پی چون دراین | جان بی سرپا زو عیان این ای
در پای از سر در دی در و می | روی این نامه تو را کردی در دی
تا نگردد کلی قوت تو | که شود زنده دل بیهوده است
در کنار سر از ای گلها | از سر شور سر گیری نگاه

شعر تو عشاق را سرمایه | عاشقا کرده دل سرمایه
این مقامات ره حیرت است | یا مکرده دیوان سرگردان است
در چنین میدان چو جان شد نامه | نکته میدان هم هم شد نامه
دل دل درد تو چون شد کامرانی | کز نیاید می همه کام از آن
در خط هر آن در جان درد است | در ده عالم دل دل جان درد
از سر درد ای که کسی درد | تا زهم یک سره داری باد دم

گوی دولت آن که در این کار | از سر درد این که در این گاه
هر که در دولت و در این سر کار | هر چه در این خوان او شد کار
هر در این شعر بیخ در بی جاه | از طریق عاشقان کرده جوان
این مصرع خطه در من نیز | اهل شعری هم سر از من باز
گو چرخ فیروزه در این کتاب | خوش بر آن آمد چو آش ز تاب
گر ای خوان این سیر آمده است | پاسخ هر دو خوش شر آمده
تا قیامت بر چو من بیخودی | در سخن نهاده قوم دری
گر ز تا خوش گویم سخن | که بسیار است آن تا از خاک
حال این از سر گفتم باز که | هر سخن باده که بر بی تاب
در جهان ضعیف ما زر شمار | یاد کردن کس ما بیاد تا یکی
هر که ما در ان نوعی دیگر | کرد طی چو جو ه بکشد به ره
این سخن از بحر عمری دراز | کس مان سر دار دل کرد دراز
بس ره ده هم گوی همی سوختم | تا جای هم برای سوختم
روز چو ز دم رفت شب چشم باز | زنده دل بر چو کرده‌ام نماز
گف عشق کشتم چشم کن | در سوزم از بس گویم سخن
هر که پی گفتنی آرم باز | خواهش ما شوق از من دارم از
این آن رهرو تو گفت | که آرمان ما از زمین تا تو گفت
می بیابیم که جان تمام گفت | از این همه بیهوده است سنگ گفت
چون برخ زرتان مکانی | ...
کل شنو تن گفت چون مکان | ...
کار آن خوشه گفتار سر در | ...
زنده شد چون دلت بکمال | ...
تر خوش دولت طعنه دارد کنه | ...
بسکه در شرح آن فرو گفتم | ...
چون گیاه آنرا ز من هیچ گاه | ...

در کمر از راه بیرون شد گاه | درد پا درد کار این وقت گاه
گوی هر کس بیش از ماخورده خواب | تشنه گویا سری که از سر خواب
هر هر آن خوان آن که کار شد | زانکه این در کف سر در کار شد
این حکایت است از ما لامرا | خاص هر دانش نفس ما
نظم هر خاصی دانش عیب | زانکه هر دم شیر شد عیب
زن عروس هر که یاد صد راز | کرده هر چیز نه ده باز
ست پر حقیقت در نشان | ختم شد هر سخن بیک نشان
لیک خوش شد سخن تا شده | زانکه بنهان با ش بی وی برمن
آنچه در فرق فیض رفت ما | کرده‌ام تا قیامت ما نده دام
کار ای که دراز کرده‌ام هم روز | یاد دارم هم بگیر ابر درسته آن
لد جوم فر تیر نیز همچون قریان | چشم هر دل به و آه زین ره مسکان
پا و شمع ولیم در ره گاه ز من | منقطع کرده‌ام و تمام گفتم
همچو شکر این تاسر ز درد دم شمع | شمع شد حالم یا که از دود چرخ
باد دلم گفتم دراز اسیر ای | چند گوئی من این بسیار جوی
انجه ما نم سیر زمه کوی سخن | چون تو مانم همه کس یک گو خویش
از سر ان ارزان نیست ماه درد | چند آرم چون همه مرگها من
دل در دارد شعر خود ای که زو شد | رو همه آن زه چون شخن فرو تر شد
چند خوانی حرمان در جرم جهت | حال قشاد بی زمین اوه بیمار
| گف از دستی گم شر از این

حکایت

گر سخن در تکیه چون زنده | در سخن که گردی عمری قلف
در هم جهان در دین بعد ما | حسنه گفتگان نا به درد
تو بخود از زند چون تو شرکت | هر همه نیکو هم تا در جهان
بس که طور که از ستر نجم | خواب ایشان شر ما تو خوش نجم
بس که گفتم نفس در جهان بود | بس یکی بر جوان کز سیر بسر
چه هرکه در در این خود است | شبستانم از خود سر هر که
این سخن گفته شنور نو و | انجه خلف بود این نثان تو بر
تا نمنت قیا نه یک نیو خوش | بس که در حق جوی و هم
بسکه دارد و گردش در جهان پر درد | کی بیا که یخرا یکی حکایت است

نقش چون گفته فربه تر شود | نیست روی آنکه او بهتر شود
هیچ نشنود و دوار آن بهتر شد | [illegible]
تا بمیرم [illegible] داری دار | او نگیرد [illegible] یارب [illegible] بهار

حکایت

چون [illegible] راه [illegible] | ارسطو [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در میان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

دین زرتشتم رفته دین گم شده — صد ره تنها مانده معنی گم شده — هر زمانی که قرین سلمان مانده ام — در میان هر دو حیران مانده ام
یک مسلمانم نه کافر چون کنم — مانده سرگردان مضطر چون کنم — در ره و منزلگه راه آمده — روی بر دیوار صد ره آمده
ام توانایی رفت از کف همه — هم ز کنه سر عشق دیوانه‌ام — هر زمان در پا اشکم خاک است — گوییا که در حیرانی بس ...
واگه او را دیده و خون ... — گرد ره ... کار رفت

حکایت

در پی سرش پرداده بر — دید ار روح فتنی صدق گر — بو العدی گفت ... در میان — ی بود آن هم روی میان
برگرد از قوم ... سوال — گفت حیرت ... — گنج روحانیش گفت ای ... — در و سنه ی ... ای ... کجا
رگ ... آه و رفت — رحمت ... ام ... رفت — ما کنون ... ام ... — ی بیم ... ره در دره
بار ... بسیار است — کو ندارد هیچ این ... است — حول بود ای ... — سنه و ... ای ... کجا
پاک کن ... صحیح جان ... — پس نبودی ... دیوان — مانده ام در ... — در جنای ... هم ... خود رفت
ی روم ... ره ... رفته — دل چو دیوان ... فته — ره ندارم ... دیوانم شوی — از دو عالم ... شوی
عمر ... ره ... — ... ام صبر ... — هم ... ام ... شده — هم دل ... گشتم ... شد
در ره ... بری بر دی — هر زمان ... داری ... — مانده ام ... خود ... — دست ... تو بگیر
بوسعید ... بیران راه — ... در میان خانقاه

حکایت

ستی ... بیان ... قرار — ... در آن خانقاه ... — پرده ... کار ... — از ... مستی ... کرد
شیخ ... در ... — استاد ... گفت ... — گفت ای ... — از همه ... پیش ...
مت گفت ای ... ره تو — ... دستگیری کار تو — تو سر ... دار — سر فرود ... ر
از همه کس دستگیری ... ی — مرد ره ... ری ... — دستگیری ... — ... تو ... برد
شیخ در ... از ... — شیخ گفت ... — ای همه ... تو باش — ... دستگیر ... تو بس
مانده ام در ... — در جنای ... خود رفت — هم ... ام ... شد — هم دل ... گشتم ... شده
از ... ره ... آمدم — ... حاجتم

حکایت

آن ... گفت ... — روز محشر ... ال — گاه ... — ... ای ... آمدم
عرق او ... — پای ... کرده ... — ... که ... — ... ره ... نوم
روی آن داری ... مرا — ... — این همه ... که ... ری — در ... ری
چون ... دم ... ختت — گنبدی ... ختت — ... راه — ... ی ...

ای خطاهم ملک ... قبار — ... حکایت — گفت ... بروم در دست باد

خالق ... کنم من — هر زمان ... سخن — در همه ... شدم — یاری ... شدم
ما ... داری ... حشم — هر ... روزی ... حشم — در دم ... کن — ... باران ... کن
یا رب ... یاری ... — کان دم ... — دیده ... کن — جوی ... دست ... کن
تو ... دستی ده ... — حکایت — تا ... فضل تو جیب

چون سلیمان ... کمال — ... گفت ... — گفت ... ای ... — با ... شده تر
داد ... — گفت ... — در ... — منقطع کرده ... پاک
چون ... — منقطع کرده ... — پس ... — تو ... روی ...
چون ... سر گشته ... — هیچ ... — روی آن داری ... — هیچ ... یاری ای اله
تو ... کار — حکایت — در ... رفت ... گذار

بوسعید ... در حمام ... — ... حمام ... — شوخ ... ای ... — جمع ... روی او
شیخ را ... — تا جوانمردی ... در جهان — شیخ گفت ... — ... چشم ...
این جوانمرد ... — ... بادی ... — ... قرار — شیخ ... شد ... استغفار کرد
خالق ... — ... کار ... — چون جوانمردی ... — ... لطف ...
قائم ... — در جوانمردی ... — شوخ ... — شوخ ... چشم ...

تمت الکتاب منطق الطیر بتوفیق الله تبارک وتعالی ومن

حسن عنایته فی خامس شهر ربیع الاولی سنه ۱۲۳۱

والصلوة والسلام علی محمد المصطفی خیر البریه

وعلی آله واصحابه وسلم تسلیما کثیرا

دائما ابدا والحمد لله رب العالمین

... ابراهیم ... رحم ...

کتاب الهی نامه

الهی‌نامه را آغاز کردم / بنامت نامه را باز کردم
زبان را در فصاحت راه دادم / دهان را در بلاغت بر گشادم

ز کل بر تو و تقصیر بر خویش / نهادم این نهایت نامه در پیش
دل حاضر بتحریرش سپردم / اگر خوشکری کردم گوی بردم

در گنج عبارت بر گشادم / الهی‌نامه نام این نهادم
الهی نامه تو نامه تست / بلی حیف القلم در خامه تست

به آغازش بود دستی عنایت / به انجامش تو کن این را نهایت
رفیق خاطرم کن فضل و توفیق / مشکن خاطرا در فکر تعویق

که تا آخر کنم این داستان را / به انس و جان تمام نیس جهان را
تو دادی دین و من قاضی آنها / سهان و تنکار احمد ولیک

به انجام آوری آغاز را دم / که تا گردون کنم سر بر فرازم
الهی فضل خود را یار من کن / ز رحمت یک نظر در کار من کن

که تا مطلوب جانم حاصل آید / گر تو را قبول یکدل آید
اگر یک دل شود در این حسنم شود / مراد دل برآید کام دل بود

سخن بر من عنایت از خداوند / خداوندا خداوندی بپیوند
بلطفت مستکینم این رعونت / بکرد ارشش خدایا از بطالت

ببخش خویش کن این گفتگو را / که من بیچاره مسکینم ادر را
کمن زد گرد گاری در حوتم را / قرارم ده قرون گنج عنبر را

مهیا کن درون روح ریشم / کرامت کن عطیتهای خویشم
مرا در وصف وحدت راه بنما / بسوی خویش خط از آن ده

نشان ده بی‌نشان ما را در ایشم / بکام دل زبان را برگشایم
دراکهان آدم طوطی جان را / شکر بخشم ز شعر خود بیان را

بشغل مدح تو مشغول گردم / ز رنگ تجربه کان معزول گردم
بجان کردم و تن را تمام / روان را از دل و جان وا دارم

ز سر تا پای گفتا نور گردم / اگر شکلم همه گفتا ور گردم
خدایا در زبان صوت آر / دعای بنده خود مستجاب کن

دل پر دردم را صاف گردان / زبان شکرم آفاق گردان
مرا در حضرت خود کامران دار / ز راز گفتن دمام در امان دار

مرا توفیق ده تا حمد خوانم / صفات ذات تو بر لفظ رانم
ز در کاهت همین دارم امانی / مرا یارب بدین مقصد رسانی

سخن انجام شد آغاز توحید / کنم از حمد و از تمجید و تحمید
بنالم همچو بلبل در بهاران / ببارانم ز ابر دیده باران

کشایم سلاسل جان و دل / کنم روح روان این ثنا کل
برآرم دست دعوت در مناجات / بزاری گویم ای قاضی حاجات

مراد رحمه خود صاحب قرآن کن / روان بر رح جو شو و روان کن
روان کام من در کار سازی / ره ز ره درات رح

خدایا این سخن را ختم کردم / بساط انبساط اندر نوردم
دهان بگشایم اندر وصف ذات / کنم آغاز در اوصاف صفات

خداوندا عطاهای تو عام است / عنایتهای عامت بر دوام است
ز خشت خاک ما را آفریدی / کلی در کل کون و کان گزیدی

باسم خیر آمد سر فرازیم / از آن در جایگه طوع حرازیم
بدین تشریف و خلعت شهر یاریم / که ما کبیره و کناهکاریم

خداوندا تو شاها دادا داور / صفات ذات تست الله اکبر
منزه از زن و از خویش و پیوند / مبرا از شبیه و مثل و مانند

قدیم و حی و لا قیوم و ای خویش / تو ای ذو الکرم فخر درویش
ز دودی آسمان را آفریدی / ز خاکی گل تن آن آفریدی

سما را بستون بنیاد دادی / ز لطف بر سر آن پا نهادی
ز بادی عیسی مریم تو کردی / ز ماری دشمن آدم تو کردی

ز کاف و نون تو کردی گنج گل را / جهان و جان تو دادی پس ...
ممالک ملک و هستی از تو دارند / سالک سالک هستی از تو دارند

خلایق جمله در جام تو هستند / همه مامور فرمان الستند
زهی ز ابد الحق پادشاهی / که پیدا آوری ماهی و ماهی

تو ما رزاق هر پیدا و پنهان / تو ما خلاق هر دانا و نادان
و ما من دابة مشهور آیت / الم نعلم نشاندت پادشاهیت

تو بودی بود جنات و نیران / تو بودی بنده ایوان کیوان
تو بودی بنده افلاک و زمین / تو بودی بنده این عالم سفلی

تو باقی و فنا شد ملک و مالک / حساب حشر را گفتی فذالک
تو ما باقی و باقی هرچه هستند / بتقدیرت خدایا ملکه بستند

تو خلاق هر بالا و پستی / تو پیدا و نهان هرچه هستی
تو گیرنده و بیرنده ما هیچ / تو سلطان و ما مسکین گدائیم

که کاریم ما ستمندیم / سلیمیم از آن دهر بندیم
جهان زندان و سرای ... / و ما مال و منال بوستان است

اگر فضلت قرین حال گردد / حرامم جمله جاه و مال گردد
چو باشد بنده مقرون بآفت / که طاعت کند دعوت اجابت

دگر با بنده عدلت داد ورزد / عبادتهای صد ساله چه ارزد
خداوندا تو شاهی و جهانی / بحال بندگان خویش ناظر

گر از ما در سر غفلت گناهی / شود حادث سهوی کناهی
خطا از فضل خود کرد آن خطا کش / قلم در نامه کردار ما کش

اگر ما را بخشی ... / ... تعذیب فرمائی عظیمی
گر از ما زلتی زاید نه عمد است / فرامشی ما از عجب است

گر حوا و آدم سهو کردند / نه نعمت ... زهو کردند
جنین ... اندر افتادن الها / نمودی عفو از ایشان پادشاها

ز ما بیچارگان کر درگذاری / گناه کرده را سهوی شماری
جلیس خاک این درگاه مائیم / ز عیش ... و ما ...

امانت را نهاده بر کف دست / زبان در ذکر ...
ثنای ذات پاکت میسرائیم / دهان در شرح شکرت میگشائیم

بصر فرمای دو دیده ز زاری / همی خواهیم ... رستکاری
باد و عند توسل کرد کانیم / با بر آستجب ... خوانیم

الها جز تو ما کس را نخواهیم / ز زان ره در ...
دعای ما اجابت کن الها / امینم ... امانت کن الها

دل عطار را ... / بتشریف حضور ...
باین ... / از وکو میدهد آزادی

قدم در کلبه احزان ما نه / وز آن ...
دل عطار را زرد رخ ... / کند سوی خرابه ...

خداوندا نظر بر جان ما کن / گذر بر کلبه احزان ما کن
بحق خویش ما را شاد دارد / خود را با ملک راه رضا دار

محمد مقتدای هر دو عالم / محمد مقتدای آل آدم

محمد آفتاب آفرینش — مه افلاک معنی چشم بینش
چراغ معرفت شمع نبوت — سراج امت و منهاج ملت
سپهسالار میدان شریعت — سپهدار سپاه و سریرت
شهنشاه جهان ملک لولاک — جهان داور مدار خاک و افلاک
امیر سیار ربان معراج — شه بی خاتم و سلطان بی تاج
بنا کرده چار طاق بار بسته — وما الفقر و فخری کار بسته
هم از انا فتحنا آیت او — هم از نصر من الله رایت او
لعمرک تاج فرق شهریارش — الم نشرح طراز روزگارش
علم التحقیق تاج سروران او — علم النجی خواجه پیغمبران او
علم القطع فضل مطلق جز او — علم المجمله ابر حق جز او نیست
غرض ز ایجاد قصر و شمع او است — چراغ چشم و چراغ او است
دو عالم را مفاتیح الهدی بود — دو گیتی را مصابیح الدجی بود
زمانش زجهان پادشاهی — و ما از کاتب وحی الهی
امانت دار رب العالمین بود — که پیش از وحی از عالم امین بود
فلک شد مقصد و رجحانش — زمین شد مهبط وحی الهانش
چو غیر الله نبودش در ره شرع — مکمل شد وجود غیر وی فرع
ز فکرش مشکلات خلق حل بود — که فکرش ناظر نقش ازل بود
لبان تشنه با جان نهادی — ز نجم شرع در هر لحظه پر آب
ز جمله انبیا زان پیش بود او — که از پس آمد و از پیش بود او
چو گشت داد دل آدم در فرش — نوشته دید در نام آبروش
به پیشش نام او در خاک افتاد — و ما چون خاک و شد پاک افتاد
هنوز نقش بود و تن بر بنیان — که عقل فهم او دیده حیران
بهر آتش که گردد آن جمله عالی — جهت دید آتش مردم حالی
ز ابراهیم اگر آتش فرو برد — لطف در همه عالم از دو بر
نمی‌بینی چو آتش کرم خیزی — که چو را زو بوی او گیرد گریزی
جهان تعلقش از حق بر او بگرفت — که دو هیم از کسری در نماند افتاد
خم گیسوش تاج قیصر افکند — کلاه خاقان چین را در افکند
با دل چون کلیم آورد بر سر — بروش کرد روح القدس در بر
بدو گفتند که چیزی بس عظیم است — هر آنچه در پی دین در کلیم است
گر مقصد از خشتی بود خالی — نبوت انجمن یکی عالی
پیمبر گفت آن جای گرامی — نخی بر رفت جاوید نامی
با چون انبیا زان بود مقصود — چو او آمد نبوت گشت مسدود
نبی آنگه اول لشکر آید — که تاج بعد از آن سلطان آید
مثال انبیا همچون سپاه است — غرض از آمدن این پادشاه است
چو سلطان نبوت گشت موجود — نبوت ختم شد گر بود مقصود
چو دنیا او منور کرد عالم — شرایع فسخ شد والله اعلم
کی ماند جهان پرستاره — چو شد خورشید در پیش نظاره
دران ساعت وجود از کنف خشتی — ز کفش گشت از خشتی بهشتی
ز عالم غایت آن خشت از آن بود — که آن یک خشت بیا حج جهان بود
چو در عالم کس از خشت چار است — کنار آن خشت را از چار یار است
چو یار غار شد با او درون نه — جهان پر نور شد زان پیر یگانه
چو آمد در سرای ام معبد — بزر دید برش خلق و منور
چو قدر خاک پایش نوح نشناخت — چو شمسی سجده گاه از برج گل
چو برگشت از عالی در جانش — خراب عشق دید اشتر بیعود
چو شد در حضور خورشید پیدا — سهو شد آمد همه خون این جنا
بجانش گفت از صدق یار بیدار — که دید از آفتاب آمد پدیدار
چو خواجه دست بر پستان نهاد — ز پستان شیر چون باران روان شد
سپید شد دست خواجه زان که — ید بیضا برون آمد ز تقدیر
زهی با فرع رسول شیرخواره — که طفلت آدم او را انگاره
دران هجران چو شد یا روزگار — در آمد عنکبوت نام بر در

بران در پرده جولاه ساخت — درت می‌زد ببودی که در آن خفت
چه شد این پرده جولاه است — مخالف آمد و در پرده حاجات
به پیش عنکبوت آمد سرافراز — گزین در عاشق وین پرده گشاز
چرا تو پرده عشاق سازی — برار از پرده بسته تو بازی
دو بازی محکم این پرده در است — نکو این قصه را در پرده در است
ز مکر خود عنکبوت آنجا خبر داشت — زبان حال با مکار بر داشت
که اندر کار جولاهه هنر کو — نه چشم فتنه افریدون نگاه کو
نداری عقل گر بر سوی کوشه — که در دام مگس سیمرغ چو شد
قد دیک مگس چیزی تمامیم — جهان شد بار که فتنه بدوام
طلسمی که لعاب عنکبوت است — چه جای فرد حی لایموت است
اگر این سر که گفتم زجهان است — سرم چون عنکبوت در میان است
اگر خصمیش در هفتم زمین است — سپهر هفتمش در کمین است
برای خصم گشتن سینه ریش — بدیده مرغ خورشید تیغش
نه بی مهر پس فلک گردنم — نه پای تو فرش فلک گرد در دم
گرد و کر با ادب سی دین — ندیده چشم در ابروی جانش
رضا بود از همه با هیچ چشمی — ندید از رو روش جان هیچ چشمی
در اول جاش هم از ابروی او — ولیکن چه با گیسوی او شد
چو جای گیسوی او چشم آراست — نهان کر علم جوی جای کار است
به شصت ناف او شد حلقه حلقه — از و بر خواست عقد در فرقه
چو پیچ شصت او گردید ظاهر — ازان شد شصت ابن مقارن
کسی کز حضرت عزت بدید — سر بر آمد ز خود الا محمد
چو کار آمد از خود بسر او — همه نفسی بنده آنجا کرد او
چو در دل نخود فرد و سارش — بود هم نیز در آخر زمانش
نخواهد بود از بیمی بجز او — بجز احمد غرض العود احمد
چو روح الله مبشر شد به مختار — بلی دم لی مدر آمد به بیدار
با جون خلق را مژده بسارش — بشر بود و مستجیر از آن بود
چو قلب پاک او قلب سپه بود — میان قلب جانش با دشه بود
که از سیصد هزاران پر جبرئیل — خاج قلب او در وقت تنزیل
که آن قدر و جثار گزیده — و سوی قبله او صف کشیده
ز مرغ جنت از صدق شمشیر — طلال محشر آورده فلک زیر
گمان قاب قوسین بکف داد — ز تیر او ز حیث گشته صفدر
لی السیف تاج لعمرک — باق آمد ز ایوان تبرک
چرا سلطان دارالملک غیب است — جهانش مر نعمت این جمله است
چو خود را در نبوت بنده خواست — رخ او بر دیده نمی‌خواست
چو فرزند در گشته کف خود را — یقین زینجیر جان و خود را
که او در دستی نفس از خدا دید — نشد تکلیم بحیره نیز هرگز
به درستی نماند رسیج ابلیس — رها از نفس بجل بسته جا دید
چو در شوق آمد در جوش عاشش — رفتی گاه گاهی ز رعاشش
گرای داوری داوار — نیاوردی محمد را به بیدار
ازان گفت انکه جان رهانش — چراغ پر زدیش با دو دانش
اگر شمع پس دو تنج عشقت — وما با بکبین برود دو دو است
در اول شمع عشق بکین بود — ز وحدت با خیال آن دو این بود
در آخر چون ز اینجا در افتاد — ز وصل انگشت مهجور افتاد
نفس می‌زند که با شمع چه کار است — مو خند برده با شمع چه کار است
چه بودی گر نبادی شمع دستم — که با آن انکبین فردی نشستم
چه شمع قناده در اندر دو نرم — چراغم خواند حق با خنده نرم
اگر با انکبین می‌بودی هیچ — ز چندین ره عشقی بر بودی
ز بر شمار نگار در شستن — شکم از کس رازانیم اسیتی
همی بر قول و ندان تیر کرده — وزان بر حلقه دست او در کرده
نه تنها در دست آنجا جادو دست — که دو نیم کرده او انگشت نیست

عجب نبود که ... در آغاز تا ... (vertical marginal note, largely illegible)

کان فقر او را این دلیل است / که فقر اسمی مقام بس جلیل است / اگر او را ابو [illegible] بودی / فقیران را کی سرخیل بودی

از آن در فقر درویش آمد آن / که تا آب شد ز خویش چون آن / نه مال و ملک و نه بار و نه خواست / که زر و سیم زو در کیسه خواست

چه کرد این فقر با حجره رها برد / برای او برآورد خدا از دود / بس بودی که پای گرسنه‌ای / ز نه محرمش گنج دنیا دیدی

از آن نه حجره‌ها بر شد زره روشن / که این حجره را او روی بود روشن / چو از معراج باز آمد بصد عز / نیامد روی او تا یک بر از

بجرم او چنین گفتند ما کاه / که بنشسته میان جمع خرگاه / چو برخ نور انداز جمیع / فرو گیرد جهان نور شمیع

همه صحابش در حضرت او / همه خانه شده در هیبت او / بجا جان که دریا بیش باشد / دل از راه که با خویش باشد

ز بس هیبت که بودی [illegible] / خلاف [illegible] / که تا ابروی آن صدر عالم / گشاده بود و پیوسته با هم

نه چندان بروی از خلق کردی / که تیران دید آسمان [illegible] / زمین چین بغره در هم کشیده / نهاد [illegible] دیده

که تا اسرار عالم شد نهانش / وقوف افتاد در پرده جهانش / چو کشف افتاد اسرار الهی / نه در پیغمبر کشف اسرار که خواهی

چو او از دیده اسرار می دید / بهشت و دوزخ از دیدار می دید / بهشت و دوزخ [illegible] / [illegible]

بس در [illegible] عشقی گزیدند / که آن خورشید روی او ندیدند / ز عشقی [illegible] آن آواره گشتند / که مستان جهان نظاره گشتند

چو با دیو از قریب [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] شیطان [illegible] / که آید در لباس [illegible] / اگر قوت از [illegible] / چو گندم [illegible]

چو قوت [illegible] / اگر چه فقر بود [illegible] / چو نور فقر [illegible] گشتی / سلیمان آمدی و بنده گشتی

گهی خانه ز خاک ره برفتی / گهی بر خاک [illegible] / گهی [illegible] / گهی کردی عبادت [illegible]

که اشتر را علف بسیار کردی / گهی دستاس [illegible] کردی / که [illegible] / بجای سید القوم [illegible]

که اشتر [illegible] از علم خود را / نشاط [illegible] / چو آمد [illegible] آن صدر [illegible] / [illegible]

بدیده [illegible] / ز بار [illegible] آمد خسته گرده / اگر او در میان خلق بودی / بیک سر گردن او [illegible] بودی

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

تهی گر بود طالب آمد / که او در تسلیم طالب آمد / ز حضرت صد هزاران جان عالی / باستقبال آن در وند حالی

ز روح روح از [illegible] / [illegible] / سلیمان آمد [illegible] نهاد / بدریوزه گری زنبیل نهاد

روانه شد کلیم از حرف او / [illegible] / خلیل آورد نقد جوهر را / که تا قربان کند خویش پسر را

ز کشتی نوح آمد [illegible] / ز جود او [illegible] / در آمد آدم و آن دم [illegible] / [illegible]

شراب آورده رضوان [illegible] / [illegible] / [illegible] / شراب سلسبیل آورد [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / شراب زنجبیل [illegible]

چو آن عهد [illegible] / عسل [illegible] / [illegible] / شراب [illegible] طهور [illegible]

شراب [illegible] حقیقت [illegible] مختوم / بجز حق را نبود آن [illegible] معلوم / سپهری [illegible] / [illegible]

چراغی بود [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

که آن شب [illegible] / بر [illegible] فلک نعلین [illegible] / [illegible] آن نعل [illegible] / فلک [illegible] کرده [illegible]

[illegible]

ز سلطان زمین و آسمانی / چراغ این جهان و آن جهانی / فلک [illegible] زان کرده [illegible] / که تا دریابد از قدر تو [illegible]

در آن مجمع که قدرت [illegible] / فراز آسمان [illegible] / ز قدرت گرچه بیرون از جهت [illegible] / [illegible] نه فلک [illegible]

[illegible] / [illegible] / ز قدرت ذره [illegible] / نه خورشید زان [illegible]

جلوکرم چون صفات ذات است | که صد عالم ورای جسم و جان است
جهان گر سر به سر خشنی (؟) بگیری | به هر یک ماهی در پیش گیری
ندانم با ثنایش گفته آید | وگر آید زبانه رفته آید
تو سیرانه که از گویند کاسی | خنی معنی نگفتا داد و ریس
عدو دست اکه جودت سایهٔ اوست | قدرت زیبود بیرا آنچه اوست
اگر بندیش کارم بر آید | وگر جان غم خوارم بر آید
اگر بندی بری از وی این سخن را | بصفت چو کنم چرخ کهن را
اگرچه حضرت بحر عظیم است | ولی این قطره هم از کریم است
اگرچه دریا نمی آب دارد | ولی هم قطره را تاب دارد
نبیسی اگه بحر بی سر و پایی | بلطف خود ده [illegible]
جلوکرم یا رسول الله وگرمن | نقد خویش گفتم هر چه در من
کریم مطلقی تو و تو دانی | اگر صد خلعتم بخشی روانی

حکایت

زنی رفت و در مکه بیامد | که از فسق و فجور دشمن [illegible]
خوش الحان بود و خوب انفراد (؟) | نبر [illegible] سعد ما کار
برای فسق از کلبه نشسته | دم کس در روش آن زن نشسته
چو پیغمبر بیامد با مد | بنه مهر و لب بدل شده خاک و کینه
همه کار مسلمانان نوی شد | ز نسخ کفر ایمان [illegible] شد
چو در مکه نماند از صنف آن کس | پراکنده شده ماند از بیش و از پس
شد آن زن تا مدینه سوی دولت | بنزدیک پیمبر رفت و در پیش
همیر گفت ای زن چون آمدی | کمینه از جهاد یا احرار آمدی
به دنیا بهر ایمان آمدی تو | و یا ناچار ز بی نان آمدی
زن انکه گفت آنگه در جهان را | که نه این را مسرور گردم آن را
مسلمانی برای آن رسیدم | که زصدق حق نیت به حقیقت رسیدم
بر امید عطای تو در ره | ز بس کردم من [illegible] بهور
همیر گفت که [illegible] چو هست | ز بی تن خواه در خور دو آن است
ز آن انگه گفت از تکار جلکند | ز بیم حجره [illegible]
ز فرط حاجت اندازه تو | ز فضل معجز و آوازه تو
سواران عرب است [illegible] | که راسی [illegible]
همیر از خوش آمد این سخنها | ردای خود بد بخشید تنها
بیاران گفت هر کاه مرد باشد | بدو بخشید چیزی آنچه دارید
ز صدق [illegible] عطا دادند ایشان | شد آن زن از کرامات هم ایشان
زنانه را یار رسول الله که [illegible] | میان فسق در [illegible]
چو می بایست اندازه بکیار | ز عورت می بیاید مال [illegible]
نمی کرد پیش تو میدارد از خویش | نمی ماند ز انعام تو در پیش
تو میدانی که در صنف عطا | بسی کرده بدست همچو [illegible]
اگر خاک سر کوی تو دریافت | از آن یک ذره خورشید ار قوت
چو خوش گوی تو و صنعتی کاره | ز پیش [illegible]
گروان ما هیز ماکر زیش | زبان قتاده خود تو [illegible]
چو آن زن از سید از تو رحمت | رسید آخر ز نور ایمان [illegible]
زنداری در هر عالم با دو تو | توانا و دار [illegible] الهی
بشنید [illegible] شرف کن | که بود از آن بخیر ازین [illegible]
بهر چند درش گردان فریند | که نتوان گرد در حسن [illegible]
ندارم زین غرض [illegible] | چو بکویم تو [illegible]
غلامی ام خویشم و از آن است | که ول دامن غلام تو بکیان است
ندارم زور [illegible] | که کوهم این که از آن [illegible]
ببیدار کیا مسکین محتاج | شود [illegible] استطاعت در جهان
چو بیند مضطرب [illegible] | کی [illegible]
چو تو صاحب نصیب [illegible] | سر دو کم برایم آید چگانه
درین تف سموم [illegible] | جگر تا رکنه [illegible] آب

ولی در خورد آب نو نیم هم | فرا آیم بده و الله اعلم

در فضیلت امیر المؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه

سرمردان دین صدیق اکبر | امام صادق اصحاب محشر
مهین رحمت شهدایت او بود | که در دین سابق هجرت او بود
که گوشت نیکو نهاده است | ارادت داده است هم
بدین و عمر چون کرد است آغاز | به او کرد همه آخر جان باز
از آن ایمان او در اصل خلقت | همی چو پدر یا بها صدقت
گرا او در دو ندان دفنت و بال | پیمبر اگر بمکان از آن حال
چو حق گفت آن پیمبر بتحقیق | پیمبر گفت ای درکار صدیق
جوابم گزی این حکایت | زحق گفت گو بود شکایت
که گو سر دین زبان نکته گفت | ببر جان او ز حق که او گفت است
نهاده بود سنگی در دهانش | که تا گوهر نیفتد از زبانش
بیان سنگ گو هر شنیدم | همانا سنگ گوهر در ندیدیم
جان مستغرق حق بود در جان | که کم رفتی حدیثی بر زبانش
چه حالش بود شغلی و دولت | ازو هفده حدیث آمد روایت
نبینی اگه عقل و بصیرت | که از آن ترس لطف خبر است
چو ما جان اوحد عابد بادگار | به پیش حق حاجت اد کرد
نفس هرگز در فرمانش نبود | که دم خود ز فضیلش باشد بود
چو هنگام وفات آمد فراز | به پیش مصطفی بردند بازش
ز صدق آن کلیم عالم راز | درش گشت ز فضل از پرده باز
ز نور قفل چون بر کشت | باستقبال داد از پرده [illegible]
کسی کاین [illegible] | دل خصمش چرا چون [illegible]
چو شد قفلش بر صدق الهی آنجا | چرا قفل دل خصمش شده باز
چو هجرانش در آن شهر مدینه | فرو برده حالش بر کینه
کسی کو در دگر ندیدار است | توان گفتن که این کس نیز دار است
که تا بر زمیم بود بیخ تمان بار | نباید در گزند تجخ دن دیار
چو پیغام بر ابا بکر و عمر را | بصر خواند این کو سمع آن کر را
بجز حق هر دو در سمع و بصر بود | که که این بینها مخوره گوش بود
امام مطلع شمع سراپا | امیر المؤمنین فاروق اعظم
چو حق را بر زبان او کلام است | ز فرقان است فرقانش از آن نام است

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

درش چون دید حق را در که او | بدل [illegible] در آن گاه
چراغی آن دل بنا را مهم | زهد درش مرح زن شد بهر اکرام
چنان در دشت [illegible] هم | کن دانه ل خود [illegible] را
کی کوثیب بنیاد این است | نه الفت شد عمر را عرب ر
بسی را ابری تو شد در دل کار | همه حق بحکم زود گشت زبان دار
که در اسلام یک بیراهی [illegible] | ببیرا هم چنان چشم تو بود
چو آهن گشت [illegible] | کن [illegible] کرده قفل سد ی [illegible]
چو در دین آمد [illegible] | حلاوت [illegible]
بطرز مکر [illegible] | نیا سسته کشتی [illegible]
چو باشد محب فاروق [illegible] | که ناسکر [illegible]
چراغی کرده شرع عرب [illegible] | که نه [illegible]
چو اچشم و چراغ آمد زد [illegible] | زیان چشم و چراغی چون [illegible]
ز بس کاه [illegible] | رسید آنجا که [illegible]
چو آن یکر هر سامان [illegible] | چو آن یک بر کشید آن یک [illegible]
اگر نور از آن چشم و چراغی | ز گلگون [illegible]
ز ابر بسته چشم خویش [illegible] | چراغی نیز از [illegible]
اگر نور چراغ و چشم در راه | ندانی جای [illegible]
تو با این [illegible] | ز کوری عاقبت در [illegible]

چو او از مصطفی [illegible] یافت ‌ ‌ زبانش نطق چار ارکان یافت
گر از گوران تنی تو هوش میدار ‌ ‌ جان چشم و زبان راز گوش میدار
[illegible] بود در دماغش ‌ ‌ بهشتی او بود [illegible] چراغش
چراغ چشم خورشید منیر است ‌ ‌ چراغ خلد فاروق کبیر است
ز نفخ صور فردا جاودانی ‌ ‌ فرو میرد چراغ آسمانی
ولیکن این چراغ عالم افروز ‌ ‌ بود درخشنده تر هر روز هر روز

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان عفان رضی الله عنه

اساسی کز حیا ایمان نهاد است ‌ ‌ امیر المؤمنین عثمان نهاد است
فلک از بحر علم او [illegible] ‌ ‌ زمین از کوه حلم او [illegible]
چو در معروف جان [illegible] ‌ ‌ در [illegible] از گاه [illegible]
چه میگویم [illegible] آمد انوار ‌ ‌ [illegible]
کسی کو در حریم این سرا است ‌ ‌ گرش دشمن نشد در خشم [illegible]
که گر خورشید [illegible] پیش دارد ‌ ‌ مدد از نور ذو النورین دارد
چرا کس را نبود است این تمامی ‌ ‌ ز پیغمبر دو فرزند گرامی
چو [illegible] نازل گشت قرآن ‌ ‌ کسی [illegible]
که [illegible] از دنیا شود دور ‌ ‌ چنین بود زنده خورشید از نور
کسی کو این کرامت از خدا یافت ‌ ‌ که در چشم چراغ مصطفی یافت
چو ذی النورین هم از خاندانی ‌ ‌ چگونه شکر [illegible] توان بود
کسی کز آسمان این هر دو نور است ‌ ‌ مه و خورشید با او در ظهور است
دم از بغضش الم در دل [illegible] ‌ ‌ مه و خورشید را [illegible]
عصا را [illegible] بشکست ‌ ‌ [illegible] شکست
عصا را چو [illegible] جان شد ‌ ‌ که چون موسی [illegible]
[illegible] ‌ ‌ که باشد نایب فرعون [illegible]
چنین گفت او که در بیعت [illegible] ‌ ‌ چو با دست نبی الله پیوست
ز بهر صحبت دستش از آن گاه ‌ ‌ [illegible] نبود آن دست را راه
کسی کو صحبت دستش چنین است ‌ ‌ [illegible]
دلش دریای اعظم بود از علم ‌ ‌ تن او کوه راسخ بود از حلم
چو مرد جامع قرآن [illegible] ‌ ‌ همه اسرار عالم حاصلش بود
ز جامع بود جمعیت [illegible] ‌ ‌ ز فرقان فرق کرد [illegible]
چو در قرآن [illegible] خاص عام است ‌ ‌ چرا در حلم [illegible]
همه عمری [illegible] ‌ ‌ که [illegible] هر شبی ختمی بکردی
در آن غوغا غلامش [illegible] ‌ ‌ [illegible] گفت هر بنده [illegible]
سلاح او شد [illegible] ‌ ‌ سلاح انداخت [illegible]
چو شاهد بود قرآنش همیشه ‌ ‌ شهید قرب شد او گشت آخر
[illegible] جمع [illegible] بود پیشه ‌ ‌ ز قرآن یافت [illegible]

در فضیلت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه

شد آخر پیش قرآن شمع عشاق ‌ ‌ [illegible]
چو قرآن بود [illegible] ‌ ‌ [illegible]
اگر چه شمع جنت بود فاروق ‌ ‌ [illegible]
چه شمع او [illegible] ‌ ‌ [illegible]
ز مشرق تا بمغرب چون امام است ‌ ‌ امیر المؤمنین حیدر تمام است
گرفته این جهان [illegible] ‌ ‌ که [illegible] از جهان [illegible]
چو در سر عطا اخلاص او است ‌ ‌ سه نان را [illegible]
سه قرص نان چون [illegible] ‌ ‌ در عالم [illegible]
ترا گر تیر باران بر دوام است ‌ ‌ علی [illegible] تمام است
پیمبر گفت چون [illegible] دیده ‌ ‌ ز یک [illegible] آفریده
علی چون با نبی باشد ز یک نور ‌ ‌ یکی باشد [illegible]
جان [illegible] ‌ ‌ که جنت [illegible]
جان مطلق شد او در فقر و فاقه ‌ ‌ که زر و نقره بودش سه طلاقه
اگر چه سیم و زر [illegible] آید ‌ ‌ ولی [illegible] این ملت آید

کی گوساله هرگز [illegible] گردد ‌ ‌ که با شیر زبان هم [illegible] گردد
چنین نقل است [illegible] ‌ ‌ که [illegible]
از آن چون روی [illegible] ‌ ‌ که [illegible]
چنین گفت او که [illegible] گشتم ‌ ‌ [illegible] مجلس [illegible]
اگر خاکش شوی [illegible] ‌ ‌ که هم او [illegible] هم [illegible]
چنین گفت او که [illegible] ‌ ‌ بدستوری [illegible]
میان خلق عالم جاودانه ‌ ‌ [illegible] از کتاب [illegible]
چو هر چه او گفت [illegible] ‌ ‌ زبان [illegible]
که چون کشف الغطا [illegible] ‌ ‌ خدا را [illegible]
زهی چشم و زهی علم [illegible] ‌ ‌ زهی خورشید علم و بحر زخار
دم شیر خدا [illegible] ‌ ‌ ز علمش [illegible]
از این گفته [illegible] ‌ ‌ ز غیر علم [illegible]
خطا گفتم [illegible] ‌ ‌ که [illegible] شیر خدا است
اسد کو خانه تا آفتاب است ‌ ‌ از آن [illegible]
اگر علمش [illegible] ‌ ‌ از [illegible]
چو [illegible] ‌ ‌ ز [illegible]
کسی گفتش [illegible] ‌ ‌ زبان بگشاد [illegible]
لنقل الصخر من قلل الجبال ‌ ‌ احب الی من منن الرجال
یقول الناس لی [illegible] ‌ ‌ فقلت العار فی ذل السؤال
همیشه [illegible] ‌ ‌ [illegible]
الا ای [illegible] ‌ ‌ که [illegible]

خطاب جوهر با روح

که روح [illegible] ‌ ‌ سر [illegible]
جهان [illegible] ‌ ‌ فضای قدس [illegible]
همه عالم [illegible] تو ‌ ‌ زمین و آسمان [illegible] تو
[illegible] ‌ ‌ ز دیده [illegible]
بهشت [illegible] ‌ ‌ همه [illegible]
[illegible] ‌ ‌ خلایق [illegible]
ز چون [illegible] ‌ ‌ [illegible] آفتاب [illegible]
چو [illegible] آفتاب [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] همیشه
عجب [illegible] ‌ ‌ که [illegible]
چو نه در آسمان و نه زمینی ‌ ‌ [illegible] رب العالمینی
همه [illegible] ‌ ‌ [illegible] هم تو
[illegible] ‌ ‌ که [illegible] تو [illegible]
[illegible] ‌ ‌ بسر [illegible]
[illegible] ‌ ‌ که اندر [illegible]
یا نفس [illegible] ‌ ‌ یا شیطانت [illegible]
یا عقلت [illegible] ‌ ‌ یا علمت [illegible]
یا قوت [illegible] ‌ ‌ یا توحید [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ ز لطف [illegible] عالم [illegible]
سیه [illegible] خلافت [illegible] آدم ‌ ‌ [illegible]
قدم چون خضر [illegible] ‌ ‌ که [illegible]
[illegible] ‌ ‌ زمانت [illegible]
سلیمان [illegible] ‌ ‌ [illegible]
جمال یوسفی [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ چو عیسی [illegible]
چو کردی [illegible] ‌ ‌ ز جان مصطفی [illegible]

چو در دین حاصلت آمد جهالت / سخن گفتن کنون باشد ضلالت
بحکم مرد مرد از سخن سنج / که حالی نقد گیرد کس بدین رنج
هماسی بر همه عالم سخن نیست / که از کن هست شد هر دو مکان نیست
سخن از حق تعالی منزل آمد / که فخر انبیا و هر رسل آمد
اگر موسی کلیم روزگار است / کلیم او ز کلیم کردگار است
اگر عیسی نبودی کلمهٔ حق / کجا بودی ز عزت روح مطلق
محمد نیز اگر مقصود کن بود / شب معراج سلطان از سخن بود
سخن عقد دو عالم را تمام است / نکاحت را طلاق و هم تمام است
بوقت عرض اندر باب عشاق / سخن بود است اصل عهد و میثاق
اگر مسطور اگر مسموع باشد / و گر منقول و گر معقول باشد
و گر محسوس و گر مشهور گیری / و گر معلوم و گر موهوم گیری
و گر فکرت و گر خیال است / و گر خورشید علم با کمال است
همه مجموع در شد جز که ملفوظ / محیط از لفظ آمد لوح محفوظ
و گر موجود و گر معدوم باشد / در انگشت سخن چون موم باشد
ازین در قسم را فرق و اشارت / بصد گونه توان کردن عبارت
ازین حجت شود عقلت هویدا / که کل کل سخن آمد ز اشیا
چو وصل آمد سخن اکنون تو میگو / سخن خواه و سخن پرس و سخن گو
جهان کم گیر و دیده یار گیری / سر همه ولی شفقته کاری

المقالة الاولی

خبر داد از کسی کان کس خبر داشت / که وقتی یک خلیفه شش پسر داشت
همه همت بلند افتاده بودند / ز سر گردن کشی بنهاده بودند
بهر علمی که باشد در زمانه / همه بودند در هر یک یگانه
چو هر یک زان فنون عالی بود / چه هر یک در دو عالم چون یکی بود
پدر بنشاندشان یکروز با هم / که هر یک واقفید از علم عالم
خلیفه زاده اید و پادشاه اید / شما هر یک ز عالم می چه خواهید
اگر صد آرزو دارید هر یک / مرا از جمله برگوئید یک یک
چو از هر یک شما هم خلق و بینش / بدانم کار هر یک بر اداش
سخن آورد آنگه یک پسر باز / که نقل است از زبان کارساز
که دارد شاه پریان دختری بکر / که نتوان کرد نقش دلبری ذکر
زبانش بعقد و لطف حاضر است / نکو روئی زمین و آسمان است
اگر این آرزو یابم تمامت / تمامم بود این تا قیامت
کسی کاکنون مرا صاحب جمالی / ورای این کجا جوید کمالی
کسی کو قرب خورشید دارد / تقرب ذره کی امید دارد

جوابه

مراد آن به که گر انجم نباشد / بجز دیرانگاه دیم نباشد
بد ارکتفش ز بی شهوت پرستی / که از شهوت پرستی مست هستی
دو ما مردی که عقلش جمع باشد / همیشه نقد دخلش خرج باشد
ولی هر زن که او مرد راه باشد / ازین شهوت بکل مردانه آید
چنان زن گر ازین شهوت بجنبد / سر مردان درگاه خدا شد

حکایت

زنی بود است با حسن و جمالی / ز شب و روز از رخش حال و جمالی
خوشی و خوب و بسیار دوستی / صلاح و زهد با زار و پرورش
بخوبی در همه عالم علم بود / ملاحت در جمالش یک علم بود
بهر مویش که در زلف لقصیم داشت / خم زنجیر و صد نقش هم داشت
چو چشم دلبری او صاد و نون بود / دلیلش نص قاطع کن فیکون بود
چه گفت دی عقیق در ناش / آب خضر گشتی بر لبانش
صدف گوهرکش خندان او بود / که مروارید پیش از دندان او بود
چو مروارید ز لعل خنده اش / گهرداری نمودی در زمانش

الکمنی

ز لبخندش چو سیمین پسته بودی / زمینش فسیم خلق آمیخته بودی
فلک از نقش روی او خجل بود / که لا لا یک بود کاوش ز زر بود
کسانی کز سخن در می فشاندند / حامش از روی لهو مرجوح خواندند
زنان بود او که هم چرخ از او شد / ثمر نقش از شمار یک بر ایشان
گر شوهری که آن زن داشت ناگاه / برای حج روان گشت ناگاه
بیا گفتا برادر را در خلوت آن مرد / ولیکن بر دو عالم بر دو ...
وصیت کرد از بهر عیالش / که تا تیمار می دارد عیالش
بحج رفت عاقبت چون بیم گفت / برادر آنچه فرمودش نپذیرفت
برای حکم او بنهاد تن را / بسی تیمار داری کرد زن را
شبان روزی بکار او در استاد / بزر هر ساعتی چیزی فرستاد
بجای سوی آن زن بنگریدی / بدید از پرده روی آن دل افروز
دلش از دست رفت و در نگنجید / غلط کردم چه گویم بی خود شد
چنان در دام آن دلدار افتاد / که صد عشقش بیکدم کار افتاد
بسی با عقل خود در پرده در شد / دو ما هر لحظه عشقش گرم تر شد
چو کارش جز بجان زن نیامد / دمی با خویشتن بر می نیامد
چو غالب گشت عشق و شد گرفتار / کسی را کرد با زن حال خود باز
نکرد خواهد شبی ره ... / به ره رازه ...
به ره و گفت مداری ز غم ... / برادر را چنان بیداری آزرم
زادین و دیانت داری ایست / برادر را امانت داری ایست
برو توبه کن و با خدا گرد / و زین اندیشه فاسد جدا گرد
ز زن آن مرد گفت این سخن / مرا خوش شود باید کرد درست
و گرنه روی نامم از غم تو / زرار سوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون در هلاک اندازمت من / بکار بدنامی اندازمت من
زنش گفتا که هلاکت نیست با کم / هلاک این جهان به زان هلاکم
بر از رسید آن مرد بد فعال / که برگوید برادر را از این حال
برفت آن شوم زهر خویشتن را / ز رشک رفت حالا چار تن را
گواه داد آن شوم گواهی / که کرده است زنا آن زن ...
چو قاضی را قبول افتاد کارش / معین کرد حالا سنگسارش
برون بردند زن را صحرا بسرراه / روان کردند سنگ از چار رو گاه
چو سنگ بسیار زد زن روان شد / گمان افتاد شان کان زن ... بمرد
برای عبرت خلق جهانش / رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بمانده / میان خاک غرق خون بمانده
چو شب بگذشت و روز افتاد آغاز / زن آمد وقت صبح اندکی باز
بزاری و بزاری ناله میکرد / ز نرگس عنبران چون لاله میکرد
یکی اعرابی بر اشتر بجای / گذر آن روز می آمد ز راهی
شنود آن ناله و خویشتن شد / فرود آمد ز اشتر پیش زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو / که همچون مرده ای زیستی تو
زنش گفتا که من بیچاره زارم / عرابی گفت می بیچاره دارم
نشاندش بر شتر پس با تعجیل / بسوی خانه خود کرد تحویل
تعهد کرد بسیاری شب و روز / که تا بر جای خود شد آن دل افروز
دگر ره بر رخش آغاز رفت / ز سر در همدم و هموار رفتاد
دگر ره تازه شد گل در رویش / ز سر در حلقه زد تار مویش
ز زیر سنگ را و آشکارا / چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید / بجز خویشش ... ادر دان دید
ز عشق روی او بی خویشتن شد / ز در دوش بر پی برد ... شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم / که مردم زنده گردانی از آن حالم
زنش گفتا که چون شوی بیاید / چگونه شوی دیگر روی باشد
چه از خنده ... آن هم / بخود خواند آن زن را ز ...
زنش گفت ای ز دین بیچاره تو / نمی ترسی ز حکم داور تو
مرا از بهر حق تیمار بردی / کنون فرمان دیو از کار بردی

چه جبری کردی آن بر بام بادر   خلل در کعبهٔ ایمان نیاور   که این را چون جنایت می‌کردم   بسی دیدم جفا و سنگ خوردم
مکن زن تو بزنها بد گمانم   نمی‌دانی که من چون پاک دامنم   اگر پاره کنی صد بار شخصم   نیاید در تن پاکیزه نقصم
بروز و بهر یک شهوت که را شد   مگر جان با غدات جاودانی   ز صدق آن زن پاکیزه گوهر   بترسید از خدا و گرد باور
پشیمان شد از آن اندیشه کردن   که کار دیو بود آن پیشه کردن   غلامی داشت اعرابی سیاهی   درآمد آن سیه کز راه راهی
چو دید آن روی آن زن دل بداد   بسوز دل بسی میکرد فریاد   دلش را وصل آن زن آرزو خاست   ولیکن می‌نشد آن آرزو راست
بزن گفتا منم شب چو ماهی   چرا با هم بهم بودن نخواهی   زنش گفتا نگردد هرگز این راست   که از من خواجه تو این بسی خواست
نشد حاصل وصال آنکه … روی   کجا باید تو آخر ای سیه روی   غلامش گفت مکر آرم … باز   ز من ز بی تو … باز
دگر حیلتی سازم … دی   که حالی زین و ناق آواره گردی   زنش گفت آنچه خواهی کن … است   که بنده نیم اگر قسم هلاک است
غلام از روی بغایت خشمگین شد   زهر آن جان انجمن شد   شبی برخاست از کینه که او را   ز تیغ … طفل کرد …
بکشت آن طفل را در کاهواره   پس آنگه برد آن خونین کاره   بزیر بالش این زن نهان کرد   که این خون آن زن …
سحرگه مادر آن کشته زار زار   ز بهر شیر دادن گشت بیدار   بدید آن طفل را ببریده سر   برآورد از دل پر درد آواز
فغان و نعره و شیون در جهان بست   دو گیسو را ببرید و بنالید   طفل گردن آن خود گرفت   جان بیچاره را … کرده
ز زیر بالش زن … را   برون آمد … را   همی گفتند زن … کار   کشت این چو … دار
غلام … طفل آن جوان را   بچندان … کفرا   … گفت ای زن …   چه بد کردم … آخر
که کشتی … ماهی   … سیدی … بی   … گفت ای … عالم   خراب ای … عقل …
که با عقل و خرد را کار بندی   که ما از عقل یا با بهره مندی   ببین از چشم عقل ای پاکدامن   که تو خون … کرده با من
گرفته خواهر از بهر خدا ایم   بسی نیکی‌ها کرده بجایم   مکافات تو این شد …   ازین حیرت … کشتی کرد …
عوض چون … جان او   بدان گفتا زن … بود   یقین آمد که آن زن …   ولی این … بر راه است
زن گفتا چو افتاد این کار   ترا هم نیز بر دل هست این بار   نیم چون تهمت این بر زن …   ز تو … هم …
بهر … ماه … کرده   … نیز … کرده   ترا بد گوید … دار   وگر من … نیک او …
ز راز … زر … داد   نهان سیصد درم … داد   که این … بود   درم بسته روان …
چو … گشته …   بدید آمد … راه   کنار راه داری دید …   … آمد مردم …
جوانی را دلی … دل فروز   … سر … آن …   … زن …   مرا آگاه … جرم …
بدو گفتند … خاص … است   که در دید او … است   درین غلات این …   که هر کو از خراجی …
کنند … این ظالم نکونسار   کنون خواهد کشیدن بر سر دار   زنش گفت که او چند خراج است   که این … تن …

بدو گفتند این سیصد درم است   خراج اوست چون سیصد درم راست   بدل بگرفت زن چون مهربانی   که اکنون بار بر جوانی …
به توجیهی کنون از رنگ … دار   بجان از دار و خواری خریدار   بدیشان گفت اگر … این   فروشید این بمن گفتند …
بدیشان داد آن سیصد درم زود   که تا شد آن جوان از غم فارغ   درم چون داد … زن …   چو تیری … آن جوان …
چو روی زن بدید از عشق … جانش   … آمد … خانش   سراسیمه شد و فریاد می‌کرد   که از دادم چرا آزادی کرد
که گر جان دادمی بودی نکو   … عشق …   بسی با زن بگفت …   که زن آتش بود آن …
بسی با زن برفت و گرد …   … زن …   زنش گفتا مرا …   من این کردم مکافات …
جوان گفتش … روی …   چگونه از تو … زمانی   زنش گفتا که از … بی   سر … وصل … بی
بسی رفتند و گفتند … شنیدند   که تا بر … رسیدند   بران ساحل یکی کشتی روان بود   که آنجا جمعی بازرگان بود
چو از زن آن جوان … خوش   بیا بازرگانان … خواهند   که دارم یک کنیزی … ماهی   … سرافرازی کنی …
ندیدم کس … زمانه   … او   اگر … شخص … بدار   نیم خوی … بدار
بسی کوشیدم … شم   کنونش گر تو خواهی … شم   بدان بازرگانان گفت …   … بدار
که شوهر دارم و آزادم آخر   رسید از دست او فریادم آخر   سخن بازرگانان … زن …   بدینساری … زن …
به صد تخفیفش … ستدند   در آنجا در زمان کشتی براندند   … دید … نقد …   … بدار
در آن دریا … آمد   نهنگ … آمد   زن … آن زن …   که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانید … مسلمان   برای … ایمان   من آزادم … است   … این دم …
شما را … خواهر …   … دختر …   کسی این بد …   … شما …
اگر … شنیدید …   مرا … پسندی انجمن …   … عورت …   ضعیف … فرو …
… این …   … مرا … زن   چو بود آن زن نکو … دل   … آن … کشتی … دل
… کشتی … گشتند   بگرد آن زن … گشتند   … روی او …   بصد دل عشق روی او گزیدی
… آن کشتی … بار   شدند القصه … عاشق …   بسی … زوری   بسی آن عشق … زوری
… بود مشتاقی   بیکره جمله کردند اتفاقی   که آن زن را فرو گیرند …   برانند آرزوی خود …
چو زن از حال آن … خبر …   همه دریای دل خون …   زبان بگشاد …   مرا از شر این …
ندارم در … عالم جز تو …   ازین … بر این …   اگر روزی … تو …   که مردن به ازین صد …
خلاصی ده مرا … امروز   که من طاقت نمی‌آرم …   مرا تا … کردی …   نخواهی یافت … تر
چه گفت آن قصه و …   ز ران زن موج …   درآمد کشتی … آب … ۵   که دریا گشت … فرو … ۹

بیکدم اهل کشتی را بیکبار / بگرداند در آتش فلک وار
همه خاکستری گشته درحال / ولیکن مانده تی جمله را حال

بیکبادی برآمد از کرانه / که شهری گرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر کشتی بدید سخت / چه مردان خویشتن را [illegible]

که تا بر مهر زدت عشق باری / کند بر شکل مردان سرفرازی
بسی خلق آمدند از شهر در راه / غلامی را همی دیدند چون ماه

بتنهایی در آن کشتی نشسته / جهانی مال بر روی هم ببسته
همه پرسیدند از آن حور سرشت حال / که تنها آمدی با این همه مال

بریشان گفت تا شه را نبینم / نگویم با دگر کس قصهٔ خویش
خبر دادند از او شه را که امروز / غلامی در رسید الحق دل افروز

بتنهایی یکی کشتی همه مال / بیاورده نگوید در کجا حال
ز انجا پادشا تا حال گوید / حدیث کشتی و آن مال گوید

تعجب کرد شاه و شد روانه / بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحص کرد حالش شاه یکبار / چنین گفت که ما بودیم بسیار

بکشتی درنشستیم و بسی راه / نه بهبودیم دایم گاه و بیگاه
چه بیکاران آن کشتی بدیدند / شهوت جمله بهر من گزیدند

ز حق درخواستم با حق جهان / که دفع شر کشتی بدکان کرد
درآمد آتش و جمله از او سوخت / مرا بنهاد و جانم را برافروخت

بیکدم اهل کشتی را بیکبار / بگرداند در آتش فلک وار
همه خاکستری گشته درحال / ولیکن مانده تی جمله را حال

بیکبادی درآمد از کرانه / بشهرم گرد کشتی را روانه
بهین اینک کرامت را نگاه است / که هر دم هست [illegible]

سر از دین عبرت آمد بیدار / نیم من مال دنیا را خریدار
همه برگیر مال بی شمار است / ولیکن حشم از تو بکار است

بسازی بهر این قوم امروز / عبادت جایگاه معبد دل‌افروز
بگو تا کز پلید و پاکدامن / نباشد هیچ کس را کار با من

که تا چون [illegible] داد بنشستم / شبان روزی خدا را می‌پرستم
شه و لشکر چه گفتارش شنیدند / کرامات و مقاماتش بدیدند

چنانش معتقد گشته بیکسر / که از حکمش نپیچیدند یکسر
چنانش معبدی کردند زیبا / که گفتی خانهٔ کعبه است بجای

درینجا رفت آن شه در عبادت / بسر می‌برد عمری در فراغت
چه در دوام چون افتاد آن شاه / وزیران و سپه را کرد آگاه

بدیشان گفت آن آید سوزم / که چون من روی از دنیا بتابم
شما را این جوان زاهد آگاه / بود در جای من فرمانده شاه

که تا آن رو که گردد در رعیت / بجای آرید اقوام این وصیت
بگفت این و درآمد جان [illegible] / فرو برد این بدل آمد رحالش

بیکبار آن وزیران جمع گشته / رعایا و امیران جمع گشته
بر آن زن شده [illegible] بگفتند / [illegible] آن [illegible]

بدو گفتند حکمی که خواهی / تو ما را چون ز بعد این پادشاهی
نگردانیم [illegible] / که زاهد [illegible] شد جهاندار

زنش گفتا ای زاهد شه یگانه / جهانداری کز من [illegible]
بدیشان گفت زن [illegible] / مرا باید زنی چون ماه پاره

که جفتی در خور بود حلالم / که من از درد تنهایی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه / زنان هر کس که دارند دختری خواه

بدیشان گفت صد دختر فرستید / ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من بنگرم هر یک ببینم / ز هر یک را که خواهم برگزینم

بزرگانش بعشق دل [illegible] / فرستادند صد دختر دل‌افروز
همه با مادر خود پیش رفتند / ز شرم خویشتن با خویش [illegible]

پس آن زن بدیشان [illegible] / که شاهی چون بود تا نشسته زن
نگوید این سخن با [illegible] / زنانیدم از این [illegible]

زنان برگشته عزم راه کردند / بزرگان را از آن آگاه کردند
که دیدم هر کسی کان می‌شنودند / ز حال زن تعجب می‌نمودند

فرستادند پیش او زنان بار / که چون ما هستی و [illegible]
کسی را بر سر ما شاه کردن / و گر نه پادشاهی کی چه مردان

کسی را برگزید از جمله معقول / وزان پس شد بکار خویش مشغول
ز دست خویش شاهی کرد بر پای / بجنبید از برای ملک از جای

تو باشی ای پسر از بهر باقی / کنی زین روز در حال جهانی
بجنبیدی برای ملک یک زن / ز مردان این چنین نبود [illegible]

رسید آوازهٔ آن در جهانی / که هست اندر فلان جا [illegible]
نظیرش مستجاب الدعوه گشته / زنی کو راز مردان هم بهمت

بسی مفلوج از اطراف جهان شد / که با راه آمد و ماندش روان شد
بسی شد در جهان آوازهٔ او / نمی‌دانست کس اندازهٔ او

بجز اینجا برآمد شوی آن زن / ندید از هیچ سو شد روی آن زن
بکره کهنه‌ای دید ویران / برادر گشته با جان حیران

برو شد دست می خفته [illegible] / که مفلوج بسته بود و مانده بر جای
شب و روز بر غم آن زن گرفته / عذاب خشم دایم گرفته

کهی از حق برادر جانش می سوخت / گهی از درد و بیداد ماتش می سوخت
برادر حال چه پرسید از آن باز / سخن پیش برادر کرد آغاز

که گرد آن زن رهنما بیکباره / بداد او شرح قومی کو آمد
چه بشنید این سخن زان قوم / تکلم سنگسارش گفت [illegible]

زنی سنگسار گشتش [illegible] / تو باقی مان که او در خواب [illegible]
چه بشنید این سخن آن مرد مهجور / شد او در مرگ و پیسان سخت رنجور

چو هم بگریست او هم زین جهان زار / در افسوس رفت و ماتم کرد بسیار
برادر را چو دید این جهان زار / کردش پیش [illegible] از آن کار

بدو گفتش که ای [illegible] / شنودم من که [illegible]
زنی مشهور هست چون [illegible] / که پیش حق دعایش مستجاب است

بسی کو را دعا بس دیده درد شد / بسی مفلوج را از او بسر شد
اگر خواهی برم آنجا [illegible] / که با او در آن زن بر [illegible]

دل آن مرد خوش شد گفت [illegible] / شدم از درد اگر خواهم [illegible]
مگر آن مرد نیک [illegible] / بر آنجا بست او را [illegible]

رسیدند از قضا روزی در آن راه / بر آن مرد اعرابی شبانگاه
چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد / در آن شب [illegible]

درآمد مرد اعرابی بکفتش / بدو گفت شنیدم ماجرا [illegible]
کارهایی تا کی خواهی [illegible] / که [illegible] زاهد دعا [illegible]

کز آنجا بسی [illegible] / از او بر شد بسی مفلوج [illegible]
مرا نیز این برادر گشته بیمار / بمفلوجی و کوری شد گرفتار

بر آن زن برم او را [illegible] / رونده کرده [illegible]
بدو گفت آنکه اعرابی [illegible] / زنا [illegible] اینجا بس خرد [illegible]

غلام من [illegible] / ز آنکه می شد او مفلوج [illegible]
کنون او را بیارم با شما نیز / مگر بر گردد از دعا [illegible]

شدند آخر بسی منزل [illegible] / در آن ره سوی آن منزل [illegible]
که می کردند بردار [illegible] / وثاقی بود [illegible] آن را

[illegible] آن کاروان [illegible] / که ملک [illegible] جوان [illegible]
جوان بود [illegible] مانده / [illegible] مانده

بدو گفتند [illegible] / که ما را این متاع است [illegible]
چو هم این [illegible] / [illegible] آن

جوان را نیز [illegible] / چو دیدند [illegible] دست [illegible]
ز رنج [illegible] / بدو گفتند جای آن [illegible]

بس کو بست [illegible] / برادرم [illegible]
بیاید با شما [illegible] / بس [illegible]

بهم هر سه روان گشتند در راه ... که تا رفتند پیش زن سحرگاه ... سحرگاهی نفس زد صبح دولت ... برون آمد زن زاهد ز خلوت

بدید از دور شوی خویشتن را ... ز شادی سجده آمد کار زن را ... بسی بگریست زن [illegible] ... ز رنجت چون ز دام شد برون [illegible]

چه سازم یا چه گویم شوی خود را ... که نتوانم نمودن روی خود را ... چو از پس [illegible] گرد آن ستیزه ... [illegible]

بدل بگفت [illegible] ... گواه خویش آوردستم [illegible] ... وزین هر سه که [illegible] ... [illegible]

دو چشم هر سه [illegible] چه خواهم ... چه بگویم گواهم بس الهم ... زن آمد پس نظر بر شوی انداخت ... ولیکن [illegible]

بشوهر گفت کو خود چه خواهی ... جوابش داد آن مرد الهی ... که اینجا آمدم بهر دعائی ... که دارم کور چشمی مبتلائی

زنش گفتا که این مرد گنهکار ... اگر آرد گناه خویش اقرار ... خلاصی یابد [illegible] ... وگرنه کور ماند مبتلا [illegible]

بپرسید از برادر مرد حاجی ... که چون درماند او را [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

برادر گفت رنج و درد صد سال ... مرا بهتر ازین برگفتن حال ... بسی گفتند تا آخر [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... کنون خواهی ببخش خواهی ببخشای ... برادر چون بماند [illegible] ... اگر جان بر [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... ببخشید [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... پس آنگه [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... چه می [illegible] بهانه ... بگفت [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] گرفتار ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... بگفت [illegible] جرم خویشتن [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... زن [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... زنش گفتا [illegible] ... که آن زن [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... خداوندا [illegible] ... بفضل خود [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

المقالة الثانية

ندیده [illegible] ... [illegible] ... اگر این حکمت [illegible] ... بساط ملک را [illegible]

[illegible] ... که تا [illegible] ... بحکمت کار [illegible] ... زمانی [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... اگر شهوت [illegible] ... نه [illegible]

فی جوابه

[illegible] ... که بر گیرم خیال شهوت [illegible] ... [illegible] ... که این می گفتی [illegible]

[illegible] ... چو با پیسی توان بودن بخلوت ... چو با پیسی توان هم راز بودن ... که خواهم [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... زنان بیچاره و دانا [illegible] ... چو دایم می کند [illegible] خلوت ... [illegible]

[illegible] ... کسی کاین [illegible] ... ولیکن چون [illegible] ... ز شهوت عشق [illegible]

[illegible] ... محبت [illegible] ... محبت چون [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... که [illegible] محبوب ... اگر [illegible] ... [illegible]

حکایت

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... که روی دل [illegible] ... جهان [illegible] آفاق بودی ... که آفاقش همه عشاق بودی

[illegible] ... [illegible] ... ندیدی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... که آفاقش همه عشاق بودی ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... که دیدی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... اگر روزی [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

بهای کرده بشنید سرریش	بتازند اسب تیز از جان ریش	که تا آن خرم کرده پاره پاره	وزین کارش جهان گردد نظاره
کشند چون بجلمنش در ره	بپاره و شیخ با ره نیز در شاه	بمیدان رفت شاه و شاهزاده	جهانی خلق دید آنجا ستاده
همه از درد زن خونابه گشته	وز آن خون خاک چون گلزار گشته	چو لشکر خویشتن بر هم فکندند	که تا مویش به پای اسب بندند
زن سرگشته پیش شاه استاد	بخلعت خویشتن در راه افتاد	که چون من بیگنه آنکه ز زاری	مرا اینجا حاجت آنکه بر آری
شهش گفتا ز اگر حاجت است	که جان بخشم ترا قصدم کیاست	دلا گر تو نه کمتر کیو کسی غم	بجز دریای اسب می ندیدم
اگر گوئی زمانم ده امانی	زمانی بنشینم گر زمانی	گر از شهزاده خواهی همنشینی	زمانی نیز روی او نبینی
زنش گفتا که من جان می نخواهم	زمانی هم امانی می نخواهم	نمی گویم که ای شاه نگو کار	بکش در پای اسبم سرنگونسار
مرا اینجا مرا کرده درست	برون زین چار حاجت حاجتی نیست	مرا تا جاودان حاجت تمام است	شهش گفتا بگو تا آن کدام است
که گر زین چار حاجت سر بتابی	جز این خیری که بخواهی نیابی	زنش گفتا که گر هر روز ناچار	بزیر پای اسبم میکشی زار
مرا این حاجت است ایکه داوند	که موی من بپای اسب او بند	که تا او بشتابد هر ان لحظه	بزیر پای اسبم او کشد زار
که چون من کشته آن ماه گردم	همیشه زنده آن گاه گردم	بکار کشته عشق باشم	نباشم عاشق ار معشوق باشم
زنده ام مرده چه باشد ندارم	دلم خون گشت گو تا جان ندارم	چنین وقتی چو من زیر اسب است	براو این قدر حاجت است
ز صدق خود او شد نرم دل شد	چه گویم زانکه شه خاک گل شد	ببخشید و بپای او سر نهاد	چو زن جانی بکار آن ستاد
بیا ای مرد اگر مرد سبقی	درآموز از زنی عشق حقیقی	دگر کم از زنانی مرد بیش	کم از حیزی نه ای ظاهر میش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز	بسوی روم می بردند هر سه
گرفته آن سه تن را کافری زشت	بخواری پیش بت بردند ناگه	بدان هر سه چنین گفتند کفار	که بت را سجده باید کرد ناچار
وگرنه هر سه تن را خون بریزیم	امان ندهیم یک کاکنون بریزیم	بدان گفتار گفت آن استاد	که ما را یکشبی باید امان داد
که باید یک شبی اندیشه کردن	که شاید بت پرستی پیشه کردن	امان دادند یکشب آن سه تن را	که تا هر یک ببیند خویشتن را
زبان بگشاد علوی گفت ناچار	بپیش بت نباید کردن این کار	که جدم در دو گیتی اشفاعت	کند در حق من فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز	نیارم گفت ترک جان و تن نیز	که گر بت را نهم سر بر زمین من	بر انگیزم شفیع از علم دین من
مخنث گفت من گمراه ماندم	که نی علوی نه شفاعت خواه ماندم	شما را چون شفیعی هست و من نیست	زمین این سجده کردن پیش بت نیست
چه ترسم سر اگر برندی پاک	نیارم سر به پیش بت نهادن خاک	چو جان آن هر دو را در خورد آمد	چنین جا مخنث مرد آمد
محب کار را ای وقت گذشتی	مخنث راست مردی ستایش	چو قارونان درین ره چاره آید	هزاران در بنه مور آید

حکایت

ز حیزی کم مگر در عشق دلخواه	نه ای کم تر ز موری کم درین راه
سلیمان را جهان کار زاری	بحیل مور گذشت از کناری	همه موران که بد پیش برفتند	بلیک تن ... از ان پس ...

گر موری نبا ماند جنبشش	که تا خاک بود در پیش	چه بادی مور بیک گذر خاک	برون می برد تا آن پاک خاک
سلیمانش بخواند و گفت ای مور	چو می بینم ترا این طاقت و زور	اگر تو عمر نوح و صبر ایوب	بدست آری نگردد کار تو خوب
بپا زور چو کس نیست این کار	ز تو این نگردد ناپدیدار	زبان بگشاد مور و گفت اینجا	بهمت میتوان رفتن درینجا
تو منگر در نهاد و نیست من	نگه کن در کمال همت من	یکی مورست کز من ناپدید است	بدام عشق خویشم در کشیده است
بمن گفتست کین تل از فراز	از اینجا بفکنی در ره کی پاک	من این خرسنگ چون از ره	بر اندازم نشینم با تو آنگاه
کنون این کار را بسته میانم	بجز این خاک بردن می ندانم	اگر این خاک گردد ناپدیدار	تو دانم گشت وصلش را خریدار
وگر از من برآید جان درین تاب	نباشم مدعی باری و کذاب	عزیزا عشق از موری بیاموز	چنین جان باز کو ری بیاموز
کلیم مور را چه بس سیاهست	ولیکن باور کرده ان را هست	بچشم خورد منگر سوی موری	که او را نیز در دل هست شوری
درین ره می ندانم کاین چه حالست	که خیره زموری کو نه حال است

حکایت

علی میرفت روزی گرم راهی	رسید آنجا بمور ره گاهی	مگر آن مور زد با مار دستی	ز بیم خشم علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد	چنان شیری ز موری منقلب شد	بسی بگریست و چون گریست بسیار	که تا آن مور با آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید در خواب	بدو گفت ای علی در چوب شتاب	که دروز از پی یک مور دایم	ز تو بودست تنها با خطر الم
نباشی از رسول خویش آنگاه	که موری را بکشتی آمده در راه	چو موری را که بر دم درد بودست	همه ذکر خدا پیشش به بودست
علی را لرزه بر اندام افتاد	ز موری تا شیر حق در دام افتاد	پیمبر گفت خوش باش غم مخور	که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یا رب قصد حیدر در میانست	اگر خصمی من بود این آن نیست	چو آن مور دان از او درین بود	که با موری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در دو گیتی ترسید از وی	که دیدی سنبره بر فرقان موی	خنک جانی که او از حق خبر داشت	قدم بر امر حق بنهاد و برداشت
ز کر جهل مطلق در ره کی	گدای مطلقی گر از ره کی	نظر باید فکند آنگه قدم زد	که نتوان بی نظر در ره قدم زد
اگر تو بی نظر در ره زنی گام	نگونسارت بیارد در سر انجام	چو بر عمیا زنی همچون خران گام	که شد باری بعقل از دیگران تو
قدم بشمرده نه گر ره روا ای	که بشمردست انفاسها بجای	اگر گاهی نهی بی هیچ فرمان	بسی در دست بسوء درمان
گر اینجا کام برگیری زمانی	نباید رفت در گورت جانی	همی هر کس که اینجا یکزمان رفت	همان از کار کار انجا جهان رفت
اگر امروز کامی بیشی یک	نباید رفت صد فرسنگ در خاک	دریغا پیش بینی نبود بسیار	که گر بینی دمی پیشینی از کار
بهر کامی که برگیری تو امروز	ز حضرت تحفه باید دلفروز	چنین بود چو هر دم چیو نیکو	چرا از کاهلی باید زیان کرد

حکایت

ز سر سیرانه ز نوشیروان چو پیری	بره در چون کمانی دید پیری
درختی چند می بنشاند آن پیر	شهش گفتا که کردی سوی چوب تیر	تو روز چند را باقی نمانی	درخت اینجا چرا در مینشانی
نشاند آن پیر گفت این محبت بس	چو کشته اند پیشینی بسی کس	که تا امروز از آنجا بهره داریم	برای دیگران ما هم بکاریم

وسیع خود بباید رفت گامی / که در هر کاری باید نظامی — خوشش آمد شه و گفت آن پسر را / کفی پر کرد و زر گفتا که برگیر
بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز / درخت من ببار آمد هم امروز — چه از ستم عمر من افزون ز هشتاد / ازین کشتم تو دانی بی‌نفتاد
که از این کشت ده سال انتظارم / که هم امروز زر آورد بارم — چو شه را خوشتر آمد آن جوابش / زمین ره بدو بخشید و آبش
ترا امروز باید کرد کاری / که بکارت نخواهد بود باری — قدم در راه دین باید نهادن / ز غفلت بر زمین باید نهادن
اگر مردی کسی همچو مردان / طهارت جای را جاروب گردان — نداری شرم با این زور و زر زود / نهادن سنگ خود را در ترازو
تو کم باشی ز زنگی شیر مشکی را / گر از سنگ خسی داری خویشتن

حکایت

یکی از خواجه خیری در رسید / که تو بر پاسگی ذرکس برسید — مرید شیخ چون بنده انگاره / که تا اکنون که دستش پاره پاره
بیک ره جمله را شمع کرد آن پیر / بدو گفتا نیم اگر زنقد پیر — نه معلوم اکنون بد حلال / جو تو هیچ آن توان آورد در فال
گر آزاده باشی ایمان ببر من / توانم گفت گر زنک ابتر من — وگر ایمان نخواهم برد از دست / جو مرغی بودی بر سیلی لکانش
چو پرده بر نیفتاد ست از پیش / نه بر سنگ آنچنان نشستی از خویش — که گر سنگ در میان خاک آمد است / ولیکن با تو از یکی بکجا است
که معشوق طوسی کرم گاهی / جو با خویشی بدون می شدی

حکایت

بیک شیخی آمد در آن راه / ربی با خویشی زد سنگش ناگاه — سواری سبز جامه دید از دور / در آمد در پیش گفتی همه نور
ز دیگی زبانه سخت بدوی / بدو گفتا که تا ای بی‌خبر هی — ندانی که بر که بر زدی سنگ / زبان او دستی در حال بر سنگ
نهاد فانی باده هم تو / چرا از خویش بیزاری کم تو — چو سنگ قالب قدرت پیش است / فرو شستن بر سنگ ز آب است
سگان در پرده پنهان شد اندر / ببین گر پاک سبزی بیش زین نیست — که تا سنگ گرچه بصورت ناپسند است / ولیکن در صفت جانش بلند است
بسی اسرار با سنگ در میان است / ولیکن ظاهرا دستها آن است

حکایت

یکی صوفی که دید در ناگاه / عصا زد سگی را بر سر راه — چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد / سگ آمد در خروش از زخم آن
بر شیخ ابوسعید آمد خروشان / سگ که افتاده دل از کینه جوشان — چو دست خود ببرد بنمود در خواب / ازان صوفی غافل داد بیچواب
بصوفی گفت شیخ ای بی‌صفایی / کسی با بی‌زبانی این جفا کرد — شکستی دست او تا بیت افتاد / چنین عاجز شده سید بیت افتاد
زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر / نه از من بود کز زنک بد تقصیر — چو گرد او جامه پیش نمازی / عصا خورد از من بیکاری
یکی بیکاری رفت آرام نگاه / فغان می کرد می بردگانم — سگ گفت انگه شیخ یگانه / که تو از هر چه کردی شاد مانه
بجان من کشتم آزمن عبادت / نکن حکم و مکن ... عنایت — وگر خواهی که من هم جو شسب / کنم از بهر تو این عقابش
نخواهم من که خشم آلود گردی / چنان خواهم که خوشنود گردی — سگ آنکه گفت شیخ یگانه / چو دیدم جامه او صوفیانه
شدم ایمن کزو نبود گزندم / چه دانستم که نوزد بند بندم — اگر بودی قبا داری درین راه / سر از زد خرازی بودی نگاه
چه دیدم جامه اهل سلامت / شدم ایمن ندانستم ملامت — عقوبت گر کنی او را کنون کن / و زد این جامه مردان برون کن

که از شر او ایمن توان بود / گر از رندان خرید ایمن زبان بود — بکش خرقه اهل سلامت / تمامت این عقوبت تا قیامت
چو سنگ اندر ره او اینمقام است / فرو ماندم جستن بر سنگ است — اگر خود را تو از سنگی بیش دانی / یقین دان کز سگی خویش دانی
چو افکنده در خاک چنین زار / بباید او فتادن سرنگونسار — که تا تو سرکشی دشمن داری / جای تنگ سرنگونی بیش داری
زمشتی خاک چندین چیست آفت / که بر خاک می زنند باد — همی پرسی که انجا خاکتر بود / یقین میدان که انجا پاکتر بود
چو مردان خویشتن را خاک کردند / بمردی جان و دل را پاک کردند — سرافرازان این ره زان بلندند / که گاه سرکشی از سر فلک ببند

حکایت

چو بو الفضل حسن در نزع افتاد / باو گفتند که ای شیخ از تو آباد
چو بر جه ریف جان تو آن بود / فلان جا ای کنیمت دفن انگه — زبان بگشاد شیخ و گفت زنهار / که از جای گذرگاهست بگذار
که باشد همچو من صدتی بر راه / که خواهد خود را اورد جان — بدو گفتند ای نیکو دل پاک / کجا خواهی که انجا باشدت خاک
زبان بگشاد با جایی همه تو / که بر بالای آن تربیم گوی — که آنجا هم خراباتی ... است / هم از زردان ... است
مقامر نیز بسیار زند آنجا / همی جمله کنند کار زند آنجا — کنید دفن هم در جایگاه یاران / نهید آنکه سرم بر پای شان
که هر کجا خود را بیتیم همیشه / که در معنی چو ایتیم همیشه — میان این کنه کار ست کارم / که با آن کاملان طاقت ندارم
جو گر این قوم ... / نو در جنتش دیگر باشند — چه جای انستی باشد نجات / کند در خویش آتش نهایت
که در جایگه مجرمی پیش آید / نظر انجا ز رحمت بیش آید

المقالة الثالثة

سر گفتش که زن راست معلوم / که فرزندی شود شایسته موجود
که چون کس راست فرزندی نکو / باند ذکر خیرش جاودانه — اگر فرزند آگاه باشد / سرا فردا شفاعت خواه باشد
چو فرزند خلف آید پدیدار / بصد جانش توان گشتن خریدار — همه کس را چنین فرزند باید / بفرزندی چنین پیوند باید

جوابه

پدر گفتش که فرزندت معلوم / ولیکن گر بود مرد معیوب
کی نومیدی باشد درین کار / گر آید هیچ فرزندش پدیدار — شود مشغول و بس معیوب گردد / ز سر معروف مغلول گردد

حکایت

ز آگر دین ابراهیم باید / بقربان پسر تسلیم باید
مگر گر فرزند ابراهیم ادهم / بپرسید از یکی درویش همدم — که بودی با زن و فرزند هرگز / چنین گفتا که نه گفتا زهی عز
بدو درویش گفت ای مرد بیدار / چرا گوید مرا آگاه کردن — چنین گفت انگه ابراهیم که مرد / هر آن درویش در ماند که زن کرد
کشتی درنشست او نجور خواب / و گر فرزندش آید گشت غرقاب — دل از فرزند چون در بند افتاد / که بچیزی دشمنی فرزند افتاد
اگرچه در ادب صاحب فرانه / چو فرزندت پدید آید بدانه — اگر چه زاهدی با شیخ گرامی / چو فرزند آیدت زین غلامی
چنان صدق شیخ ره گانه / که قطب وقت بود از ... — نگر زیره نبودی در خانقاهش / که دیدی شیخ روزی اختیارش
نگر در دست دریا زار ادیش / غلافی کرده بد ذو ... بیقینش

حکایت

که ما چون مرده هر لحظه هزاری نه دست و دل نه آلوده نه یاری
زمانی در کنار شیخ رفتی زمانی در سر سجاده خفتی
چه بودی ساعتی در داوری آواز که تا خادم بر او آمدی باز
بدست خود بسی رشتی برشتش وز آنجا الکنی کردی برو دش
بمطبخ بود ماهی که گرفته نبردی کوششی از روی نهفته
نبردی هیچ چیز از پخته خام مگر چیزی که دادندی بهنگام
امین خانقاه و سفره بودی ندیدی کس که چیزی را ربودی
اگر کردی ز مطبخ شب نگاه زمانه گوششی بر بود ناگاه
آخر خادم او را چون طلب کرد بسی کوشش بمالید و ادب کرد
نیامد بر بر شیخ دگر بار نشست از خشم در کنجی مجاور
طلب کردش ز خادم شیخ آنگاه بگفتش خادم ای شیخ افتاده در راه
نخواند آن گربه را شیخ و خادم بدو گفتا چرا کردی چنین کار
که آن گربه نو آشفتن آنگاه شده داور ره سه بچه به راه
به پیش شیخ شان بنهاد در خاک در خشم دید انجا رفت غمناک
ز خشم خادم آنجا شد نشست نظر کن در دل او بانگ در بست
چو شیخ آن دید از خادم برآشفت تعجب کرد و قوم خویش را گفت
که گربه را سبب معذور بوده است بگردی جایش او را خفته بوده است
از او این کار نزدیک ادب بود دلا از خیانتش این طلب بود
کسی کو در ضرورت گربه را رفت شود جایش چنین کز حرام است
برای بچه کم از سگ نبی بر او در دهان سر ترو تی
ز گربه آنچه کرد او که خوبست که بیند بچه کاری عجیب است
ز ما یک بچه تا ظاهر کرد غم یک بچه در خاطر گذر کرد
بخادم گفت شیخ کار دیده که هست این بی زبان ناز دیده
ز خشم تو بر آشفتاد او شیخ باستغفار گرد با تو ای شیخ
ای خادم ز سر دستار بنهاد بپیش گربه استغفار استاد
نه از استغفار او هیچ ... بود نه در روی گربه او نظر بود
آخر شیخ شد و گربه را بخواند شفاعت کرد و از خشمش فرو ماند
فرو آمد ز بالا گربه ناگاه بپای شیخ می غلطید در راه
خروشی از میان جمع برخاست ز هر دل آتشی چون شمع برخاست
همه از حیرت آن گشتند نگران هم ... گشتند
اگر صد عالمت پیوند باشد نه چون پیوند یک فرزند باشد
کسی کو فارغ از پیوند باشد خدای پاک را مانند باشد

حکایت

یکی زیبای با زر و پر سیم که او را خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود که آن زیبا بجز شمع جهان بود
بنفشه سنبل افشانی ز رویش گل نازک لب خندان ز رویش
نگارش چون برخ بازار دادی بشب در روز آفتاب زار دادی
بدست لف مشکین حلقه حلقه بعشاق او ز مار رسنی
ز بس لرزی که ز لف او نمودش سر یک ز لف او هرگز نبودش
چو کردی حرف ... بگریه گره دادی ... را ز راه
جواهر ویش زده کردی کلاهش ز تیر ترکش چشم جان ببردی
شکر با شیرین از لب ... بود که دارالملک شیرینی لبش بود
کمی ز نقصان از لعل خندانش چو دریا تشنه از در دندانش
مگر جادو شد آن زیرکانه بمرد القصه در روز جوانش
پدر از درد خود می کشت خود را بدر افکند هم جان هم خرد را
آخر چون نشست ماتم کردش مسلمان گشت چون در خاک کردش
چنین گفت او که گشت امروز ما را ز مرگ این پسر پس آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند مرا از زن وز خویش و پیوند
که گر او را یکی فرزند بودی به داغ من کجا خرسند بودی
بدانستم که جز بیچونی نیست کسی کو نیست پیوند از کسی

بیا بر کام ما

حکایت

یکی پیری چو ماهی یک پسر داشت که با روی نکو خلقی بسر داشت
به پیری گر ز جوانیش بشسته بود حساب اندوه ... برشسته بود
آخر بمرد و جان آن پدر سوخت چه می گویم جگر کو صد جگر سوخت
پدر را بی پسر خود دلی بود که هم حیران هم مبهوت مجلسی
به خاک افشاند و بسیاری فغان کرد دل از پدر درد سر بر آسمان کرد
چنین گفت او که پیوندت بود ز معذوری که فرزندت بود
فریب دادی از درد دم آنگه که هستی ز بسر بردن نخواهد
که استغنای بی پایان که دیدی حدیث کل اخوان شنیدی
پسر را چاه و زندان ساختی پدر را درد هجران ساختی
اگر چون تو فرزندش بودی نبودی شکر پیوندش بودی
پسر را با پدر چهل سال ... چو استغنا بر دی بیش ...
اگر خلقی بود آن هم ز خطا است دگر حرفی بود آنهم روا است
به یعقوب شد یوسف آن زمان ... بلیده بر سید آخر کار

حکایت

به زندان گفت ای تخم ... چرا ... بیا بودی در این غم
مرا در کلبه اخوان فکندی جهان آتشم در جان فکندی
بچندین گاه دم خویش ... تو گفتی هرگزم روزی ندیدی
چرا کردی چنان بیدادی آخر بمن یک نامه نفرستادی آخر
بدو در در چندین گاه از تو دلت بیداد و آگاه از تو
بگاه زن گفت یوسف که نادر برو آن نامه ها بیش من آور
شد آن مرد و بر قتی ... هزاران نامه پیش آورد یکسان
نوشته جمله بسم الله بر سر دگر ماه چون برف آن ... دیگر
پدر را گفت یا شیخ نوشتم من این جمله بسوی تو نوشتم
ز شرح حال و از حال سلامت چو هر نوشتی نامه تمامت
بجز نام خدا بالای نامه نماندی خط ز تاپای نامه
همه نامه ز رنگ برف گشتی که از خط ماندی نه حرف گستی
رسیدی جبرئیل آنگه چو باد که نفرستی بدو یک نامه زنهار
که گر نامه فرستی سوی آن پیر نه خط چو شیر نامه چون قیر
کنون عذر ره مشتاق اینست که نامه نافرستادن ز دین بود
اگر چه خواستم تا حق بخواهست اگر کاری بد بسال شد راست
اگر عمر پسر صد گنج ... تو جگر خوردی بسی در درد گنج تو
پسر گر چه چو یوسف خوب باشد ز راه هجر روزن یعقوب باشد
پسر گر چه بود شایسته فرزند چو یوسف او فتد در چاه در بند
که خواهد یافت فرزندی چو یوسف بسی یعقوب خورد از دوری تاسف
بدو هرگز نباشد همچو یعقوب پسر خون خوردی او در یوسف خوب
اگر هستی پسر جانت نه بر چشت ... در کسی به چشمت پسر نیست
ترا حجت در این گفته دلالت تمام انشای پسران حکایت

حکایت

چو پیش یوسف آمد ابن یامین نشاندش پیش همخوان و سیمین
نهفته بود یوسف در نقابی که ترا ند نهفتن آفتابی
چو بنیامین ... هر گران بایین که دارد در دل خود جان شیرین
گمان برد او که این سلطان عزت چه بیند ... که جان را عزت
اگر او در عزیزی جان نبودی عزیز مصر جاویدان نبودی
چو گرد یوسف نشاندش در برش ز حرمت ... آن آغوش
سخنها گفت یوسف ... آنگه خبر پرسید از یعقوب آنگه
بیا نامه ز بر پدرش ... ز سوز جان یعقوبش خبر داد
چو یوسف نامه بستد نام او دید در آنجا سوی فرزندان خود دید
که جمعی همچو انجمی دیده است که از جدش نامه رسیده است
چه گویم نامه بگشادند آخر بسی بر چشم بنهادند آخر
در آن جمع او فتاد از شوق شور بر آمد از میان بانگ و خروشی

بسی خونابه حسرت فشاندند   وزان حسرت بصد حیرت بماندند
بآخر یوسف آنگه باز آمد   به تخت خود بصد اعزاز آمد
زمانه بود خلقی در رسیدند   میان صفه خانه در کشیدند
چنین فرمود یوسف شاه محبوب   که جمع آیند فرزندان یعقوب
تمامی هر یکی را بر گزیدند   بیکجا دو برادر را نشاندند
چنان کو گفت بنشستند با هم   نشاندند ابن یامین را بماتم
چو تنها ماند تختی ابن یامین   ز روی یوسفش یاد آمد غمگین
بسی بگریست از اندوه یوسف   بسی خون راند از فراق و تأسف
ازو پرسید یوسف شاه احرار   که ای کودک چرا گریی چنین زار
چنین گفت او که چون تنها بماندم   ازین اندوه خون باید فشاندم
که بود استم عزیزم یک برادر   من و هم یک پدر با هم ز یک مادر
کنون او گم شدست از دیرگاهی   بسوی او کسی ننهاد راهی
اگر او نیز با من خسته بودی   بنزد با من بهم بنشسته بودی
بگفت این و بگریان شد ز درد خویش   همه پر آب کرد از دیده خویش
چنان بگریست آن رنگ دیده   که هرگز دیده بود آن اشک دیده
چو یوسف آنچنان گریان بدیدش   چو جان خود دلی [illegible]
بدو گفتا که گر می‌خواهی ای جوان تو   مرا چون یوسفی گیر این زمان تو
که همکاسه باشم ای عزیزت   ز من همکاسه بهتر چه چیزت
زبان بگشاد و خواهان را در آنگاه   که این کاسه بر یک کاسه شاه
[illegible]   روا داری که من چون خون بپیچی
چنین گفت از زبان یوسف گویم پیش   که خون من ازین غم ریخت بیش
دلم گویا ازین خون قوت جانی   چنین تحفه بجز خون خوردن [illegible]
یتیم او و جان می‌برد از من   اگر خون یتیمی بخورم من
چنین گفتند فرزندان یعقوب   که خود بود است او گر هست محجوب
ندارد هیچ آداب ملوک او   بدست خود کند رحم سلوک او
ازان ترسیم ما و جای آنست   که خود دیگر بیش چو دزد است
چنین آمد جواب یوسف خوب   که شایسته بود فرزند یعقوب
کسی کو چون پدر یعقوب باشد   ازو هر چیز کاید خوب باشد
پس آنگه گفت با ای ابن یامین   چرا شد زرد روی تو بدین
چنین گفت او که یوسف در دگم   بگفت دور دردگرد از آشنا قم
بدو گفت که گر شد زرد رویت   بشولیده چرا شد رنگ مویت
چنین گفت او که چون او در بدادم   بشولیده است موی و روزگارم
پس آنگه گفت چون داری پدر را   که میگویند گم کرد او پسر را
چنین گفت او که آبا با نام   چو یوسف هست دیده [illegible]
جدا تنهاش بجان نشسته   میان کلبه احزان نشسته
ز بس کز دیده خون و آب رانده   ز خون و آب گرداب مانده
چو از یوسف جدا اندیش گیرد   دران عنت اندیش گیرد
چه بگویم من از شاه عزیزی   چگونه گریه او را ز [illegible]
اگر حاضر بود آن روز [illegible]   شود در حال چون بی درنگ
چو از یعقوب یوسف را خبر شد   بیکباره رخش از اشک تر شد
نهان می‌کرد آن اشک از زلیخا   که آمد بیک حضرت سوی زلیخا
[illegible]   [illegible]
چو از اشکش نقاب او برخت   نقاب آخر ز روی خود فرو ریخت
چو القصه بدیدش ابن یامین   جدا شد گفتی از وی جان شیرین
چو در پای دلش [illegible] فتاد   [illegible] و بیهوش اوفتاد
بصد حیله چو با هوش آمد آنگاه   ازو پرسید یوسف کای نکو خواه
چه افتادت که بیهوش اوفتادی   بیکبارگی در بیهوشی فتادی
چنین گفت او که دیدم تا چه چیزی   که گوئی یوسفی گرچه عزیزی
بجای یوسفت گم کرده‌ام من   که گوئی پیش ازین دیده‌ام من
بیوسف ماند از بهر خدا تو   اگر هستی چه پنهانی مرا تو

من بیکس ندارم این برادر   نمیدانم تو میدانی مگر حال
کسی کان قصه را وصف نه داند   خرد او را ز خود بیگانه داند
ترا در پرده جان آشنا بخت   که با او پیش [illegible]
اگر با یوسف شناسی یکدمی تو   سبق بردی ز خلق عالمی تو
وگر با او دلی دیوانه داری   تو بیگانه سر افسانه داری
دل تو گر بداند او شناسد   نگیرد هیچ کارت روشنایی
کسی کز آشنایی بوی دارد   همه با قرب حضرت روی دارد
بود حاضر دران حضرت همیشه   نباشد جز حضورش هیچ پیشه
چو حق با او بود حق [illegible]   ازان سایه ندارد رخ خورشید
در [illegible]   در آید روز حشر او بی امانی
[illegible]   [illegible]

حکایت

ملایک میکشندش آنچنان [illegible]   که خیزی آید در دوزخ عذابش
همی آید خطاب آید از درگاه   که از چه میکشید او را در آنگاه
همی گویند ما نی زیم او را   که تا در دوزخ اندازیم او را
خطاب آید دگر ما را [illegible]   که هستیم این عجب با او بهم ما
شما این نمی باید شنودن   که با هر دو بهم خواهیم بودن
ملایک هرگز این نشنیده باشند   نه هرگز این کرم دیده باشند
ازین هیبت همه مدهوش گردند   فرو مانند و بیهوش گردند
خطاب آید جوان را کای [illegible]   چه می‌خواهی بگو [illegible]
جوان گوید خدایا در چنین جای   که نه سر دارد این وادی و نه پای
کجا دانم شدن اندر [illegible]   که [illegible]
خطاب آید که ای در عین [illegible]   بیا در ما گریز از جمله رستی
جوان گوید مرا این [illegible]   که نقد من تو بخشی یک غنیمت
مرا در فضل خود در کار آری   مرا در پرده اسرار آری
خداوندش چو شد [illegible]   کند پنهانش از خلق قیامت
بدولت جای اسرارش رسانند   بخلوتگاه دیدارش رسانند
ملایک چون ز بیهوشی آیند باز   نبینند آن جوان را بر سر راه
بجویندش بسی آنجا نیابند   ز هر سو ما بر [illegible] شتابند
همی گویند خصم ما کجا شد   اگر با ما نگوئید جان ما شد
خطاب آید که این از حکمت ماست   که در پرده سرای حضرت ماست
چو او را هست پیش ما قراری   شما را نیست با او هیچ کاری
کنون او و اندرو ما جاودانه   شما از رفتن باید ز میانه
عنایت چون ز پیش ما بیاید   کجا آنجا که اغیار باشند
[illegible] را ز هدایت   بیاید اقتباد در عنایت
عنایت گر ز آیات حق بگیرد   همه نقصان تو [illegible] بگیرد
کند دیدار خویشت آشکاره   که تا کار است نباید جز نظاره

حکایت

چنین نقل است در اخبار [illegible]   که [illegible]
چو آید در میان آید غریبی   [illegible]
ز هر سو راه [illegible]   چنان مینهند از بهر او راه
[illegible]   که او را در [illegible]
در آن قصر [illegible]   همه حوران ز رشق [illegible]
در [illegible]   ده و صد هزار از هر سوی او را
[illegible]   خدای خویش [illegible]
هزاران [illegible]   ز هر در [illegible]
و [illegible] در هر جهان از [illegible]   نبیند جز خدای خویشتن او
همه عالم تماشای [illegible]   [illegible]
نه هر کس را رسد بود از آنجا   نه هر چوکان برد گوئی از آنجا
[illegible]   [illegible]

ترا گر با تو شد این است پیشه   که پرسی دمی زرسی همیشه   نهادت جمله این اندیشه کرده   همه شهوات آن بنیاد کرده
که تا یکلحظه بوی آن توانی   ولیکن از شام جان توانی   ز اعمر حقیقی آن زمان است   که جانت در حضور دوست است
دگر عمر تو بیرون از حساب است   که هر دم در حساب عمر گاه است

حکایت

مگر رسید درویشی ز مجنون   که چند است ای پسر سن تو اکنون   جوابش داد آن شوریده چون حال   که سن من هزار است و چهل سال
بدو گفتا چه میگویی تو غافل   نمودی بر سر کشتی جاهل   بپرسش گفت هزاران وقت بودست   که لیلی یکنفس رویم نمود است
چهل عمر من است این روزها نیست   ولیکن آن هزاران نیک پیداست   جوانی چهل سال من بیهوش بودم   ز نقد عمر خود در دست بودم
ولی آن یکزمان سال هزار است   که لیلی مرا لیلی خود شمار است   هزاران سال یکدم باشد آنجا   چه میگویم که زین عالم هست جدا
جو در یکدم بود چندین بهشت است   در عالم زادم ماند ولایت   ببین اینجا که یکدم چون بهشت است   که یک یکدم آن از دو جهان است
ز لا دوست انگه تن بیرون زنم   دو صد خواهم بهر چیزی که هستم   زهی علم و چهی کاین گنج دریافت   در دو صد دوم خواهد بشد رفت
چو زین کس نماند ماند او   که گردد یکزمان بر او اگر او   بکار رسید از آن مجنون گرنج   که تا بشنود آن مجنون گنج
بهندوستان یکی استاد بوده   که عقلش بیش از حد بر آمد   ز هر علمی بسی تصنیف کرده   از آن هر یکی تصنیف کرده
اگرچه بود در هر علم سر کش   ز جمله علم تنجیم آمدش خوش   در این کار شد وقت بجنگش   ز هر حسن و خوبی کارش آن بود
که آسمان بر زمین خلق شد   بکره فتنه آن دستان شد

حکایت

حکیمی بود در شهری که بوده   که در تنجیم در طب بود مشهور   نبودی هر کسی در کار او نیز   نبودی هر کسی در سخنها بود
از آن شهر نشستی یار گرچه   نماند علم او او داند او   بپرسید او گفت آن کودک گر او   هوای وصل آن دختر فزود او
که میگویندی آمد بر او   بپرسید آنکه دختر او   دلم را آرزوی دیدن اوست   بدو گفتا که هستم چه هست است
که تا گردم ز علم او خبردار   نبودم هیچ جز او در مراد او   پدر گفت ای پسر این زمان اوست   بدو هست نشسته خلقی آرزومند
که او ره بازی بنده هر کسی را   چه تو بودی که دراز روی آری را   پسر گفتا که اینجا رنج بردم   که من خود علم این کار دانم
بدو شد یک بیک القصه ره را   پسر گردش کرد خویش آگاه   که پیش آن حکیم بنده او شد   ز دل کینه بیرون کن مهربان شد
بدو گو کودکی دارم گروگان   نه روم غنمی بینم منقل حال   برای خدمت بنده بر او آزمی   چنین بار گران بر گیر از او
که تا در خدمت تو بنده کاری   که خوب بانک فرمایش کاری   نهفت آتش کند که آورد آن است   بیند او زد دو حکمت حجت گاه
اگر بیرون شوی در بسته داری   بهر حد حرمت پیوسته دارد   نعایت یک اشاره که گر حال   نمردان با سیم از هم خیال
پدر پیش حکیم آمد بسی گفت   که تا آخر حکیمش در پذیرفت   حکیمش اتحادی کرد در حال   که تا شد که ادب کرده کمال
~~چو شهوانیگو ناید و ... ترتیش جمله ... اگر دست ... یار کرد ... آن شهر ...~~
نگه داری به هوشی بدو داد   چو کودک خورد طاقت بود داد

طبیبی ابد در بیرون شد استاد   بجست از جای آن کودک ز استاد   برفت او که بست آن اتحادش   که بست خواب خوابید گرد خانش
بگرد خانه همچون باد بگذشت   نگاه خویشتن استاد بگذشت   از آن میگشت و از آن بود آن استادش   گران دارد و بگیر دو کتب خانش
چو آمد استاد گرد در باز   هم آنجا خواب کرد آن کودک اکنون   میان خواب کرد خفته میکرد   نه خود دانست و نه آشفته میکرد
چو استاد آمد و بنشست بر تخت   فرو برد ش دو رفتی بخت بیدار   نخست از جای کودک ایستاده   ز زاری کرد همچون کودکی یاد
چو بیرون آمدی بانگ او زدی آتش   نشان داد دی زرنگی دادش   میان بانگ او در پیش استاد   دلا ناگاه آن کودک در افتاد
خدا دانسته آن کودک هر شب   زنقش از کودکی کاری همه شب   چو کرد آنجا آن استاد مجال   بفقیش شد که هم گرسنه هم لال
چو هم در روز و شب دو سال بگذشت   در آن خانه ندیدی هیچ سر گشت   اگر بیرون شدی از خانه استاد   کتابش میگرفتی در سر باد
دگر استاد او در خانه بودی   بسی گفتی ز هر علم و شنودی   گرفتی باد آن کودک بتنها   ز زشتی چون شدی در خانه تنها
بهر علمی چنان استاد شد او   که از استاد خویش آزاد شد او   نیاصد دق بودی قفل کرده   که استادش نهفتی زیر پرده
نه مهرش بر نهادی نیز گاهی   بجستم کس آنجا او فتادی   بحل میگفت آن کودک که بیدارست   که آنچه بری که من هیچ هم کاست
دماغ هر روز بود آن درگاه   که داد او صبری بایست دادن   نگر شد شاه او استور رنجور   که آمد بر استاد مشهور
که هر چیزی در اسرار این شاه است   گران شهزاده در باد او فتاده است   که چیوانه تخته گاه گاهی   بعلم آن کسی باید دوا هی
اگر دربایدش استاد فرو در   و گر را خواهد همه در بر دو در   از آن علت ندید آن کودک آگاه   چو استادش دو ایشان گفت نگاه
روانه شد کودک و جا دور افکند   که تا خود را در آن مسطور افکند   چو رفت القصه پیش شاه استاد   ببالای بلند آن کودک استاد
در آن پرده که شه بیرون نشسته   درم برده در و دیگر نوردست   همه مویش کشیده پرده ننگاشت   چو خرچنگ در در جنبنده یافت
فرو برده بدیگر پرده چنگال   نیاتت حکیم آورده در حال   که تا او را چند از زیر پرده   مگر گردد تا بی هیچ در کرده
چو کردی تشش آن بیش بر بیشی   فرو برد او چنگل بر سر بیش   ز زخم چنگل او شد هزار ده   فغان میکرد و از در در دهکاره
زبالا آنهمه شاه کرده می دید   چو آخر صبر او زان کار رسید   زبان بگشاد کای استاد عالم   بآهن چنگلی این بنده محکم
ولیکن گر رسد بر پشت غم نیش   همه چنگل برانداز دو دمایش   چو آگه شد ز سر کار استاد   ز غصه جان بداد آن عالم فرد
چو مردان مرد کودک ایچو شاه   بآغوش گرفتش گلاب او شد نشاندش   مراعات آنجا در عدل و در حسن است   ز خوشحالی که باید مرتبی ساخت
چو بهتر گشت شاه از درد زر داد   نهادش نام شه بر پایگاه   بس زر دادش و خلعت فرستاد   بدو بخشید جای و رخت استاد
بیابد کودکی کاندر صد دق   در آنجا دید و صد فن در درج عشق   کی باید کو بود در علم تنجیم   همه بر خوانده شد استاد و تعلیم
بآخر زاری آن دلفروز   نبود ش صبر یک ساعت شب و روز   کشید آخر خطی از درویشش   نشست و شد ز هر خطا در دلش
عزیمت خواند تا بعد از چهل روز   بدید آمد بر او اد دلفروز   تنی کز ضعف او گویند حالت   چگویم زانکه ضعف او محالت
چو رنجها کرد سر تا پای او دید   درون سینه خود جای او دید   تنی گرد زار آن وقت انگاه   چگونه در درد و غم یا فتی راه

جوابش داد آن ماه دلفروز   که با تو بوده ام من دل افروز
منم نقش تو جوینده خود را   چرا نشناختی تو خود را
اگر بینی همه عالم تو باشی   ز بیرون و درون همدم تو باشی
حکیمش گفت ای نفس لعینم   که مارست و سگ و خوک اولینم
تو زیبای منی بنشین و ستمان   بدین خوبی بنفس کس نماند
پری گفتش اگر اماره جسیم   بتر از خوک و سگ صد باره جسیم
ولی چون نیک بودم مطمئنه   مباد ا هیچکس را این مظنه
ولی چون مطمئنه گشتم آنگاه   خطاب ارجعی آید ز درگاه
کنون نفس تمام من یگانه   اگر گردم چو شیطان ره روانه
مرا اماره خوانند اهل ایمان   که شیطان من گردد مسلمان
وگر شیطان مسلمان کرده ایی   همه کاری بسامان کرده ایی
چو چندان رنج برد آن مرد طالب   که شد جان او در نفس غالب
کسی کو سر جان خواهد ز درگاه   بسا رنجا که او بیند درین راه
کنون تو ای پسر جز نیک جستی   همه در نیست تو در کار نیستی
اگر در کار حق پروانه باشی   تو شمع جمله همخانه باشی
تو معشوق خود با خویشتن بی   مشو بیرون ز صحرای وطن ای
ازان حب الوطن ایمان ما گشت

حکایت

که معشوق درون جان ما گشت
وزیری را یکی زیبا پسر بود   که ماه از مهر او زیر و زبر بود
جمالش ختم کرده دلبری را   چشیده زلف او کوثر تری را
نکویی همچو ابرو طاق بوده   بهر کس زان ز عشاق بوده
یکی صوفی ز عشقش ناتوان شد   جهان گوشه نشین همی تو آن شد
نبود او را هیچ نوع یارا   که گردی سر عشقش آشکارا
جهان همواره عشقش می نهفت   که سر تا پای او همواره می خفت
چو هم درد و هم آوازی نبودش   درون اندوه هم رازی نبودش
درون دل نهان می بیند آزار   که تا زو با دلی هم ماند از آن بار
چو چشمش همچو باران گشت خونبار   که ماند هر دو تا چشمش بیکبار
چو با جانی آمد آشکارش   بهر دردی ز یادت شد هزارش
بآخر راز او گشت آشکاره   جهانی خلق شد در وی نظاره
چو تیره گشت چشم ار روی زردش   بدرد آمد دل خلقی ز دردش
بزرگان و امیرانی که بودند   همه در دیدنش رغبت نمودند
وزیر شاه هم آمد ز راهی   پسر را او رسید آنجا نگاهی
شنیده بود حال مرد عاشق   پیاده گشت در جمع خلایق
پسر را فارغ و آزاد از خویش   خوشی بنشاند اندر پیش درویش
پسر گر مردم چشم پدر بود   ولیکن کار آن عاشق دگر بود
که چشم عاشق ازوی بود در فتنه   وله چشم ز رگی بود در فتنه
وزیر نیک رای گشت با خشم   که چشم نور بادت مردم چشم
نه با جانی عاجز گفت آنگاه   که گر چشمم بشد زین روز گاه
پسر با نیک بختی نشسته   چه میخواهی دگر ای چشم خسته
جو عاشق این سخن بشنید ز حیرت   بزد یکنعره و رفت از دردست
بچندان اشک ریخت آنگاه دیده   که بر دامانش بسیار دیده
پدر پیش گفت ای عاقل از کار   پسر را چو مرا گوئی چنین زار
زبان بگشاد با جانی دلتنگ   که خون میکرد از درد دل سنگ
که بنگر دیده عمری در پسر من   که گویم این پسر آید بر من
کنون چون آمد این مهر وی عشاق   مرا از چشم می بیند آفاق
دگر چون از درین خوش گشتم   کنون چو ماه جسم خویش گشتم
مرا گر چشم من آید بدیدار   بجان معشوق انگشتم خریدار
مرا گر چشم نبود در میانه   چه خواهم کرد معشوق یگانه
اگر عالم همه معبود باشد   چه نبود چشم چه مقصود باشد
مرا از چشم می باید معشوق   که پیش کو چه خالق و چه مخلوق

همه عالم جمال اندر جمال است   ولیکن کور را بیکو محال است
اگر جنبنده این راه گردی   ز زیبائی خویش آگاه گردی
دلت گر پاک از زنگ هوا شد   ز هر جزوت صد سلطان پدید آید
کند هر ذره خاکی نظاره تو   مه و خورشید را مستوره تو
تنت گوهر شود جانت چو دریا   که یک یک ذره چون خورشید پیدا
ز یک یک جزو هر جزو عالم برآید   ز هر ذره که خواهی هم برآید
یقین میدان که هر خاکی که پاکست   ز زیر آن گلی همچون نگار است
ولیکن گر برون آید ز پرده   نهند آن کور چشمان زخم خورده
در افتادند در شهری سپاهی

حکایت

گریزان شد نهان زان شهر شاهی
بشهری شد بگرد ژنده جامه   نه خامه باز دانستش نه عامه
بجا آورد او را آشنائی   بدو گفتا چرا چون گدائی
بگو آخر که من شاهم بدیشان   چرا بنشسته خوار و پریشان
شهش گفتا مرا بس هیچ نظاره   که گر گویم کنندم پاره پاره
کسی گردیده سلطان مزور   بسلطانی نخستش ایکان نبدار
که گر سید به جوئی قربت شاه   شری در قصد خون خویش آگاه
یکی شهزاده جون مه پاره بود

حکایت

که مه از رشک او آواره بود
فلک خورشید را زو رنج جانی   چه صرعی از سرو زیبا تنی
چو بنشستی بر رخ سیم بودی   بروز رشک جسم و سیم بودی
چه چشم و چه رخ و جسم گرفتی   بجسم و سیم ملک جم گرفتی
با بروی حاجبی گردی قمر را   بمژگان صید کردی او جگر را
چه فتنه نرگسش مستانه یک رنگ   بصید و شیر سواری کرده آهنگ
زهی شه نیک و چه بر پست آهو گرفتی   سواد صید را اهی گرفتی
لبش هم انگبین هم شکر بود   که هر یک زین دو شیرین تر از آن بود
جو زنبور انگبین او شکر بود   برای آن شکرها نیز زنبود
ز همت خار او نرگس زمانه   ز یغمی آسمان کردی بهانه
همی هر کس که روی او بدیدی   اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بر آنماه   دلش سرگشته گشت و عقل گمراه
بدو افتاد چون فرمان نبودش   که جانش را خود جانان نبودش
بسی زیر و زبر آمد در آن درد   که هرگز کس نگشت آگاه از آن درد
بچندان گشت خون از چشم آنمرد   که هر گز نگشته با هیچ عشقش
مگر آن ماه را از کینه خواهان   بجنگ آمد یکی دشمن ز شاهان
پسر در پیش آن دشمن فرستاد   چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
پسر شد با سپاهی لشکر کرار   همه تشنه بخون دل چو فلک دار
چو آن سرهنگ را جای خبر شد   نمی گویم که جانش بر سر شد
جهان در کشاد و شد از آوازه   که از آواز شادی مرد دلتنگ
بدست آورد اسبی و در زره شد   و ما در جوشن و در ... ان شد
میان لشکر آن شهزاده   تنش می شد سواره جان پیاده
تماشای رخش از دیده می کرد   نثار رخش هر زمان از دیده می کرد
زهی لذت خوشا آن زندگانی   که او با یار خود بینی نهانی
رخ یاری که در دیده توان دید   در درد چون جانش در دیده توان دید
جو القصه سپه در هم رسیدند   بیکجا صف بر صف بر کشیدند
زمین تاریک شد از گرد کشور   فلک روشن بماند از گرد لشکر
بلا همچو جرخ گور گرفتار   چنان شهزاده آمد گرفتار
سپه بگریخت و آن شهزاده ماند   ز چندان خلق سرهنگ او بماند
کسی بگرفت آن سرهنگ تیغ   ولی از خویشتن آن گه دریغ
ببرد دندان آن در تن زرهی   یکا را وصل دیگر را فراقی
نهاد دندان در تن را بند بر پا   بهم بگریستند گردند یکجا
پسر پرسید از سرهنگ آخر   که از کجا آمدی در جنگ آخر

نمی‌دانم ترا از رحم خیلی   وبا تو در سیاه من طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه   که ای ستم شاه عالم را هواخواه
جان بود آرزو روز و دیر کام   که بند برد بجد بت ولی نام
چو شه را این سفر ناگاه افتاد   مرا هم نیز عزم راه افتاد
که گفتم در سفر چون پا کنم بخت   که بخشش شهم باری دهد بخت
که تا نام و نشانی یابم از تو   همه عمری سعادت یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده از وی   ز غم آزاد گشت و شاد از وی
لب دلکش بجنبید و آن سرافراز   خود او دل کرم بود از دیر باز
دل هر یک از شادی [illegible] بود   که گفتی ملک شد صد جهان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند   برای خویشتن [illegible]
شبا روز پیش کار آن شه بود   بهر دم خدمتی [illegible] بود
همه [illegible] اندیشی تا روز   همه روز پیش سخن گفتی [illegible]
چنان گستاخ شد با آن شه نغز   که نبود [illegible] آن کار [illegible]
دعا گوید آن دلخسته هر روز   که یا رب این همه ناکامی [illegible]
زیادت کن که تا نبود حجابی   در این زندان [illegible]
مرا چون هست این زندان [illegible]   [illegible] ستایش
چو شد آگاه از آن شهزاده دربند   جهانش تیره شد بر روی آن ماه
جان دلبند چون در بند باشد   پدر را صبر آخر چند باشد
چو در راه آنچنان خورسند [illegible]   بسی آن هر دو شه را جنگ افتاد
علی الجمله چو آن درویش [illegible]   میان هر دو خونریزی [illegible]
چو عهدی رفت و صلحی شد پدیدار   شد این آزاد و آن این گرفتار
قرار افتاد کان شه دختر [illegible]   دهد دختر بدان شهزاده دربند
برفت آن شاه پیش شهزاده   بداد آن دختر چینی باو داد
بخواند او را و آن سرهنگ [illegible]   که کاری [illegible]
بگفت اگر [illegible] گوئی   که من آن شرح گویم با تو [illegible]
ببین آنکه کار آمد خبر چنان کرد   که ده گنج روان با او روان کرد
چو شهزاده بشهر خویش شد باز   ز بند و حبس و [illegible]
میان چهل خود آن عالم افروز   عروسی کرد و عشرت چهل شبانروز
گرفته بود در بر دلستانی   در آمد بخت [illegible]
دل سرهنگ پر آتش [illegible] بود   که آن از بیم جانش [illegible] بود
نه صبرش بود و نه کم بود قراری   [illegible]
در آن چهل روز و چهل [illegible]   چو شمعی بود بعنی [illegible] خواب
ز بس کز رشک در خون می‌گردید   بهر ساعت دگرگون می‌گردید
کسی خو کرده تنها با جان یار   [illegible] افتاده جان زار
پس از چهل روز شهزاده جوان بخت   نگاهی تاج بر سر رفت بر تخت
باستادند جانداران سرافراز   کشیده هر یکی تیغی بسر باز
غلامان همچو ترکان صف کشیده   سیه دل [illegible] تیغ دیده
دگر جا [illegible]   همه چون [illegible]
دل آن شاهزاده عالم افروز   بدان سرهنگ شد مشغول آن روز
بپیش خویش خواندش [illegible]   چو پیشش [illegible] بسر آمد
بخاک افتاد و بیهوش [illegible]   ز حلقش نعره‌ای [illegible]
چو با هوش آمد آن افتاده در خاک   ازو پرسید آن شهزاده پاک
که ای سرهنگ آخر این چه حالست   که کار [illegible]
چنین گشتی چه بیمار [illegible]   مگر [illegible]
زبان بگشاد آن سرهنگ کی شاه   در آن زندان نبودم از تو آگاه
[illegible] میان [illegible]   ز مشرق تا بمغرب [illegible]
جان خو کرده بودم بی فراقت   جان بودم چنین بی طاقت
در آن جامه اگر [illegible]   توانم شد [illegible]
درین جامه که هستی [illegible]   میان خسروی [illegible]
کجا تاب آورد این جان [illegible]   که تا آن سلطنت [illegible]

[illegible]

بگفت این و بمعنی شد کشاکش   بصد زاری بر آمد جان [illegible]
اگر زو هیچ مردانه یابی   شه آفاق را همخانه یابی
وگر دامن ز [illegible] سرهنگ   ز ضعفت [illegible] پای در سنگ
اگر تو رهروی [illegible]   همه چیزی لباس [illegible]
که گر تا جامه پوشد سرفراز   نگردی تو چنین بی‌قرار [illegible]
غلط بینی [illegible] جو مردان   که شه را هست دایم جامه گردان
جان گر [illegible]   همه دان کان لباس [illegible]
دو عالم چون لباس [illegible]   [illegible]
بسی حاجت [illegible]   بسان جامه [illegible]
که هر کو ظاهری [illegible]   ز باطن [illegible]
کسانی کز خدا دل زنده باشند   بچشم آخرت بیننده باشند
جهان جسمی اگر [illegible]   بچشم آخرت بینی همه چیز
بچشم آخرت از نقش [illegible]   [illegible] نقاش
ولی [illegible]   که نقش [illegible] همیشه
[illegible]   جمالش [illegible]
که گر خوبی خورشید [illegible]   ولی هم نور [illegible]
جهانگیر [illegible] تیغی کشیده   سلطان [illegible]
ترا با تیغ [illegible]   چه کارست [illegible]
بهر چیزی [illegible]   [illegible]
که تا چون نقش [illegible]   [illegible] نقاش مطلق [illegible]
[illegible] سواری   ره و دریا [illegible] سواری

حکایت

یکی خیمه در آن ره در کشیده   شکاری را در آتش می‌نهادند
ره و در پیر شاه ناتوان دید   که بارش [illegible] گران دید
برادر رفت محمود [illegible]   بدو گفت بچند این بسته هیزم
ندید [illegible] آن پیر [illegible]   که محمود است آن [illegible]
زبان بگشاد مرد پیر [illegible]   [illegible]
بدو گفت این [illegible]   اگر خواهی [illegible]
یکی همیان که صد دینار زر بود   [illegible]
[illegible]   نهادش [illegible]
[illegible]   [illegible]
نهادش [illegible]   بدو گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی دیگر [illegible]   چنین گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو القصه همه همیان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
دو جو [illegible]   [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] از شاه   [illegible]
چو روز دیگر آمد شاه بر تخت   بدرگاه آمد آن پیر [illegible]
چو شه را دید [illegible]   [illegible] افتاد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو [illegible]   [illegible]
[illegible]   که خاص [illegible]
زبان بگشاد دبیر و گفت ای شاه   چو می‌دادی برای این زر بیگاه
چرا دادی [illegible]   [illegible] بنهادی

شهش گفتا که بیچاره ای مرد | ندانستی که سلطانم من اینجا | بدل در آرزو آمد چنانم | که تو شاهی که این شاه چه دانم
چو از شاهی من آگاه گشتی | بهر حاجت که داری شاه گشتی | عزیزا پیر بزم کش درین راه | تو شاه از رخ چون خورشید شاه
حق یک یک نفس در زندگانی | چو آن یک یک نفس گنجی نهانی | چو فرد اعمر جاوید آن جاودانی | بپیش تخت آن آن جاودانی
هزاران قرن ازان عمر گرامی | دمی نبود چنین دان گر تمامی | چو آن دم را که شستی زیر زمین | هزاران قرن بس کم نبود
گرانجی خسته میری از زمانی | بیابی ذوق عمر جاودانی | وگر بند زبان بربای هستی | زبانی باشی و در پای بری
بسر آمد دوم یک پسر گفت | که مرد جاودان خواهم بگفت
زمانی جاودان نیجواهم دل | همه جاودان آمد کاملی

المقالة الرابعة

تماشاهی کنم در هر دیاری | نشادی می زنم در هر کناری | گهی در صلح باشم گاه در جنگ | شود چو لاله من شرق تا بجنگ
زمانی خوشتن را مرغ سازم | زمانی همچو مردم سر فرازم | زمانی میل کردم تن خویش | زمانی صورت خویش آرم پیش
زمانی کوه گیرم چون پلنگان | زمانی بگذرم چون نهنگان | به هر جا حاجتی را نه بینم | درون پرده با هر کس نشینم
بهر جا پا نهم راه یابم | زمانی حکم خود تا ماه یابم | در هر منصب هر آن نکو تو | ازین خوشتر که باشد بگو تو

جواب

بدو گفتا که دیوت غالب آمد | تو این آرزو حاجت نمودی | اگر از دیو گفتی بر پرستی | دلت زان جای و بر لب آمد
که از دیوت تر اینجا اصل بدی | وگر نه بر سر شیطان پرستی
نداری از خدا آخر خبر هیچ | که کار دیو خواهی و در پیچ | چو دار کردی هیچ از دیو پیش | هوا را باز گیری صد ره از خویش
سحو باشی و بار او هوا را | ولیکن در زحمتی باشی خدا را

حکایت

مگر بودست جایی نانوایی | که در رسیدی ز شبلی ماجرای | نپرسیده بود آوازه او | ندیده بود در روی تازه او
بسی در شوق او بنشسته بودی | که او را عاشقی پیوسته بودی | خبر داد عاشقش از روی بدین | ولیکن عاشقش بود از شنیدن
مگر روز شبلی گرم کار بیچ | در آمد گرم رو از رهگذاری | بر آن نان واشد تا خبر داشت | وزان دکان او یک گرده برداشت
کشید از دست آن نان واو آن نان | که بدم من زرای بیزبان | بداد آن بار شبلی در روانش | کسی زد نانی واز زبان با خبر شد
که او شبلیست کز سیاره کار | چرا یک گرده زودی بر دو رازی | وز دید آن نانوا ده تا بیابان | از آن تشویش شد از دست و جامه
بصد زاری بپای او در افتاد | به هر حرمت به سختی دیگر افتاد | بسی عذر پیش آورد و کرد آغاز | که تا آن را بداند که چون کند باز
چو در ره شیخ شبلی گفتش آنگاه | که گر خواهی که این بر خیزد از راه | برو فردا و دعوت ساز ما را | بکن جمعی کسان اشکار ما را
برفت آن نانوا آن لحظه حالی | فرا آراست قصری سخت عالی | یکی دعوت بر آن جای چنان کرد | که صد دینار زر در خرج آن کرد
بجز آن کرد در جشنی تکلف | که کس را برسیده آنجا تصرف | ز هر نوعی بسی کس را خبر کرد | که شبلی سوی خواهد گذر کرد
با آخر چون همه در خان نشستند | دعا چون گفت شبلی آن نشسته | عزیزی بود چون نور دیده حالی | ز شبلی کرد در حرمت سوالی

که تو خوبی شناسیم و زر بهشتی | بگو تا دوزخی کیست و بهشتی | جوابی داد شبلی آن چنانی | که گر خواهی که بینی دوزخی را
نگه کن سوی صاحب دعوت ما | که دعوت ساخت بهر شهوت ما | نداد او گرده بهر خدا را | ولیکن داد صد دینار ما را
کشید از بهر شبلی صد غرامت | نخی یک گرده چند با شتابت | اگر یک گرده دادی بی درشتی | نبودی دوزخی بودی بهشتی
کنون گر دوزخی خواهی نگه کن | همه آتش بر آن نانش سیه کن | اگر خواهی که باشی دوزخی تو | چنین نو کر شوی تا مرد حی تو
خدا را گر پرستی تو با خلاص | که هر دم سگ پرستی از ره خاص | برای سگ که نانی بود در خور | برای حق نباشی این کافر
نبی در مسجدی شب نیک مردی | که در دین دشت از دل یاد کردی

حکایت

غریب کو داشت مرد در بسوز | که نبود جز نمازش کار تا روز | چو شب در یک شب بانگ بر آمد | کسی گفتی بدان در که در آمد
چنان بنداشت آن مرد نمازی | که هست آنجا یکی در کار سازی | بدل گفت چنین جای چنین کس | برای طاعت حق آید و بس
مگر این مرد جنگ آورد دارد | نماز و طاعت من گوش دارد | بباید خویشتن در نماز م | که تا این مرد داند کاملی ام
همه شب تا بروز در شب خفت | نیاسود از عبادت هیچ ساعت | دعا و زاری بسیار کرد او | گهی توبه گه استغفار کرد او
بجا آورد آداب و سنن را | نکو بنمود تا حق خویشتن را | چو صبح صادق از مشرق بر آمد | دز دوری بمسجد اندر آمد
گشاد آن مرد چشم آنجا نهفته | یکی سگ بود در مسجد بخفته | ازان تشویر چون در خاکش افتاد | چو باران اشک در خاکش فرو داد
دلش بر آتش خجلت چنان سوخت | که از آه دلش کام و زبان سوخت | زبان بگشاد و گفت ای یاد کرد | ترا امشب بیک سگ چه ادب کرد
همه شب بهر سگ کار تو کردی | شبی حق را چنین بیدار بودی | ندیدم یک شب بی گرد باخلاص | که طاعت کردی از بهر خدا خاص
بسی سگ بهتر از تو ای آخر | ببین تا سگ کجا و تو کجایی | ز بیشرمی شدی غرق گناه تو | نداری شرم آخر از خدا تو
چه بر ده بر گرفت از بیخ آخر | چه گویی با خدای خویش آخر | کنون چون با نگاه خود ندیدم | امید از کار خود یکدم بریدم
زبی کاری بباید در جهان گم | وگر آید سگان را شاید این کم | چرا خواهی حریف دیو بودن | ز نفس سگ صفت کالیو بودن
ازین ظلم آتشیان دیو بگریز | وزین دیوان بیکاری بپرهیز | چه میخواهی ازین دجال را یار | چه میخواهی ازین مهدی بیا باز
ترا چون دشمنی از بوستان است | خاک در راه تو از بوستان است | بسی دجال مهدی روی هستند | که چون دجال از بنیاد هستند
بی دجال جاه جنید گیری | که وقت آمد که آخر بند گیری

حکایت

اگر آخر زمان زین نامی | بسی دجال بر رو نهفت کامی | چنین غفلت ازان در بند ما را | که نتوانند کرد زود می باز
متابع گرد داور او در همه حال | بماند جاودان در خیل دجال | کسی کو هفت کامی گاه دست | بی دجال بر گیرد جهت
کسی نه خواهان سال از مکر و تلبیس | نهد کام ای عجب بر کام ابلیس | چه ابلیست دجالی که او راست | ندانم چون بود دجالی که او راست
چو دجالت یکی دیو است بکار | یکی دنیا دگر نفس ستمکار | کسی را این همه دجال سرکش | چگونه زود بر آید نفس خوش
بسی مهدی ازین گیره رفتار | که از دجال دنیا شد گرفتار | با خر ما که این دجال کرد است | نه روزی ده هزاران سال کرد است

لم بو پتم

مسیح پاک کز علوی علو داشت / بسی در بار دنیا آرزو داشت

حکایت

مگر می‌رفت روزی عزم قربی / بره در پیره زالی دید زردی
سپیدش گشته موی سر ز پیری / فتاده جمله دندانش در هم
ز شبیش ازرق و چشمش بد رو بیش / نهاده سیه و سپید از جا بر خویش
ز صد رنگ نگارش کرده پیدا / دگر دستش بخون آلوده پیوست
بهر موییش سرواری عقابی / فرو هشته بروی خود نقابی
چو عیسی دید او را گفت ای زال / که تا کیستی تو زشت و محتال
چنین گفتش که چون بس اینجایی / هم آنکه آرزو خواستی تو
مسیحش گفت تو دنیای دونی / بگفتا چنین آری تو چونی
سیحش گفت چون ابر پرده تو / چرا این جامه رنگین کرده تو
چنین گفتا که من در پرده دارم / که هرگز نبینه کس عیان نم
اگر دیدم بدین زشتی به بینند / یکی یک لحظه پیش من نشینند
از آن این جامه رنگین کرده‌ام / که دام عالمی رنگین کرده دام
مرا چون جامه رنگارنگ بینند / همه با کامه مهر من گزینند
سیحش گفت ای بدان خواری / چرا دستت بخون آلوده داری
چنین گفت او که اسپید زنگانه / ز بس شوهر که کشتم در زمانه
سیحش گفت ای زال ای بدبخت / نگارا از بهر چه کردی درکاست
چنین گفت او که چون شوهر کشتم / بسی با بد نگارا از بهر زیم
سیحش گفت چون کشتی چه حاصل / بر این رحمت نامد زمانی
چنین گفت او که من صد عدو دم / من آن دانم که خون جمله ریزم
سیحش گفت چندین ای پرستی / که ابلهی کنی شفقت بر ایشان
چنین گفت او که شفقت بر دم / و ما را مجلس شفقت نبودم
همه کس بالکلو کبر آمدم من / مرید خویش را ابتر آمدم من
مرید خود بدان دام من پنهانی / که مر در گرد عالم هر زمانی
زد عیسی عجب ماند و چنین گفت / که من بیزار گشتم زان چنین جفت
بسا بین این چنین چیزها را / که هیچ نبیند و دیگر ر ...
نمی‌سازند از تسلیم ما ... / نمی‌گیرند عبرت زین عجایب
دریغا خلق اشتقی به بینند / که این آرزو بنشسته دنیا ببینند
چه چون چند گفت آن پای مرد / بگردید روان از دنیای بی‌شرم
چه مردار است این دنیای غدار / سگ لقمت شده مشغول مردار
از این سگی کرده دیو سیرداری / تو زین سگی نگردی سیرکار
چه در بند سگ مردار باشی / بسی از بهره ترصه باد باش
اگر بندش زدی ازو و بستر گردی / وگرنه نزد بی‌آن دلخسته گردی

حکایت

زر بیابان یکی دیری نکو کرد / درو بنشست و ترک زن نکو کرد
در آنجا مدتی بنشست درگاه / ریاضتها بجا آورد بسیار
نگر و القاسم همدان در آن راه / در آمد گرد آن دیر گشت ناگاه
ز هر سو تا بسی صدا بس آواز / نیامد هیچ رهبان پیش او باز
علی حمد ز بس فریاد کو کرد / ز بالا مرد رهبان سر فرو کرد
بدو گفت ای خروش و فغان / تو مرد کیستی چندین شر و شب
چه میخواهی ز من بیا مگو راست / رهبان گفت شیخ است درخواست
که معلوم کن که تو نیستی / که تا اینجا نگو تو در چه کار
زبان بگشاد رهبان گفت ای ... / که این کار ترک آسان نگیر
نکو دیده ام درخود گزیده / بگرد شهر بیهوده دویده
درین دیر نشین محبوس کردم / در پیش بستم و در روی کردم
که در خلق جهان بسیار فتاد / درین دیدم که رفت این ...
منم آن زن و فرزند کرده / ز زندان سگ در بند کرده
تو نیز نفس سگ بندگی ... / نگردد گرد هر شور و دیده ...

جفی ...

چنین گفت آن پیغمبر بابل / که شیخ است من است و دل
دلت قربان نفس است و کیش است / ترا زین کیش بس قربان که پیش است
ترا فرسبانت نفس ناگاه / چو شیران گرد زندانش در چاه
ولی لولیان بو آمد بچنگ / نهاده در سرش بر انگیخته سنگ
چنان سنگ که مردان جهان / نباشند زو جدا بتیدن آزاد
ترا بس همتی باید درین راه / که آن سنگ گران برگیرد از گاه
ترا زین چاه ظلمانی برآرد / بخلوتگاه روحانی درآرد
ز زنگستان برون طبیعت / کند رویت باپیان شریعت
بر کیخسرو روحت دهد راه / نهد جام جهانت بدست آنگاه
که تا از آن جام یک یک ذره بینی / بری العین ...
ترا بس رستم این راه باید / که رخش دولت او را بار گیرد
مک یا ره چون دم چنانک / که از مردم افزون بی جان آید
بزرگی را که بود بارش / رخش چنین کار سیار
که هرگز ور رستا بیرون گردد / به تقصیر او توفیر گردد
ولیکن تو نه بری نه مریدی / نه یکدم بایزیدی نه بریدی
ز نامکیر ... / میان کفر و دین مانده بماندی
نه مرد خرقه نه مرد زنار / نه آشنا و امینی پیر و یکبار
چو خلقی از مسلمانان بریده / ترا تا قامت ... رسیده
نیاز از مسلمان گشت ... / همی خوردن شده آنجا ...

حکایت

چو مادر مست دید او ز روزی / بدو گفت ای پسر آخر چه کردی
که شد آزرده عیسی دوران تو / محمد مانده خوشتر ...
تحقیق که زین ره نکو / که هر دم کافر گبر ...
برای روزه داران دینی که / که مردیست ... دین ...
عمر بگذشت وز تو زین ... رفت / همیر چون چنان دیدش ...

حکایت

که تا تو زنت ... / بگر خود را چو دور صرف سازی
چو در صرف ... نام / که بهتر این چه دور از مردم خام
چو در مسکن ... / اگر صرف آن دی مرد بود
ز نرناپی ... این که ... / که دردی تا فامی نا تمام است
تو نه در کفر و نه در دین ... / برآ آخر که تو در چه مقامی

حکایت

یکی کبری که بودش بر ... / که جسری بود در کبری ... پیش
یکی پل را برای خویش کرده / مسافر را حمت ... کرده
مگر سلطان دین محمود ... / بدان پل در رسید از راه ...
... ایشان ره دیده / که هم ننگو هم رجائیه دیده
کسی گفت ای خبری ... / که بنیاد چنین پل ... است
بدو گفت کبری ... / ز غیرت ... تا ...
نگو این گفت کبری ولیکن / که ... خصم ...
... که ... / که این پل ... برون ...
که چون کبری تو ... / تو این پل ...
و گر ... این ... / ... آن ... ملک تو
زبان ... آن کبر ... / که ... کند شه باره ...
نه ... / که این ... ما ...
شهش محبوس کرد و ... / نه ما را داد در زندان نه ...
با آخر چون ... / دل کبر ... خوش ...
بشه پیغام داد و گفت ... / ... پل ... نشیند
یکی ... / که این ... تا می
ازین دست ... / گر پل گشت با خلقی روانه
چو شاه ... رسید ... بسیار / بر آن پل ایستاد ... شمار

زبان بگشاد آنگه گفت ای شاه تو آنگه قیمت این گوهر سخن خواه
چو آب خود ببین سر گم مساز جواب تو بدان سر یابم باز

ببین اینک بیابان و عمارتی بگفت این و ما در آب افتاد حالی
چو در آب افکند او خویشتن را ربودش آب جان در داد تن را

دل و جان باخت و دل از وی بپرداخت جوان کردش عرض ما این بپرداخت
در آب افکند خویش آتش پرستی که ما در دین ندادیم شکستی

ولی تو در مسلمانی چنانی که بر بود آب آتش جاودانی
چه کبری پیش تو دارد این سوز مسلمانا بس ای کبری درآموز

که خواهد داشت در آفاق زهره که بیش خط نقد سپهره
قیامت را قوی قعری بباید که آن مقدار ما قدر است باید

در آن ساعت که از تسلیم رحمت شد و ما را نیست رحمی جز نشانه
بر اندازد این همه تا بود در ره که با شمع نتوان شد ره رهت

اگر با کسی نقش آید از و ما سوی سر رفتن آید
چو نتوان شد بنزدیکی خفته تحیر شد و لا بر جای خفته

اگر یک دم کسی بیدار باشد چه گر یک دم بود بسیار باشد
غم خویشت چو خویشت جنبت الموت غم و بس می خواهد خورد آخر

گر آن خواهان جان پرور شد که چون بیدار گردد مرگ شد
همه حسرت بغفلت آید ای زمانا زودی بیدار نیابد

بکش سرکشی بر که داری بدست خویش کن کاری که داری
که کس غمخواری کار تو نکند دمی حالی بار تو نکند

بصدق از جعفر صادق شنو این
نگر بسیار اندر روش حالی

حکایت

کسی روزی از آن غم می خورد جوابش داد آن شمع دل افروز
که چون کارم بیادگاری کرد که از دست این همه ایامت نرود
برانه عرض فی ما تقدم از گندم که ما را کردن بر کردن چو دزدی سر اقبال از آغاز
چو کارم بی عنایت کردن بجان در دل خاکی جهد کردیم

برای مرگ خود بنشستیم کام چو دو سر دو دو بیا شم بی دیدم
چو مرگ من بر افتادنا کام ز چندین بیفزودم پس این
خدای چیز که می بنداشتم من نیدانم که با خود نکی این
چو می بنداشتم که بنداشتم من ب ان بگفتن آخر چرا یی
دو تو آرزوهای سر بهشت تو نخواهی که گردد چار پهلو
چه لعنت بگیت شوکت زمانی
زمانه از بهر بازی آفریده بیهوده زرنگی آفرینند
بدو از دست عمر خویش بربود بخور زین عمر خود زین بیش بخود
نمی دانم که هر شب هیچ بشتافت ز آن زهر خواب تخشت عمر بشکافت
از آن ترسم که چون بیدار گردی نبینی هیچ نقدی خوار گردی
همه کار تو بازی می نماید نمازت را نمازی می نماید
نمازی کان بغفلت کرده تو بهای آن نیابد کرده تو

به جز مجنون که رفتی از نمازت بدو گفته فردای قیامت

حکایت

کسی بشنید کو بسیار نماز او بیک کرد و روز ناگه کسی آن
منادی می کند شیخ فرزانه بگو بدو بر هر حجی بسی آن
جوابش داد مجنون کان نیرزد نمازش آن همه یک نان نیرزد
اگر بخرد می آرد خلق دادی تبر در حاجت خیری بیاری
اگر صد کار بشد ز ره بیارت نیابد با آن خبر در عمارت
نمازت چون چنان باشد که باید بود اندر حقیقت تا نمازی
یکی دیوانه بود اهل رازی نکردی هیچ جز تنها نمازی

حکایت

کسی آورد بسیاری شفاعت که آید روز جمعه در جماعت
امام القصه چون برگشت آواز همی دیوانه تنها کرد آغاز

ره بعد از آن

کسی بعد از زمان از دیگر رسید که جانت ده نماز از تو رسید
چنین گفت او امام ره نکورا بقصد او بود چون بقتدای من نکرد او
که بانگ گاو کردی در بر شیخ برفت او در بر آن پیر شیخ
چو در الحمد گاوی می خرید او ز هر دم بانگ گاوی می شنید او
چو در پیش امام گردیم بهر خبر هر آنچه او بکند من سلیم نیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل سوالش کرد از آن حیرت بتفصیل
خطیبش گفت من تکبیر بستم در این ملک جهان پرورد دستم
ندارد گاو و گاوی می خریدم که از پس بانگ گاوی می شنیدم

المقالة الخامسة

پسر گفتش که هر خلقی که هستند همه دل در هوای خویش بستند
قدم چون در هوا افکند خیزند که گاهی پای ره تاکه گریزند
چه بر ست این هوا از هوس ادر نمی بینم دو بار نفس سر و ز
اگر بر هوای خویش بر تیز کنم از سحر حاصل ناکی چیز
چو در آخر بود وقت ره اثر نداردوای هر خندان زمان
پدر گفتش که ای مغرور مانده ز سر حقیقت غافل مانده

جواب

کز امروز ضایع زند کانه که میدانم چو فردا نمانه
ببانگ مرغ بلبل می خورد درد ز سحرآموزی از ما رفت دادو رد
جوانی بهمنه چون در آب داد نه که این دو رو هنوز ست بیاد
چو مستی دار چنین شد بدست که خواهد کردش گردی آبیشان
ز امروز همه بر گشته که خواهم گشت فردا فرشته
نگر مرگ بیابان بی داند که سرگردان ز غافلی بماند
اگر مرگ تو در دل بنودی ز آن این آرزو در دل نبودی

حکایت

شنیدم ملک عزرائیل جانسوز در ایوان سلیمان رفت یک روز
جوانی را نشسته پیش او دید نظر بگشاد در وی تیز و دید
جوان را دید چشم بر دید او شد جوان از بیم او زرد بر زرد شد
سلیمان را چنین گفت آن جوانمرد که فرماید تو تا باد این زمان
سر از جائیکه جانی بر دو را که گشتم از نهیب یک نظر او
سلیمان گفت با مرغ آن زمانش ببرد از بار بر هندوستانش
چو یک روزی سر آمد بر آن از آن بشنید بگفت عزرائیل باز
سلیمان گفت ای بیشه خونریز چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه که فرمودم چنین باشد روزگار
که او را تا سه روز دیگر از راه بهندوستان بستاند ناگاه
چو اینجا دیدمش ماندم در اندیشه که اینجا چون رود ته آنجا بود
چو مرغ آورد او در هندوستان شدم آنجا و کردم قبض جانش

~~...~~

حقیقت این حکایت چیست بنگر که بگذر سخن را جای تحقیق
چه رخیزد رخ با هر گه گو بیند که ما کاسته تقدیر کردند
همی از نقطه قدر ابداد ل که ممکن نشود در کار اجل
چو کار او نه چون کار تو آید کمال کار تو کار تو آید
چو مشرک هیچ برگو در نهاد بلای هر نفسی ده وز این بار
چو در چیزی ده لعن از زمان ازل بگارد دهم این خوب آنجا
ز هر ذره تو گر صد چون کتاب فرو بسته چشم چون کتاب
چه دست آید تخته آخر چه بکشاید ز دست سینه آخر
گرفته در دو دین اهل خرد را میان جان تو خواهی رخ خود را
همه اجزای عالم علیم در ده سر رشته از میان برده
چو بکم در دو دین داری بجز سودای بیکاری نداری
اگر که ره در دو دین بدانی همی رازه زوری زنده کانی

ولیکن رنج جان ناخورده تیغی   نه هرگز درد دانی نه دریغی

حکایت

جوانا رفت در بیشه رفیقی   رسیدش زخم سنگ منجنیقی   میان خاک و خون آغشته بگذشت   رسیده جان به لب کشته بگذشت

زنی زو مانده بود و زر نه کابین   رفیقش در میان ناتوانیش   بدو گفت ای نگونسار چند آخر   جوابش داد و گفت ای مجنون آخر

اگر سنگی رسد از منجنیقت   بدو بنگر چه حال است این رفیقت   ولی ناخورده سنگی چون بدانی   بگفت این درد است از زندگانی

چه دانی تو که مردان در چه دردند   وما اینجا نه درد آشنا مرد   اگر در درد مردانی درآیی   مکن در سر بروز بنشین بجایی

نصیب ما همه از درد ....   و در بیغوله و در بیغوله ....   مرا قصه که مانده است اینجا   که هر یک ... اینجا

اگر در قصه مانده کوهی   بر دریا و خشک کوه کوهی   شود چون سنگ ... دریای ...   چو دریا اشک گردد دجله کوه

جهان نقش درست آمد ز خبار   که روزی که صبح آید پدیدار

حکایت

میان جان ... دعا ...   شود ... ز غیب ظاهر   بیان هر دل که ... مانده   ز شست ... مانده بار و

دلی هر دل که از عشق تابش   همه شادی برو ... بلک   زمین و آسمان و دریای ... است   نگردد ... هر کو مرد ... است

بلیس ... بر کنار ...   نه ... هم باشد جاودانه   فرو رفتم بدریایی ... است   که جان صد هزاران ...

بوجز این جان فرو شد هر ...   ... تا دید آید همچو ...   عجب بود که ... گردم ...   عجب باشد اگر ... پدیدار

بنهر ... دیده بود   که در عین الیقینش دیده بود

حکایت

چنین گفت او که هر کو دیده راه   که ... معشوق ناگاه   عجب نیست ... که ... نیست   ... در عاشقی ...

اگر عاشق بماند زنده روزی   ... چون ... دلسوزی   بگیر کار عاشق ... شانی   ... چو شمع ...

چو ... عاشق از ... شمع ...   ... روشنی از شمع ...   اگر معشوق ... عاشق ...   ... که باید پدیدار

... و از ... نقد باشد   که ... در حقیقت نقد باشد

حکایت

بگرگان پادشاهی ...   که ... طبع بود ...   چه بودش لطف طبع ...   درآمد فخر گرگانی بخدمت

زبان ... دعا گوش ...   که ... بسیار ...   غلامی داشت آن شاه زمانه   چو یوسف ... یگانه

دو ... بود ...   چه ... بود ...   رخش چون ماه بود و زلف ...   ز ... ماهش ...

گر ابروی او ... بودی   ... حبشی ...   دو ابرو ... بر ... خار   ... که از ...

... چه ... شکر ...   که ... بسته کمر ...   ... زخم ... تنگ ...   ز ... دو ... بود

چه دیدی عاشقی ... ایش   چو سیمی بود کشتی ...   ... سر افراز   ... خوانده ... کرده ...

نشسته بود شاه آن فخر ... ...   درآمد آن غلام عالم افروز   ... هر جا که ...   بشیرینی شکر ریز جهانی

هزاران دل ز ... در ربوده   بهر یک ... صد جان در ربوده   ... از زلف ... خاک ...   ... در ... خاک ...

چه دیدش فخر ... بن ... همه جانش برفت و دل ... داد   ... که در چشم آورد دردی چو ... ماهش

زرفته هوش ... و ... آنست   بردی چشم خود ... دیدش ...   بجای آورد حالی ... آواز   دلا پرده ... روی آن ...

چه ... مست ... گشته   از آن مستی ز پا افتاده گشته   در آن مستی ... عشق ...   ... مستی شد پدیدار

جهان ... آتش ... زنان   که چون آتش همه جان ... خلق ...   میان ... بنشسته ...   ... خود ... شمعی

چو شاه آن فخر گرگانی جهان ...   دلش ... عشق آتش ... رمیان ...   غلام خود ... در حال   سخن ... از شادی آن ...

ز سوز عشق ... شاه ...   بر او ... صد رنگ حاله   شهش گفتا ... افتادت که ...   غلام ... درد ...

غلام و فخر ... شاه ...   شد ... از ... جهان ...   اگر ... بدیدش فخر ...   بکار آورد عقل ... اندیش

بزرگانی که ... شاه ... بودند   همه از ... آگاه بودند   ... گفت ... شاه ...   ... این غلام ... است

کز ... این غلام ... شاه   برم ... خانه ... گاه   ... روزی ... شاه ...   اگر ... این کار

دگر گرده بود از ... فخر ...   دگر از غیرت آمد خویش ...   ... باشد   اگر گویم بسی بیهوده باشد

تهمت خون ... ام   ... بک ... اندر ... ام   ... که جان ...   که ... دست ... قیل

چرا ... روز   که ... شاه ...   ... انجام ... خویش   ... ستم ...

همه گفتند ای ...   که ... شاه ... جای ...   ... آن شاه معظم   یکی سردابه بود از سنگ محکم

در آن سردابه ... زیر ...   بر ... جامه ... دیبا   غلام مست ... انجمع   ... شمع

با ... شمع ... آنجا ...   برون آمد ... شمع ...   در سردابه ... آن فخر گرگان   ... القصه ... بزرگان

کلید ... بدیشان داد ...   بر آن ... عشق ...   ... شاه ... دگر ...   درآمد فخر ... گرد ...

بزرگان ... شاه نهاد ...   کلید ... نهاد ...   ... گفته ...   که ... خیابط ... برد ...

... آنگاه ...   ... حق ...   ... فخر ...   که تا شاهش ... از ...

شهش گفت ... ام   از آن ... این غلام   ... فخر ...   دلش ... زمانه

بآخر چون ... سردابه ...   ... بگشاد   که دید آن ... آتش ...   ... از ...

... شمع ...   فتاده در لحاف آن ...   ... زار ... سر ...   نه جایی مانده و نه ...

ز مستی ... مستی ...   شده در آتش ... و ...   چو ... آتش ...   جهانی آتش از دل ... جان ...

چه در آتش فتاده ...   در آتش ... بود ...   ... دیوانه دل گشت   ... دیوانگی ... گشت

در آن دیوانگی ...   چه ... روز و شب ... افتاد   چه عشق از حد بشد ...   حدیث ...

غم خود ... فرو گفت   اگرچه قصه ... گفت   ... تا روز و شب ...   میان خاک و خون ...

ز کار افتاده این ره می‌نوردی ز سر عاشقان آگه نبودی چه میدانی که عاشق را چه کارست که سجده جای او بالای دارست
بباید کرد غسل از خون چو بنشست که با آن سجده گاه آرند دست

حکایت

چو بر بستند تا که بر سر دار سر درویش حلاج آن جهاندار بدان خونی که از دستش جدا بود همه دست و همه ساعد بیالود
بدو گفتند ای شوریده ایام چرا کردی بخون آلوده اندام بشولید او که در عشق است [illegible] نمازش را بخون باید وضو ساخت
اگر از جان وضوی آن نسازی بود عین نمازت نا نمازی چه مردانی نه در کوی معشوق مترس از نام و ننگ هیچ مخلوق
که هر دل کو بعزت گشت قایم سر سودا ز [illegible] لایم چو گردون گرد عالم چند گردی ز خود گامی فراتر نه بمردی
که گر عشقت غمش بار دگر نیست ز خجلت چند بنشینی در دگر بسی شیران که صاحب زور بودند بر در عشق از خون مور بودند
ز خود چون مور شو در عشق [illegible] به پیش عشق چون آیی بدیدار

حکایت

چه مجنون در که لیلی ندیدی نبودی تاب آتش میدویدی شدی چون زعفرانی رنگ آتش سنان گشتی ز سر تا پای بیهش
فتادی در همه اعضاش لرزه چه روباهی که بیند شیر شرزه بدو گفتند ای قطب [illegible] نه چندین [illegible]
تو سهمی از شیر بیشه داری نه هرگز از نهنگ اندیشه داری بصحرا در جهان اکر گردی نترسی از همه عالم بمردی
چو آید در که لیلی بدیدار شوی زرد و لرزی چون سپیدار چنین گفت آنگهی مجنون زارم که گر کس کو بترسد [illegible]
ببین با بزدلی شیر عشق چند است که چون سوریم در پا او فکند است هزار آن قوت کی نقد بر جای است [illegible] عشق باده
اگر تو مرد عشقی این سخن را ز با شنیدی [illegible] چه عاشق را محک آمد بدیدار نمود معشوق جای [illegible]
که [illegible] زلف او [illegible]

حکایت

یکی زیبا پسر مه روی بودست سر زلفش [illegible] نبود اندر [illegible] بر خ در آینه مه در نظر داشت لب لعلش [illegible] در نگر داشت
چو پیوسته با او صید دل کرد ازان پیوسته [illegible] دهانش بود چون [illegible] [illegible]
در او از صدق چون [illegible] سر زلف [illegible] زبانش نقطه [illegible] ز بانا حلقه در گوشش [illegible]
یکی درویش دل عشقش ربودش ولی بود از همه نقدش [illegible] چو عشقش گرم در آتش فکندش ز آتش گرم شد خود بند بندش
چو خبر آبروی او طاق آمد بر آن دلبر آفاق آمد بگفتا درد ما درمان ندارد که بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی سر خاست و پس دیگر تو دانی اگر بی تو [illegible] فتاده هم من وگر [illegible]
مرا بی تو طاقت ماند نه تاب تمکین کاری که خواهی کرد بشتاب چو بشنید آن پسر از عاشق این راز بدو گفت ای اگر هستی تو جانباز
کشم در ننگ تیر هستی [illegible] ببینم احترام و قدر و جاهت چو درویش این سخن بشنید از او زار چو آتش گرم شد [illegible]
پسر بر پشت [illegible] سوار ره ز صحرا شد [illegible] رسن در گردن درویش افکند پس آنگه اسب را در پیش افکند
[illegible] درویش بی‌هوش رسن در گردن [illegible] بسی در ننگ [illegible] بسی سختی بر روی او [illegible]

چو بسیاری ره

چو بسیاری ره آمد آخر کار بدستی کر کشیدش جمله خار شکست آن صبر و [illegible] صد جای چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از [illegible] که هست آن عاشق بیدل گرفتار [illegible] شهوت صادق او بسر عشق [illegible]
فرو آمد ز اسب آن عالم آرای نهادش بر کف [illegible] پای بدست خویش یک یک خار [illegible] برون می‌کرد از پایش همه روز
چنان می‌گفت با خود عاشق زار که بود کاج این هر خار صد خار که گر [illegible] بیش بودی دلم را روح در جنت بیش بودی
چو عشق است در جهان آشفته ز خارهای چنین گل شکفته اگر این خار در پایم نبودی کی این [illegible]
چه در پای تو خار از بهر راست گلستانیست این هر یک [illegible] بسی پایم از آن آغشته کردی همه اعضای بخون آغشته کردی
چو نام او بر دخون خاره تو کند در خون تو نظاره تو

حکایت

که رشید حبشی بود در راه که یک شب [illegible] بگفت الله چو نام حق [illegible] [illegible]
بدو گفت تو او را می چه دانی وگر دانی چرا زنده بمانی بگفت این [illegible] که گفتی جان [illegible]
در آن شور [illegible] نیستانی در آن ره بود [illegible] جان [illegible] که پاره پاره گرد از [illegible]
[illegible] زاری جان او [illegible] که گرد [illegible] همه سر [illegible] آغشته دیدند
ز خون سینه انگشته در راه نبشته بر سر آن [illegible] الله چنین [illegible] [illegible]
چو نام [illegible] بیک یک [illegible] تو تا در ره [illegible] [illegible]
اگر در عشق [illegible] باشی بصدق [illegible]

حکایت

[illegible] همدانی آنگاه که از میدان برون [illegible] سوی [illegible] آمد در [illegible] ره [illegible]
بر آتش [illegible] که می [illegible] زمانی [illegible] در آمد [illegible]
بر سید [illegible] خدا از [illegible] بدو گفتند [illegible] نهاده [illegible]
به دیگر در آمد [illegible] [illegible] با خود دیگری در پیش آمد قوی [illegible] آمد
در از [illegible] [illegible] بر سید آخر [illegible] که [illegible] تو
چنین گفت او که [illegible] خدای خویشتن [illegible] چو گفت [illegible] [illegible]
[illegible] همی کردند [illegible] [illegible] [illegible]
چو [illegible] [illegible] از آنجا [illegible] [illegible]
چو شیخ [illegible] بسی با خود در آن قصه [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] وگر نه با محنت [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] آن کار [illegible] که دانند تا علو عشق [illegible]

حکایت

بقدر ما به برتر میتوان شد | بلی یک ذره بر میتوان شد | چنان آمد که دارد او و جان نیز | که تا کس سر هرگز بر نگیرد
به شاخی که رسد جانم آنجا | چرا دعوی کنی پیوستم آنجا | خیال سحر تو هم زیر سر برد | مرا این کار ری بیدیر برد
جواب بیجا ادم راه ظلم من | [illegible] | گرفتاری شرم دل خو ظلم من

المقالة السادسة

بدو گفتش که چیزی باید از تو | که آن با حضرت عزت [illegible] | که گر باقی [illegible] آنچه خواهی | ترا آنچیز خود حرمت باید
زعیسی آن یکی درخواست [illegible] | که چه بر نام آن حق در آموز

حکایت

مسیحش گفت این از تو ناید | چه خواهی کرد آن را تو [illegible] | بسی آورد و گفت این پرده داد | که گر بیداز این نام خبر داد
چه نام تو [illegible] | دلش چون شمع این [illegible] | بگرد آمد در روزی در بیابان | گذر می کرد چون [illegible]
میان ره که [illegible] استخوانی | بهم پیوست [illegible] | بدید آمد یکی شیر از میانه | که آتش بر زد از [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

هزاران زهره و دل آب گشته است | که تا پیرون خود این کار گشته است | [illegible] | [illegible]
اگر سر تا قدم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

هزاران تیر [illegible]

زدیگر بپرسید آن ماه کای ... نه زنجیر و نه زندان مکان رای
همی هر چه بر کاید از کلان ذات ... عفات در دنیا انداز در خواب
ولی هر چه کاید بدور از راه ... همی بر تر لعنت ناید آنگاه
از ینجای عجب تر می ندانم ... دلم خوش گشت دیگر می ندانم
چنین گفت مرد سفاله ... که تا آب بر بسته چاله

حکایت

همی گوینده در آمد ایشان ... که هرگز ز منزل باز مانده
که گر چه عرق آماج نانی ... که گر ز گردی از تر دامانی
مشو ز گرچه در آبی ز تشنه ... به هر ض چه ... تیر بشته
که دانه ما درین مانده مردان ... چگونه زار در خوش کردن
اگر این درد بودی ... تو ... جهانی جو مرغی از دل تو
دهان ویرانه شد ... بی زواز ... یکی دیوانه را دیدم در سو تر
کلاهی از نمد بر سر نهاده ... بدو گفت جهان در بر نهاده
بپوشید چون فرود آمد زمانی ... ز گلگشتی ... مانده جانی
نیکلی ... سلطان زنجیر گرد ... نه از انده خود دیدم کرد از گرد
شهنشه گفت از چه انده داری ... که گر کی بر دل صد کوه داری
زبان بگشاد مرد از پرده راز ... که ای پرورده در صد پرده ناز
گر آشم زین ار بودی کلاهی ... ترا بودی از ین انده رهایی
ولیکن در میان باید آهی ... چه دانی سختی درد جدایی
که بر می ماحصل خفته نصف ... نه از آتش خبر دارد نه از گاز
ولی هر که زادی ... ... زسوز دلش دنیا جمع ساز
چو نیک آتش آمد ... ... بدانند آنچه آید بر سر او
ز هم خونم ز خوش ... آگاه ... ولی آدم که بر گیرد از راه
به هر یک گفت ... ... که بر ره بوده در زندگانی
درختی سر ... بر پیر مردی ... بدو گفت که ای اهل اردی

حکایت

چنین گفت ای که این شیخ زنده ... که بر بی ... این لحظه بر ...
از آن ... که ... بر پیر راه ... که این دم ... پیرمرد آگاه
هنوز ... که ... که آگاهی ندارد ... خود گفته دیگر خبر دار
ز حال خود چه ... این زمان ... ولی چون ... آید ... مرغ جاست
مدام از دانه ... مرغ جان را ... که این دانه ... مرغ جان را
چه آدم مرغ جان را داده دانه ... بیفتاد از بهشت جاودانه
ولی آدم اگر گندم نخوردی ... همی هر دم ... مردم نخوردی
ز گندم مرغ جیران ... ... چو جان ... زان ...

حکایت

حسن گر خود وقت ... بر ... ... پیش رابعه آمد ... رامی
بسی ز او ... ... آخر ... که ... صف ... بوده ...
حسن را چون ... راه ... ... ز پیش رابعه ... رسید ...
اگر گرد ... ... بر ... ... ز صدق ... به پرسید آنگاه
که از ... چه ... حسن چو زد ... ... اردی
ز من ... که ... رسید ... که ما خود ... دید ...
از او پس رابعه پرسید رازی ... چه خوردی ... حسن گفت ...
در این ساعت ... ... که ... ... دانه ... ...
نخوردم لیکن ... ... کردم ... در آنم کاندم ... ...
چو از او رابعه بشنید این راز ... بر آورد ... ...
که خورده ... ... چگونه از ... ...
اگر کم خورد ... باشد ... بود کم خوردن ... ...
اگر ... ... سلم ما ... ...
چو گرامت ... ... بیک ... از ... ... چنین ... گر ... از آنان
نظم بر گرده در ... ...

تنی بی سطح بی مرز ... ... گرفت از این ... ... بود
زبانگ رخ ... ... آبی ... که از ... زردی ... آبی
ز شکیبی دمی ... ... بسود ... خیالات
ترا گفت جان ... ... تو تن را یکی ... ...
باطن ... ... که جز ... ...
بیتی گفت ... ... چو خوردی ... ...
بوسی گفت ... ... چه تنهایی نشینی ... که دار

حکایت

دگر با خلق ... مهمان ... در آن ... که در ...
دگر در ره ... روی ... ... نظر در ... چشم ... خویش ...
دگر ده سفره پیش ... ... که ... ... خلقت
چو تو بس بی طعام ... ... میان ... ... از بهر ...
جهان کا نطفل حیران ... بر ... ...
همی کا نطفل ... ... بر ... ...
چو با تو رزق ... ... چرا این خلق در ... ...
همه ... ... همه بود ... ...
اگر ... ... تو ... ...

حکایت

یکی دیوانه در بغداد ... ... که ... ...
بدو گفتند ای مجنون ... ... چرا ... ...
چنین گفت او که ... ... چه مردم ... ...
بدو گفتند ... ... همی بینی که ... ...
چنین گفت او ... ... که مردم ... ...
غم دی ... ... زکاری ... ...
غم ... ... هر گز ... ... ز رفته ... ...
غم در ... ... بجز یک غم ... ...
که غم ... ... یقینم آنچه ... ...
گرت ... ... ببغداد ... ...
بخور غم چون جهان ... ... دگر غم ... ...
خوشی در ... خوشی ... ... که ... ...
درین منزل که ... ...
چه خواهد ... ... که ... ...
ازین ... ...
ز ... ... غم ... ...
بدو گر ... ... زمانی ... تو داری ... ...
دل ... ... همه کامی بر آید بر زبان تو

حکایت

یکی پرسید از مجنون ... ... که از لیلی ... ...
یکی گفت ... ... بدو گفت ... ...
تو ... ... ز ... ...
بسی گر ... ... چنان ... ...
چو نام ... ... جهانی ... ...
چو دایم نام لیلی ... ... ز ... ...

حکایت

کسی گر نام لیلی کردی آغاز ... بر مجنون همی ... ...
دگر ... نام لیلی ... ... شدی دیوانه ... ...
اگر کم بودن خود ... ... روا باشد که از خود ... ...
ولی ... ... اگر ... ...
... ...

حکایت

در آن شهر از بزرگی گنبدی بود — که سر در گنبد گردنده میبود
بران گنبد شد آن مرد سرافراز — نماز فرض را میداد آواز
یکی دیوانه برفت در راه — بآن رسید از دوی مرد آگاه
به بانگ بلند بر گنبد تو زان — جو بشنود آن مجنون مجلس
که این جوز است از سر تا قدم پست — که می گفت او که آن بر گنبد است
جواب داد از صدق معنی بخندید — یقین میدان که چون جوزست گنبد
تو هم چون جوز را از عقل کردی — نه دو نه نام بر حق می‌شماری
چو در نفس هیچ نامی راز نیست — رصد یکم ز راه صد یک صد جنس
ترا پس بی شمردن هست مقصود — که چه عابد شماری تو چه معبود
چو نعت بی نو شمرد او هزاران — ز نام مشهر رده چون حرف کاران
چو نام خویش با خوبی نشان کرد — چگونه یاد او هرگز توان کرد
چو نتوانی ز کنه او نفس زد — نمی باید نفس از هیچکس زد
چنین گفت شیخ مهنه یک روز

حکایت

که فهم هیچکس بر عالم افروز
خوشش با فهم دادم بی نهایت — فرو رفته بجری بی نهایت
بدو گفتم که حرفی گوی ای پیر — که دل را تقویت باشد ز تقدیر
زمانی سر فرو برد از سر حال — پس آنگه گفت ای پرسنده حال
بجز حق هر چه دانی ز آنچه جویم — گر این گفت نگفته ز آنچه گویم
ولیکن آنچه کان حق الیقین است — نه بتوان گفت زو حرف از آنچ است
چه بتوان گفت چندین با بدان — چه بتوان یافت این بازار
نه یاد اوست کار هر زبانی — نه خوانش میتوان بودن زبانی
چنین کار عجب در راه دانی — که معشوق بغایت در نهانی
یکی عاشق همی بایست پیوست — که معشوق وقتش که گذشت
میان عاشق و معشوق حاجت نیست — که گفتن شرح آن لایق نیست
اگر زو بس فصیحی قال کردی — سزد گر در شرح حال کردی
چو معشوق از کمی تنها بود — که خورشید زمین و آسمان بود
چو معشوق آمد اندر جلوه عاشق — بلا بنگ عاشقی بست مشتاق
که چون معشوق آید دور کرشمه — کند چشم همه عشاق بسته
اگر معشوق را عاشق نبودی — بمعشوقی خود لایق نبودی
نیاید عاشقی بسته ز مخلوق — که غیر عاشق نداند قدر معشوق
جمال تنجان را روز بازار — ز عشق عاشقان آید پدیدار
چه معشوق است عاشق اندر خویش — چو خود عاشق نبینند در خود بیش
اگر معشوق خواهد شد بمعشوق — نه بیند هیچ عاشق جز مخلوق
چه معشوق است خود در عاشق اکبر — بجز معشوق بود عاشقی دیر
اگر عاشق خود جاوید باشد چیز — دل کم کرد و از هر دو جهان نیز
اگر هست و گر نیست است او را — دل معشوق در دوستیست او را
سحرگاهی که محمود دل

حکایت

ایاز خاص را گفت ای نکو دل
مرا امروز آهنگ شکار است — اگر زو هم بیابی بنگ کار است
غلامش گفت بسمل نکنم کام — که من امشب شکاری کرده دام
شهش گفت آنچه جای بیداری — بجه بگرفته ای شکار بی
غلامش گفت ای شاه بلندم — شکاری جون آمد از کمندم
شهش گفتا شکار تو کدام است — جو بشنید او که محمود نام است
شهش گفتا کمند خویش جای — سر زلف دراز افکنده در پای
کمندم گفت زلف بیقرار است — شه عالم کمندم را شکار است
از آن کردی سخن بر جان محمود — فرو افکند سر بر جنت محمود
کمی چو عاری بجبد بر خویش — کمی میر و چو کژدم از خشم خویش
نگار گفت تا سر و بلند تش — ز سر تا پای آورده در کمندش
چو گوئی آنسمن بودا فروشت — دلی پنهان بصد جان دل دوست
بدو گفت ای ایاز ای نیم — شکاری بکنند از تو کدام است

زبان بگشاد ایاز و گفت ای شاه — اگر جاویدم اندازی فرا چاه
وگر از تن بریزی خون زاری — تو خواهی بود جاویدم شکاری
شهش گفتا تو نا افتاده در دام — مرا از چه شکاری می‌نهی نام
غلامش گفت تن فرقت در افکند — تمام است از دل پاکی ام وصل
اگر یکدم تنم در دامت افتاد — دلت در دام من ناکامت افتاد
اگر لقمه بیری با بسوزی — دل خونت بخواهد بود روزی
یقین میدان که زاغ لقمه خوارت — بخواهد خورد الا از دلت خون
اگر خواهی که شود بیچاره تو — بود آن خاک او خون خوارهٔ تو
اگر صد دم اگر موجود باشم — همی خون خوارهٔ محمود باشم
چو پیوسته دلت باشد شکارم — شکار خویش دایم کرده دارم
اگر در شیوه خود گشت گمراه — دل از دستم برون کرده جگر
وگر گفتی مرادم که ناچار — چگونه خود کشم در ماتمم زار
اگر من مستم و گرنه در این راه — منم دلبر منم سر در منم شاه
و لیکن گر گدا گر خسروم من — بهر نوعی که هستم از تو ام من
پسر گفتش بگو تا چاره چیست

المقالة الثانية

که نتوانم دمی با شوق ان زیست
تو سحرم این چنین مجرب آمد — مرا از دلگی تو معیوب آمد
مرا از سر سحر آگاه گردان — پس آنگه با خودم آگاه گردان
بدین گنج سخن را گر در باز — پسر را گفت ای جوینده راز
حکیمی رمزی کرد این حکایت

جواب

ز حال آدم و حوا روایت
که بعد از توبه چون با هم رسیدند — ز فردوس آمده کنجی گزیدند
مگر آدم بکاری رفت بیرون — بر حوا رسید ابلیس ملعون
یکی بچه بپیش خناس نام او — بحوا داد پیش و برد با کام او
چو آدم آمد آن بچه را دید — ز حوا خشمگین شد زود پرسید
که او را از چه بد بر فتی ز ابلیس — دگر باره شدی مغرور ابلیس
بکشت آن بچه را و پاره اش کرد — بصحرا برد پس آواره اش کرد
چو آدم شد دگر ره آمد ابلیس — بخواند آن بچه چو در ابلیس
درآمد بچه او پاره پاره — بهم پیوست گشت آشکاره
چو زن بنمود زاری کرد بسیار — که تا خواهد بر او را دگر بار
چو رفت ابلیس آدم آمد آنجا — بدید آن بچه او را هم آنجا
رنجانید حوا را دگر بار — که خواهی سوختن ما را دگر بار
بکشت آن بچه را آتش برفروخت — وز آن پس بر آن آتش بر سوخت
همه خاکستر او داد بر باد — برفت القصه
دگر بار آمد ابلیس سیه روی — بخواند آن بچه خود را ز هر سوی
درآمد جمله آن خاکستر از راه — بهم پیوست شد آن بچه آنگاه
چو شد زنده بسی سوگند دادش — که بنشیند دگر یا دادش
که نتوانم نهادن سر بر آتش — جو بار آیم بدم زین کار کوشش
بگفت این و برفت آدم آمد — ز خناسش دگر باره غم آمد
ملامت کرد حوا را ز سر باز — که از سر در شدی باد و نوشی باز
نمی دانم که شیطان ستمکار — چه می‌سازد برای ما دگر بار
بگفت این گفت آن بچه را باز — پس آنگه قلیه زود کرد آغاز
بخورد آن قلیه با حوا خوش خوش — وز آنجا شد بکاری دل پر آتش
دگر بار آمد ابلیس لعین باز — بخواند آن بچه خود را بآواز
جو وقت گشت خناس از خط آگه — جواب از سینهٔ حوا جو آتش
جو او از پیش شیطان — مرا گفتا مسیر شد بجه کار
مرا مقصود آن بودست دائم — که گیرم در درون آدم آرام
چو خود را باد درون او فکندم — شود فرزند آدم مستمندم
کنون پیش هر دم چو خناس — نهم صد دام وسوسه راه هر کس

کسی کو نه به شهوت در درونش   برانگیزم شوم در دل چو خونش   کسی از بهر طاعت خویش خاص   وزان طاعت بخواهم خود خلاص
هزاران جاودانی دارم و دگرگون   که مردم را برم از راه بیرون   چو شیطان در درون شد جمله شاد   بیکبار افکند در بخت بنیاد
ز راه جاودانی همت قوی کرد   که با حاجت هوای بد قوی کرد   اگر شیطان چنین رهزن نبودی   چنین سلطان مردم زن نبودی
در افکندت خلقی را بغم در   همه کس را در آورده بسم در   بهر کنجی ولایت در خواب کرده   بهر جائی گلی در آب کرده
تو را ره میزند از در و این بار   جواب است این ترا او نیست خونخوار   که آدم را که در یکدانه بفروخت   بیکدانه بسال جایت گرفت
بپیش نامه رساند این چو درنگ   ز دیده چند باید ریختن آب

حکایت

براه بادیه گفت آن یگانه   دو خواب بسیار دیدم روانه   شدم بردی روان در مال امانت   که چند این نیش در رفتن شتابست
بآخر چون برشکی رسیدم   سپاه ابلیس را افتاده دیدم   دو چشمش همچو یک خون فشان باد   زبر چشمش چرا خونی روان بود
چو یاران سلطنت را رنگ کرد   بپا این سخن چون درد صلوات   که این قصه شنیدم از روی حجت   ولی زان که علیم بس باستان
نشر امتا طاعت کردن من   کنند اکنون که در گردن من   چنین کاری کرا افتد در گز   ندارد مثل این کس یاد هرگز
بر ندگی عقبت چون جان جم   که خود با این ابلیس دل کر آرت

حکایت

بدل با او یکی گردد با خلاص   مثالی که تم چون شکر خاص   چنین گفت آن بزرگ دین مطلق   همین غفلت بابلیس از حق
براندش از در و از بهر این راز   بعث کرد من ز آفاق شه باز   ازان از قهر خویش جامه توست   که در قهرش زخشم جامه توست
برین درگاه بسیار است خون ریز   کرد خون ریز و در دست   نخستین تا چه خوردی دو خواهی   قدم نتوان نهادن در الهی
همین در در و در بسیار است خون   که تا نرود همه اسیر بند و دست   ملک نقشه در آن درگرفت آن دو   ز شرق تا بمغرب وصف او است
کسی کان کار رود نقدی بهره   خورد در حال از ابلیس دهره   چنین گویند سبحان الله ابلیس   که ای از من بدو گوئی بس
خداوندم هزاران سال که طاعت   بروجم تا زدو در هم ساعت   تو این که از طاعت شدی که   رجعی چه بری نعمت بشرم
اگر نعمت کنندم هر دو عالم   بگرد عشق جانم ذره کم   اگر خوانند زانکه من لعنت   ملک عزت فرو ریزد ز رحمت
برو اول چو مردان مرد ره شو   پس آنکه جان فشان در پیش شه شو   چرا در چشم تو خوردست ابلیس   که رهزن شد ز کار رابلیس
یقین میدان که سر تا تسلیم نشد   که صدتن را چو خود کردن نشد   اگرچه پیر تو بادشا هست   ولی در خیل سلطان یکه
گدائی دو چون شاه تو باشد   مسلمانی کی رد تو بشد   اگر ابلیس ما ابلیس رهزن   ز ابلیس لعین مردی در آمو
چو در سینه آن دعوی برآمد   همه چیزی زحق در خورد آید

حکایت

نشسته بود با زدشاه هر روز   ایازش پای می مالید تا روز   نخست بود مردم افزون بود در پیش   که می مالید و میسینه باسش
ایاز سیم برا گفت محمود   ز زرین پای تو بسمل مقصود   ز نعمت عضو اعضا بر باد که   دگر عضو بار کرده با افسوس
چو قدر روی می بینی که خوبست   ایازش گفت پای سر بلند است   چرا سلیت بپای سر نگونست   ایازش گفت این کار عجیبست   که خلق از آرزوی زلف

لم بر مند ابد

کسی منظور رویت جلوه جون داد   نمی باید بپای نرگسی راه   چو این حاجت عزیزی این جناب   بسی نزد کمتر از این بدم خاص
همی افتاده بود ابلیس اینجا   که قهر حق طلب کرد از همه چیز   بسی ریسید لطفش را خریدار   ولی او بود قهرش را طلب کار
چو شبها قهر حق را طالب آمد   بمردی بر کسی غالب آمد   چو در بحر حقیقی خشم شد   کم در رست جا با قدم شد
چو لعنت لعنت درگاه داد او بود   چو زان درگاه بود او را چو کو بود   بدان لعنت چو او مرد و زن شد   بسی خلق جهان را راه زن شد
از آن لعنت کرش قوت بود این   کی با خلق این قوت نمودی   چو آن لعنت بجوش آمد از آن باغ   بسبحان یکی جاودان خواست
که غفلت بستوانند نارش   بدان نازش بود عمر درازش   نیابد هرکسی لعنت خریدار   که او طوق لعنت را خریدار
ز حق آن لعنتش در کار آمد   اگرچه دیگران را مرکب آمد

حکایت

یکی صاحب جمال بستان بود   که در ره بیش غرب بر ستان بود   بهاری بود در صحرا نمانده   بزیر خیمه شها بنمانده
از و خیمه سپهر معتبر بود   که زر خیمه خورشیدی در بر بود   چو اول نظرها که بگشاد   ز عشق او دلش از ره بیفتاد
چنان در عشق محکم گشت بر پیش   که چند کس نباید بود مندش   نکردی صبر یکدم از جمالش   ولی بودی گمرده از وصالش
نگر بود اتفاق عشق ماران   که روزی اوفتاد آغاز باران   همه صحرا شبانان میدویدند   بزیر خیمه سرور در کشیدند
قضا را عاشق و معشوق با هم   در آن یک خیمه افتادند با هم   چو از اندازه باران بیش تر شد   همی هرکس بزیر جامه در شد
بزیر خیمه آن هر دو دلخواه   بزیر جامه رفتند ناگاه   نخستم از آنکه آن مهر بود   عجب با آنکه جان
دعا میکرد هر سو ره دعا   که کم کن ای خدا باران زمانی   ولی میگفت عاشق کی الهی   زیادت کن بنعم چند
ز دریا زحشک   ز باران گشتی همه زحشک   کنون که از طوفان روان   اگر کشتی برانم دست آن
بسی بودم بستغفر عمر گذرانم   که این ساعت زباران   اگر جبار این تا روز محشر   قیامت گرد از شادی
خدایا لطفه کردن   که گردد هر زمان باران زیادت   چو حق ابلیس را لعنت همی خواست   همان خیر از حق فرزندان حق خواست
چو حق با وی گفت   برای آن همه از دوشین گفت   چو امر سجده آمد آن لعین را   بجو چشم راه دین را
برو گفته احمد فال خیر   برو خواندند خیر فال را خبر   اگرچه لعنتی از شه در آمد   به پیش عزراد که سر در آمد
بغیری کر مراد وی نگاهی   نبودی حکم از سر تا بماهی   در آن ساعت که محمود   بردن فرف
ایاز سیم بر را گرد در خواست   که با او می بگوید یک سخن راست

حکایت

برو گفته که در عمر   سخن گفتش بصورت از ایازت   چنین گفت ای اگر محمود شاهش   مراد امکه تا من چه کارش
اگر از روی دل از   برای این چنین   هرآن عشقی که   بود یکذره گر خورشید باشد
چو عشق اوست عشق پادشاهم   برای آن جهان   بخواند آخر ایاز سیم بر را   نهان در گوش او گفت این خبر را
که ای همدم تحقیق محمود   که چون تا بوت گرد مهد محمود   که پیش کس که هرگز نه بندی   که بسنده من این از بسندی

زبان بگشاد و آنگه گفت آری … اگر من بودمی مردار خواری
نبودی همچو محمودی نگارم … مگر نه آتشی مردار خوارم
چو محمودی بمو نامی توان ست … نیارم مثل غزاو سیان ست
ابلیس خاص ما موجود باشد … بدانش خاص محمود باشد
در آن غیرت که ملعون گشت ابلیس … زبان بگشاد در تسبیح و تقدیس
که لعنت خوشتر آید از تو صد بار … که سر پیچید از تو سوی اغیار
زخمی کز آستان در شود دور … بود از آستان بوسه مهجور
چه میگویم که چون لعنت شنید او … از آن لعنت [illegible] دید او
کسی صافی هزاران سال خورده … بماند کی جام [illegible] خورده
بیکی دردی که در آخر کند نوش … کی آن صافها کرد فراموش
اگر چه دردی لعنت چشید او … در آن لعنت بجز شیخ ندید او
چو در صافی هزاران سال آورده … کی دردی غیر آن توان ده
از آن درگه چو لعنت قسم او بود … ولی در حضرت ملعون اسم او بود
نبد او این [illegible] از همه ملعون … ولی آن ره کسی از در که او رفت
هر چند دزدی را الم رفت … زدودم دست خود لطف ار برفت

حکایت

بدو گفتند ای محنت رسیده … چو خواهی کرد این دست بریده
چنین گفت او که نام دوست [illegible] … بر این جا کرده بودم نقش [illegible]
کنون بازنده ام اینهم تمام ست … که با این زنده کامم حرام ست
ز دستم گر [illegible] حرام ست … چو بر دست نام دوست [illegible]
چو ابلیس لعین اسرار دان بود … اگر سجده نمیکرد او از آن بود
ز غلی خود در غیش آمد آن راز … بکرد آن سجده را دعوی آغاز
که با هم او دم [illegible] جهانی هم … نه چندان در در آن آستان هم
که تا نوری از آن در پرده هرگز … نکرد در نظر آلوده هرگز
ز تشنه ای که رسته از راه … که تو هم دولت [illegible]

حکایت

چنین گفت او که آن خواهم [illegible] … بگریم تا بود در پرده جاوید
همیشه روی خواهم [illegible] … که هم از چشم خود دارم [illegible]
رفیقی گفت با مجنون که راه … که لیلی مرد گفت الحمد لله

حکایت

چنین گفت او که ای بوریده دین تو … چه مسموری مرا گویی چنین تو
چنین گفت او که چون شیخ و الاه … نه هیچم تا چنین شیخ بد خواه
کسی پرسید از ابلیس که شوم … چه ملعونی خوش گشت معلوم
چرا لعنت چنین [illegible] … چو گفتی در پیش پنهان نهادی
چنین گفت او که لعنت تیر شاه ست … ولی اول نظر بر جایگاه ست
نظر با ما از اول [illegible] … که تا تیر از کمان کرد در وا
تو زین ساعت [illegible] … نظر از چشم داری بر نظر دار

حکایت

بزرگانی که سر بر صبح بودند … همه در خدمت محمود بودند
شه عالم بپرسیدن کرد روزی … که در خواهید هر یک [illegible]
ز شهر و مال و ملک و مردم و جاه … بسی در خواستند آن روز از شاه
چو نوبت با ایاز آمد کسی گفت … که ای در حسن خلاق [illegible]
چه خواهی آرزو گفتا [illegible] … بر دو زبان [illegible]
من آن خواهم همه [illegible] … که تیر شاه را [illegible]
اگر این آرزو دستم دهد هیچ … مرا هرگز نماند [illegible]
بدو گفتند ای محروم [illegible] … ز جهل عقل [illegible] معلوم [illegible]
تو نشانی خواهی ز خود را … که میخواهی نشانه خود را
تن خود را چرا خواهی [illegible] … که سر تیر کردی جاودانه
زبان بگشاد ایاز و گفت [illegible] … شما زین تیر که باشید آگاه
مرا گر عالمی بر [illegible] حرام است … نشانه تیر شه بودن تمام است

اما

که اول زخم شاه [illegible] … نظر میافکند پس تیر آنگاه
چو اول از نظر در کار آید … در آخر زخم که دشوار آید
شما آن زخم می بینید در راه … ولی من آن نظر میبینم از شاه
چو باشد ده نظر در پیش رفته … ز زخمی [illegible] رفته
چو شبلی راز [illegible] … فرا بسته در قیدی [illegible]

حکایت

گروهی پیش او رفتند ناگاه … بنظاره بایستادند در راه
بر ایشان گفت شبلی [illegible] … که چه قوم [illegible]
همه گفتند خیل دوستانیم … که ره جز دوستی تو ندانیم
چو بشنید این سخن شبلی [illegible] … بر ایشان کرد [illegible] سنگ باران
همه یاران [illegible] … ز زخم سنگ از پیش دویدند
زبان بگشاد شبلی گفت [illegible] … که ای [illegible] کذاب گمراه
چو لاف از دوستی [illegible] … نبود [illegible]
که بگریزد ز زخم دوست آخر … که زخم آخر نه زخم دوست آخر
چو زخم دوست ابلیس [illegible] … ولی از زخم او صد مرهم آمیخت
ز حق [illegible] … که با آن زخم او ماند تمامت
بجان بنده [illegible] … که گر او زخم بر جان زد نکو زد
اگر یکذره عشق آید پدیدار … بصد جان زخم او گردی خریدار
تو پنداری [illegible] … هزاران ساله طاعت [illegible]
هزاران ساله گر چه طاعتش بود … بیکجا [illegible] عشق بود
قوی [illegible] … اگر گویند تو [illegible]
عزیز افسانه ابلیس [illegible] … زمانه [illegible] ابلیس [illegible]
اگر من [illegible] … ز تو [illegible]
اگر چه رانده ملعون راه است … همیشه [illegible]
چه لعنت [illegible] … ازو باری مسلمانی در آموز

حکایت

شبی [illegible] … به پیش او رسید ابلیس از دور
چنین گفت آن لعین را [illegible] … چرا سجده نکردی پیش آدم
لعینش گفت [illegible] … شدم [illegible] قدرت
اگر بودی [illegible] سجده مرا … کلیمی بودمی همچون تو آگاه
ولی چون حق [illegible] … که گر گویم نباید جز چنین راست
کلیمش گفت ای افتاده در بند … بود هرگز ترا یاد خداوند
لعینش گفت چون [illegible] … فراموشش کنم هرگز زمانی
همی جویم که او [illegible] … مرا [illegible]
بلعنت [illegible] … ولی از قول [illegible] در حضور است
اگر چه کرد لعنت [illegible] … ازان لعنت [illegible]
چو شیطان [illegible] … تو چون [illegible] عشق [illegible]
اگر تو جاودانه میخواهی امروز … بلعنت شاد شو [illegible]
ببین تا چند [illegible] … بجان در [illegible]
در آن چاه [illegible] … شده از روزگار خویش [illegible]
چو [illegible] جاودانه … شده در جاودانه [illegible]
چو نتوانسته خود [illegible] … کسی [illegible] علم [illegible]
اگر تو جاودانه داری [illegible] … عصاش [illegible]
چو چندان سحر کم [illegible] … نکرده کم [illegible]
ترا در سینه شیطانیست [illegible] … که گردد زان دو روی جادو [illegible]
اگر شیطان نگردد [illegible] مسلمان … شود سحر تو [illegible] کفر ایمان
ز اهل خلد کردی جاودانه … که شیطان سجود [illegible] بهانه
بیان کردم کنون سحر حلال است … گزین سحر [illegible]
هر که او این چنین سحری [illegible] … چنین [illegible]

المقالة الثانیة عشر

پسر آمد سیم چابک را کمالها   پدر را داد جان شرح حالها
که یک جامست در گیتی نهانا   من آن خواهم نه ملک پادشاهی
شنودم من که آن جامی جهانست   که در روی هر چه می‌جوئی عیانست
اگر باشد بسی سرّ نهانی   دهد آن جام از جمله نشانی
ندانم کان چه آمیزست زیبا   که در روی نقش آفاق است پیدا
بیکدم در جهانش باشد آزار   دهد آن جمله چون نور خبرها
چنین جامی اگر در دست آید   سپهرم با همه در دست آید
شود سرّ همه عالم عیانم   بجز آنکه من نادانم ام
هر آنگه کار جامت غالب آید   دلت این جام را زان طالب آید

جواب

که تا چون ذات آنی از همه راز   شوی در جمله عالم سرافراز
چو خود را با فلک آن جام بینی   همه خلق زمین در چاه بینی
ز عجب جاه خود از خود شوی بر   بجاه جاودانی در تکبر
اگر در پیش داری جام جمشید   که یک یک ذره بینی چون خورشید
چه گر زان جام بینی ذره ذره   که چون نرگس شده زرق تره
نداری هیچ حاصل جز به انجام   که چون جم را سری هم سر نگیم
چو هست این جاه در چاه او فتادن   حرامست او دو در چاه افتادن

حکایت سلطان محمود غازی رحمه الله

مگر سلطان دین محمود غازی   بتیزی سپه می‌راند تازی
بره در کوره زن دید جائی   فکنده قصه را در عصائی
ز دست ظالمان زن دادخواهت   وزان فریادرس فریادخواهت
چو دید آن پیرزن را شاه عالی   نکردش التفات و رفت حالی
مگر محمود آن شب دید در خواب   که بود افتاده در چاهی گرداب
همی آن پیرزن بنشسته بر دار   برای او عصا کردی نگونسار
بدو گفتی که دستی در زن ای شاه   برای رفتن از گرداب این چاه
زدی شه دست در عصای زال زر   وزان چاه بلا آن زن برستی
چو آمد روز دیگر شاه بر تخت   وزان خوابش شد تنگ دل سخت
دگر ره پیرزن را دید رنجور   که می‌آمد برای داد از دور
عصا بر دوش پشتش خم گرفته   چو او را دید حیرانش گرفته
بحجت داد شاه و خواند او را   به پیش خویشتن بنشاند او را
بشکر لطف کردش او بنودی   نهنگ مرگ جانم در ربودی
عصای او بیستد آورد آنهم   خلاصی داد او را در آن عالم
شما تا زار همی خواهید امروز   که کردند از خدا جاوید فیروز
زینند اندر عصای او به ره دست   که دست آن زن شاه از نخست
در افکنده بلشکر خویش بر هم   گرفته آن عصا در دست محکم
ز هر سو در آمد پیر زانی   برای آن بجا خلق جهانی
نشسته پیرزن بر تخت آن شاه   گرفته آن عصا در دست از گاه
عصا در دست آموز راه   بسی بازار ار دری بیرز راه
چو پیرزن از عصاش شوی کرد   که از دین جوی عصا بیشتری کرد
شهنشه گفت افغان ای پیر مسکین   تو بس افتاده در خلق چندین
بعمر خویش بالک چوب باره   چو خواری کرد چندین پشت واره
بسی خلقند اندر بود در کار   تو خود افکنده‌ای این بار
زبان بگشاد در آن گفت ای شاه   کسی کو گشت محمود از چاه
همه کس را توانند کشید آن   که از تو این سخن نتوان شنیدن
کسی کو گشت از چاه بسی   زرشتی بنده کرد و تحصیل
خوانی جاه چنان گم زمانه   همه باری ده شاهان زمانه
چرا باید بدو مغرور بودن   تو محمود چنین مشهور بودن
ز هر دو تا نباید چیز خوردن   ز هر شومی زمانه زهر خوردن
ز هر غیری برای کاف لاغر   انا الخیری ز هر دو لاغر
تو همچون کافر در پیش نازی   که هم در خلق هم در خویش نازی

نمی‌دانم که چه در پیش داری   ازان بردار پیش خویش دیوار
اگر چون لام الف زنار بندی   بسی بهتر از آن کز نار بندی
که چون دستار بندی لام الف وار   الف لام علیها بست زنار
دلت زین هست زان دستار آگاه   که در تابوت رخنه نا آگاه
سر تو چون نشیمن گاه بود است   سر تابوت را دستار زیبا است
قصب در فرق پیچیدن نکو هست   که آخر در کفن پیچند زود است
تو در دنیا مقیم ضمن تن هیچ   سرای تو ده مقراض آتش
چرا جائی ماند در خورشت   که از ناو لحد دم بدم است
چو زان تو نخواهد بود هیچی   چرا همچون کفن در خود نه پیچی

حکایت

مگر بهلول چوبی داشت در دست   که بر هر گور می‌زد تا که بشکست
بدو گفتند ای مرد پرآشوب   چرا این گورها را می‌زنی چوب
چنین گفت او که این قومی که رفتند   دروغ با عدد گفتند و رفتند
که این گفتی سزای این منظرست   که آن گفتی که باغ و بستان منست
که این گفتی که ملکست و حرم   که آن گفتی که رنگ باغ و نرگس
خدا گفت این همه دعوی کدامست   که میراث منست آن تمامت
جواب این همه آن خویش گفته   شنیده در رگ جان خویش گفته
ز ایشان می‌زنم من چوب در جواب   که بود این همه گفت کذاب
چو انجام همه یکسر نشستن بود   کی دیده زان همه آتش سود
کسی جمعی چنان حضری چرا کرد   که باید پیش بشمردن ز دار کرد
چرا در عالم بندی لب را   که آخر خشت خواهد زد گلت را
دو در دارد رباط جهان همچون رباطی   ازین در تا بدان در چون صراطی
بر آن ره که تنگ آمد دو هنجار   فرو افتی چو بر پیچ سرنگونسار
زمین را چون حقیقت نیست راهی   که تا از یک سپه را در سیاهی
اگر چه ملک روشن چشم ماه است   به پیش زر زمین آب سیاه است
زمین را چون عمل با ماه افتاد   همه سیاره الماس عرق زمین است
بیکدم چون جهان نوری نگیرد   بعمری هم تو را دانه نگیرد
که گشتی در روی آن ندارد   که بر گردی ازان امکان ندارد
کنون ای تو برون از پیش آب   که چاه راهم آفت زهر آب
زانکه ای کر اروی هم جان را   بدست خویش کردستی عیان را
نجوم ملک بسته است آب   شنید اگر زلال عشقان ماه

حکایت

شود بیچاره در درد بلا   بکرد القصه از آهنگ جانش
چو کرد از سنگ خاره فانه زرات   نکرد از زنده بسیار در خواست
چو در خانه شد او از نزد ده   در درون خانه چون زرد سنگی
بدست خویش زر زان کرد در دست   که تا در خانه تنها بود محبوس
نبودش هیچ ره بگشتنه آمد   با خر آنکه دم زد کشته آمد
در آوردی به ره گفت ای در خویش   نیاری شد بنا گفت از پیش
اگر خواهی که پیش افتی نکو نام   بترک خود بباید گفت ناکام
تو گر ترک خود و عالم نگوئی   چو مرگ آید بکو تا هم نکوئی
چو پیچ است خصم خویشت خورد آخر   چو مرگ آید نه خواهی کرد آخر
چنین گفتست آن پاکیزه دانه   که گر تا بد کینه ارج و دانه
که اول روز تا هم دار پیش نو   دوم روز سیم هم دار پیش نو

حکایت

ز دانم تا به هفتم مسکن ازی   چو هفتم کند در هشتم جو سیازی
چو آخر روز باید کرد تسلیم   چو پنجی در اول کن تعلیم
همی گر شود چون نابیات   گرفتی ... عملی هیچ با ثبات
نمی‌دانی وقت رفتن ... تسلیم   که در هر دو بر تابد بهیچ
ولیکن چون نه بدراغ آورده   در دو گوی خانه بر سر زری
که تا ننهند سر آن بچ هیچی   بنابر راه در سراغ عیسی

نه هم کزی ز خود بکس بس آگاه　سوی گورت برد آن رستگاه　که در گوری تو ناگم کرده راه　چو گوران اندرون برده راه
نه چون حلقه رانه پای در بست　ز گوری خشم خورده ماند برد　الف چون شد خشم آمد بگرد　چنان [illegible] برای العین [illegible]
رقصی و صحبت در فقر آرمیدن　طمع از جمله عالم ببریدن　توکل چیست کردن [illegible]　ز خود بر خواستن خلق [illegible]
فی کشتن دل از خود بر گرفتن　همه اندیشه آزا کرفتن　شقیق بلخی آن شیخ [illegible]　[illegible] در اعدا مجلس
سخنها در توکل پاک بشکفت　رفعت بر تر از افلاک بشکفت

حکایت

بمردم گفت در باب توکل　توئی [illegible] ازول　که من در بادیه [illegible] رفتم　توکل کردم آزاد رفتم
زمال و ملک با من یکدرم بود　که آن در جیب من [illegible] بود　در آمد شب چو دل [illegible] دادم　هنوز آن یکدرم در جیب دارم
بکعبه رفتم و باز آمدم شاد　که سوی آن درم حاجت نیفتاد　چو [illegible] کرم بود [illegible]　[illegible] که این سخن [illegible]
در آندم [illegible]　کی بود اعتماد [illegible]　کی بود این توکل آن [illegible]　که الحق آن درم [illegible]
توان [illegible]　دگر بودی [illegible]　شقیق [illegible]　[illegible]
[illegible]　چگونه [illegible]　درین دیوان درم می [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　بسی خون خوردن [illegible]　کنون [illegible]
[illegible]　[illegible]　عجب [illegible]　[illegible]
عجب [illegible] مرده [illegible]　بدیک [illegible] برده [illegible]

حکایت

[illegible]　[illegible]　الهی [illegible]　دگر تو [illegible]
خطا [illegible]　که [illegible]　زبان بکشاد آن مجنون مضطر　[illegible]
[illegible] مرد عاجز　تو [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　بکدم [illegible]　[illegible]　[illegible]
چو تو [illegible]　میان خاک [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　که [illegible]　چو آغاز [illegible]　چو [illegible]
کسی [illegible] خاک [illegible]　چرا [illegible]　[illegible]　[illegible]
ز خون خاک [illegible]　که [illegible] خاک [illegible]　چو [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]

حکایت

[illegible]　که تا اول [illegible]　یکی گفتش [illegible]　کسی [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]　که او دارد [illegible]　همه دلها چو او دارد [illegible]　[illegible]

[illegible] که [illegible]　[illegible] آنجاست　پس این دلهای آنجا [illegible]　دل [illegible] همه چیز
[illegible]　از آنجا [illegible] کردن [illegible]　ببین [illegible] خاک [illegible]　که [illegible]
[illegible]　[illegible] عالم آمد　[illegible]　[illegible]
[illegible]　که [illegible] آب [illegible]　اگر [illegible] خراب آزاد کردی　چو [illegible] آباد کردی
هم [illegible]

حکایت

در آمد [illegible]　[illegible]　یکی دیوانه [illegible]　که [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]　میان [illegible]　چو در بندی [illegible]　[illegible]
زبان [illegible] مجنون　که [illegible]　دلم [illegible]　[illegible]
[illegible]　که [illegible]　دو عالم [illegible] نام [illegible]　[illegible]
[illegible]　که [illegible]　زمین و آسمان [illegible]　که تو [illegible]
[illegible]　[illegible]　اگر [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　در آن عالم [illegible]　سرای [illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　[illegible]　[illegible]
چو دل [illegible]　کی آتش [illegible]　[illegible] بغداد　[illegible]
فغان [illegible]

حکایت

[illegible]　[illegible]　کسی گفتش [illegible] دیوانه　که [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible]　که حق [illegible]　[illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible]　چنین گفت [illegible]　[illegible]
چو سوخت [illegible] دیوانه

حکایت

[illegible]　[illegible]　در آمد [illegible]　زبان [illegible]
[illegible]　[illegible]　پس آتش گفت [illegible]　[illegible]
[illegible]　[illegible] آتش　مرا تو [illegible]　کنون [illegible]

چنین چون سوخته‌ام من از تو زار / بلطفی سوخته خود را نگهدار
چو صادق سوخته بشناخت قدرش / ز عالم در ربود او کرد در پیش

اگر تو نیز سوزی از تو سوزی / که اینجا سوخته آتش نکو نوزی
شریعت گفت چون نخل برآرد / نه در کوی خرقه نخته آگاه

کرخت نکته اگر چه از زمین زاد / ولیکن هست خشتی آتشین زاد
چو خشت نکته خشتی آتشین است / نه بد کو کرکن که اهل دین است

چو شرعت این قدر مقدار دارد / برای نکته هرگز ندارد
چراغی کز چشم آمد چمن را / که نه زمرده خاک آسمن را

کسی کو در حقیقت نه ز بینی است / شنانش چون چراغ آسمان است
اگر صد در شکست بتوان رفت / زمانه را کر گردی باره نرگست

اگر برگ کاه افتد بجا بر / زمانی را نه چنی ناتوان تر
چو ما را تاب کل کل نباشد / سه جزوی جناب کل نباشد

چو باشد منزوای از مطلق / نخواهد نامه برخواندن ز ما حق

حکایت

چنین کرد آن نکوجان نکوقل / نخواهد بود یغ فار بدان نقل
که مردی را فتاد افزای محشر / دهد نامه که بین ز خوان نگر

چو مرد آن نامه جنبه نکه دست / درونه معصیت چنده نه ثابت
زبان بکشاد و گوید الهی / چو هست این نامه من بی خواهی

خطا بنمه که من عشاق خود را / بنامه در نیارم ننگ بد را
بدو ننگ قلم الهات بجا بر / بهشت و دوزخی هم تو کوالها

تو بر خیز و بهانه از میانه / تو ما را ما ز را تا ورانه
وگر افتد نمی ماند هیچ / همه او همه او تو بیچی

وگر حق معصیت در پیش آید / دهند نامه تا با خویش آید
چو ما را تاب برگ گل نباشد / سه جزوی جناب کل نباشد

چو بد منزوای مطلق / نخواهد نامه برخواندن ز ما حق
که چون از نامه گفتی بشنودی / شوی گستاخ از بعضی ز زودی

چنین نقلی درست آمد ز پیمبر / که حق گوید بیشعبی روز محشر

حکایت

گدای بنده بیاده نامه بر خوان / که تا بد کرده عمری فراوان
چو بنده نامه برخواند بسر آید / نه بنده جز معاصی هیچ دیگر

چو در نامه نه بیند جز تباهی / زبان بگشاید و گوید الهی
بدو تیغ میرودم زین میغز تادان / حقش گوید که ارست تا در خوان

چو بشنید نامه برخواند دگر بار / چنان یافته نشسته آخر کار
بتوبه در پشیمان گشته باشد / حقش گوید نکوی نوشته باشد

چو بنده این ببیند شاد گردد / زهی بنده که چون آزاد گردد
بحق گوید که ای قیوم مطلق / بدیدم از کرام الکاتبین حق

که من دارم گنه زین بیش بسیار / که ننوشتند چون آن درد و بسیار
بگوکان زین مسکین تو نبینند / [illegible] چون آن نوشته آن تو بینند

که ناخوانده بدکردم ز آغاز / بهر یک ده نکو نامه چی باز
اگر صد من گناهی دور کردم / ز فضلت بر یکی هم سود کردم

همه زین چنین گفتار بر کردار / بخنده بیشش دندان بدیدار
لبش بگشاد ای دارنده پاک / زهی گستاخی این یک کفی خاک

ز سر تا کان میان خاک پاکست / اگر آگه شوم هم جای باکست
که نبینند که این بس عجب [illegible] / چنین بستری عجایب نیست

ترا در پیش چندین پیچ پیچی / نه زان آمد که بعضی هیچ هیچی
بی این جمله زان افتاد در راه / که تا از تو بنظری هم تو آگاه

چو تو معشوق بودی این زمان نیز / که از چشم خود خلقت نهان کرد
هزاران پرده پیش آورده بنهاد / درون جمله تخت خاک بنهاد

که تا معشوق زیر پرده بر تخت / توانی خفته با عیزی زبی بخت
چو تو ان دید برنا با بی مرزوق / چنین بهتر که باشد جای معشوق

که غیر

که خلوت داد معشوق بزرگ / مسلم نیست پنهان یا بدرگ
که سلطان دین محمود پیروز / سپه را خواست داد محکم روز

نبود آنجا که خاضر بار بیش / طلب میکرد شاه حق شناسش

حکایت

کسی را نشد برای او فرستاد / که شاه اینجا برای تو فرستاد
بیا کاینجا که عرض سپاه است / غرض زین عرض آن روی چو ماه است

رسول شاه رفت گفت آن راز / چو بشنود آن ایاز سیم بر باز
روان شد مرد تا نزدیک محمود / نهش گفتا نه روی مقصود

چنین گفت او که دیدم [illegible] / چو بشنیدم نمی شاید
بدو گفتم یا چون شاه پیروز / سپه را عرض خواهد داد امروز

مرا گفتا که کو بشاه باز / که کس معشوق نیم عرض هرگز
مرا گر عرض خواهی داد دگر نه / مده جز خوبی در پیش دگر نه

نه گفتش گرت از جاه [illegible] / که جاه [illegible] مطلوب کی راست

چو چشم از شب ولایت جاه بر تافت / کرا دیدی که او از جاه بر تافت

المقالة السابعة

مریدی گفت یوسف را ز چاه / بتخت سلطنت افتاد از جاه
ندیدم در زمانه آدمی زاد / ز جنت [illegible] آزاد

ز هر نوع آنچه دیدم پیشم را / که چون پیش بند کلکن کس را
ز زیان هر دو کی را گشت یکسان / بود نفس چو نانه [illegible]

دلا چون آدمی فوقلی است / خری بود بجای [illegible] نباشد
دعای [illegible] رحمت فریت از جاه / ولیکن بیخبر باشی در جاه

بگفتش که این بهره [illegible] / لطافت میتوان شد از بلندان
اگر خواهی بلندی [illegible] از جاه / توان از طاعتی یا بنده از جاه

همی گفت کار خودی [illegible] / که آن از سفر تا [illegible] نبود دور
بیا تک جنت [illegible] / ترا این جا چیستن نیست بالا

اگر صد ره حق [illegible] / شوی که جاه با مرد جای
چنان از تو برارد جاه دودی / که بود [illegible] سودی

نگر که درد [illegible] شاه عالی / ز عالی آمد جای خالی

حکایت

نباید که این بار کار آن [illegible] / چو ایشی سر او نشست [illegible]
کسی گفتش چرا خاموش بودی / که گفتی [illegible] نشنودی

چو ایشی و درس [illegible] آگاه / که چشم از آن زمان افتاد در شاه
چو [illegible] رفت تنه دیدم / بدیدم در [illegible] دیدم

بدان [illegible] / ندیدم چاره جز خاموش بودن
نگر از جاه دنیا [illegible] / ز جاه آخرت محروم مانی

چو گرد تو در آمد مال جاهت / شود مال تو با در جاه [illegible]
ملامت [illegible] موسی نفس فرعون / چو طفلی آتش این دینی [illegible]

اگر جبریل فرماید بود خوش / ز رسیس آید [illegible] آتش
دیا کو بیند هر که فرعون باشد / عذاب آتشت صد گون باشد

اگر در طاعتی گردی گناهی / بود [illegible] تو بر تو گواهی
نه آنجا که [illegible] امانت شد / گر این [illegible] آتش نباشد

همان دردی که اینجا گشته باشی / همان بوشی که اینجا رشته باشی
ترا آنجا زبان سود با تو / همان باشد که اینجا بود با تو

خنایا شادی اندر پیش آنجا / کم شادی بری با خویش زانجا
اگر [illegible] در خویش [illegible] / تو هم بار خود اندر دوش گیری

و لیکن [illegible] ز عالم [illegible] / ترا گر [illegible]
قدم بر جای بر گردان [illegible] / گران [illegible] بگذر سبک بار

بگو کفت کلیم عالم آرای / گستم از دوستان خویش تنهای

حکایت

که تا رویش نبیند چشم بر رویش / که دل می‌سوزدم از آرزویش // خطاب آمد که ما را اهل رویی / بصد فرعون و غلان دولت هری
کز او از فاصلان درگه تا است / شبانروزی سلوکش در ره ماست // روانه شد کلیم از بهر دیدار / بدید آن مرد را مستغرق کار
نهاده بهم خشتی زیر سر در / پلاسی تا سر زانو به بر در // هزاران مور در خور و گمکش تیز / بدو گرد آمده از پیش و پس نیز
سلامش گفت موسی گفت آگاه / که از دست بجزی میل درخواه // بدو گفت ای نبی از لب آب / مرا از کوزه ده شربتی آب
چو موسی از پی کوزه روان شد / بیکدم از تن آن خسته جان شد // چو آب آورد موسی پاک / بمرده دید او را روی بر خاک
کلیم الله تعجب کرد زحوت / که تا کار بس کرد او که زر است // چو باز آمد ز ره در دید زان پیش / دلش خون شد کلیم از خورده پیش
بگوشش آمد از موسی ز دل دود / بسی اندوه زیارت شد از آن دود // زبان بگشاد کای داننده راز / کار ابر حضرت وادی بمن باز
کی ارزد سر شتاب این سر زوال قرب / که سر تو ز دل در ره زجان قرب // بگوشش جان ز حق آمد جوابش / که چون ما هر بار ما دادیم آبش
همان بهتر که چون هر بار ازان بار / زدست ما خورد آب آن جگرخوار // لبالب از چه ما دادیم بوست / چگونه موسی آرد در دهان دوست
کنون چون دو لب آمد بدیدار / چرا گرد الفت تا سوی اغیار // چو دید از حضرت چون تو دوری / زغیرت ما چرا خواهیم چه جزی
چو پای غیر آمد در میانه / ربودیم از برش جاودانه // ولی تا باز ندهیم آشکاره / حیات آن جای خبر بیاره
بغیر غیر ما که قدر سوی / زبان بوش بسیار از هیچ سوی // غیر الکار آتش آن بیت با او / سخن جز در دل بی جان بیا او
سخن با او چو در جان و دل آید / سخن آنجا زدن مشکل آید // چو تو اندکسی برجان قدم زد / بمردی هر کسی زان قلم زد
فلک را در مفلسی زمردان / زبان تیر حرفی کرده گردان // بهر حضرت چو صد بوده بشد / تراموند ایجاد چند شد
چو خود خود دید چندین بلنگ / چگونه زین فلک بشد در گشت // خود نخر زمین جای بشد / کی آن زاسمان جای بشد
چو در جلسه سالکان افتاد دو هر شب / چو بگشاید ز ره سالکان سه ره شب // کی لایق بود در قدس پاکی / کرام الکاتبین را کرم پاکی
جمال الکان زر کار زایاج / بدو جای سالکان مستر آج // نه هرکس جان سر راه ما به / نه هرکس ای پسر آنگه ما به
که در عالم هزاران جان در آمد / که تا یکجان در این سر بر آمد // چنین گفته گمان مدت کرام / در او بود آفرینش از ابداع
شماره یش نیامد چهار است / که هر یک زان چهار او هزار است // چنین نقل است کان هر چهار تا / در آن مدت که بود او در ختم
بجمع آن چهار او بسته گردند / بیک صفشان هم بیک بسته کردند

حکایت

نسیم آمد ز ارض جان تنها بیکبار / برای ایمنی ز دینی شد بدیدار // چو آن جانها همه در دنیا دیدند / زده جامه سوی دنیا دویدند
در آن قسمی که ماند آن جا کرد باز / بهشت آمد بتیغ آن سر آغاز // چو این قسم العجب بدیدند / زده جامه ز دوزخ در رسیدند
بمانده اند که ارواح رجای / که تا شما ز آنجا ما ز هیچ سودای // نه دنیا نه بهشت را گزیدند / نه از دوزخ سر موئی رمیدند
خطاب آمد که ای جانهای مجنون / شما اینجا چه میخواهید اکنون // هم از دنیا هم از بهشت / هم از دوزخ شما اینست محنت
چه جایه شما دارد در ره ما / که از ما خواست شما را درگه ما // خوشی زان چه جان نهان را آمد / تو گفتی عمر جان ها سر آمد

لمی

که ای دارای عرش و فرش و کرسی / تو خود دانا تری از ما چه پرسی // ترا خواهیم ما کسی دیگر هیچ / تو ای حق الیقین دیگر همه پیچ
خطاب آمد که گر خواهان مایید / همه خواهان انواع بلا اید // همی چند انکه موی جانوران هست / وگر ریگ بیابان شمر هست
وگر چند انکه دارد قطره باران / وگر چند انکه برگ شاخساران // فزون زان هر تنی زان بحر بلا / فرو ریزیم بر زاری برشما من
خنک بسیار هزاران قسمت / نه هر نان هر زمان در هر زمین هش // چو آن جانها خطاب حق شنیدند / از آن شادی خروشی بر کشیدند
که جان ما فدای آن بلا باد / بما هر جان تو بخواهی بجا باد // بلای تو بجان ما باز گیریم / نه یکدم جاودان ما باز گیریم
چو با هر جانش سری در زمانست / گمان سر بهر جانی جهان است // که صاحب سر آن درگه خدا است / زسر سوف از آنکه خدا و عنایت
چنانکه ارواح بسیار آنچه اندر انتهاست / ولیکن روح را او در از آن آید // وگر بار دگر بر آن روح باشند / برای او همه مجروح باشند
چو موسی را روی درگشاده اند / سر بریده هزاران تن بدینه // همه ارواح اگر چه صفت اند / ولی مقصود اهل معرفت اند
زنان مصطفی یکروز باهم / پرسیده‌اند از او که صدر عالم

حکایت

که سیداری تو از ما شیفته‌تر دوست / اگر با ما بگوئی حال نیکوست // پیمبر گفت ای قوم دل افروز / شمار چیز باید کرد امروز
که تا فردا بگویم آنچه دانم / جواب جمله هم کردن توانم // چو شب شد هم زر از هر تا یک / بداد آن هر یکی را خواند نزدیک
نهان از هر یک را انگشتری داد / برای هر جراحت مرهمی داد // زهر زنان هیچکس بسته که یکدم / نگوید باز آن دیگر خاتم
پس بامداد نهان بیدار آواز / برون چون کرد ازره چو آواز // بآخر چون در آمد روز دیگر / رسیده تا ز زنان پیش پیمبر
هر سه بند از زنان پاسخ دگر / زبان بگشاد پیغمبر بگفتار // که او را دوستر دارم ز عالم / که او را داده‌ام در خفیه خاتم
زنان چون این سخن از او شنیدند / همه پنهان ز هم شادی نمودند // نکرده زو در یکدیگر آگاه / از آن سر کس نبود الله آگاه
خدا هر یک سرا او خبر داشت / ولی با هیچکاری در گذر داشت // از آن دل خواهدت امروز جانا / که تا کمال آن به شهرت در رده راز
تو اله از غم گرفتار تو بیش / ولیکن دل از خون دل آزاد جانش // که تا تو خون خوشی در غم آیی / نیابد ره ز نزد نیتت نه
که چون نه بهر صاحب حقیقتی / نخورده بود گنجشک طعامی

حکایت

در ایام غفلت او زبانی نشست / صلوات صوم بودش کار پیوست // چو در سبکبار زر پیش آورد / شکسته سخت در عضا لیش آورده
که سمبوره بودش در هوا لا / طعامش گاه آورده لا // نمک شد رابعه در درد و اغی / که نان کرد از شاه چراغی
چو باز آمد جو آن که تا گاه / فکنده بود دست آن کار و راه // دگرباره برفت از بهر کوزه / که تا بگشاید آب صرف روزه
چو باز آمد بمرده بد چراغش / زنور آن شمع خوشی شده دماغش // بتاریکی آب آورد کوزه / که تا بگشاید آن دل لیک روزه
بفتاد آن ز دستش کوزه آورد / جگر تشنه بماند کوزه بشکست // زدل آهی بر آورد آن جگرسوز / که گفتی گشت عالم آتش افروز
بعد گریستن سلف الحق / لذین بیچاره مسکین چه خواهی // فکنده در زرش می مرا تو / بگو چون دید چند کرده ها ترا تو
خطاب آمد که گر این ملک خواهی / تو بخشم از زمین تا ماهی // ولی اندوه چندین ساله خویش / ز دل بیرون بریت این بیرون خویش

که اندوه من دنیای محال   نیابد جمع در یکدل ملال   گرت اندوه ما باید همیشه   مدت ترک دنیا کرد پیشه

زاکر بت آن کردی نه بت   که اندوه الهی را بکار نیست

حکایت

مگر شوریده دل بهلول بغداد   روان کودکان آمد بفریاد   پیاپی سنگ می انداختند بیش   ز هر سو سنگ می جستند بیش

چو عاجز گشت از سنگ خوردن راه   بدیشان داد دو دشنام ناگاه   ز دستان خورد اندازه سنگم   ز سنگ مه نکرد اندیشه سنگم

که گر با ما نبود از سنگ خسته   نخواهم رست زینها خسته   چو بشکست خشت آخر کار کرشه   دلش اندوه آن زیر و زبر شه

چنان بشکست خون بر رخ نهلک   که خونین شد ز درد او دل سنگ   برای آنکه تا دیده از ایشان   ببصره رفت لنگان و پریشان

رسید القصه در بصره شبانگاه   برای خواب گوشه رفت ناگاه   بکنجی در شد آنجا گشته بود   میان خون چو گل آغشته بود

نه تنها بود کشته در آب   همه جامه ز خونش گشت غرقاب   چو دیگر روز خلق آمد بدیدار   بدیده او فتاده کشته زار

بدیش بهلول را دیدند برپای   بخون آغشته کرده جامه جای   چنین کردند حکم آنکه بیکبار   که بهلول است کرده این گنه کار

من از بغداد گفتا تا رسیدم   بر این کشته نشستم و رسیدم   مر این کشته ز من گشت آگاه   که روشن گشت عالم از سحرگاه

چنین گفتند از بغداد شب روز   ببصره جستی از بهر خون ریز   دو دستش سخت بستند و بردند   بزندان تا بشنفت بسپردند

بدل بشکفت بهلول مگر روز   که آن بهلول خواهی کرد امروز   ز سنگ کودکان بگریختی تو   ولیکن اینجا بخون آویختی تو

ببغداد است اگر تسلیم بودی   ببصره کی بیجا شستم بودی   باخر شاه را کردند آگاه   بزاری کشتن آمد اندر راه

چو بر دارش ببردند آن زمانش   نهاد آن مرد ظالم [illegible]   رسن چون در گلو خواست افکنند   بیامد دو سر سوی خداوند

بزرگی گفت آنگاه رازی   بحق از کشته زین [illegible]   فغان برداشت کای سلطان عادل   مکش گفتم مرا کشتن سزاوار

چنین بازی کنون تا کی نمایم   بیک کردن دو خون می‌ریز شامم   ببردند آن زمان تا نزد شاه   وزیر شاه حاضر بود آنگاه

که بصره روز و شب گاه شب است   که بهلول شسته دم این زرد است   بروی او بسی بود از رنج پیش   ولی هرگز ندیده بود رویش

وزیرش چون بدید آنجا در چند   چو دید او دوش [illegible]   زبان بگشاد کای شاه بزرگ   اگر بهلول است [illegible]

[illegible]   بپیش خویش گردیش [illegible]   سر او دستش ببوسید و بعد ناز   فراوانش [illegible] باعزاز

چو حال قاتل مقتول گفته   وز آن پس قصه بهلول گفته   شنیده بصره بغزو تا زمان زود   که آمد [illegible] خون آنجوان زود

شنیده بهلول گفت ای شاه غازی   اگر سوز دلم را [illegible]   معاذالله که خون او بریزی   که گر خونش بریزی [illegible]

چو رحمت از سر صدقه که او دوست   فدای من شده از بهر کوشت   برای جان من جسته [illegible]   بگو خون توان [illegible]

کسان کشته را خوانند آنگاه   بدیشان گفت بدید شده در راه   وگر خواهند گشت او در دوست   ببجای [illegible] انکار او نیست

اگرچه عاصی است اما مطیع است   برای آنکه بهلولش شفیع است   ز آن [illegible] آخر زود کردند   همه خصمانش را خشنود کردند

هر سه از جوان [illegible] و زمانه   که چون [illegible] تا   چه افتادت که ز آنسان گفتی   نترسیدی سخن [illegible] آن نگفتی

چو اکنون

جوان گفتا که دم از درد اینجا   که تا آن بندم هیچ جایی   دمان گشته که آتش زبان بود   که زنگ قهر را زد هم بجا بود

مرا گفتا که رنجیده گور است   دگر نه آنزمان کردی که گور است   بخواندی گشتم در کنار من   ملامتم در درون جاودان من

نه از در عقوبت جاودانه   کس فریاد رسیده در زمانه   ز بهلول هم او را فغای جستم   بگفتم آنچه کردم تا برستم

بس از بهلول رسید آنچه اندر   که توبه تا بکی گفتی بسر دار   چنین گفتا که دست از جان بشستم   هلاک خویش را تا به زدستم

برآوردم سر و گفتم الهی   از این مسکین بهلول [illegible] خواهی   مرا کرده تو اندر آنها [illegible]   اگر خواهند کشت این ساعتم زار

من از تو چون رها خواهم ایشان   چه بگریم در این مشتی پریشان   ترا گیرم دگر کس را نه ایشان   که از علم تو غافل نیستم

چو گفتم این سخن دیر پرده زار   جوان از پرده آن پس در دار آواز   تا آوازم فرود آورد از دار   بپاسخ زرگر این پرده از کار

اگرچه از محبت حق تعالی   مرا نور رسیده [illegible] حالی   بنجوم [illegible] اول   نیارم کرد با صد جان مقابل

جو ناکامی مردی کار یابد   [illegible]   ولیکن تا تو مرد عشق [illegible]   همه از عشق [illegible]

زلیخا نیست [illegible]   همه چیزی ز [illegible]

چو آن دیوانه شد [illegible]

حکایت

قفا خورده از [illegible]

بگفتش کای ترک این جهان تخت   مگر خود نیست ها که او کیست   خلافت او چو خورشید بی پرده   ادب امروز سلطان بیش بود

شنیده بود ترک آواز ناداد   چو شد آگاه از اندازه او   پشیمان گشت چون خاکساران   بپیش بر آمد عذرخواهان

که بشنیدم از آنکه پیش بگفت   ندانستم غلط کردم ستم بست   جوابش داد آن پیر دل آگاه   که فارغ باش ای سرهنگ از این کار

کز این ارزو منم خود سعادت   ولیکن ای که رفت آنجا غلط رفت   زبانشان بین همه چیزی ولیکن   مشو از بنده کیخسرو کن

نه بر مردود تو با نه   ز علم رفته مسعودی تو با نه   ولی دانی که تا جان برقرار است   ترا با امر رفتن عین کار است

چو آن بیداد آن می بدانی   بعین بر آن [illegible] درکار   خداوندی گر است از زر دست   ترا با بندگی کار است پیوست

یکی عابد [illegible]   نبودی یکه عبادت هیچ ساعت

حکایت

شبانروزی عبادت بود کارش   بسر شد در عبادت روزگارش   بموسی وحی آمد از خداوند   که با عابد بگو ای مرد خورسند

چه مقصود است از این طاعت بیکبار   که در دیوان ندیدمی هست ما نیست   چو موسی آمد و او را خبر کرد   عبادت مرد عابد بیشتر کرد

چنان جدی در آن [illegible]   که صد کارش بیک ره در افزود   بدو گفت چو از استقبال   چنین مشغول در طاعت چرایی

بموسی گفت این گشته راه   گدای طرفی طور مرد درگاه   چنان بنهاده ام من روزگاری   که من هیچم نیم بر هیچ کاری

چو دانستم که آخر در شمارم   بیک ساعت زیادت شد مرا رام   چو نامم زین شقایی او در آمد   همه کاری مرا اینگونه آمد

اگرچه آتش [illegible] بود آن   از آن چیزی که آید خوش بود آن   همه چیزی گر آن درگاه شد   چه بد یک [illegible] اوردراه شد

اگر تو زم بود زرقی اگر نار   خدا بست آن مرا با بنده کار   نمی اندیشم از ترک [illegible]   که دایم [illegible] اندر خود [illegible]

چو موسی سوی طور آمد دگر بار / خطابش کرد حق از اوج اسرار / که چون دیدم که او عاجز بمانده است / ز سر ما بهای او مشغول است

زده دست از دو عالم در نبادش / ولی با شد حمل حد نیش باد است / چو او در بند کنج خویش نفرود / غذا دهی غذا دیش نفرود

کنون از تنگ نجات نشد نبودم / ز روح انبیا نامش نستردم / ربا بندم ز منصب دو کونش / برو اکنون زمین بر ده از پیش

چو تو اکنون نه از کار ایشان / سر سوزنی کمتر کاری پیشان / سوار از جهل با اقرار و انکار / که فردا الله خواهد شد بدیدار

یکی پیری بخاری سر دو در راه / مخنث پیشه ای دید در راه

حکایت

چو او را دید پیر و امر معالم / کشید از ننگ او دامن فراهم / مخنث گفت ای مرد سخی را / نه الله تو در این آشکارا

مشو امروز از قدرت آگهی دار / که فردا الله را دیده دار / چو معنیها است در دو دین عیانت / ز از خویش بود این بیانت

چو تو کوری خودی بین امروز / چرا این بین در جستی امروز / دلا امروز بین با بینهایت / که از فردا رسد خطی نهایت

چو بشنید این سخن آن مرد ازدی / بخاک افتاد دل بر درد ازدی / دلا امروز از الله تو که دیده است / که روی او بنظاره دیده است

تفحص گر کنی از الله حاجت / تحیر پیش گرده بهر ذات / بفرمان در چو داری اختیاری / دگر با هیچکارت نیست کاری

از اینجا گر کو گر بد بر دلت / چو تو خود آمدی تو خود ز دیت

حکایت

بغزالی مگر گفتند جمعی / که طمع خواهد بیش تو شمعی / بر سید درون خانه نشست / که تا خود در کارش چون داد دست

چو در خانه نشستن گشت بسیار / دلش بگرفت از خانه بیکبار / یکی زوره بودی در آن جمع / که گوشهیش خوانندی بگوشه

کسی از دیگ گوشه دست ستاد / کلای در را چو دانه مستاد / ز بیم طحان در خانه ماندم / اگر چه عاقلم دیوانه ماندم

بهر خویشی امرا آن کنم من / نکو این در در او همان کنم من / از آن پیغام کو شهدی برآشفت / بر آن پیغام آن زنده چنین گفت

امام خواهد را گو ای زهره دار / چو حق را تو نه در سازی نه ستیزی / چو حق بکرد در اول هدیت / بپرسید از تو چون ای فرهت

برگت هم نپرسید از تو هیچی / تو خوش باش ما با حد بیچی / چو با تو آوردت در میانه / ترا مقرر دهم در زمانه

چو غزالی شنید این شعر پیغام / دلش خوش گشت بیرون جست از دام / تراچون اختیاری نیست نیست / محال است حکم ما خانت نیست

چو راهست نیست در حکم الهی / چنان بود که تو خواهی الهی

حکایت

دعا میکرد آن دانندهٔ دین / جهانی خلق میگفتند آمین / یکی دیوانه گفت آمین چه باشد / من آنگه گفتم از آن چه باشد

چه گفته آمین آن بود راست / کالام خواهد از حق هر چه درخواست / جهان با داخانش با داخانش / زبان بگشاد آنجنون و فریاد

ز نبود ایچ این انگیختن هیچ / که امام خواهد ازشان هیچ / ولیکن جز جهان بود کم و بیش / که حق خواهد چه میخواهی تو از پیش

گرت چیزی نخواهد بود روزی / نباشد بهرت جز سینه سوزی / اگر او خواهدت کاری بر آید / وگر نه از کلفت فاری بر آید

یکی دیوانه بودی پیر را / نشسته در کنار کنج آنگاه

حکایت

زنان را انگ چون گوهر فشاندی / زبان تیز چون شکر فشاندی / یکی گفت ای یکانگی گرفتار / چرا پیوسته میگریی چنین زار

صدای

چنین گفت او که بر پشت جهانم / چو شمعی غرقه در اشکم از آنم / که هر جا بدیدم غریزه هیچ / دلا هیچ رایگانی با هزار هیچ

بصحرا در یکی دیوانه بودی / که چون دیوانگیش اندر ربودی

حکایت

بسوی آسمان کردی نگاهی / چنین گفتی بسی در که الهی / ز از کرد و سیه داری غمت چه باشد / ولی این درد میدارم همیشه

مرا گر تو نداری بسی دوست / بجز تو من ندانم کس که دوست / چگونه گوییت ای عالم افروز / که یکدم دوستی از من در آموز

جهان ستری که مردم خفته تا صبح / ز شوق او است چون پروانه شمع / اگر چه بد بعلت هستی تاب / ولیکن هم بدین عنوان شتاب

اگر یکذره دولت کار گر شد / بسوی آفتاب راه بر شد

حکایت

یکی شیخ گفت مردی کای نکوکار / چه خواهی گر او گر دولت بودی یار / چنین گفت او که گر دولت در آید / بگویم آنچه شاید و آنچه باید

هر آن کس را که دولت یار آید / همان دولت در او در کار آید

المقالة العاشر

پسر گفتش اگر در چاه باشم / چرا آشفته گمراه باشم

چو من در تشنه ای جاه جویم / ملکی بیشم اگر این راه جویم / اگر اندک بود در چاه بسیلم / غرور جاه در بابد چه تسلیم

پدر گفتش اگر اندک بود جاه / ازان اندک نبینی به تو در جاه

جواب

درین ره گر اطاعت بگزینی باز / ترا جاه مجاز آمد آغاز / چو از طاعت حجاب جهل آید / حجاب از جاه چنین پیشت آید

بزرگی بود از اصحاب توحید / که شد در راه دید عمری بتجرید

حکایت

نه با خود دلو را بنی آب برد / نه آب نادره با خویش برد / بآخر در ره آمد چون غریبان / نهاده پاره نان در گریبان

کسی پرسید آن نان از چه تیغ / کسی چون عاجزان گفتی بحثی / کسی گفتش که چون بودت جان / چنین تکرار چون گفتی بیت

چو پس پاره نان هر زمان تو / چنین چون کشتی خورم چنان تو / چنین گفت آن که از آن شیوه مردم / که از تسلیم آنرا که کردم

که آن تجرید من پندار بود است / غرور نفس کلمیم بود است / ز من آن جمله دعوی بود و دعوی / کنون چون ذره در تاف معنی

مرا و او از غرور خویش تو به / کنون هر ساعت اکنون بیش تو به / هر آن چیز را جز بنده بودن / که باشد ذلیل بنده بودن

بچیزی دون حق گر زنده باشی / بقطع آن چیز را تو بنده باشی / بمولی گر نه ای تو بنده باشد / بخورت قدر موی بنده باشد

تو خواهی که کل بر چیز ارزش / سه روم در فرای تو در خویش / چو دیده گه نا کام است مرگت / چرا نبود بمرگ خویش برگت

برین در گر بخواهی او فتادن / سرافرازت از این خوش کشتن و دن / بهر چیزی که گردش چون غراب / جهان چیزی که گردش آفتابه

یکی تابوت میبردند بر دست / هم از دور آن دیوانه بر جست

حکایت

بیار گفت این مرده که بودست / که تا که شیر دل کش در ربودست / همه گفتند ای مجنون پرشور / چو تابوت است سنگی کن بر زر دور

بدو گفت آن مجنون که ... / اگر چه بود در کشتی تو ... / ولیکن بی نه اند آن جگرسوز / که تا که او در کشتی نه امروز

هر پیر ... / بقوت با همی باش او فتادست / جهان در عاشقش افکنده ... / که دیگر بر نخواهد خاست اکنون

و لا الحمد لله می توان کرد — که جان او فدا دست این جوانمرد
که اینجا رستن جان دادن آمد — به آمد جمله در افتادن آمد
چو کار نیست از افتادن کسی را — درین دریا در افتادن کسی را
تو گر اینجا سخن جان نداری — که در خود جستن این کان نداری
خوشش آید علت از خویشتن بال — فرو بردی درین مردار چنگال
تو این ره کی گذری بی غریبی — همان انکار کین ره راندی
نباید هیچ عاقل را جهانی — که در مردم سر آید در زمانی
چرا جان شد بعالم بازگشتت — که این عالم بیکدم بازگشتت
جهان آنست اگر تو مرد آنی — شوی آنجا که هستی آنجهانی

حکایت

چنین گفت آن بزرگ با یاران پیر — که آن طفلی که میزاید بزاری
چو بر روی زمین افکنده گردد — بغایت عاجز و گرسنه گردد
و یا چون ره روی اینجهان هم — فراخی این زمین و آسمان هم
نخواهد باز هرگز دگر بار — نگردد باز در ظلمت گرفتار
کسی کو نیز ازین تنگ آشیان رفت — بصحرای فراخ آنجهان رفت
بعینه حال این کس همچنان است — که او را از رحم قصد جهان است
چنان کان طفل آمد در جهانی — نخواهد او شکم هرگز زمانی
رود بیرون که سوی آنجهان شد — بعینه حال طفل اینجهان شد
ولی چون هست جانت اینجهانی — برانش زین جهان گر مرد جانی
ازو قلب نخواهد بر ره پیش — چگونه ره بری بر قاف خویش
که گر راهی بپایان می‌بری تو — یقین میدان که بر جان میبری تو
درون پرده دل خلوتی ساز — وزان خلوت بسوی حق ...
اگر کاری کنی هم پنهان کن — نکن آن را سر خود نهان کن
تو گر چاره بکرده روانست — که کار او بپیشاه فاقت
ولیکن گر توی همچو مردان — ز چاره در گذر چاره را گردان

حکایت

حسن میگفت عیسی بود همره — بهجو نارسیده آن دو سرور
حسن چون بنگرست او را ... — کهن پیری کهی از پیش بشتافت
با خوزالسوی چو پیش ... — مقام از چو پیش ...
مرد گفت ای عجب مرد درگاه — زمین آمد ... آخر درین راه
چنین بر آب چون بشتافتی تو — بسی چیز این کرامت یافتی تو
عیسی گفت ای استاد مطلق — مدان این یافتم من ...
ز دل کردن سپیدم بود پیشه — ترا کاغذ سیه کردن همیشه
اگر دل را بگردانی چو مردان — شود خورشید عشقت چرخ گردان
و یا فارغ نشسته ز تعطیل — مرا از تماشا ... باطل
زمانی غافل ... — زمانی آمده ...
کهی با خود کهی با خود ... — که تا هم این بود هم ...
کر شبها بمجلس بود ... — که رسید ... عالم افروز
بگو با گفت عارف گفت آنست — که گر درپیش او هر دو جهانست

حکایت

که عارف آورد ... — که رسید ... دگر بار
که عارف گفت ای استاد ... — چنین گفت او که عارف ...
... — که رحمت ... عالم افروز
تو عارف را چنان ... — کنون از ... چنین تو
تناقض ... در راه دین تو — خوابش داد ... آرزو
که ... من آرزو — و یا چون ... عاجز
... هرگز — کسی ... جدا
نبایند ... دین او را ... — بیابد ... همی هم
مقامات خودی ... — و یا چون ...
... همی

اگر معنی مرا نیکو بود آن — برای آنکه آن از او بود آن
ز معشوقت مبین مشغولی ... — بهم پیوسته بین چون اهل دیده
میان خلوت ... — که هیچ انعام باید ...
که همچون ... — جهان عشق ...
مگر ... انعام — چو جانها ... نهان شد بکام
رفیقی گفت ... — که معشوقت بکام است امروز
چو شد ... این سخن در گوش آمد — چو در ... دلش در جوش آمد

حکایت

چو روی حال کرد ... — سوی حمام ... حال ...
به دید ... روی آن ... — در دود ... که ... در آتش
ز عکس ... دیوار حمام — همه ... گشته از درد ...
چو ... حسن ... — همه جان ... جای ...
دلش چون ... افتاد — درو آتش در آن گرمابه افتاد
... افتاد ... — بیافتادت ... امروز در راه
که ... عشق بود کامل — چنان ... عشقی گشت زایل
... گفتا ... — ز ... تو دل ... بود
کنون چون دیده آمد ... — شدم چون ...
مرا از عشق ... — کنون ... دیگر ...
چو یک ... تو آمد ... — کنون من ...
دلا معشوق را در جان ... تو — ... چشم ... تو
چو ... تو — ...
تو از ... — ... می میرد
تماشا مسکین ... جهانی — که تو خود ... هر زمانی
و ... — ...
چو معشوق تو با تو ... — اگر آهی کنی از کار ...

حکایت

بکاری ... عالم افروز — بصر ... دیگر روز
... — ز ...
چنان ... — که خون ...
... — ...
که دانم ... می زنندی — بتیغ ... می زنندی
چنان ... — که ...
چو آخر ... انجام — ...
که چندین زخم خورده ... — تو چون ...
... — ...
مرا ... — که ...
چنین گفت ... — که بود ... معشوق ...
ستاده بود ... — ...
چو او را ... ستاده در راه — نبودم آن زمان ...
مرا ... صد زخم بودی — بچشم ...
... — چگونه من ...
چو بشنید این سخن ... — ز چشمش ... خون روانه
بدل ... — ازین ...
همه کار تو ... — ببین ...
بسی ... اهل تسلیم — ز ... تعلیم
ترا ... عشق ... — گر آموزی ...
... اهل تسلیم — ز ... تعلیم
مگر این مبارک ... — بره معرفت ...
غلامی دید ... — که ...

حکایت

بدو گفتا چرا بخواهد این راز نگویم تا زبان جامه کنی ساز
غلامش گفت من ناخواهد هوش نگویم راز می‌باید فراموش
چو او می‌بندم از ویش نگویم چو این داند ازین سخن نگویم
چو بشنید این سخن این مبارک بر آمد آتش از جانش بتارک
بزد یکنعره و مدهوش افتاد چو گویا کسی مدهوش افتاد
زبان بگشاد چون با خویش آمد که ما را رهبری در پیش آمد
الا ای دور مانده از حقیقت در آموز این چنین سر طریقت
که بنده‌ای که در سینه نهفت ز چندین علم و دانش زود گفت
دلا گر زاغ او آگاه گردد رهش در یک نفس کوتاه گردد
که هر دل را که از دانش نشان است بکلی دم‌های گوهر افشان است
چنان کان حبشی از دانش خبر یافت بکلی علم ضایع کرده دریافت

حکایت

یکی حبشی بر پیغمبر آمد که توبه بکنم و فرقش در آمد
اگر عفوت کند توبه قبول آید مرا بشنو چون تو رسول آید
پیمبر گفت چون توبه کردی یقین میدان که آمرزیده کردی
دگر ره گفت آن حبشی که آنگاه که بودم در گناه خویش گمراه
که هم حق چو بیننده بود باشد چنان آن گناه هم دیده باشد
پیمبر گفت بس تو می‌ندانی که بر حق ذره نبود نهانی
کی هست ذره ذره دیده باشد ولیکن از ارم پوشیده باشد
چو حبشی این سخن بشنید آنگاه بر آورد از دل پر خون یکی آه
چنان آن آتش از دل منزل گرفت که مرغ جانش را با خویشتن برد
پیش مصطفی در خاک افتاد سوی حق پاک رفت و پاک افتاد
صلا در داد یاران را پیمبر که بشتابید ای اصحاب یکسر
که تا بر کشته حق عرق نثور بگریند و بر او خوانند تکبیر
کسی کو کشته شرم و حیا شد اگر مرد او تن او تو تنها شد
اگر هر ذره بر خاکش بمویند بود صد تحفه بر [illegible]

حکایت

عروسی خواست مردی چون نگاری بماند دل نه بیش بیقراری
چو آن شوهر بمهر دل مد میش نشان چیزی بکرد اندیشه‌ایش
همه تن چون گلاب آن بجای عرق کرد چو گل پر زر آن بجای عرق کرد
چو مرد از شرم آن زن در آنجا در آن دم پیش آن همچنانچ
دل آن مرد سوخت از خجلت او بصحت بر گرفت آن رقت او
بدو گفتا که من از آن ندارم اگر این سر تو پنهان ندارم
نگرده ما در این راز آگاه بپرسرا خود یکی بشد میان راه
چو غافل است زین زینب دمی زاد اگر عیبی ترا در راه افتاد
بپوشم تا بپوشد کردگارم که من چون او تو در عیب دارم
تو دل خوش دار چندین مکن یاد دگر هرگز مباد این سخن یاد
چو شد روزی گذشت این حال بر بخت این مرغ زرین بال
جهان در رحمت عاری افتاد که دیگر روز صد زاری افتاد
رگ از نور جگر افغان بماند به مهر دو عشقش چو خرمانش [illegible]
چو شوهر دید آن روی زرد او طلب آمد دوا بر سر او
لگی گفته آمد زمانی از زکرد که مردم زنکی دلش درد کرد
زبان بگشاد شوهر در تمنا که تیغ خویش را در [illegible]
اگر آن خواستی من نه بنویسم بپوشیدم درین معنی خموشم
دگر آن بود برای تو کردن کار مرا نبود خبر نا کرده انکار
چرا این عیب بسی شمار جودی که تا خود را چنین بیمار کردی
چنین گفت آنکه آن تن [illegible] ز چون تو مرد [illegible]
تو رنج از تو بیخود کفی کردی غم جان من بیهوده خوردی
ولی من این بیحاجت ار بسازم که من دانم که میدید تو رازم
چو تو دستی خبر دار از کنارم کی زخم زدی این آتش [illegible]

یکی غافل از آن

ملک این رحمت بجز نگرفت رسیده دردش آنجا و گرفت
که هر چیزی کی بودش آن بخشید نمایش هیچ چیزی جان بخشید
اگر قطره بود در بحر او غرق چرا در زیر این غم خاک بر فرق
مشو چون قطره زین غم بی سر و پا که او دلسرد و قطره بر در پا
چرا زادی چو مردی چنین زار ترا تا زاد و مردن نیز اوزار
چرا از خواست چون می‌نکشی چرا آمدی چون می‌نرسی
چو اسکندر از این در جهت حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که ما تا تو سفر بسیار کردی ولیکن همچنین یکبار کردی
بسی گشت جهان گردی چو آفاق کنون بنشسته‌ای [illegible]
چرا چون خسته‌ای می‌آمدی تو چرا چون آمدی خوش رفتی تو
نه از هیچ آگهی اینجا که هستی نه آگه تا چه آنجا میفرستی
چرا بنشست چندین بند آخر ازین آمد شدن تا چند آخر

حکایت

یکی دیوانه بی پا و سر بود که هر روزیش زهر روزی بتر بود
دلش پر قصه بود از عشق دلگرمش نه از کس هیچ بد و بیش نه ازش
زبان بگشاد گاهی دانش راز چو گشت این آتش اسیری باز
ترا تا کی ز درد و دار درمان دلت بگرفت از رنج فراوان
ازین غم هر جهان جان خون فرو ریخت چه گویم که جای خاک بیخت
چه گویم رها تا ناشم جان بیخت چه جویم چون بیاشم نشان بیخت
مرا گویا چه رفتی زین جهان تو نشد بازو دمار الجهان تو
چو جان تا زار ماند در جهان باز کسی این نشان چون بیشان باز
نه ام من که دانم چه چیز است دل این چیست تا جانم چه چیز است
فراز پشم هر کو تا دو سو نه ولیکن نامدم از هیچ کو نه
بسی گرد جهان گشته ام من برای این چنین سرگشته ام من
ز بستان استم بار کنده نگونسارم چنین زندان گنده
از آن سرگشته دلم گرده ز رسیم که آمدم باکن رو انه خواسیم
از اینجا گامدم خویش و پایکس اگر اینجا رسم این دو نم بس
اگر اینجا رسم در زر آن سوز بسی بیکرده‌ام از حسرت شب و روز
دلم بر درد جانم پر دریغ است که در هر ذره ماهم زیر میغ است
اگر با دم درین [illegible] دلم تا خیز گردد کل بیابد
نگوی پشت ربا [illegible] که چشم اند وی دعوی دار کردم
خرد را چون خبر داری [illegible] خرد دادم ز طبعی خیره بیم
از دل هم درین سودا بمانده نکاو و با بدست [illegible]
چه سود از عمر چون سودی ندیدم که کردم بیهوده می‌بینیم
ولا چندم کنی چندم نوازی که نه سر هیچ نه سرفرازی
مرا با تو چه باید کرد آخر نداده جامع جز درد آخر
چو در دست تو هر دم [illegible] برو درین آن در دو نشین
چو از زرد روی تو هر دم سر گون شد مرا تا چند گردانی بخون در
چو چشم هر زمان [illegible] بدست خود [illegible]
اگر دریای اخم گو ایم خیز وگر زنگ دم گویم مشو تیز
گرا از تو دلتنگ گرد دور باشم همی این سنگ معذور باشم
ندارم از ره میرده دست نه ره تا کرده مرا زین ده رها نه
چو او بتحقیق و [illegible] نساز چو جانی با جنی ورنه زنهم باز
که تا کاه مهد مصطفا نه شودم خانه چون تو کدام خانه
اگر تو کافری ایمان بخشند وگر دیوانه در بیمار بخشند
ترا چون رهبر دست بگرفت مرو کی کفر اهل بر گرفت
چو در حق شد بمحو مطلق آمد بعینه کار او کار حق آمد

حکایت

حسن در بصره باد جهان بود که ناجهاد کیر بیر نا توان بود
کمر بسته دو صد سال آتش پرستی گرفته بود بر از جهل مستی

بنام آن گبر شمعون بود جمع / همه در پیش آتش دوست چون شمع
چو بیماری او از حد برون شد / حسن را درد او در دل فزون شد

بدل گفتا بباید رفت امروز / عیادت کرد پیش و پیر دلسوز
که گبری پیر با هلاکان است / ولی هم آخر از جمله پاکان است

شد القصه حسن نزدیک شمعون / میان خاک در پیش خود و خون
ز گریه شد ز دود آتش روی / نه جامه در تنش با گرد نیکوی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای گبر / بترس آخر ز حق تا کی ز تقصیر
همه عمر از هوس بر باد دادی / میان آتش و دود اوفتادی

چرا دادی فدای خویشتن را / گرو کردی بدوزخ جان و تن را
تو پنداری ز آتش سود دیدی / همه از آتش دود دیدی

نگر تا چند با پروا نهی / که گبری تو با حق رخنه نه
چو آن آتش از دل بر فروزی / که کار دین و دنیا بسوزی

در آن آتش که یکذره وفا نیست / ازو سود و وفا جستن روا نیست
گر آتش را وفا بودی زمانی / ترا یاری دهی و دادی امانی

تو کاتش می‌پرستی روزگاریست / بسوز ار آخرت این طرفه کاریست
ولی من کز دل و جان حق پرستم / در آتش می‌نهم این لحظه دستم

که تا آگه شوی تو ای گنهکار / که جز حق نیست در عالم نگهدار
بگفت این و در آتش برد دستی / که در دستش نیامد زان شکستی

چو دست شیخ دید آن گبر فرتوت / ز دست شیخ شد حیران و مبهوت
بتافت از روی صبح آشنائی / چو صبحی یافت شمعون روشنائی

حسن را گفت شیخا این چه حالست / که اکنون مدت هفتاد سالست
که تا آتش پرستی پیشه دارم / کنون از حق بسی اندیشه دارم

درین هفتاد که جان رفت از دست / دلم از کار حق بستی در بست
چه سازم چاره کارم چه دانی / که بیماری نماند از زندگانی

زبان بگشاد شیخ و گفت ای پیر / مسلمان شو ازین آتش مدد گیر
پس آنگه گفت شمعون کای نکوکار / بسی آزرده‌ام حق را چو کفار

اگر تو این زمانم یار گردی / خطی بدهی که برخوردار گردی
که حق عفوم کند بی هیچ آزار / دهد در جنتم تشریف دیدار

من ایمان آرم و باز آیم / ولی چون خط دهی آنگاه آیم
حسن بنوشت خطی و نکو کرد / بنه برخورداری مقصود او کرد

دگر ره گبر گفت ای شیخ دین دار / عدول بصره می‌باید بیکبار
که بنویسند این خط را گواهی / که می‌ترسم من از قهر الهی

حسن فرمان آن گبر کهن کرد / بزرگان را گواه آن سخن کرد
چو خط بستد حسن گفت ای پیر / چو جانم در دمد باید ز تقدیر

مرا چون پاک شستی در کفن نه / بدست خویشم در خاک کن ته
بگفت این و برآمد جان پاکش / چو شیخ حفظ کرد آمد بخاکش

نهاد و نهان خطش در دست آنگاه / نشست اندر عبادت تا شبانگاه
نخفت آن شب حسن در فکر می‌بود / همه شب در نماز و زاری بود

بدل میگفت زیرک او ستادم / که تا او گشته خطی می‌بدادم
دلیری کردم و بر جهل بود آن / ندانم با قوی یا سهل بود آن

چو می‌ترسم که من خود غرقه‌ام / چگونه غرقه را دست گیرم
چو محرومم ز ملک این کار من / چگونه ملک حق آرم بچنگ من

درین اندیشه بود او تا سحرگاه / رسولی در رسید از خواب ناگاه
چنان در خواب دید آن شمع اصحاب / که شمعون بود در جنت خرامان

ز عزت تاج شاهی تاج بر سر / ز تشریف الهی حله در بر
لبی خندان رخی تابان چو خورشید / مسلم گشته دار الملک جاوید

حسن گفتا که ای چون ما درین کار / چنین گفتا ... پیکار
سرای من بهشت جاودانی کرد / بفضل خویش دیدارم عطائی کرد

کنون تو از نه برخورداری خویش / شده فارغ بکرد این خط مند بیش
حسن گفته چو چشم گشت بیدار / خطم در دست بود و دید چو نار

اگر درمان کنی درمان چنین کن / بدین فاری ایمان همچنین کن

المقالة الاحدی عشر

پسر گفتا اگر جاهم حرامست / بگو تا جام جم باری کدامست
اگر دیدن جام جم عزیزست / ندانم جام جم تا خود چه چیزست

جواب

پدر گفتا که الماس زبانا / بگفت آنگه که ای پیر جهانا
پسر گفت ار گذاری هم رواست / همه عبرت تمامست این حکایت

نشسته بود کیخسرو چو جمشید / نهاده جام جم در پیش خورشید
که بنگرد از سر هفت کشور / ذرات انجم از سیر هفت اختر

نماند از نیک و بد چیزی نهانش / که بد در جام جم جمله عیانش
طلب بودش که جام جم ببیند / همه مردم تا آن هم ببیند

نباشد آنچ در عالم نهفته / ولی در جام جم جسم نهفته
بسی روز در آمد در آن راز / عجایب می‌شد در پیش آن باز

بجز گشت نقشی آشکارا / که در پا که تو دانی دید ما را
چو ما را تا شدیم از جان یکی / که جز نقش ما در عالم خاک

چو دانا گشت از چشم و جهانتاب / زمانه نام ماند نشان هم
تو باشی هر چه بینی ما نباشیم / که ما هرگز دگر پیدا نباشیم

چو نقش ما نمی‌نقش بدل شد / همه چون نقش ما چون از ازل شد
همه چیزی بکار آن هم توان دید / که ممکن نیست آن در جهان دید

وجود ما اگر یکذره بودی / هنوز آن ذره در خود خیره بودی
نه چندین کس ما یکذره جا دید / که از زو تو گرد و غره خورشید

اگر از خویش میخواهی خبر تو / ببر از جود دل کن در خود نظر تو
چو آید چشم را مرگی در گوش / بمرگست پیش از نوبت گوش

اگر طفلان دیده خرد بینند / ولی از خویش بیش از تو نمرده
از آن یکذره روی خود ببیند / که تا بوده بمرگ خود که بینند

از آن خواهی خویش خیره بینند / که خود را مردگان هرگز نبینند
اگر در مرگ خواهی زندگانی / کمال زندگانی مرگ دانی

اگر خواهی تو نقش جاودانی / جهان نقشی بنقشی تو آن یابی
کنون گر هیچ ما خواهی چو ما شو / بترک خود بگوی از ما خود فنا شو

حصاری از قضا باید درین کو / وگر نه بر تو زخم آید ز هر سو
چو کیخسرو از آن راز آگهی یافت / ز ملک و قصر خود دست تهی یافت

یقینش شد که ملکش جز فنا نیست / که در دنیا نفس را بقا نیست
چو صحرای خودی را ساخت دودم / قبای تنگ خودی بر قد خود دید

چو مردان کم شد و ترک جهان گفت / شهادت گفت و بر دست و بنهفت
نکرد او آب تیغ بود خواهش / بجای خویش و ملک شد نه پیش

بغاری رفت برد انجام ما چیست / پدید شد آن دگر اندیشی
کسی کو غرقه شد از وی اثر نیست / ازو سامان نشان از خبر نیست

تو هم درعین گردون بجان ده / همه آنکه در خواب بمانده
کهی تو با نجوم در او فتادی / و با کن که دریابی آن جاه

چو ما گشتی تو در زیبا نشستی / بگو بیما تو در با آنچه هستی

حکایت

یکی دانگ گلوخی بود در راه / پدر ما دو افتاده ناگاه
بزاری سنگ گفتا غرقه گشتم / کنون با قعر او هم سرکه هستم

ولیکن آن کلوخ از خود فنا شد / ندانم تا کجا رفت و کجا شد
کلوخ از بر آن آواز بر داشت / شنود آواز او هر که خبر داشت

که از من درد و عالم من نماند / وجودم یکسر بنوزان نماندست
زمین نه جان نه تن هیچ آن دیدم / همه دریا است روشن می‌توان دید

اگر همرنگ دریا گردی امروز / شوی دریا و تو هم در شب افروز
ولیکن تا تو را هست بود خود را / نخواهی یافت جان را و خرد را

نکو شبها چو شمعی سر بسر سوز   براه باده می‌رفت بگرد روز
چو دیده همچون شمع مجلس   بدست آورد خوش خندید نرگس

قدح در سر با نعلینش در پای   خرامان گشت با مجلس آرای
قدم می‌زد در خانه و نازی   چو کبکی کرد او همی زنباری

برآورد شیخ از سر مهر   بدو گفت ای جوان مشتری چهر
چنین گرم از کجا آیی چنین شاد   جوابش داد گفتش ز بغداد

برون رفتم از آنجا صبحگاهی   کنون در پیش دارم سخت راهی
در ساعت بود آنجایگه رفته   برآمد نیم روزه راه رفته

ز حال آن جوان شیخ شد آگاه   که او را در کشیده بسته در راه
مدام افتاده دست از دست رفته   بپای لنگ دشتی در بشت رفته

چو شیخ القصه شب تا صبحگاه   بیارامد گشت افتاده در راه
شکسته گشته ضعیف ناتوان هم   دلش بگرفته زود شد ناتوان هم

مرا از پیش کعبه داد آواز   که ای بر کرسیه نام هم اراز
که من تا کس نیم تازه جوانم   که دیدی در فلان شهر فلانم

مرا با صد هزاران ناز و اعزاز   به پیش خویش خواند کرده در باز
بهر ساعت مرا لطفی دگر داد   بهر دم آنچه جستم بیشتر داد

کنون چون آمدم از ره به سختی   نگردانید رو رفتم چو بر کار
دلم خون کرد آتش در من افتاد   ز صحن کعبه گشتم در کمین اوفتاد

به بیماری دفترم مبتلا کرد   ز دو کونم بیک عشق جدا کرد
ز دل مانده و نبادانه دینم   چنین کار مرد زمینی چنینم

از این سه شبانه گاهی چو امرد   چنانکه امروز آمد چنان کرد
جوان گفتش که ای شیخ یگانه   گران بر که شبانه جاودانه

نه انم که چون آن این سخنها   ازیشکوه تو باشی جمله با ما
ازان می‌سوزم و زان سلکه ازم   که می‌بادری نکنه چه بازم

تو خود در پیش چشم خود نشستی   ز پیش چشم خود بر خود برستی
فرستادند به دولت آنجا   مدد دم سود چو با نبودت آنجا

جو بهره‌ور ز همه حضرت بیست   اگر همت چنین پیچ بحث
اگر زو بهر دی عمری لبوری   که با غیرت همت نخواهد بود روزی

حکایت

یکی شوریده‌ای می‌شد سحرگاه   سر خاک بزرگی دید در راه

لبی بکشاده بر هم نهاده   بگفتش قوی محکم نهاده
ز ناگاه جون آنجا ایستاد   دل خود دید جان او فرستاد

چنین گفت او که این شیخی که هست   ندارد هیچ این کاری بمقتضا ست
چنین مردی قوی جان عزیزش   نبینیم درین روح جبریش

فراوان بستان کرد و گورش نهادند   نصیبی از نیم گورش بدادند
بدو گفته روزش کن تو ما را   چنان کین راز کرد آشکارا

چنین گفت او که این سر دست جفته   بزرگی بی‌جفتی بگفته
نه دنیا دار دو نه آخرت نیز   که او بود دست خواهان دل آخر

و ما مرده دکان حضرت کرد عز   بلبس رسید در سنه نیز در کز
پس انگه راستی کم هیچ دارد   همه از دست داده هیچ دارد

جه کارا که چه بین هم رو تقع آ   ببین تا چند در دی جفض فقع آ
برور این جمله در جست ...   شبت در چشم کرد آمد کم آمد

به پیدای جوان هیچ رو هیچ   جو در خود جاه هیچ در هیچ
توان نهادن جمله دو شخص بن   زهی ایمن بهمه بنده آتش بین

طریقت هیبت نیمه جان فلک ق   که این در غلط شوال شکند آن
چو حست و سمت وام در غلط ای   که لغفت را نیزان آمد لغات

اگرچه درد با اندازه هست   بلی کی دیده معشوق دست
که تا عاشق بود پیوسته سوزان   ز درد معشوق پیوسته فروزان

همه کس را جو در خور دست معشوق   بلی تا رسد هرگز بمخلوق
نباشد آگهی در خورد ما را   که شوق او دما نه درد ما را

تمت دا ب...

پس آن بهتر که هرگز گزند بهشت   که تا در سوز او باشی تو پیوست
تو تا عاشق ترا دل به که سوزد   تو دل می‌سوز تا او می‌فروزد

اگر داری سر این کار داری   جزین ره هیچ دیگری نداری
درو صد دم سوزی کنه و جود   تو را او را تو بنگه چه مقصود

یکی دیوانه می‌بود در بند

حکایت

طبیب بیکسی رازی خداوند

یکی را بود دایم کوش حالی   که او را دیوانه شود زان سر حالی
بحق میکشت این دیوانه تو   که بود از بند تا همچنان تو

جوابی داد کجا تو باو   که در نیاید تو را لبت با او
کنون بر کلم توزین خانه رفتم   چو تو هستی من دیوانه رفتم

درین بندم که جز آن جمله بیست   نیاز او مرا در من شکر دگر نیست
برون آی بسر زین خانه تنگ   که از تو ولیست تو حری ملک

از آنجا رخت سوی ملک کشی   براق عشق را زیر زمان کش
که با عشق را جان ناگزیر است   و کاسه ان خانه بیش ناگزیر است

ملازم باش این در را که ناگاه   نقر خویشتن فخت کنه شاه
حضور نیست اهل تو دلتنگ   حضوره تو همی باید دل سنج

اگر تو حاضر درگاه کردی

حکایت

ز مقبولان قرب شاه کردی

شبی رنج عظیم افتاد در راه   سراپرده زده سلطان جلالت شاه
ز سرما مرغ و ماهی آرمیده   همه در گوشه سر در کشیده

به اندیشید سلطان کامشب این جا   تنم سلطان که خواهم خورد ما را
بیاد رفتن نتم شعفته   که در سرما برین کرست جفته

چو سلطان سر زان خیمه برکرد   درو هم رفت هم سرما از گرد
نمد از تو تیجوتنک ما تو از ا   نمک جفته نه از جهان را

قبا از زنده فسکنده در بر   ز هیج خیمه اش خاک بر سر
بهر شب لال کاو در پای مانده   زوت رفت رنگی بی‌مانده

سرانم تا شبی از دردودن تو   برین درگاه بودی انجمن تو
اگر کنده دل لبورت بودی   شبی آخر چنین روزت بودی

ز بالای سلطان مردد کار   بجست از جا و باک از در شب
که آن تو گیستی گفت حالی   منم ایمیر آن سلطان عالی

تو داری گیستی امیر و قماری   که سلطان را چنین شب با شد آری
زبان بگشاد و مرد و گفت شاه   منم مردی سپاهی بی دل راه

ولمکنا هم مکرر درگاه رسته   مرا خود خدمت سلطان پیوسته
مرا با جان و تن همراه شب   سرم آنجا که پای شاه شب

نموش کیاله که فرمان داد و شاه   عمید بی خراسان دا شد تیز
چو سلطان یکی از مردمان بار   از و آمرد نام جاودان یار

اگر تو هم شبی بردر که بار   بروز آری زیی در دست هار
اگر گیک برد او را رسی تو   بسر حد وفاداری رسی تو

زعفرت غمی بخشند جاودانه   که یک ذره ملک می‌جوید شبانه
گران دیده بهشت آرای زمانه   اگر گوری شوی صاحب قرانه

ز درگاه ز انکه ماهی مهتاب   بچشم نیستی دیدند آسمان
چو چشم نیستی در کار آید   شکر زهرت بود کل عادت آید

فرستاده شیخ مومنه سه چیز

حکایت

فقاع را دکان ماهی و شکر نیز

بر معشوق جون معشوق آمده   سیه رفت او جو از مخلوق آمده
بنجا دم گفت شیخ جنین کو   که ما را هیچ کالا زان جو

فقاع آن را که این بنده که پیوست   بجز خون جور دونش جز حری دهد دست
جو من خوکوار تا ده بوسه باشم   تو دانی از فقاعت به زنجبیل تو باشم

شکر آن را که الطاف آمد از قهر   بباید خورد هر دم شربتی زهر
جو این تلخی نخواهد شد زبانم   تو دانی کان شکر بنده حرام

کلاه از او ولایی که سر داشت ولی آن سر سوی او خبر داشت کسی کو خویشتن را بر سر آید کجا هرگز کلاهش در خور آید

نه جز تو برای زندگانی مرا کس جز تو دیگر تو دانی کسی الله خورشید الهی بذره که بود هرگز تباهی

اگر تو رنگ سر عشق داری به بازی که تو دایم سر داری که چون از شمع سر باید جدا شد سواد جمع گرد روشنا شد

قلم را سر بریدن سخن زبان است دگر نزدیک [illegible] کش خطی راست چو رخشی زباطل خط [illegible] سفیده [illegible] مطلق [illegible]

زبیش خویشتن بربایدت خواست که تا این کار بنشیند [illegible] راست که تا با خویشتن آید [illegible] هم ازگاهی [illegible] معشوق [illegible]

کسی پرسید از شبلی که در راه

حکایت

که بودت مرشد اول درگاه

سگی را گفت دیدم بر لب آب که می مرد از تشنگی تاب چو دید او روی خود در آب روشن گمان بردی سگی دیگر معین

نخوردی آب از بیم دگر سگ بجستی او از آن آب [illegible] چو گشت از تشنگی [illegible] ز اندازه برون شد انتظارش

بتاب افکند خود را ناگهانی که تا شد آن سگ دیگر نهانی چو او از پیش چشم خویش برخاست خود آن بود آن حجاب از پیش برخاست

چو دیدم حال این سگ من چنانم یقینم شد که خود را من حجابم ز خود فانی شدم کارم بر آمد سگی در راه اول رهبر آمد

ز هم از راه چشم خویش برخیز حجاب خود تویی از پیش برخیز اگر بوی از خودی در جان [illegible] [illegible]

[illegible] که از گهواره [illegible] [illegible] [illegible]

حضور او اگر باید مدامت میا با خود دگر این می تمامت میا با خود میا با خود ز خود دور که هست این بیخودی نور علی نور

ایاز سیم بر [illegible]

حکایت

نخفته بود در شب [illegible] گل

چو سلطان را خبر آمد روان شد ببالین ایاز دلستان شد ز زر [illegible] آفتابا عرق کرده ز گرما چون گلابا

ببالینش بسی بنشست [illegible] [illegible] زمانی در جمالش [illegible] کرد زمانی [illegible]

بآخر چون ز خواب خوش در آمد ز شرم شاه چون آتش بر آمد چو شاه [illegible] گفت ای [illegible] چو تو باز آمدی [illegible]

در آن ساعت که تو با خویش بودی ز هر صفت که گفتم پیش بودی در آن ساعت که دیدم جان [illegible] نبودی تو که من بودم بجایت

چو با خویش آمدی محجوب گشتی چو تو طالب شدی [illegible] مباش ای دوست نامحجوب باشی که گر باشی بخود محجوب باشی

ز خود بگذر که [illegible] [illegible] ز راز خلوت محمود [illegible] پس [illegible] مسعود [illegible]

همی تا تو خودی از خود [illegible]

حکایت

ولی تا تو خودی جز تو [illegible]

فرو گفت این در عشق خورشید جهان پر نور خواهم کرد جاوید بدو گفت اگر هستی [illegible] شبانروزی [illegible]

که تا در وی [illegible] درون [illegible] بسوزی آن [illegible] وجود [illegible]

چو از [illegible] شعاع آنجا [illegible] شود خلق جهان را [illegible] [illegible] [illegible]

چه افتادت [illegible] بیکبار ز پیش تو دمی [illegible] بیا سرگشته [illegible] پاک [illegible] ز قرب [illegible] خاک

بعد

بیا خود سوخته [illegible] شمع [illegible] [illegible] مدد کرد ز نقصان [illegible]

چو این شب خویش را [illegible] بدو کس [illegible] خویش [illegible] ولی هر که چون [illegible] درو خندد [illegible] مجلس

تو تا هستی خود در پیش داری بجای [illegible] خویش داری ز جوی شرک [illegible] دل [illegible] که دل در بیخودی منزل [illegible]

ز شیر شرک اگر [illegible] باز

حکایت

چو گفت الله از توحید آغاز

شبی در خواب دید آن مرد بیدار که ناگه [illegible] بدو گفتا که ای شیخ زمانه چه گفتی با خداوند یگانه

چنین گفت [illegible] که [illegible] آوردم از راه بحق گفتم که آوردم [illegible] ولی شرکی نیاوردم [illegible]

[illegible] خورده بودم شیر [illegible] [illegible] آمد [illegible] چو آتش [illegible] بدل گفتم چو خوردم شیر [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] نیاوردم شرک [illegible]

چو تو از شرک [illegible] خطی [illegible] مکن دعوی وحدت [illegible] که تو از شرک هستی شیرخواره

کی [illegible] کل توحید [illegible] که بوی شرک آید از دو [illegible] تو وقتی در حقیقت بالغ آیی که پاک از شیر خوردن فارغ آیی

اگر تو بالغ اسرار گردی [illegible] بر خوردار گردی [illegible] از این [illegible] هیچ [illegible]

مگر میرفت ابراهیم ادهم

حکایت

براهی بر دو کس [illegible]

[illegible] [illegible] در آن ره گفت [illegible] که هست این [illegible]

پس آنگه گفت [illegible] بگو این بنده [illegible] چو ابراهیم این بشنود در حال چو مرغ [illegible]

که از خود رفت که با خویش آمد ز مرد [illegible] در پیش آمد از [illegible] که سلطان دین تو چه افتادت [illegible]

چنین گفت او [illegible] [illegible] بنده هم یکی چون این بنده هم [illegible] آغاز [illegible] آواز

اگر هر ذره دایم [illegible] دل بنده [illegible] گرفتم حال مردان [illegible] [illegible]

اگر خواهی [illegible] حال مردان فنا شو در فنای حال گردان مباش ای ذره گر خواهی [illegible] بود قایم [illegible]

اگر هستی تو هرگز [illegible] [illegible] که هر [illegible] ره [illegible]

[illegible] [illegible] جای خویش [illegible] ولی گر جام خواهی [illegible] بمیر از خویشتن [illegible]

شنودم جام جم [illegible] بسیار که در گیتی [illegible] بسیار بدان [illegible] جام جم [illegible] [illegible]

هزاران ذره [illegible] همه در جام عقل [illegible] هزاران [illegible] اسرار [illegible] هزاران [illegible]

بنا [illegible] این تمام [illegible]

المقالة الثانیة عشر

از این [illegible]

بسر آمد [illegible] همه آرام [illegible]

[illegible] بعد [illegible] آب حیاتم اگر [illegible] آب [illegible] ورنه [illegible]

جواب

دلت عمر ابد را طالب آمد — ز بهر آب حیوان راغب آمد

حکایت

طلب میکرد از آنجا تشنه‌ای — که تا حرفی ز حکمت یاد گیرد
چو ذو القرنین گردی کرد عالم — بدو گفتند آنجاست مردی
گزیده کامل فرزانه خوانند — وطن که بر در دروازه دارد
کسی کامل نشد القصه با او — بدو گفتا رسول شه که برخیز
که ذو القرنین سلطان جهانست — زبان بگشاد آن مرد یگانه
نیاید پیش او رفتن مرا راست — رسول آمد بداد از سر پیغام
و با او گفت بیگانه فرو نیست — چو من هم بنده او حق زادم
مرا از بندگان بنده خویش — برا و رفت کرد آنگه سلامش
مرا از بندگان بنده خوانی — جوابش داد مرد و گفت ای شاه
نمیری زنده کی موت بایی — کنون این را اجل کو بنده اشاه
که تا مالک شوی بر هفت کشور — کنون این حرص بشنو کرده‌ای
خداوند تو آمد بنده من — چو از حرص اجل در زنده باشی
ز تو آب حیات از بهر آن خواست — و لیکن حرص جان میخواست از تو
بجز عمر تو قصدی چه فرصت — بده این قصه را بشنید بر باد
هزاران چرخ زن بردی چو کار — خوشی با قصه این الوقت کی ساز

حکایت

یکی فقه [illegible] حالی — یکی دیوانه آمد بد بدار
ز رفعت جمله [illegible] — لدین فقه کیمیا کی [illegible] دارد
بدو گفت تو مردی تیره حالی — بلا چون [illegible]
بلا نام مطلب ای گرامی — ز خویش در از جای خویش آنگاه
تمام ناهمت ناکامت کردی — جوانی ده شوی مردی راهی

حکایت

زنیو قسم آتش شد جان از آن آب
بدو گفتش اجل چون غالب آمد
اگر یک ذره نور صدق هست
رسید اسکندر رومی بجای
رهت علمت [illegible]
گرده‌ی مردیش دیوانه خوانند
سکندر کس فرستاد و نخواندش
اجابت کن که گر ره تو نزدست
شنفت از بندگان بنده [illegible]
پس آنگه گفت دیوانه [illegible]
نیارد خواند شاه [illegible]
شنیش گفت چرا [illegible]
که تا بر آب حیوان دست یابی
سوم آورده صد دست لشکر
چو حرصت اجل افکنده من
اجل چون تیغ زد جا در گرفت آن
چو از [illegible] خبر نیست
چو یک لحظه است از عمر تو بر کار
که گر تو پس این پیش آید
سپه داری برای کو تو [illegible]
بدو گفت [illegible]
زبان بگشاد آن دیوانه حالی
بجای خویشتن چون تو تمامی
که اف ده شوی [illegible] کردی
[illegible] شد با مرادی

نخواهم شد تا سلمان دیت از آن آب
که جانت را اجل آمد پدیدار
اجل با بکه کردد بر [illegible] دست
ز شاگردی بکی استاد گرد
که در دین نیست او را هم نظیری
نغولت در جهان آوازه دارد
ملک [illegible] دستگیر
که من آزادم از شاه زمانه
بجوش آمد [illegible] نام
که کو حق تعالی بنده اوست
جوابی داد در خورد [illegible]
زبر پای گردی عالمی را
ترا چون بندگان افکنده در راه
که او در بسته بسته میانه
پیش بنده‌ها بنده باشی
سه چندین از آن میخواست از تو
که او بشنید کین جا و تنها د
چو با [illegible]
جای [illegible] خویش آنا
پیش خویش آمد آن سپه دار
[illegible] جان زد [illegible]
[illegible] سرو پیش جا باز
خلاصی یافت [illegible]
شود هر [illegible] تو فرمان خواهی
که آمد از [illegible] وادی

فان

در آمد پس غزان شاه ترکی — چو کرد قصد غزان شه از زمانه
بقصد [illegible] فریاد افتاد در راه — چو شاهش دید در مانده چنان زار
چو آن قوت غزان بگرفت در راه — غزان [illegible]
که بگرفت [illegible] — کنون هر سوی این مظلوم دست
اگر دستم دهد چون آب رانم — گرفتارم میان این همه دست
[illegible] هر که اینجا اجل [illegible] — بمانده‌ای چون درین [illegible]
که تا گرد از افتاد خبر دار — کسی کو در میان ناز باشد
اگر جان [illegible] — چو در جان جهان خویش [illegible]
تو خود هم مرد این جان جهانی — ز دو چشم سکندر خون روان شد
که عاقل [illegible] فرزانه نیست — بسی [illegible] ز درد آمد بر چشم
سکندر جست مرد اندر جوانی — هر رسی قصه سکندر
تو بنوشته در آن [illegible] — تو تا در سد خود با یاجوج و ماجوج
چو صبح [illegible] طول [illegible] را — اگر آزاد گردی گردن خویش
درون پرده [illegible] مرده بینی — وگر خواهی که آتش گند زی تو
[illegible] باشی — چو در آتش [illegible]
[illegible] نگردی — نگو [illegible] مردم [illegible]
چه میخواهی [illegible] آخر — [illegible] خصم کرده آورده‌ای تو

حکایت

به پیش خلق آمد [illegible] حالی — سر [illegible] محبوس
دعا کن [illegible] — پس آنگه گفت ای عزیزان
اگر باران [illegible] — عجب این [illegible]
تعجب [illegible] — [illegible] ما
که این [illegible] — چو [illegible] زخویش

حکایت

فغان میکرد [illegible] ره گرفت
[illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت که بودم [illegible]
چو چند [illegible] در شمام
چو افتادن [illegible]
کسی باید چو [illegible] گشته [illegible]
کسی کو طالب [illegible] جهان [illegible]
جهان جان ترا پس [illegible]
سکندر گفت او دیوانه [illegible]
ز بیم مرگ [illegible] زنده [illegible]
وجود تو ترا [illegible] زیر پیش
تو از [illegible]
وگر صد هزاران پرده [illegible]
وگر [illegible] کرده باشی
ترا [illegible] نگردی
ترا چندین [illegible] آخر
با گفت [illegible] اجل [illegible]
عجب [illegible]
[illegible] قحط [illegible]
که باران می نبارد [illegible]
شمار [illegible]
اگر [illegible] آسمان کرد
تو بنداری که [illegible]
[illegible] ماه

زبون [illegible] تا زمانه
[illegible] غزان [illegible]
کنون پس آن غزان [illegible]
که از هر سوی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
غزان با [illegible] دست گیرد
[illegible] این [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
دلش [illegible] این [illegible]
تمام [illegible]
تو [illegible] خویش [illegible]
که طوق [illegible]
[illegible] غم خوردن [illegible]
به آتش [illegible] نگری تو
[illegible]
[illegible] شدی [illegible]
[illegible] مرده تو
که گر [illegible] قیامت
[illegible] لم
[illegible]
[illegible]
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] ما
[illegible]
[illegible] در را

هلاک کرد آن استاد جنبار   که وه هر کا از دیده بسیار
همی گفت ای یاران بسیار   چرا گریند بر من چنین زار
زغیب الغیب چون فرمان بیامد   زبان در پیش معتبر کش و نه
ز ناگه در کمین کرد چون شب   خدا از نور ما را آفریدست
ز ناگه باز بنگردیم از آنگاه   بر آن بودم که تخت بنشستی [illegible]
جان داده و در بازی نباشید   که در کار زنده و در کاری نباشید
ندانند و ز پنداری که دارند   در آن پندار عمری میگذارند
به بین قدری که داری رایگانه   چگونه میکنی بازارگانه
اگر بودی علم دولت زمانه   نبودی هر دولت در دون زمانه
مکن کاری که آنجا برد کاری   که چون آنجا روی در روزگاری
دریغا بود بسیارت زیانه   که راهت جمله گشت کاروانه
دریغا عمر خود بر باد دادی   زبیکو عمر خود را داد دادی
دگر از حق چه خواهی زندگانه   که قدر این قدر هم می ندانه
کسی کو قدر یک جو عمر نشناخت   بکلی عمر خواند سر افراخت
مده بر باد عمرت رایگانه   که بر بادت عمر از ندکانه
چنین عمری که گر خواهی زمانه   کسی نفروشدت یکدم بجانه
حریصی در میان بست [illegible] بسیار   بسی جان کند و زر کرد بسیار

حکایت

برو [illegible] یاد بود کارش   که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزاران بود املاک   فزون از صد هزارش نقد در خاک
فزون از صد هزار دیگرش بود   که آن زر بر دهان کیسه اش بود
چو مال خویش از حد بیش دید   سرای خویش مال خویش دید
دل کشاده بنشین [illegible] سال   بخورد و خوش بیارامم [illegible] سال
چو شد این مال خرج خورد و خوش   اگر یابد دگر آنگاه کوشم
چو با خود کرد این اندیشه آنگاه   در آمد ز در عزرائیل ناگاه
چو عزرائیل را نزدیک او دید   جهان در چشم خود تاریک او دید
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز   که عمری صرف کردم در تک و تاز
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم   روا داری که بی بهره بمیرم
کجا بگذشت عزرائیل از و باز   همی جان برکشیدش کرد آغاز
برای مرد گفتا گر جان [illegible]   که تا جان این زمان قصه [illegible]
کنون دینار سیصد هزار است   دهم صد هزار [illegible] کار است
سه روزم مهل ده زین بخششی   [illegible]
کجا بشنید عزرائیل این راز   [illegible] عاقبت [illegible] در کار
دگر ره مرد گفتا دارم اقرار   ترا دو صد هزاران نقد [illegible]
دو روزم مهل ده چون [illegible] این حال   نداد او قصه عزرائیل هم مهل
[illegible] چون سیصد هزاری   [illegible]
برآرد گفت بسیاری [illegible] او   نبودش مهل مقصودی [illegible] او
[illegible] میخواهم اما نه   که تا حرفی بنویسم ز مانه
امانش داد چندانی که یک حرف   نوشت از خون چشم خود [illegible] حرف
که ای [illegible] عمر در کاری   که بیدادم [illegible] سیصد هزاری
که تا یک ساعتی دادم خزینه   نبودم هیچ مقصودی [illegible]
چنین عمری شمار [illegible] توانید   نگه دارید و قدر آن بدانید
که گر از دست [illegible]   نه بفروشند [illegible]
کسی کو در چنین عمری زیان کرد   [illegible] زیان کرد

حکایت

حکیمی بود کامل مرزبان نام   که با نوشیروان بودش آرام
پسر بودش یکی چون آفتابی   بهر علمی [illegible]
سفیهی گفت [illegible] آن پسر را   [illegible]
مگر آن مرزبان را گفت [illegible]   که [illegible] کرد آن [illegible]
جوابش داد [illegible]   که [illegible]

که من [illegible] او در آن گاه   برزم زنده را خون جان [illegible]
بدو گفته پس بستان [illegible]   نخواهم خواست هرگز [illegible]
نمی یارم پسر را با بها کرد   که خون خوردن بود آنگه بها خورد
بآن بفضل کاری پس نکو کرد   که میباید مرا هم کار او کرد
گر از خون پسر خوردن روا نیست   مرا پس خون خود خوردن روا نیست
ز خون خویش آنکه خورده باشد   که عمر خویش ضایع کرده باشد
ترا از عمر با یک دو حرف است   دگر آنجت که بهتر بود رفت است

حکایت

چنین گفت آن داننده [illegible]   که هر کو در مقام فانی خاک
جان در پاک [illegible]   که حرص بود تا یک [illegible]
کرد [illegible] کرد [illegible]   درین [illegible] وا دارد [illegible]
بتو به کرد [illegible] صف آمد   و یا چشم شده که یا کف آمد
عزیزا هر دمی کز دل برآری   که آن در دل حق حاصل نداری
چو چشمی دان که آن در بانی [illegible]   ندارد [illegible] کرد آن زیانها
مده از دست چیزی اگر [illegible]   نیابی باز [illegible] هرگز

جواب حکایت

چو از نور [illegible] دو چشم   دل کسری [illegible] در چشم
معماری فرستاد [illegible]   که تا آنجا کند این راز معلوم
خبر [illegible] دو گرنه   جفا آمد ز ما چیزی [illegible]
حکیمان را همی [illegible] کسری   کسی [illegible] آگاه [illegible]
همه گفته این راز [illegible]   چنین کار از [illegible]
بدون او کس [illegible]   [illegible] این معمار را از [illegible]
حکیمی را نده را نوشیروان [illegible]   بدان [illegible] همچو جان [illegible]
حکایت کرد [illegible]   که جز [illegible]
حکیمش گفت [illegible]   در [illegible] آرام خواهم
شم چون [illegible] هیچ خواه   هیچ [illegible] آنگاه
که از دو چشم من [illegible]   درین [illegible] این معما
چنان کردند [illegible] گفت   که تا گفت آن معما [illegible] گفت
بخوابت [illegible]   بدو گفت [illegible]
حکیمش گفت چون [illegible]   که کردم [illegible]
کنون [illegible]   که پس [illegible] دهی باز
تهش گفت [illegible]   تو این [illegible] این [illegible]
حکیمش گفت [illegible]   چو [illegible] چشم من دهی باز
ممکن نشدی [illegible] تو   که گر خواهی [illegible] آن تو
چرا [illegible] که از [illegible]   عوض [illegible] از او [illegible]
ترا هم [illegible] عزیز است   [illegible] که ای [illegible]
مده بر باد این گوهر [illegible]   که گر خواهی که [illegible]
تو میباید که هر دم [illegible]   تو هر دم [illegible] با خویش [illegible]
[illegible] چون [illegible]   چرا چون [illegible]
ز از [illegible] در پیش   [illegible] در پیش
تو با خود بستی [illegible] خویش [illegible]   ز جهل پس روان [illegible]
نخواهد [illegible] هرگز [illegible]   ز ایس [illegible] قضا کرد
اگر روزی تو [illegible]   چرا [illegible]
یقین میدان که چون آن [illegible]   بدید آمد [illegible] این [illegible]
[illegible] اندر کوه [illegible]   که [illegible] روز [illegible]

حکایت

[illegible] جای او را   ببوی بیضه [illegible] او را
چو [illegible] بیضه در [illegible]   شود [illegible] چشم مردم [illegible]
[illegible] مرغی آمد از راه   [illegible] بر آن بیضه آنگاه
چنان آن بیضه [illegible] بر آرد   که تا روزی [illegible] بچه بر آرد

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

زبان بگشاد در گفت ای مسیحا / ز گستاخی دها دادم همه سوز / مرا اکنون رشته ای این پیشه کم کن / بده اندر نهم رنج کنم انگیز
همه بربسته کنم دهر پیش / مرا ورده ده وقتی اندر کشته پیش / ببرد آن تا ربناف این کبر و رنگ / بقبضه کرد بس روی مبارک
که یارب کرد این کار بسیار / سه قصر ادم تا کرده انکار / لقب صاحب خود در این کار در رای / اگر تقصیر کردم عفو فرمای
برای سینه کان کنم کشیدم / ز عشق و علم عمالی کشیدم / بسی جملت زبان با حق گشادم / برای عذر رهائی استاد
جوانمرد اگر کرم بکرد وفا بین / نظر کن در علی مصطفی بین / درین بر حق زبان بی قیمت خیزد / ز رعنایان نزد امر چه خیزد
یکی پیری سخن گوش روز کاری / بر فیض رنج ام الکاری

حکایت

زنش هم دهمکت در این خوش / ز عجز و سری دل خوش خویش / ستاره ای بود سخن از رعنایش / نهاد آن گوهر در لب باش
روان شد جهان زیبای فضل عالی / برای سرخ و زرد القصه رعایت / نزد دم تا نخم جمله جهان گرد / لطف قصه ز دلسته ره اگر
چو بیرون ز شش و پنج چهار / ز رحمت فضل ای تو انشد / بزرگی گفت آخر آنکه او ادغم / چرا لودی مراد پای
یکی فرزند بر حسته کرد / ز کشتی مشتم بسته کرده / چرا ز پای تو آخر خم او انشد / گران کشتی که از بس
چنین گفت او که تر سیدم که آن گاه / همه کرد آن تو از انکار تشویر / ز هر هم خویشتن ار مهر ماند / ز حالت خویشتن به بهره تا
ز بار فقر خشن آن خواری او را / روا مرد چنین سرباری او را / زهی مهر و فا و برد باری / وفاداری نگر که چشم داری
چنین فعل که صد فضل زمخ آید / ز فضلی چون از فضل رنج آید / تو مردی با جوانمردی روز / اگر مردی جوانمردی درآموز
محو آن کاک حسام آتش بلندی / چرا او فا که شو آتش بلندی / اگر آن بیشه که کشتمانیت زرد / درین ره وفا که ره جهانت آورد
یکی میرفت در لگراد در رخش / تو کتی نبود در دعوی جهانی

حکایت

بسی مهتر بسی سرهنگ بیشه / مردم کراز دره خاک بیشه / زهی کوی هر کس نظر فرا بود / که بردار مرد او از غم اگر بود
که معلول اشتر فالک بردا / که الحفته که زایش نصرت داشت / که چنین کبر از فالک برداشت / اگر فرعون بشنو او به فرمت
نخستین تربیت کس این بازار / همه سه ماده دام از بهر دار / چو طالب کسی مردار بشد / کی با سر و قرمش کار بشد
چرا ز امش در مستقبل جهت / بجز عنبر تو لنتر یا حرمت / مره این فقر از سیه رباید / که ترسید کسی جا و نهاد
چو زالنفط است از عمر تو کار / هزاران حرج زن وردی چو که / خوشی نفر ای او فرمید / چو میکاران بدستش اندر خویش
که کرد تو بس اندر وجدش / بلادی ورکار خویش

حکایت

ره در لعو مجنون نشسته / که بر رفته نوی ملک دست / که القوم دهباد از لوم / که عرق جامه در دستار او
ز رعناید و کبر و نخوت ده / چو کنکان بخرابه مرد درا / چرا آن دیوانه بی ای دان / بدیدان جد حقی بی بر اعراف
کشیده از نمک سر در جهان / که تا زانی قلان فالی ای آن / چو که رخته سبز جرکرد او ازجب / یکی رسیده از او که مردی عجب
چرا چون روی رعنایان بدیدی / شدی آشفته و سر در کشیدی / چنین گفتا که سر در کشیدم / ز بس ها دور بر بالای کار

بترسیدم که بر باید مرا باد / چو بر بستند سر کردم آزاد / ولی چون کرد رعنایان شنیدم / شدم در طاق مسجد ره گزیدم
چو هیبت اهل صفات بخانه گرفت / جهانی از توزیع شی ای گرفت / کسانی کز قفت از خویش برند / به دنیا کار عقبا بیش برند
برهی زین صفت اره کشتی / و گر نه تا ابد مهجور گشتی

حکایت

شنو این صیت که خلیفه / سبق برد از ندیمان خلیفه / که میرفت از جنی تنگ سینه / مرفه داریدار جمع تنگ سینه
غلام ماتش شد دیگر روز / همه بغداد مانده در نظاره / ز هر کنجی یکی گفتا که این حرف / چنین بار رفت خلیفه بازیت
برو میرفت زای با جماعت / چنین گفت و الکتب از جماعت / که حق از هجر تن مهجور کردت / نگر از خشم خویشتن دور کردت
که کر از خویشتن مغرور کرداند / بهر آن بیهوده مغرورش کردای / شنودن را ز مرد از هوشیاری / فرو داده از آن مرکب باری
سوزانه که حال بن جنابت / که تر حسن بیرون ابر رفت / بگفت این بهوس او بنابت / نگفتی ان زجا و مال بر دابت
نکو کساری خوشتن شخن گفت / بگجی رفت از برون این گفت / بسی تو خواجگی کردی بهانه / که اینجا خوابگاه ستی که اینجا
بلک خوش چون نداری علم روش / که شواند خور داد این پیوش / چو شوانی که رخود علم ریند / چگونه زرکسی دیگر تواند

برد یوانه محمود نشست / نهاد او چشم بر هم شاه گفت

حکایت

بدو گفتا لقای شاه عالم / نمی دانی برو گفت اجتماع هم / چو خود بینی درین منصب روشن / اگر خود غیر بینم خطا نیست
شهش گفتا او دولا در جهانم / بود بر تو همه علمی روانم / به دو دیوانه گفت این بیندیش / که امر فرد از پی نسب خویش
نیا شد برو کسی هم روانه / مرا میشو ل چند ولی بهانه / نمی ابید فرد از رخ اجلی تنگ / که کرد او ورده کوه سنگ
کسی باشد بعضی بالک خویش / که او تا جر بود با ملک خویش / بود مردی نکو کار نکو خواه / نیابد که پایه بر کذ بده در راه
چنان خود را تو بر کوچ نشست / که سود کز تو ماید از نیابت / چه بدید که کوثری ای برائی / چرا در راستی خودی تو نائی

حکیمی بود دان شو بیده جان را / بمردی داد تا بغروشد آن را

حکایت

بدو دان مرد گفتا کین نسبت / ببرید همچو شب تا بنشست / خریدار مرد از آن هم آگاه / خریداری به بیگاه از گاه
بدو گفتا حکیمی نرم دارای / چنین گفتا که دارم تا ز زاری / چو زر القصه تمش زر درویش / نهاد او آن حکیم آمد در پیش
بدو گفتا حکیمی به نظر نیست / که از زر بغسه چون جوهر نیست / یکی صوفی بری او هوش بشد / خریش تا فرو شش کرد نیابت
آمی بلیه غرور و گفت آلاهه / مرا بشناس درین صندوق خانه / که مرغ تیکرد را اخابر حکیمی / سعادت این ببشود در تنعیمی
که نزد جهم خود چون بغالم / ببصنه وقت بکردی تو عالم / اگر بر تو نقائم گشت حالت / نخواهم بود جز با تو زمانت

سخن چون شنودی آنگه بفرمان   که ناگاه از فقیری ای مسلمان   چو مردستی نخیزیم در هوایت   ز کار خود نیابی ره نجات

برای عبرت این عالمی بود   تو از شهوت نمی‌پیچی چو جان   بیا زاری که جای سوز جان بود   چگونه یابد این کم زبان بود

یکی عورت طواف خانه می‌کرد   نظر افگنده بر رویش یکی مرد

حکایت

زنش گفتش که ای مرد این رو تو   چنین دفعی من بیداری تو   ولی اگر بی تو بی پرده باشی   که از کم بار نامی خجل باشی

که از مردی خود دوری ز بخت   سر از مستی انجا از زیانت   چو اینجا آمدی بودا که مستی   نه از زهر زبان بودا که مستی

تو خود را از زاری چنین بگیرم   زبان خواهی نه زاری از قرم   خداوند جهان پیوسته ناظر   تو از وی غایب و با تو حاضر

چو یک یک یکسان بر در آنگاه   چرا بر بازی هیچ سر ز راه   چو حق با تو بود در هر مقامی   مزن بی حضورش هیچ گامی

که گر پیداست از نیکی بد راه   بسی بنور باید خوردن انگاه

حکایت

مسعی بپیری بانگ جوهر   سفر بود بر شه سنجر   اگر چه بی ادب بودی نه چون ماه   ولیکن داشت پنهان عشق شاه

شبی در بزم او را یکان بود   بپیش سنجر خرد شان بود   چو شه بنشست با مسعی شه سنجر   برای خواب شد و بوی بستر

مسعی تیز رفت از بعد شاه   بسوی حجره خاص آمد آنگاه   مگر سنجر غلامی داشت ساقی   که در خوابه بخود بی هیچ باقی

جمالش با ملاحت یار گشته   ز مهر دو شاه بر خورد گشته   بعهد دل بود شه دیوانه او   که بود آن ماه عاشق را نشانه او

درآمد شیخ آنجا و طوف کرد   نه پیش تعصان با خود یاد کرد   لبا چو شب شد شفقا از خت   بکینه شیخ مستی سر برافراخت

پیاده تا در آن خانه ناگاه   که مه مستی در آنجا بود با ماه   بر او بود سالی را نشسته   مسعی آن دل آن سر روی بسته

بزاری می خواست از عشق رولی   خوشی بکلف از جو بروی   که در بر بگیرد پس از کشت   کز آن شب آمدم در کار بی رفت

چو منوگشت از آن حوال گناه   گرفتار نماد و حیق یار آنگاه   بدل گفتا که آن شب تیغ هندی   در آن خیمه بردم با تیغ هندی

نماند زهره این مرد هر جای   نوم در خون این بیهوده مرد پای   شود تیش شر و بنشسته ام تعجیل   بسوی خیمه خود کرده بیل

چو روزی دو بر آمد شاه فیروز   فرو آراست جشنی عالم افروز   مسعی پیش سلطان خلک بر زد   تو آن بس جلند آهنگ بر زد

ستاده بود سالی بزیر پای   قدح بر دست خنجر از رعنایی   نه آن جشن است نه آن دید انست   از آن در خواست جوش از دید آب

مسعی چون شنیدش جنبا شاه   بیفتاد از کنار خنجر آنگاه   چو برکی لرزه افتادش بر اندام   برفت از هوش عشقش با خود آرام

شه آمد بر سر بالینش بنشست   بردیش بر کلاه بنشانده ز دست   چو با هوش آمد او پیش با رد کر   چو آن باز گشت از بیم سنجر

چو باری دو زعشق آمد بخود باز   سر رشته نگرد از خود ... خنجر   شهش گفتا اگر تیزی شمشیر کن   بجان تو ایمنی ای خویشن ایمن

زبس گفتا که من این بی ... تسلیم   ولی این یک ... بود در بیم   همه شب تا سحر زنهار کردم   کمی افراز که انکار کردم

از اینجا باری ای بیم نشانی   که ره این شک نکرد در جهانی   بدان مانند که بر جستم ز جان کار   نهفته بوده از من خبر را

مرا از تو نگیری در ورا نی   ولیک نمی تر از زبار بم بوانی   در ایکشتی مرا در من درستی   نجات به با شدم از دست هستی

مرا این جس جملی ازاست   که سلطانی که از آنچ جهانست   چو او بیکبار نفس با این نیست   مرا یکیار نفس دیگر نه بنشست

چو حق پیش ورد صد ساله دارم   مجان سالت سپم کو باهم آرم   چو حق می بیند او که شب و روز   چو شمعی باش خویش پیوندی بسوز

دمی ای هوشیار از دل بر میاور   نفس بی یاد عاشق بر میاور   که کرد در شکر گوشی هر چه هر   بیا به نقد از خود آنچه ...

مگر کرد در وجود عده و جنبه   ... پسر را گفت پیری خسته و فرتوت

حکایت

ببین تا بر چه بست این ماه ما   که اکنون پس چه و شادی بماندم   پسر شمر و گفتا یاد دارم   که یکسر هم بیابد در شمارم

کنون گر تا بخورشم کار بابت   ز من بنشستن از فضل کردگارت   چو بنشستم حق ته یکباره   ترا از شکر نعم نیست چاره

چو در حق تو نعمت بی‌کرانست   دمی به شکر حق بودن چه حرمست   و از عشق حق شد در شکر کامل   دلت باید که این شکر کند حل

چو نعمت کار و زاد و جنبه   دلت را هست جهد پیشه   چو نعمت مرد کار خویش باشد   دلت در کار حق درویش باشد

نکو زان سود کرد و زیان کرد   که هرکس هرچه دارد خرج آن کرد

حکایت

نکو می فروشد عیش با کس   چه ورد تش بسی اشنام به تا   بیاد ماند و خوشی ای کز زاده   دعا بگذار شان رو گشاده

یکی گفتا که کردی پرستان   به شادی دعا کرد هیچ خوش تن   مسیحی گفت هرجان ... داد   از آن خود که خرج آنچه دارد

ز الفت که در دریای جانست   اگر بیرون زند از جنس آنست   ولیکن نادم از او بر نیاید   تو را نقد درون ظاهر نماید

محک جان زردان است آن است   که عمران زمان صاحب عیانست   غم فردا فردا امروز باید   دلت از خوف این جان سوز باید

بباید هر دست صد بار بر دن   که شواید بر این وادی سپردن   اگر او را بیار بر تو آتش   تو همچون که بینی در میان خوش

که چون در وقت جان دادن ...

حکایت

بسی گفتم که از آتش آیی

فرشته که در وی گرفتار   ز کرد و راه بر زند بشش می‌دار   امان از سر عجز و زاری (خواهش)   که ریز آب بگذار د را زی

که یارب در چنین تنگی جای   گهی چشم هر سو به جهای   ببین تا تیغ قهرت بر دار   چه می‌آرد بر دم آخر کار

تو از قهر چنین حیران گرفته   من از قهر تو ترک جان گرفته   چنینم بس که لطفم تو چاره   کنون جان بی هم دیگر تو داری

چنین ره جان گرانی بی هم چو   وگر نه عمر تا دادن بی سپهی تو   اگر خوشنت زند از قهر دوزخ   ولکن هر کز لطف او در افروخت

سبک چون کرد از آن جا بیاورد   بشادی بیرون بر دل شکفته است   عروسی جهان ماتم بر زد   که صد شادی او یک غم نیرزد

چو خواهد کرد گردون باره   سواری را لکن ای رو گشاده

حکایت

یکی دیوانه چوبی بر نشسته   تکی می‌تاخت چو اسپی شکسته   دوانید و اشت همچو لالی خمیده   چو طفلی خوش بر عالم فکنده

یکی پرسید از وی مرد درگاه   چنین گرم از چه می‌تازی تو در راه   چنین گفت او که در میدان عالم   سواری را خواهم کرد یکدم

که چون دستم فرو بسته لگام   بخسبید یکسر بوم زانندام   اگر هستی بر این میدان تو رهوار   بصف خویشتن مردانه بر دار

جوانمردی مستقبل خبر نیست   بجز عمر تو نقدی خبر نیست   مده این نقد را تا شبه بر باد   که ره رفته کسی ننهاد چه باد

چو بگشتن بشار عمر تو بر کار   هزاران جرعه زن بر جی چو گلزار   خوشی با نقد این لو دی بیار   چو بیکار آن شد بس بس شو باز

که کرو بس بیسی بیش نیستی   بجای روزگار خویش ایستی

حکایت

کسی پرسید مجنون که چونی   که بس بیچاره بس بی نوایی   چنین گفتا که هستم خاک درگاه   سر کوی را ز یاد گلو گیر

شنیدم گرچه بر رایی نانو نشست — همه روزی به پایش می نشست
دگر سیلابی از بحر صد خم — ز شوقش صد بر گر بند [illegible]
هزاران سگ کس اندر گرفته — همه در پیش او در پیش گرفته
که گویم کارش این بیچاره هرگز — مددی از جهان [illegible] هرگز
اگر باشی تو کار افتاده در راه — چنین کارت بسر افتد با گراه
چو کار افتاده ای بنود نجات — ترا بی خنده [illegible] نجات
چو شنوی بنیاز کار ما را — تو کار افتاده ای بی برگ چاره
کسی باید درافتاده صد کار — برون آمده [illegible] صد بار
یکی زنده نه و در پیش مرده — نه از پس مانده کار کز پیش برده
تو تا عاشق نگردی [illegible] — نبایدت سر کار افتاده [illegible]
کسی کو در میان یار ماندست — ز جان بیزار و عاشق بار ماندست

حکایت

جوانی سرگران بودی همیشه — ملک بفروختی بودش پیشه
بگرد شهر سرگردان [illegible] — به هر کوچه فرو [illegible] آواز
ایاس سیمتن را دید گردن — درخت ناز بار [illegible]
جهان در عشق او بودی سرشته — و یکی [illegible] نهشته
جهان از وی سیه چون کرد در هجر — که تا دل بر و صبر [illegible]
نشان روزی ولی [illegible] — همه بر درگه سلطان نشستی
میان خاک او افتاده بودی — ملک در عشق خود [illegible] بودی
شنودی [illegible] عشق او — از آن افتاده شور [illegible]
کهی آواز دادی بی قراری — کهی کردی چو آتش بیقراری
ایاس سیم بر [illegible] — ز شوقش آب [illegible]
سپیدی عشق از وی [illegible] — ز بس هوش [illegible] بی خیری
رخ [illegible] عشق [illegible] — ملک محمود [illegible] آگاه
زمانه پیش او [illegible] محمود — کهی نالید [illegible]
بدل [illegible] — که [illegible]
بخواند آن [illegible] — ملک [illegible]
زبان [illegible] محمود [illegible] — که [illegible]
بترک عشق [illegible] — و [illegible] بکرده کی
جوابش داد عاشق [illegible] — تو [illegible] افتاده [illegible]
ابایت [illegible] — مرا [illegible] فسانه

حکایت

جهانی [illegible] پادشاهی — نشسته [illegible] خوبی
جوانی [illegible] — چو او [illegible] گویم
مرا [illegible] جاودانه — که دایم [illegible] نشانه
دمی [illegible] نگردد — بجز [illegible] نگردد
چو [illegible] عشق [illegible] — [illegible] شاه
که عاشق [illegible] نرزد — که [illegible] نرزد
شنیدش گفت [illegible] — تو [illegible]
چو [illegible] عشق [illegible] — که [illegible]
که [illegible] — [illegible]
تو [illegible] — و [illegible]
چو من [illegible] — ز عشق [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
شنیدش گفت [illegible] عاشق — ترا [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] — [illegible] نرم
چو [illegible] سری [illegible] — هنر داری [illegible] پادشاهی
من [illegible] تو [illegible] — هنر [illegible] جهانی
من از وی [illegible] — [illegible] هنر داری [illegible]
کنون [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible]

شنیدم [illegible] — که [illegible] داری
چنین گفت او که من [illegible] — که عشق آن [illegible]
ندارم جای [illegible] سلام — که [illegible] عشق [illegible]
که [illegible] — شود [illegible]
ندارم طاقت [illegible] — چه کردم [illegible]
شنیدش گفت [illegible] — چو عاشق [illegible]
ز عشق [illegible] — نگو [illegible]
چنین گفت او که [illegible] — تو [illegible] گوش
چو آمد حلقه [illegible] — بجام حلقه در گوشش [illegible]
هوای عشق آن [illegible] — که عشق [illegible]
شنیدش گفت [illegible] — ز [illegible] جان [illegible]
که [illegible] — ز [illegible] عشق [illegible]
چو [illegible] عشق [illegible] — [illegible]
شنیدش گفت [illegible] — چگونه [illegible]
که [illegible] — ز [illegible]
درین دریا [illegible] — که این [illegible]
دو عالم [illegible] — فرو [illegible] دریا [illegible]
نفس [illegible] — که در [illegible]
تو بگشاده [illegible] — نیابی [illegible]
شنیدش گفت که سلطان [illegible] — چنین [illegible]
ببین [illegible] گوش [illegible] — که [illegible]
مرا [illegible] — چنین [illegible]
تو [illegible] که [illegible] — مرا [illegible]
که [illegible] — تو [illegible] در
که آن [illegible] — که آن در گوش [illegible]
چو در گوش [illegible] — تو را [illegible]
اگر [illegible] — شهنشه [illegible] حلقه در گوش
خوش [illegible] عاشق [illegible] — فکنده حلقه در گوش [illegible]
اگر عاشق تویی [illegible] — تو می باید که باشی حلقه در گوش
چو تو این حلقه در گوشت [illegible] — ز [illegible] عشق [illegible]
ز [illegible] — فرود آمد ز تخت [illegible]
که [illegible] — ندانم [illegible]
بر [illegible] — نخواهم [illegible]
نباید [illegible] — که [illegible]

المقالة الثالث عشر

بود از علم [illegible] دل فروزی — بدو [illegible]

جواب

[illegible] — [illegible]
سکندر [illegible] — [illegible]
کسی [illegible] خورشید [illegible] — بقای [illegible] کرد
دگر [illegible] — که [illegible]
شنیدم [illegible] — که بود آن [illegible]
اگر [illegible] — بدان [illegible]
[illegible] — [illegible]
سکندر [illegible] — که [illegible]
جهان [illegible] — که تا [illegible]
نشاید [illegible] — پس [illegible]
درس [illegible] — بر آن [illegible]
[illegible] — که [illegible]

[illegible]

خطاب آمد که [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

نشسته بود در دری پر احجاب ز بیداری کاری بیش حجاب
در آمد از در مسجد یکی زال ولی همچون الف بالا چو دال
بدو گفت تو چون بلا که پلید بر سگی دعوی به که
بدین شیخ نشد معذور محجاب برون آی چو حبیب محراب
سوزان عشق چو را ای گرامی دگر نه زاهدی باشی زنامی
ز زاهد عاشقی جفتی چو ست که زاهد هم چو جنت بی جهات
ز سوز دل سنگ عاشق بی شعت از آن در سنگ و چو بیش شعت
از آن باشد همه شب سرکش که خواهد بود گشتن بر زر درش
چو اشک سر کشتن کاش بر آمد کشته معشوق باش
شود در پرده همدم هم نفس را نماند کار با او هیچ کس را
بحر بی رفت عاشق سر با وزان کفار هر کس لد را با

حکایت

شهادت عرق گردی گر شد یکی بهشتی از عالی سر بدی
جوانی بود در راه معشوق چو آورد ندر آتش فاروق
هم گفتش با سه هم آر افرار چنین گفت او که هستم عاشق زار
دگر ره گفت با بات باند دگر ره گفت عاشق این هم دم
به شرح انده بد چه بودم با چو هر دی عشق آورد اقرار
هم گفت گر نکشته را رش میان خاک فکنده چو آرش
چو بس مصطفی آمد هم باز همه را کشتن گفت این راز
همه کان سر نشود از مرد وزان فکرت عمر الکشف او زد
دلت ادای عمرا چنین کار که کشتن عاشقی را اینچنین زار
چو هم کشت عاشق این چنان دگر ره گفته را کشتن یافت
ز حق کشتن نکوست از خود سرشت که این او فروع و آن خجست
اگر تو بکشتی چو را الکوخیت که این کشتن بکو او را ادب
یکی پرسید زان کستان و اه کاه آن حجت از روی قبیل راه

حکایت

چنین گفت او که طوفان نم با که خلق این چنین بود دبا به
نماند از چه خلق آشکار شود فانی زیار و بر دیار
که تا این خلق در بند اشغول شوند از بد عجب زین شر اشغول
که چون بر روی خلق به سازند همان بهتر که این عالم بماند
بد و گفته که طوفان در به جهان بر خلق سر کردن آن هم
اگر فانی شوند از اهل زمانه تو هم فانی شوی اند میانه
چنین گفت او که طوفان چو جهد کت چو بیش آل یابد آب
که این طوفان اگر گردد دستم همه کت چو گشتن باید عشق
بد و گفتند پس رو حیلت پیش تن خود را بدر بانی در انداز
که تا از هستی خود رسته گویا نگر تا آرزو سو سته گوی
چنین گفت او که پس رو بیچ آن که هر چیز بس بود چون بیچ آن
بلا کن خود و گو کون شکوت نگر هم هر که تو که رست
ز معشوق آنچه آید او آید که تا دست همی چ از عشق آید
اگر معشوق نظر داشته در کنه از و بیند شانه اهر از کند
اگر نفر بود و ل او رهبار تو هر دم بیش از جانی چو ران

حکایت

جوانی سرو بالا بود چون ماه ز شهر او جهان کشته گمراه
نکو ذات چه بشه او آبادی بود بیکت بیت بی بر گار ز دلبری بود
که چشم دادی سر زلف زره رد میان کل ز رنگ کشتی سپر و
چو رو هر کار سبز در میان چ میان آسمان ش در جهان دو
اگر جانه بود ز رو آسکت کرد هر عاشقان را چاه نخد
همه عشاق از آهنگ او مو بیکت بیت از بسبید او مو
یکی بر او و فشان عاشق زار ز عشقش گشت سر گو ای چو کار
جنان که کار آن از نار لیکن که عشق مرا دعائی چون کشت

ز عشقش بود پیش دوما دلش کرد به بسیار بای بود شه
با خویشتن راز و فقه او کرد همه کار بی جای او نکو کرد
اگر روزی چو بیبی چهره او ز سوز دل بر فتی ز هره او
بمرد در ره شبی هر ره نگاه فروغ چو مرد دلو شبانگاه
همی هر حرکان را بحث دار بدان سیمین بر سرتست دار
نکو با بر او گفت بر خودی که چون او بر ساخت بیش بر سر بی
نخواهد گشت کار تو چنین زشت ز بسیار خواهم کرد رو اخت
نیامد آرزو بسیار چاره که بیر آمد دلم زین پاره پاره
زبان بکشاد و بر گفت ای گنج ندارم الله چو رستی ر که رنج
مرا نفروش بر زبان ز بر کبر تو خوش باش وکان این خفر مکبر
بسوی شهر بوشن آن جوان ز تو نکو کافر نیست خانه ز بسان بجو
نکو کر سی نهان رسم اکات که شسته فرود شه برده را باب
بدان کرسی شستن آنکه ز رونا سناد انجا که آن سر با
چنین گفت انجم آن بر سه بوش که هر از نظم آن لذت فراموش
که شهر از ماج جان بر سینه نکاه که بیت ا بسته تو به سر را
جو اهش بود از با تراکرسی که بیت ا بسته عالم از ره برکیا
که این نیستی دانی تو را کش که خواند کو کارت بنه دوش
تو آن دم ارز خسته اول ز ره که جا بر بش جان بر هوجی
نکو در شهر بر دی تو برده پسر دروز کش عهد کرده

حکایت

که یکت بند و کنه بجوش ایزاد عجز بران بیر را جای زد داد
نکو آن به آزار کرد دش بسی زرد بوش اند کرد شی
به دو گفتا اگر خواهی هم اینجا نکو در مال از تو کلم اینجا
دگر آن چ از خشتینه خو اهی برو کار از و خوش با دهی
روان شد بر سر کوی جو ز زاد دگر هم ز زره بست از تبان او
نشستی ز عشق او تا بیکی که روشن به براز زرد بیش حیله
نصب ق عشق نام او در آمد همه کاری بکام او در آمد
اگر در عاشقی عالمی نه باشی تو چو ز روشن عاشق بناشی
جهان باید بلای عشق حاصل که از عمر بر دوان در شانی
ز معشوق تو کو ز بیش تو زار جهان باید که آن دم کرد زار
چنین گفت بهجر آن کهانه که یکت بیت بیچ داد و دادم در زمانه

حکایت

دگر بود و بر شتی بی هدایت که سکی را در ره شم هدیت
ز بی بیش بر او کشت گرو کنار م دیر بر چمن سبز بر بوز
میان خاک شخ زرد کانه چو گردون سرکوم زیر بر با
مرا گفتا ز بهر که چشمی که عرق چون بانکر نشستی
به دو گفتم که بس را جود هم بدادم عقرب ز بوابی خود هم
ز عشق تو ز روی ساهم چنین که از عشقش غم ای ار موسی بکم
مرا شو در پوزن که کان که مجنون بن ارزو بیشک دل دم مجنون
اگر است نکوی بودادات نخواهد گشت هر کار و رات
بسزی نیابد است بی هم با بشه بیاید مرد دل مخلص به باشه
سزاوار است گر عشق جان بکس نباشد چون تو عاشق در جهان کس
که روز است عشق جانی بوی شوی چون بود از جانی خاک بوی
از آن این بر روی تو ره دو را ور و جرعه بسته که ما پر
حدیث عشق و کاری گفت یکی این بر حیاد هم گرفت
سخن از عشق ز دل بیم تا ب نکو برد از کو ز بانش است

حکایت

دلم چون گشت ای بی تو دلی حدیث الکو با بی تو دا
بداغم ارزو ما هر شبگاه ر و رو به مانی الکو بیشه دو را
که کو حیله دریا به چشیم د هم جائی کفار بر بو ستیم

پس آنکه مرده گو از خویشتن را
ز بیم جان فسرده همچو تن را
ز بس بیم جای گوش او بدید
که گوش او بکار آید مرا نیک
یکی گفتش بیاید گفت این هم
زبان و بکار آید مرا هم
دگر روز آمد و گفت از همه چیز
بکار آید مرا دل را [illegible]
بدل روباه گفتا گر بدانم
نه دزد است [illegible]
چو نام دل شنید از دور [illegible]
جهان چشم او شد تیره [illegible]
ملک گفت این بهر دو سانش در
نجیبت از دام همچون [illegible]
روا دارم که در خونم نشانی
سخن از دل [illegible]
دلم آنجا که سعی [illegible]
سن آنجا که رسم این [illegible]
چو دایم از همه خود [illegible]
مگر سلطان دین محمود [illegible]

چو هست آمد و دل [illegible]
بدل روباه گفتا [illegible]
زبانش چون [illegible]
نه زود هم [illegible]
دگر کس آمد و گفت [illegible]
بدل بشکفت و دل [illegible]
حدیث دل [illegible]
چو دل چون [illegible]
دل بی [illegible]
نمی یارست [illegible]
چو زنده [illegible]
نگه [illegible] جان [illegible]
سخن [illegible]
دل روبه [illegible]
کنون باید [illegible]
که در عالم [illegible]
رزدل [illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

ایاس خاص را گفت [illegible]
کرا دانی [illegible]
ستم در مملکت [illegible]
چو ملک [illegible]
کای بنده چه حجت داری این را
زبان [illegible]
ولیکن [illegible]
دل تو [illegible]
ولیکن [illegible]
فلک [illegible]
ولی ملک [illegible]
چو [illegible]
که از [illegible]
چه [illegible]
چه [illegible]
مرا این [illegible]
که [illegible]
بگو [illegible]
[illegible]
که در ملک سلیمان [illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
که در [illegible]
که [illegible]
کنی [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
وگر در ملک [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
که [illegible]
روا [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
اگر [illegible]

اگرچه دوستم [illegible]
چه سود [illegible]
طلب [illegible]
که سر باید [illegible]

حکایت

جهان را [illegible]
[illegible]
[illegible]
که سر [illegible]
همه [illegible]
در [illegible]
[illegible]
جو [illegible]
که [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
که ملک [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
که [illegible]
جهان [illegible]
اگر [illegible]
درین عالم [illegible]
جهان [illegible]
تو اکنون [illegible]
چو [illegible]
بس [illegible]

حکایت

زبان [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
اگر [illegible]
که [illegible]
جهان [illegible]

که در تعبیر ... وفادست | چو خرمهره کسی را بخت آنجا

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

سکندر گفت ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

خبر گفت کی کرد خبر جست   رباطی هست بس جزوی و ارزشت   چو بی آینه بیگانه رو بوست   نشستن در رباطی چون به دوست
چو مش از تو بسی شاهان گذشتند   نکو خواهان بد خواهان گذشتند   ترا هم بر جهان خواهان بدینه   وزین کهنه رباط جاودانه
درین کهنه رباط او درو جست   نه ایجا شی نه انجا روی جست   جوابا هیم این پیشه روز گشت   تو گویی زین سخن بر روی گشت
روان شد خسرو دادار ازانجا   زود ام خضر بیرون گی ازان شد   بسی بوکند دروش که جو مرد   قبولم کن که کنون که می توان کرد
چو محو درد دلم کشتی نهانی   کنون الیش بده ای زندگانی   بگفت این همه فغانی ازینش   که نامردی زمردان جهان شد
رباط کهنه و بسیار از خبث   جهان داری بدین دیشی چرا است   مرزکانی که بر تر فقر دیده   جلالت نقد درویشی خریده
زتنگ بالشاهی بار رسته   بمعنی از گدائی بار رسته   که گر چه ملک نیا باد شاه   ولی چون نیکی جمشید
مگر محمود بی شه باهی   رسیدش چشم درویشی بره ای

حکایت

سلامی کرد شاه او ازان دشت   عیلکی کرد دروش و بگذشت   بشکر گفت شاه باک جعفر   نه چیزی آن که ایمان از تکبر
بدو درویش گفت از چو شهنشاه   که ای چون تو بی بر چه منی   که در صحه شهر ده وقرون سیم   بهر سحر که الحمد تو دیدم
چو چو چو هم چو در ... سرای   تو شنیده ازیس حرم چون تو که ایم   ندیدم هیچ بازار رو داید   که از ظلمت نبود انجا نفعاید
کنون گر بنیش خیر ملکت   رنا هرد و که بیکر که است

حکایت

مگر شه سنجر با کبر و او خاف   بخلوت چنین کن آمدی الکاف   زبان گشاد شیخ وگفت آنگاه   گزین شاهی بباید تنگ شاه
که هر گز نیز رای بر نیاری   نساز خویشتن از پیه بیانی   که تا زان هم پیشواران ازل   بستانی تو جبری
شنیدش گفت سخن بر تو نم   که چون از پیه سازی تیج تا نام   چنین گفتا که در الیا توانی   نگون ل از پیه زیبانی
چو بعروش بهر کیسه ای شاه   خود بپه بیاز و بهرم الکاه   هم از بازار بتوه می ستانی   زبیه جهه بجز خو می ترانی
زنیک بی بغرامی می کو هی   که ادله بسی زین باشناهی   شه آفاق لقمه خویش یافت   زکوه از پیه بیار بر ربغی
دل بسخوران تنور خون شده   بخشند آن شه آزار و بروی شه   که اورا داو چون بازخت   شه زدینا گدای خاک را حب
که اسراه او با هیچ در دست   بدان ماند که درد شتش بهم شت   شهی کو را هزاران گنج گم است   بدان ماند که فقرش بلید است
درین ره سیم زر حرمت ندارد   که جوانت جز قوی همت ندارد   برای یکبیدرم درمانده بماند   ولی است از جهان افشاند
برای در همه بر چو سنان املاک   درستم چون برون بیکر دار خاک

حکایت

بر چون فاد حالها پوزه زر   ازان عم نه بروی زر درست مسر   بحی گفتا نکردی تو بروزم   چه خواهم ار توجیز بابورزم
چرا چرزروی ازی سکالم   که در عالم نیوز بی یخواهم   من از تو عدل یخواهم سیم نه   در نه با یرم اما درم نه
اگر تو همتی داری جو مردان   بهمت بیشی سر کردن   زشاه حد که ایه ز رسیم   ولی جان تو را
چرا بار طلب کردن زرد سیم   چو هر حاجت باز کرد تسلیم   نز که سیم ورز کو جان بکار   که جان بهتر بسی از زر بسیار

چنین داد محمود ازان یافت   که جان او زدرویشی نشان یافت   که گر در ملک کردی کبر پیشه   نکردی خلق را آزاد همیشه
چو سلطان جنین درویش کرد   توانی شه تو هم در فقر مشهور   که شاهانی که بر تر فقر دیدند   پناه از شاهی زایل گزیدند
مگر بگذرد محمود کوردی   زلشکر او قیامت بود کیسوی

حکایت

بره در پیش آمد پیر زالی   عصا الف چون الف قدی چو دالی   بلی انسان بگیر دون در نهاده   که سوی آسیابی شه پیاده
بشش گفتا چو در تو زر نخشیت   که بر نهاد ز گشت صفرا کشت   چه اره انبان چو سرگم هستی   نه پیش از سر بم بنه باز رستی
نهاد آن پیر زن ساقش از دست   چو یار شه دلن ببای انبان بست   چو جشنی آیت بیست ازان مال   زبان بگشاد شه الکف در حال
که گر بان در ستی ایشه هر روز   نه استم باو تن خود ازان سوز   چو بیند کرم کو در دو دیرن   که در کردو نه ام رسیدن
اگر فردا بسی بر تیاری   تو هم در از ی برسی چه سازی   کمی امروز از قیحه ایشه   که تا فردا به هم نشینم همراه
شه از گفتار زن ج فی شده   عنان تا یاب با او هم عنان شد   اگر در سر دعا معتقد داری   چو محمود شه به هر فن یاری
کرم بیش عمارت بد وفا این   نکو کاری تسلیم رضا بین   اگر زین نافه هر کز بوی یابی   زنه چو گان کر دون کوی یابی
وگر نه او فتاری در هسته   که هر گز زین گریزی نا بیابی   توان مرد که احسان دارد امروز   که ایلا چنین سلطان بد امروز
پسر گفتش که هر گز آدمی زاد   ندیدم زار زدی ملک آزاد   نمی دانم من از نسا تا ماهی   کسی الکو نخوهد پادشاهی
کمال ملک شوان داد است   که بهتر ملکت جان و آزادست   نکو گفت آن حلیم شیر زوش   که گر شاهی بود در وی بو دیشی
پدر گفتش که ملک جانی   که ملک اهل با دست قانی

المقالة الرابع عشر

برای این جنین گربنده تو   که ملک آخرت بنشنیده تو
اگر زان ملکت آگاه گردی   هم انجا بر دو عالم شاه گردی   بزرگا یزکه ملک آن ملک دنیا   بیکبار جه ملک دنیا کی خریده
جو پیسته ملکت جاودانی   بر افشانند ملک پیچانی

جواب

زبیم نار دون یکسپر بود   که در خلوت عالم بی خبر بود   برون کر نشی مادرش از آن   که زیر پرده پرورد چون جان
چو وقت یافت جهل انجاست   بجوش آمد دل اندیشه ش   برادر گفت عالم این پسر هست   و بیا پرون این بسیار جانب
جز این چاه بیخود ازات نظاره   بگو نامش کیرم آن نظاره   دل ما در بسوخت انجو سخت   بدو گفتند که ای پیکو بخت
نقرای بیطه بر روت درستم   بجهو او بها موت فی ستم   برای او چی سحری بیاست   غذای غلامی ره کرد در دست
برون برده شهان آن پسر را   که تا بنشار ر عالم نظر را   ندیده بود عالم آن یکانه   تعجب کرد و اندر بیم زمانه
قضا را دید تابوتی که ناگاه   گروهی خلق میبردند در راه   همه در گریه زاری بادره   زگریه حلق خوانی بادره
پسر پرسید آن ساعت زعالم   که مردن لبه خلق آدم   جوابش داد کان جسمی که جان رفت   زدست بر کشد اند املاک رفت
بنانه بر کرد ای حالی غامی   گروهی زنده کس را علاجی   پسر گفتش چنین کاری ام در پیش   چرا جانم نه ترسد زین خویش

چو سنگ از فراق پرکشی چو موم / بباید رفت کردن کار بی موم
چو شیر مرگ با وی کمین بود / تماشا کردن لیکن چنین بود

شبانگاهی که پیش یار آمد / نشاط و دلخوشی بی بار آمد
همه شب می‌نخفت از بیم [illegible] / شکر شیرین [illegible]

به وقت صبحدم با بخت از شهر / بزرگ طرف کوی از بهر قهر
نهان القصه سر در پیش بنشست / میان خاک و خون [illegible] بنشست

طلب می‌کرد هارون هر زمانش / نمی‌یافت الکسی نام و نشانش
چنین گفت [illegible] / که وقتی در سرایم کار گل بود

ز خانه چون برون رفتم ببازار / بلی مزدور [illegible] بهر کار
جوانی را [illegible] / [illegible]

نهاده تیشه و زنبیل در پیش / [illegible]
بدو گفتم [illegible] / چنین گفت ای جوان [illegible]

که من [illegible] کار و دگر نه / مرا خواهی [illegible]
چو در [illegible] / نشستی [illegible]

ببردم [illegible] سوی خانه / دو مردم کار کردم آن یگانه
شدم در [illegible] بیازار / طلب کردم [illegible] بسیار

مرا گفته او دیوانه باشد / همیشه در [illegible] باشد
شدم [illegible] / [illegible]

بزاری نزاری او فتاده / بدام مرگ خواری او فتاده
بدو گفتم که چون بیمار زاری / [illegible] روا داری

بیا تا خانه ما ای امروز / [illegible]
اجابت می‌نکرد القصه [illegible] / برای من [illegible]

چو آمد بار ثانی [illegible] / [illegible]
جهانی [illegible] / [illegible]

مرا گفتا چو حاجت [illegible] / [illegible]
بدو گفتم که هر حاجت که داری / [illegible]

[illegible] / [illegible]
رسن [illegible] کردم [illegible] / [illegible]

بگو این کار [illegible] / جزای [illegible]
[illegible] باشد / چو من [illegible]

دوم [illegible] / [illegible]
که با این [illegible] بسیار کردم / [illegible] کردم

سیم [illegible] / که او [illegible]
که هارون [illegible] / [illegible]

بر هارون [illegible] / [illegible]
سلامت گفت [illegible] / که در [illegible]

که من [illegible] مردم / [illegible] مردم
نگویی [illegible] / [illegible]

[illegible] داد / [illegible] داد
بدل گفتم [illegible] / که [illegible]

رسن [illegible] / [illegible]
[illegible] / که این [illegible]

[illegible] / [illegible]
رسن [illegible] / که چون [illegible]

[illegible] راه / [illegible] راه
[illegible] / [illegible]

بدل گفتم [illegible] / چه جای [illegible]
شدم [illegible] / [illegible]

همه جمع آمدند [illegible] / [illegible]
چو فارغ گشتم از کار جهان من / [illegible]

[illegible] بر در هارون سحرگاه / که تا هارون [illegible] آمد ز راه
[illegible] / مرا گفتا چه کس [illegible]

بدو گفتم بلی مزدور کاری / جوانی [illegible]
چو گفتم ای عجب [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
مرا گفتا [illegible] / بدو گفتم که سلطان [illegible]

جوانی [illegible] بسیار / برفت از هوش [illegible]
[illegible] / که آن [illegible]

[illegible] / [illegible]
پس [illegible] / [illegible]

بدو گفتم که آن [illegible] / [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]

[illegible] / میان [illegible]
که گر مردی [illegible] یگانه / چو مردی [illegible]

بدنیا [illegible] تا چند باشی / [illegible] باشی
ز سر [illegible] هارون [illegible] / ز حیرت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کرده آه

چنین گفت او که [illegible] / [illegible]
برآمد از پس پرده [illegible] / [illegible]

[illegible] / خدا [illegible]
[illegible] / [illegible]

خلیفه‌زاده [illegible] تو / [illegible]
دریغا [illegible] / دریغا [illegible]

[illegible] / که جان [illegible]
دریغا ای [illegible] / که ماندی [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / کنون [illegible]
چه خواهی کرد [illegible] / [illegible] سرانجام

اگر [illegible] خانه داری / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / کنون [illegible]

[illegible] / رسید [illegible] بهلول مجنون

حکایت

زبان [illegible] هارون [illegible] / [illegible] هارون [illegible]
سبب [illegible] / که او [illegible]

بدو [illegible] / روان [illegible] هارون [illegible]
بدو گفتا [illegible] / [illegible]

[illegible] مجنون / که [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدو گفتا [illegible]

[illegible] سبکبار / [illegible] نکوکار
که [illegible] / [illegible]

ترا کو مال اهل مردمانست / که نیست آن تو چه خیزی ازین خشت
بر دو مال سلمانان بس ده / که گفت این گورستان بس ده
نصیبی خوبتر از طول هارون / هر دو گفت از نان جو قرص نان
که ای استاد هر دنیا چنین است / نشان اهل دوزخ از تو پیداست
زر و زیت محو کرده از شانی / دگر ره چون بگفتم این توانی
دگر ره گفت اگر دوزخ نشینم / کجا شد آن همه اعمال و بیم
هر دو گفتا ببین هر ماه هر سال / که همچون اهل دوزخ در این حال
دگر ره گفت اگر چه ... ظلم / نشد عقبی باری از ظلم
هر دو گفتا که چون قرآن شنیدی / غلط انساب نیست زانکه دیدی
دگر ره گفت ای کم ... / امید هم منقطع شد از ...
هر دو گفتا که بی اذن الهی / شفاعت نیست از من ... [illegible]
بپر از کف ... چنین ... / که او عار ... [illegible]
چو ملکت را نه مالک / نجاتت نیست اگر کردی تو ...
چو سنگی صد هزاران سال ... / نمی‌ماند نمی‌ماند تو ...
چه می‌خواهی تو در جای درنگی / که آنجا کس نماند تو سنگی
دلم گیر چرخ ... را / چه خواهی کرد این ... را
زهی خوش طبع ... / که از ... [illegible]
قدم باید ... / سر این ... [illegible]
چو بر خوان ... / مزن انگشت ... [illegible]
که چندان ... / بیا ای ... [illegible]
شعوخ نشد با هم چرخ گردون / در افسر ما نرود بیکر درون خون
جهان خلق بین در هم فتاده / همه از هر زر خاک نهاده
هر خاک زمین چون سیاهست / سیاه پوش از خلقی ...
عیان بینی اگر باشی ... / زنگ یک ... [illegible]
سلیمان کوزه می‌خواست روزی / که تا ای خوردنی ... [illegible]

حکایت

که آن کوزه ... / ز خاک مرده ... [illegible]
چنین خوانی ... / ... [illegible]
[illegible]
سلیمان کوزه را چون ... / ... [illegible]
[illegible]
بیا ... / ... [illegible]
اگر تو کوزه خواهی ... / ... [illegible]
[illegible]
جهان ... / همه در خاک ... [illegible]
اگر ... / ببین ... [illegible]
چو گورستان ... / ببین ... / اگر ... / بگورستان ... [illegible]
که ... / ... [illegible]

حکایت

شبی ... / ... / هر دو گفتا ... / که ... [illegible]
بر ... / بگورستان ... / چو ... / که ... [illegible]

که بیرون نور علم می‌شوی / گر خواهی که خون خود بریزی
بر آن مرد گفتا گور ما من / که از ملک فنا بیرون روم من
قیامت را که ... / بگورستان نخستین منزل ...
نخستین منزل محشر زمین است / که ملک آخرت ... [illegible]
شعوخ نشد با هم چرخ گردون / در افسر ماند بیگر درون آن
جهان خلق بین در هم فتاده / همه از هر زر خاک نهاده
همه خاک زمین چون سیاهست / سیاه پوش از خلقی ...
عیان بینی اگر باشی تو ... / زنگ یک ... [illegible]
چنین گوید ... / که این ... [illegible]
تو هم ای بی‌خبر ... / ... [illegible]
کزین ... / ... [illegible]
مزن ... / که تا ... / چو ... [illegible]
چو ای رازی تو چون ... / که عقد ... [illegible]

حکایت

همایش ... / بیش ... / چه گویم آن ... / بجوش ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چرا ... / چو دست ... / چه گویم از تو ... دریغا / دریغا ... در دریغا
بسر گفتش ... / تو ... [illegible]

المقالة الخامس عشر

بزرگان ... / ... [illegible]
... / که فارغ ... [illegible]

جواب

هر دو گفتا ... / زعقد ملک ... / چو باقی ... / ... [illegible]
چو بار ... / بیار خلق عالم چون ... [illegible]
چو ... / عجب ... [illegible]

حکایت

[illegible]

ز مرغ خانگی باری شگفت است — مرغ خانگی کاین چنین گفت

حکایت

که مردم را دوست تیمار خانه — وی نگذارد تا آب و دانه
نگه میدارد از اعدات به پشت — که تا بر تو بنیاد دشمنی است
خوبی هست از مردم بگیری — چنین با عهد از بهر چه چیزی
وفای نیست مردم را همیشه — ترا چون با وفای نیست پیشه
نیامیزی تو با مردم زمانی — چو نشنوده تا چهر بابی
مرا باری اگر مردم به صد بار — چنین مرغ کس بعرتنه بصد بار
در ایام عهد ایشان اگر پرواز — بر بوی ام پریشان ز هم باز
وفای نیست مرغ خانگی را — که هست بیگانه بیگانگی را
چو مرغ خانگی بشنود این راز — زبان بگشود گفت ای خجر باز
اگر صد ره فروخوانی به بازار — به مرغی بازگشته سرنگونسار
ولی صد مرغ چون بینی سر بریده — بیا او بگیر سینه دریده
وفای او را گر اینچنین است — از این بیزار گشتم مرغ نعلین است
چنین عهد و وفا را در زمانه — به تیر فاک بر سر جاودانه
چه گر این سا عجم می پروریدیک — برای کشتنم می پروریدیک
نگر این او وفا ما را نشانه — ببین گر از چنین مهر و وفا به
ز زیری گر تر این چرخ گردان — روانست بسیار خون بهدان
شگفتا کار تو ای چرخ ناساز — که در خاک افگنی پرورده از ناز
جهانا خاطر پرخون ما — چه خوبی چه بود جز خون جگر ما
کس از خون جگر تو نیست آگاه — که پنهان بیکنی در خاک ما را
جهانا چون جهانت تمام است — وفا از تو طمع کردن حرامست
جفات اول مراد از تو [illegible] — وفات آخر مراد از گور [illegible]
نمی دانم که با این پای بر بام — برای چیست کردن صبح تا شام
عجایب نامه این صنعت به کار — مراد از خون نکرده سینه صد بار
ز سرتا پای رقم هر زمان رنج — نمی دانم سراپای جهان رنج
چه گوی ای پسر بی بارانم — که سر از پا و پا از سر ندانم
چو جان با تن بجانفرسا [illegible] — چگونه [illegible] دانش [illegible]
یکی بیننده معروف بودی — که از دانش [illegible] مکشوف بودی

حکایت

دمی گر بر سر گوری رسیدی — در آن گور ازچه می فتی بدیدی
به زر کی مبتلا کردی [illegible] — نگاهت [illegible] جام [illegible]
به او گفتا چه بینی اندرین خاک — مرا آگه کن ای بیننده پاک
جوابش داد که آن [illegible] — که این مردی است [illegible] زمانی
بران که چه رواداری بپوشد — نگر دیگری دانش کرده بپوشد
کنون چون کن گشته جمله [illegible] — عرق می ریزد از شرمی [illegible]
بیان مجلس [illegible] بر بار دست — در آن مجلس [illegible] دست
برای حلقه چون جعد [illegible] — بر آتش [illegible] نغمه [illegible]
چو در انجام [illegible] آغاز — بیا بر کس سراپای جهان باز
فلک گویند که [illegible] شاید — چو گوش [illegible] سر گردنا [illegible]
کدام از تو در این [illegible] — چگونه [illegible] از پای تا سر
سراپای جهان [illegible] گشتم — نه [illegible] چاره [illegible] گشتم
سراپای جهان پر درد [illegible] — که گردد [illegible]
تو این چرخ چون [illegible] — زبان [illegible] طاعت
یکی پرسید از ان [illegible] جان را — که چون بینی تو کار جهان را

حکایت

چنین گفت [illegible] عالم رنج — بجنبد آمد چون نطع شطرنج
گهی آرایشی بخشد به صف در — گهی برهم زند [illegible]
یکی ای [illegible] — دگر رای [illegible]
گهی بنشاند [illegible] — بعد از [illegible] خانه [illegible]

چنین گفت آگاهی که وقتی — کزین قطع مزخرف فشانند
جهات لهو و لعب [illegible] — جهات لهو و لعب [illegible]
ز لعب بازی لعب زمانه — [illegible] غافل [illegible] جاودانه
جهات لهو و لعب [illegible] — شده مشغول [illegible] مشهور
تو شاید [illegible] بر دو بال — بپرهیز دام گاه لعب اطفال

حکایت

یکی پرسید از ان دیوانه ساری — که ای دیوانه چون بنشست کاری
چنین گفت او که [illegible] — اگر روزی جهان [illegible]
که گاه آن لوح بنگارد ز آغاز — گهی نقش گلی بستر نیاز
در این نظاره بودم روزگاری — [illegible]
فغان از خلق فریاد از زمانه — نغیر از نوع نقش گورکانه
نگاری کان زمان [illegible] — اگر چه زان نکوئی کان نگار [illegible]
دل آن بهتر که زان در [illegible] — که آن هم [illegible]
نگاری کان تو [illegible] — نه [illegible] آن [illegible]
نگاری کان ز نو [illegible] — اگر چه جان [illegible]
اگر چه روی [illegible] — ولیکن [illegible] نگار [illegible]
سر مردان عالم مصطفی بود — سپاه [illegible] دنیا [illegible] بود
چو [illegible] ملک [illegible] — قناعت [illegible]
طعام جو [illegible] — بملک فقر شاهان [illegible]
چنان بر ملک [illegible] — که جز [illegible]
کمال ملک [illegible] — که آن [illegible]

حکایت

اسامه گفت [illegible] فرمان — که بو بکر و عمر [illegible]
چو پیش آمد ابوبکر و عمر [illegible] — همه [illegible]
برو گفتا [illegible] — چنان خواهم که [illegible]
اگر [illegible] جگر سوز — [illegible]
شد و یک سنگ دست [illegible] — برون آورد ان ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر [illegible] — یکی مسواک نعلین [illegible]
یکی کاسه ز چوب [illegible] — یکی بالش ز [illegible]
یکی چادر [illegible] — همه [illegible] نظاره
همه خواجه انواع اجناس — بکرد [illegible]
ابوبکر ان [illegible] — عمر آن [illegible]
پس آنکه فاطمه [illegible] — [illegible] چادر
پس آن نعلین [illegible] — پس آن مسواک [illegible]
اسامه گفت [illegible] — گرفتم [illegible]
چو پیش [illegible] حیدر رسیدم — [illegible]
پیمبر گفت ای [illegible] — چرا ای گریی [illegible]
بر او گفتم [illegible] زهرا — [illegible]
کسی کو خواجه [illegible] — جهان [illegible]
بیابان [illegible] — ولی [illegible]
مرا گفت [illegible] — چو [illegible]
چو [illegible] — نخواهم [illegible]
چگونه [illegible] — چو این [illegible]
نشود [illegible] — تو [illegible]
چو کار [illegible] — چه کردار [illegible]
چو خورشید [illegible] — [illegible]
اگر چه [illegible] عالم [illegible] — [illegible]
ز دست آسمان [illegible] — کله [illegible]
اگر این پرده [illegible] — نه گوش [illegible]
فلک [illegible] — بنای راستی [illegible]

چو برگرفت مسکوتی از جهانی — نیابی هستی از وی زمانی
زمین بر کار هستی است مادام — ولی گردون ندارد هیچ آرام
فلک را چه حیران تو زیست — که با قربای کاوش در بیابست
بیان کار چه بینی چه جستی — ساده بر فلکی بر کار در هستی
فلکها را اگر چون تو بر دست — بخون تو همه استاده هم دست
بهیچ چیزی ره نیست هیچی — بگرد در خون رسن تا چند پیچی
سوزی قسمت این قرص آتش — که از جوشش نیابی گرد خوش
که سیاره که این گرد دره پرکار — چه بازی می نهد هر لحظه بر کار
ازین پیمانه همچون باد در — نمی رود زین کشتی بار
چو طشتی چون پس سر زیر ملک — سبالی سیکش و خاموش عالی
سپهر سر چون شش روز طفلی — زعلوا فکنه تا کاهی سفلی
نه چون بچه شش روزه گاه — که این شش شش دون طفل نوراه
بمیروی اسبه تا چه تازی — که تو سرگشته گر سرفرازی
چو چه گشت میتی ای یگانه — که نیز خود هست گون زمانه
چو ماه بنسار زو آتش تیز

حکایت

مگر پیری که دختر جوان داشت — نیامد کار این با بار آن راست
رفیق و رشت پر سال خوردم — بدو گفت ای رسی بیمار هم
چنین گفت او که گر ما هم زن رای — که هر ساعت که بوس سر ... ای
چرا او بوسه اینی هر زمانم — نهی چون چه بوسه ... بام
مگر ... گوشت گشته ی — که ... چون ...
زحق ... — چو ... غلغی ... خی
اگر دارد سرت ... خویشی — سرت ... بخت گوشی
که تا ... زرگ و علت — شو ... ره دین ...
کسی ... ایمان ...
شبی در خواب ... — که بس کریان ... درد

فلک چون مردان چرخ زنند — زدوشش خلق سرگردان شده
همی دانم چه کار است افتاده — که گردون می رود کار اوفتاده
زمین بر کار و ماه و شمس بر پست — که دایم کار او در گردش است
گری گاوی ازین گوی چوگانو — فلک را کان که ...
ولی از چشم دل بین ای ... — شکم برده همه هستی ایشان
اگر مهر فلک چه ری بینی — بدو زردا بگرد و ... زنی
کجا ماه سنگ سیر گرد — که او هر ماه چو نو خاکی گرد
سپهر اهم هستی بی سر و پای — بیمار چیماده ... سمای
نکوکاری بکردی ای نکوکار — که در باری نگنی تیری ازین کار
چرا افسوس سیاری ای ... — چو چرخ کشتی نزاری ...
تو لی شی شب ستاره سره ... — که این شش ... دست ...
چه گر هر روز ... ناتوانی — ولی گر کور طفل آن جهانی
چو طفلی در ازانه تن ... — فتاده تو کفن گهواره کوری
چو آن چون ... — تو چون ...
مگر ای ... کرد و چیز
بگو ... آن — نه ... بادی چون ...
بگو تا حال تو ... — تو ... جوان ...
مرا گوید ... — که ... مرده ...
برو ... کن — که ... تو ...
ازان ... — که ... کار ...
... — چه سازی ... چرخ ...
مجاب ... — ... سر ...
اگر ... ای ... — چو چون ... بند ...
در ... کافر مرده

حکایت

بدو گفتا که ... — بدین ... چنین ...

بدو گفتا که چون گریان بمانم — زبانم قاصر و سرگردان بمانم
زده مرده ... امروز — یکی ایمان ... بی بوز
کنون هم گر بسر هم ... است — چه گویم ... است
زخوف آخرت ... — ... و ...
میان کفر و دین ... —
چو بود آن شیخ ... —

حکایت

مگر ما ... — یکی گفتا ... قدم زن
چنین گفت او که من ... — نخواهم در ... مسلمان
نخواهم ... — که ... ایشان ...
مرا ... قدم بود — نه در راه ... بود
ز ... قدم زین ... — کجا بودی تو چندین ...
ازین وادی ... — همی ترسم همی ...
چه ... — نه سر ...
که ... چراغ ... — چه سودا ... هر زمانی
چراغ نور ایمان بر سر راه

حکایت

مگر ... — زگوری ... چون ...
بصورت ... — که ... چنین ...
چنین گفت او که ... — که دایم ...
نجات ... — که ... همچون ...
طمان ... — دل ... امیدی ...
نه ... — کنون ...
چو ... — طراقی ...
نصیب ... — کجا ... امید ...
چراغی ... — منه ... آزاد باشد
چراغ ... — نباید ... راه
چو جان ... — هم ...

که هر ذره ... ننشیتم — درین یکباره ... کم
کسی ... — بگو ... چون ...
عزیز ... می نیاید — ولیکن ... می نیاید
ز خوف ... — نه کافر ... مسلمان
— که تا آن ...

یکی گفتا ... قدم زن — کجا ... رقم زن
چو من ... — ... چه کارم
میان این ... — ... نه ...
میان آن ... — که تا ... چون ...
نه چندان ... — که هر ...
ازین وادی ... — گرت ... جانی ...
هزاران جان ... — ولی ... نگاه
همی هر لحظه ... — ازین ... بارا
— چه سازی ...

یکی گفت ای امام ... — چو ... جانی
چه ... — نشانی ...
چو وقت مرگ ... — ... زار
همه جان ... — ...
به ... که ... — زبان ...
خطاب ... — برو ...
چو ... — چنین ...
چو ... — من ...
چراغی ... — همان ...
چراغ مرده ... — نیابی هیچ ...
چراغ مرده ... — که ... از تو

خنک آن سگ که بر درد از غم ... ولی بیچاره این فرزند آدم
ز مردن غم نخورد کس نخوردی ... اگر قلعنعی از پس بنودی
هر آتش زنده شو یکبار آخر ... عبرای مرده دل مردار آخر
ازین وادی خبر با کس نگفتی ... وگر داری خبر زیشان خبر جو
جهودی را که کارش او قیامت ... بجان مصطفی رایش گرامت
زا گر نیز کار افتد نخوردی ... درین معنی که کمتر از جهودی
یکی بر سیم بود در شام ... که چون تورات میخواند جهان
چو کس نام پیغامبر رسیدی ... از آنجا محو کردی تا نه بیدی
چو مصحف بار کردی ورد بگر ... نوشته یافتی نام پیغمبر
اگر محو نامش کردی آغاز ... دگر روز آن نوشته یافتی باز
دگر یکروز ... ... که شوای الحمد خوانیده بنهضت
نگر حکمت این اسرار رقابت ... چه ماند تا نامه بنه روز در خواست
رسید آنجا وقت کرم الهی ... همه لیکن شعوار دیجائی
چو کس سینه بیکبار براید ... ولی بار آتش را بکار گرم
انس الکف ای یاکره و کوهر ... و دولت کرد او پیش پیمبر
انس ادرا ببینه مولکان ... همه بر قوم را گشت چیران
سر افکنده در آن مجرات حق ... نشسته کرد و اصحاب بحقیق
چنان بنه بشان ابر تنمبر ... که بنه نقش در پیشان پیمبر
هر و گفت ای رسول خاص درگاه ... سعادت یکدیده این بر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنودند ... چو از علم نبی عهد بیطبه ور
ز دیده اشک خون باران فشانده ... زهی طوفان که آن باران فشانده
خروشی از میان جمع برخاست ... ز مهر دل گفتی همه جمع ره
همی شد از غم بیمار سینه ... از آن ازی ایشان دل شکسته
بپرسان گفت از سو بر جسم ... غم بیم و در شریعت بی نصیب
بگو تا گفتی چیزی بگفتم ... که می بایست داشت از چه گفتم
و گرنه ازچه بیکبار چیز ... که پس آنکه بیم زین شوندن
عمر گفتش که این گریه نه از بست ... که از تو هیچ چیز در ره برست
ولیکن بیشتر سبب این بشکل ... که مار هشت از دنیا پیمبر
چو شبیه نام اش از زبانت ... همه جانها بسوخت از غم چو آتش
کهی در نشیم از سهیا نیش ... کهی در زنیمی بر بم از قرایش
دریغا کافتاب عالم افروز ... که بی و دره ه بشتیم بر روز
دریغا ان جنان دریای اعظم ... که بی او مانده ایم از قطره کم
چو گشت ان بدر را از شکاف ... بیک ره گرده جانها پاره پاره
بخندان بخشش از چشم باران ... که او از خشم در دریجان
زوال شو داده واده بران از ... ز سر در ماتم گشتند جان ببند
علی بخته چو چتر شور کم رخ ... در آنه غمی دو فرازور کم رخ
سهو دی گفت یک گمان بزاده ... بر ایک جامه پیغمبر ار ...
که کردستم براد آن وی این ... توانم بوی او یابی ششنیمن
عمر گفتش که این جامه توانج است ... ولیکن با پر از بهانشان حجت
علی کنها که باز دسته براو ... که شه یکبار کی بسته دراو
درین تکه عته سره پیش دارد ... چو او از جامه حیرت پس دارد
بگو بر سخن از سو کواری ... زمانی بی بنا سایه از زاری
همه باران از آن مزده محنت ... شد اخر بجا و تو بحث
کسی ان را بزد با علی براید ... که ما از زور رفت شب ... بید
که بیکو بر که ز خون بن بیعی ... عابده در پس شده کلیمی
که بیکو بر که در خون ... ... نشسته بس ... ...
که سیکو بر که در خون بن جرمی ... کس دو مرگ جانم بجنی
بلغفینه بخه بجواب الفغه بکیر ... جهان بگفت و کرد جه ... بیمبر
کزان ساعت که جان اواده کرد ... بزیر لب ازین عالم خبر داد
که مارا عاشقی می ایم از راه ... ولی بودم شنیده آن نکو خواه

هر دو ده این قنع شد تماشش ... نیکو نی ز مار بسان بلا دش
مرقع چون بدو دو دادر پوشید ... چو بوی این بر دامد بوشید
چو آن بوی العبه قرش بجاوت ... سلیمان گفت کاس نو عصمکی حجت
ببر در دشش ز انجا ما بر ابر ارکع ... ولی بر جوهست مشتبست آن گیا
چو شنودان سلیمان این نکاش ... فرو رفت بر آمد جان کاش
نباری جان مرادان بپر غم خور ... نهادم روی بر خاک پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین کن ... چو شمع از شوق معشوق چنین کن

حکایت

پسر گفتش که ان عالم عزیست ... بگو باری که سر آن چه چیزست
اگر دستم نمادان خاتم امروز ... شوم از علم آن باری دل افروز
هر ... ... لعل ... در فشان گشت گوید این ...

حکایت

برای خاتم ملک سلیمان ... طلب قارفت و بادا بود دعغان

جواب

بیان ... بود غاری ... هر انجا راه جستن سخت کاری
چو ماری کیپی آمده پیدار ... زبان بکشاد و باغغان بگفتار
که آب هر گ ... ... اگر جمع آوری مالی تو ...
چنان کردی دان پیعنی بلا ... که مرد مسترز و بروی صحرا
یکی غاری ببر او بر سر فهد ... زهیش تیغ کوه بر فنه
اگر چه آن صد بهره مار بود ... ولی انجا نه بار غار بود بر
نهادم بود بیش غار کثقی ... جوانی خفته بروی سنگ تقی
در انکشتش یکی انگشتری بود ... که بود بیش بسیار اخترای بود
بپای تخت حسرا ز رها ... شد حلقه نه تنم بدیه لاتی
چو دیده آن ... را نبه از کزو ... دمی بر سر نشس ماز گشت او
چنان عنغان بر سید از بیش ... که بنه انکشت دری ... بکیش
بیار خویش گفت ای خرم نیکو ... بگو زر نهار برخاست او ریش
همه جان در غم مهر سلیمان ... چو مردی ملک ملکی از سلیمان
نبر دستش هیچ فرمان روشنه ... ببیش تخت سلطان جانشیه
براد انگشتر چون گر دریکی ... شه ان نعبان چه انگشتی ... رنگ
نخست ازین هم عغان بر ره ... تفکر کرد نازان سر شه گاه
خلابش امداد در گاه ایمان ... که کرمی بایدت ملک سلیمان
قناعت کرده کان ملک خاویه ... که زیر سایه دارد ملک چو شبه
سلیمان با چنین ملکی که او در ... بپنیرو ... قناعت می فرود...

حکایت

بگر بکو درمی شد پاسبانی ... ولی با روی شادروان کماهی
در آمد خاطرش از ملک ناگاه ... که گشت بر زور در عالم چو من شاه
فروشد گوشه زان قوچ بگاه ... سلیمان بالک زد درما هنچ
که شادروان چرا کردی چنین کج ... کرامی و حکمه بر روزمین تو
منم گفتم سلیمان بن کلار ... تو زان اندیشه کرد... کار
چنین دارم بی از دور کاه فرمان ... که چون لب ... دارد سلیمان
نگه ببار شادروان او را ... وگرنه سرنه فرمان او را
نبو ... ملک چنین کیه ... کجا ... بشاد روان نه یک گوشه ز ...
قناعت باید بست جاحل ... که نابر تو ملکرده ملک زایل
که صعر ملک را ملک سر ... یخود هم بود چیزی جز قناعت
دل صعر قناعت فقر آید ... تو شاهی گر بعقوبت هیچ ... اید
اگر خواهی تو هم ملک جهانی ... ملک گیر قناعت کن زمانی
قناعت ... ... که او دار ... نگاه دارم ... آنشت
چنان ملکی از آن ... بی جانی ... که قانع بود در ... باقی
از ان خورشید سلطان ... نکته ... که از افاق ...

حکایت

پسند

غلامی داشت مأمون خلیفه / که زو خجل نازی یک لطیفه
چو خورشیدی بنیکوئی جهانش / چو ذره نیک تابان در صفایش
تنش نقشی که بودی عنبرین پشت / همه نسترن بستان [illegible]
بلی گر زلف او در چین نبودی / نثارش نافه مشکین نبودی
چگونم ز ابروی همچون کمانش / که دل خوش بود در کف دلستانش
ز عشق نقبه لعلش چو لولو / ببرزان لعل شد دل پاره پاره
در آن نقطه خرچون بی نکته / که تنگی نفس را بیرون نگفته
ز دیری که چنان [illegible] / که ایران غلام از [illegible]
که تا مأمون [illegible] / قدم چون سبزه با شاه در [illegible]
دلش در مهر مأمون چنان مایل / ز خط مهر بیرون [illegible]
بمعشوقی و نمای عشق دارد / باستحقاق جای عشق دارد
مگر خوی دلی بر درد پر سوز / سیفعاد آمد از بصره یکروز
که امیر [illegible] / که ما را از امیر بصره فریاد
که چندان ظلم کو کرد شنیدیم / نه دیدیم از کسی ونه شنیدیم
اگر بستانی از وی داد ما تو / بشنو لیکن [illegible] فریاد ما تو
نهان آن غم [illegible] / که خواهد این غلام [illegible]
مگر او در پیر داین امیری / که زین غم [illegible] دیگری
زرشته در [illegible] / که ما را این غلام [illegible]
همه از ظلم او [illegible] کردیم / ز ظلم آن امیر آشفته کردیم
نگه کرد آن زمان [illegible] غلام او / که تا در عهد عشق آمد تمام او
غلام [illegible] مأمون / درین منصب [illegible]
اگر مرکب [illegible] آن [illegible] / خلل [illegible] پهلوانی
غلام [illegible] عاشش / دلش [illegible] شوق [illegible]
بدست آن [illegible] / [illegible] عشق آن [illegible]
دل مأمون آن دلبر نگر دید / نگاه آن نگارش سر نگردید
ز عشق و پشیمانیش آورد / وزان حاصل [illegible] آورد
بر اسلیمت عشق ما غلام بود / چه دانستم که معشوقی غلام بود
بدست خویشتن [illegible] حالی / بجا بل [illegible] نوشت حالی
که چون آید غلام [illegible] / خطی آمد بنام [illegible]
چنان نامه که شهر [illegible] / همه بصره [illegible]
جلاب آید [illegible] / بدو [illegible]
سنا در [illegible] / که [illegible]
که هر کس [illegible] / سرای [illegible]
چو [illegible] / برای قرب [illegible]
سکه [illegible] / که [illegible]
دگر [illegible] / که [illegible]
چرا [illegible] / که [illegible]
که [illegible] / باستقبال [illegible]
خدای [illegible] / چرا [illegible]
کم از [illegible] / که بر [illegible]

چنین گفت اصمعی بیگانه
حکایت
که یک شب در عرب گشتم دوانه

[illegible] / براور [illegible] همه روز
کشیده [illegible] / نزاری [illegible] چون [illegible]
ولی چون [illegible] / همه [illegible] دلی [illegible]
بر سینه [illegible] / کز [illegible]
[illegible] / ازان [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

ز وی پرسید آن مرد [illegible] / که دست از بهر چه داری [illegible]
دل من ز آن [illegible] / [illegible] گفت اصمعی [illegible]
چو [illegible] / اگر [illegible] جان [illegible]
چنین گفت [illegible] / که تنگی [illegible]
[illegible] / چگونه [illegible] عظمت
چنین گفت او که [illegible] / [illegible]
برای [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible] آگاه
که تا آن اشتران [illegible] / ز بس [illegible]
[illegible] آواز / همه [illegible] اشتران [illegible]
چو او قصه [illegible] / ز لذت اشتران [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] اشتران [illegible] / [illegible] تشنگی [illegible]
بیا [illegible] / [illegible]
[illegible] / چگونه [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / تو [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / که [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو یوسف [illegible]
حکایت
در آمد [illegible]

که [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible] حق تعالی
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] فرمان [illegible] / جهانی [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / برای [illegible]
علی الجمله [illegible] / که چون [illegible]
[illegible] / و یا [illegible]
و یا [illegible] / ز [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / چه گویم [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / از [illegible]
و [illegible] / که [illegible]
[illegible] / که [illegible]
چو [illegible] / که [illegible]
چو در [illegible] / چو [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

یکی اشاره کردن کرده | بسی ... ایش ... کرده | علی پرسید آن شیخ یگانه | که گفت این مرد گفته این زمانه

بهین جمله اهل قمار است | که او در پیشه خود مرد کار است | از او پرسید شیخ عالم افروز | که از چه یافتی این پیری امروز

چو ایشان ... ناسازی | که من این یافتم از پاکبازی | بزرگی یافت شیخ ... | که دارم یکی بازی پیاپی

امیر است و سرافراز جهان است | که کرباری ... | همه شیران که سر در راه بودند | جهان عشق را در راه بودند

بهش ... بگرباند ... | ... خبر باش | اگر داری سر گردن ... | برای جان فشانی ...

ستم باشد این پاکبازی | وگرنه ... ره بازی | اگر چون پاکبازان ... کار | چو عیسی ... ا

که گر چه ... | | | جوان ... مجلس ...

حکایت

مگر بگرد ز مجنون ... | ز بیست ... | ز مجنون کرد لیلی خواستاری | که ای عاشق بسیار ...

زبان بگشاد مجنون گفت ای ماه | ... در عشق تو ... | هزارم ... که شه | نه در دیده ... خوابی که ...

چو عشق ... غارت | ... | اگر جان خواهی ... | یقین ...

زمان ... | زینت ... | یکی ... لیلی داد مجنون | که از ... گوی این ...

مرا در جمله ... هستی | همین ... | سر این بیزار ... | که در صحرا ...

بسی ... جستجوی ... | شکستی ... | ... | برون ... جان ...

چنین گفت آن زمان لیلی مجنون | که این چشم ... | اگر در عشق صادق بوده تو | ... چه ... بوده تو

اگر در جستن ... | شود ... | بسوزان آن ... | وگر ...

... خواری ... کمالات | که دایم ... | بسوزان آن ... | که عاشق ...

چو در پای تو خار ... | گلی ... | نمی تواند ... | که ساقی ...

زلیخا ... | | | ... عنبر ...

| | | ...

حکایت

... | که ... کیمیا ... | اگر ... علم کیمیا را | ... جانی کیمیا ...

پدر ... | که چون ... | جهان ... | فقیران را ...

گزین ... | | | ... کیمیا را ...

... که ... | | | ...

جوابش

چه ... دنیا را | که دنیا ... | سرای ... دشمنی را | برای ...

نمی ... | ... | بیار ای ... | ... آرد ...

عطا گفت آن ... | | | که ...

حکایت

بس ... که از ... | ... استقامت | نیام ... بسی ... | که او را جمله ...

برادر ... | بس ... | بیا ... | خوردن ...

چو ... | درشاه ... | چو فارغ کرد از خوردن ... | ...

که تا فردا چه خواهم خورد ... | همه خوردم چه خواهم کرد ... | وگر روزی ... | کنند ... دگر بار

چو ... آدمی دارد ... | ازان خواهد ... | چگونه ذره ... سرافراز | چو ... باز

... | ... | ... | که ... نشانی

وگرنه ... | ... | وگر ... | ...

... آن شیخ ... | | | ...

حکایت

ز کوری ... | دل ازاری آن ... | دعا گو ... | بگفتم ...

یکی ... | ... | سیمش گفت ... تو | ...

پس ... | سیم ... | هزار و ... | که ...

ازین ... | ... | سیمش گفت ... | ...

برو گفتا ... | برای ... | سیمش گفت ... | که ...

چنین گفتا که ... | که ... | ... | که تا ...

مسلمانان ... | ... | ... | هزار و ...

اگر ... | ... | عزیزا گر وفاداری ... | غم خود خور که ...

... | حساب ... | که چون ... | بسی ...

نمی دانی که ... | ... | ... | که خواهی ...

از آن ... | که ... | ... | ...

... | ... | ... | ولی ...

... | که ... | ولی ... | ...

... | | | که ...

حکایت

... | که از ... | ... | که ...

... | چو ... | زر و سیم ... | ...

اگر ... | ... | بهر چیزی که در دنیا ... | ...

چنین گوید جهان شرع و دین
سپاس الله ... [illegible]
کسی کو عمر در دنیا بسر برد
ز دنیا جز پشیمانی چه بر خورد
چنین گفت آن ... گوهر
چو ... [illegible]
ولی هر کس که دنیا ... [illegible]
... [illegible]
شرف ... [illegible]
چنین گفت ... که دنیا
پلنگان ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
کسی کو ... [illegible]
چنین ... [illegible]
که او ... دنیا ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

قلندر ده همه زر زین و لیکن
که او شغلی چنین گو نیست
بجز بر این حق گفت برخیز
چو مردی گشت روح القدس محسن
هر دو بخشید نکته گو سعدان
دگر ره گفت القدس پس انگاه
دگر ره گفت نام حق در کار
بدو بخشید یکی گو سعدان
مر این گو سعدان سید راز
جلیلش گفت الهی این راز
جلیلش گفت کن نیز این مجمع ما
که چون جز بر نام ما در گو
هم یک بار گفته شد این زر او
پس راهی در آن کش آورد
ولی او زهر این سخن گو کس
با خبر چون آتش شد گرفتار
اگر در غیر حضرت جز ما باشم
هم یک جا بمقام او در بر
جهان در حکم تو بود به یکم کس
گر آتش خانه جلیلش شاید
کرت نیمی است بی نهی هم
که گر کاریت یا که بود کرد
جهان در خوش با رحیم و گفت
چو هر دو هم سر سید چه تیر نگار
تو نیز در نه افزونی راه

شمار گو شعر نیش نیز محکن
خدا یکی بدان یک و بنده است
به پیش او رها او کرسی نیز
با او آن حیش همان گوید که
هر دو گفت ای بجای در سخن
دگر ره او فتاد از نور فراه
بگو چون بهار من بود در کار
کم از نیستی بود که سخن آن
ز راست این جلالی گر سخن
که چیزی در نام نشانم زکس باز
رها کردم رها کردن همه ما
بنام ما همه نقد در فرا گو
مگر دل نیز کی دارد بهر رز
زمین راه جون ملک کس نبود
بسی این زندگی از جلالی است
در آمد جبرئیل از امر اسرار
پس از اغیار این جا کرد ایم
رخ صدق و خرد نیستی گرشته
که آتش بر دو شاخ عشق گر
گر آتش جلوه داری رنگ آتش
تو با مرد در سنت و آزری هم
دلت هر دو ره آن نور گو
که بر گر چون در چند فوق بیست
چو هر دو هست بی‌ کی نگاه
هم یک جای حق هیچ نی تا به

هم یک جا بر کارش کشاند
که او مشغول است جلیلش
که ما چون بینی او در ره ما
جنید بر گو چون بشنو او آواز
بگو بگوید بار دیگر نام یارم
هر دو بخشید این نام جلیلش
دگر ره گفت قدوسی با او باز
در آمد جبرئیل گفت اورا که
که هر ای این ربیع با یا
هر دو جبرئیل گفت از نیستانی
خطاب آمد ز حق سوی رسید
یقین دان این سخن که او جز ره
پس آنگه کرد حق آن راه گوی
برآمد از ملک یک باده فرود
جهان تقدیر رفت از رفتن که
که بین در خواه هر جلیل بود از ...
من از خود فارغم شنو بخر از
کالای پاک جسم ای جانت
که سی کس چو سرخ از دل او
گر از دین جلیلش سر بر است
عجب مانده که او هم فرو جان شد
زمین در چشم و دور شود کامی
تر اچون گر کسی همه هوای ...
تو پس در کار خود هر دو هست ...
چو عمرت رفت آخر چون کنی تو

زکارش در کمان خونبار ۰
سلطان در خلیلی چون جلیلش را
چو در بینی به پیش ره که ما
بیا افتاد گفتن این سر آواز
که این جلیلت این ما عالم ما
دو هم هم نی بود از گو سعدان
دگر ره بی خوش اثار اغاز
سیم روح القدس در عالم حق
نبوت ازان و مرد کسا هی
بنا بر هر کسون زهم نبودی
که مانی چون بگو ابراهیم ما
بماز من ره بجانی زنده شو
بتسلیم پسر کرد بر جانش
که او از مال و مردی سر آزاد
که در آتش ملکه از ما بی‌نش
شو گفتار رحیم جان بار ای
خدا داند که گشتش بود بی‌ ...
که آتش از زهر سر کش است
ز هر جلیلک آمد کار او
ز آتش چو طریق او در است
که هر جو حق بر همان ...
که چون گر کس بود ...
هم در جوی آن عالم علم ...
بنگ و ...

همه عمرت زیان بود است بی سود
تو انگر دادی حمد و مرده جز زنده است
ز راه این نقش همچون سنگ تنگ است
بسی الکنت وصول آن سالکار
که تو در ره بسی مرد فقیی اش
اگر این سنگ را بر سر کردد
چو تیغ تیز تنگ تیر زبانی
جنان بغلت در فقیری کس
دگر خفته تو به مکن هر کس
نشان بستی ال جوان
بزرگی بود گفت شنو او
یکی گفتش که ای زائی بساز
یکی آن بود ماره در پس او
تر اتا یک دهر لاهیج
پسر گفتش که در دستی بسیار
پدر گفتش که چون سایه فکنده
نباید در این دنیا بهشت هر گز
یکی شیخ نکو دل صاحب اسرار
یکی تر ساکنی ننگ بسته
چو شیخ آن زیر حال کرد او
سیم از دو ستان دشمنان او
محبت را نصیب ار نی که آتش
چو گفت این مرد جون با تو در
فزون از خود همه چون سنگ شیشه
اگر او را دلم دلیم و دیدار

که تا یک جو زرت کو جوهری
بسی کو سیم داد و مرده ماند
ز رنجهای کی خواهد کنید
بحر عرش شغل عرسیدار
که حاشش توان مرد معناست
عجب است کاین جابش کردد
بعیبی سنگ شد به رهم جهانی
که او غلبت کند و کیا ازین
که در پیر زر خود و بسته و لیس
که دل را دین منزل و جوان
گدا بری که در کی سحر بار
که نه سنگ و نه گوهر کی او
نه جانی بساند جان کاهیج
بسی باشد که او کافر زر
شبانگاهی برون آمد بیازار
بر و دیدنی برهنه ز نشسته
ز در دستی خود آکی جمل شد
چنان خود هی که شنیم خجالت
عدو در اهم تراو هم مو آتش
شنعوا ز ما نعمی در سینه او دار
و زان او بمهر بستان بستی
تر ا این مرد دین تو یم دیدار

چو همت حالی جوی یک قرص جو
چو سنگ از بس نکو چنین چانی
بکاری کرد نکو را زین مشغول
دگر نه ز در امعز ول دارد
تر ا نفس هی از جا لب
شکم چون سیر گردد دیگر تاش
بسی که به فرو کو شی که گوش
و زان بوسه کند جز کس است
اگر تیغ زبان چون با نه
در این مجلس بزرگان جهان را

حکایت

چنین گفت او که گشتم صاحب علیم
ولکن همان بود گز هم
ولیکن چون خداین ما زر نیست
بزر چون دین دنیا بخور را

المقالة الثامن عشر

که تا کی تر ره جسته ز راهی
و درهای خورد در بازار ماه او
خطا به گو نور حق کالهی
یکی ترسا نشست زنار زورد و جهی
ز تو زنهار جانم نه جامه خانه او
که ای تو من اگر خواهی هم چیز
مسلمانی تر ساتی تر بی گر
ز دین بیزار شود زنار بستان

بسی کم از زنان مستی جهت
که این سنگ ایست سیم نه
شوی از بست در کار مشغول
ز تمنا گو چو مشغول دارد
تو خود چون جنبش و لعل کالی
بعیبت گر نه گرده رنجش
نیاری کرد یک دم خوش
که در صحرای هستی هر چه هست
شود چون برج خلقی رخانه
چو خامه شتی بر ای جان
بسی کرد جهان که دیده او
هزیمم در جهان جیم تکمین و نیم
بجز نیکو نگفت آن جمله برار
بسیر در پس مشغول است حالت
رخ هم هم کیمیا هم ز در اح است
تر ا گو هر و نه ما فکنده
رخ هیمان که شوخ خرد هر حرم
که گر سکنش می کرده لی
عدو تا ها هس و دس بسیار او
جهان خرابی مرا آورد توهی
مسلمانی چنین بی کار عاجز
ولی است عمامه رانده را
بدل گر نکنه ترسا ر آن
بره فقر و فنا گیر و عمل
سبکتکین خرقه و زنار بستان

چو این سر درد آن پاک قرار
فغان بست که فنا ای ایهم
به صفت گو که رست در دنباز
که کرک بست زر جهان آن بست
بر آن که گفتا زبیران این راه
کنون هم گفتم اسراری که با
زنیده بود در صومع نشسته
چنان فریاد و شوری در جهان بست
مرا از نغره او بار خرد رنجو
چو ده همیان زر بسته پیکا
نهادم گفت نا دنش در دست
زنیده او ایلش خود بدیش
مرا با بست جنت چون که هستی
ولیکن چون مرا الفرد و خجی باز
تو در حق بند دل نا رسته گرداند
که ما در صبح ما را بست و حلالی
بزرگانی که سر در راه نهند
شنیدم کار دشوار است بیوند
چو در در آنس نظر بر شاه و ماه
طعام او مرغی لوان شاه
بریشش خون زنان عاشق بعد از
بنده بسته شوند گیتی شهنشاه
ولی نا رسیده کرختام حالی
چو شد شاه او را بر این نامگی
بهر شا بحقه در بست

زخوبی جهوشه دور فلک قرار — چانو نیش آمد آن از خوبش فره
نخواهم این بل هرگز نخواهم — نخواهم این بل این نه گویم
بجز نیز هر کس راز خوبان باز — نخواهی نو نخواهی هیچی

حکایت

که باشد جهم حق از نگاه — مرا نامه ... ایمنی ماز

حکایت

یکی پیر بد نالان چنینه — زنان آن سر بهر دو بر قرار
که شنو هست کس دور آن — ازان صوفی زنیده گر آگاه
دگر خوب شو بسیار رنجو — یکی همیان زر عالم هر دو لو
نه بغز ماندش نه ناله زار — زنیده چون سترا و حریر یافت
زخم چو بد جفت عشق گشت — فغان بیکرد کافرم چه گویم
چه گویم تو که تاب این بس — زنیز ماس به خوبت کرده ام
یقینم شد که دور عشق هستی — مرا کر خلق املاک و اسباب
سزای من نه کردم نماز — مرا هست جنت باری حق فرار
که دل در خلق شد سنگ گرداند — همه در کار ... فرو نه
شاید بر تو صبح شاید — اگر آن وشنا ... پایم

حکایت

که آن زن شاه و ... — مگر آن زن یکی دوران قهر
روزش کاسه در درگاه قرار — بلند بر در رفت ...
هم دو آن مرغ و حیران ... — بنمد دلو زن را شاه ...
دل لا زنین یک ... بین بسر از — زن ... برا زنا ...
اگر افتد بر ام مرگ ناگاه — چو بنمود صبح ...
کسی را ابداران بند دیده — زنان سفت ...
همی شد بند و خود بوجهی — نهادان عضو خود ...
شنهش کفا ... — چو ...

دهوا زبس خبر زدن پس رفته
دگر بهر کرکرد این نکردم
برای از خود صدا را بابش ساقی
بنای هر که در هر دو جهان بست
نه تا کس هستی نه در شمع
تو زین پس می نکن کاری که با
یکی صوفی بر رش در قرار
نه نغزه خامی بو گفت آگاه
زنیده چنین بر رش فرود لو
گمان چو نیز ز عشق بر افت
که چندین زخم نی پاره چادرم
که در دعوت ...
زر و سیم ترا بود زر تاب
که تا چه ترا بود زرنک بار
در او کیرد گلی زال در رفته
طریق آشنائی باز یابی
بود آشنائی راه کفر
طی می برد شاه اگر ده از
ارادی زن درکان ...
که بی کسی ...
بشنو آن شاه بو هم ...
بود طوفان و غوغا در سراش
خیابان ...
نه بیش شاه ...
چو دفتی آمیة ...

بیرون حقه مهر شاه فیروز
چو پای چند کند ...
منه فرهنگ فرزندی ...
بعد ماندش ار دل ...
دلش از غم چون ...
جمع بزم او دسته جهان شد
چو عشق در ...
ف ...
شش گفتم از شکست ...
که چندی مرگ ...
بشر گفتم ...
چو جان ...
چوش معام ...
نمی ...
بهم جام ...
که در ...
بهر جام ...
یک بی این که او ...
از بی غصه ...
و گر ...
مگر در چشم ...
علی ...
کسی ...
برای ...
زرم ...

فرو بستم به بین نه بیغ امروز — چو گفت این حرف آن ...
کی ز جا بسرا در رود ... — تو گفتی آفتاب ... درویش
که ... — چو ...
همی ... — چو ...
بزودی گشتی ... — چو ...
بهر ... — گشته ...
حکم جادوی ... — لب ...
که در ... — هر ...
ز ... — غم ...
بو ... — چو ...
که ... — اگر ...
بگفت ... — مغز ...
زبره ... — و ...
وزان ... — بر ...
بهم ... — که ...
زان ... — بشد ...
جان ... — چو ...
بر خو ... — هو ...
گر ... — اگر ...

حکایت

بدر در چشم ابا ... — به در در چشم ...
بدر در چشم ... — جهان از چشم ...
سوار ... — جمالی ...
مگر ... — و گفت ...
زهی ... — به گفته ...

و رستارش ... خزانه
که ...
نهادش ...
نشانه ...
بچگان ...
خوش ...
دو ...
شه دین ...
نوازم ...
در چشمش ... روانه
...
زدان ...
خروش ...
هو ...
نو ...
بیدار ...
پسر ...
لبی غم ...
شو ...
ره خود ...
دو نرگس ...
که ...
نهاد ...
بحث ...
من از بس ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

المقالة التاسع عشر

[illegible]

جواب

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همی نوک کشت کان بود کرد فیار
بپیش صف آمد چو کوهی
سر افراسیاب که فرزند
سر ارکرکسان از علم
چو تیغ آتش افشان
اگر سنان اهرمن
چو مرغ
شادم خرش
بر کمانش آمد تیغ در کف
جوان
چو حارث
چو حارث
[illegible]

[illegible]

مهان شهر را گفته بود آنگاه / درنشاندم بر مکانش آنگاه
نهاده بود در دمی باعزاز / سرش بنهاده که شوان کرد باز
ز بیغی بیش گفتش سخن بر / جهان بنهند شکافان می کنم
سرش تکیه [illegible] / ببیند شد جانان او بود در خواب
دهن غاری ز آتش گشت زان راز / همه گرسنه بهر خود کرد آغاز
در اول آن [illegible] نشاند / ببینند از زلف [illegible] و گو در خواب
در او گفت آنکه خانه خمام / بنا بر از پی آن سیم اندام
مشه لاکه گفت از هر دو چشمش / بر دو فضا دارد که [illegible] بیشش
در آن گرمابه گو آنگاه تا شش / فرو بست آنگه و دو چشم آتش
بسی فرمان گو آن سره نیکو / بنوش [illegible] مقصود [illegible]
که میدانه کرد [illegible] / جهانی را بگو خون میشد [illegible]
چنین قصه که داد آن ماه هرگز / چنین کار کرد آن فتاده هرگز
ببین تا این ببین بود و ببین تاز / که هر کو در جهان خوش می نکوید
بیا کرد عشق نادر و دیدی / طریق عاشقان گو ببینی
در آمد چه آتش کرد آنگاه / فرو شد زان همه آتش نگاه
علی آتش را انجام با آتش / دگر آتش از آن شعر و خوش
دگر آتش ز آثار جوانی / دگر آتش ز هجران چو زنانی
دگر آتش عشق سوز و حسرت / دگر آتش ز رسوائی حیرت
دگر آتش ز بیمار سستر / دگر آتش ز دل گرمی تر
که بنشاند چنین آتش بحسرت / کرامات این همه آتش [illegible]
سر انگشت در خون می بود آنگاه / بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت / بهر دو ماه بسی اشعار خوش
چو در گرمابه دیوار ز آتش / ز خون هم نیز بسیار از آتش
همه دیوار خون پرگو شماره / فرو ده قبا چون نگار رود
میان عشق و خون و آتش و رنگ / بر آمد جان ازین آتش بجه رنگ
چو گشاده گرمابه دگر روز / چه گویم [illegible]
چو شاخ زعفران بار زرد / ولی آثار آتش جز عشق
بر آورده با آتش پاک گرد در / ولی ره جوش ز زری [illegible]
ملک گوهر زر دولا آن روز / نوشته بود این شعر دلفروز
نگارا ای تو چشم چشمه پاکت / همه روز [illegible]
ز [illegible] سیردی / غلط گویم همه آب سیردی
ز بوی عالم و دور در بسی / غلط گویم که در این آتش [illegible]
چو در دل آمد هم بیرون نیابی / غلط گفتم که تو در خون نیابی
چو از تو چشم [illegible] / بگرمابه سراسر شور و بوی
ستم چون ماهیی بر تابه آخر / نمی یابی دین گرمابه آخر
نعیب عشق ببین آمد ز در نگاه / که در دوزخ گرفتش [illegible] نگاه
که تا در دوزخ اسرار که داند / میان سوز و آتش چون نگارم
تو کی دانی که چون با [illegible] / چنین قصه که بودن با بهشتن
چو دوزخ را بهشتی دیده دارم / بهشتی گفتم از هر سو بی دارم
چو دوزخ را [illegible] / بهشت عاشقان شد [illegible]
سره ره وار در جهان عشق اکنون / بآتش کی بیکبارگی حق
کنون نیز [illegible] آتش را زنم / که که خون رنجیم و که [illegible]
بآتش خواهم جانم که سوزد / چو در جانی تو خواهم که سوزد
با شکم [illegible] می بسوزم / بخونم دست [illegible]
از این دوزخ اگر شد این راه بازم / همه عشاق هو گلگونه سازم
ازین آتش که [illegible] دارم / [illegible]
از این تشکیم که طوفان است چون بار / وهم تعلیم یاران زانکه خونی
ازین دوزخ نیم که جایست [illegible] / در آموزم شعر عشق [illegible]
از این آتش جهان کردم پر آتش / که دوزخ خوب است از قصه یا نه
ازین تشکیم چو کینی را قیامت / کلی ره آب گویم تا قیامت

ازین چون نار بستم راه گردون / که تا سیاسی [illegible]
جگر نقش خیال [illegible] / درین آتش [illegible]
ازین گوهری بیان تا زمین را / ز شکمان [illegible]
جو بیداد [illegible] / زخونم [illegible]
بخوردی خون جان من تا کی / که تو گشته [illegible]
کنون [illegible] / بر هم [illegible]
مرا ای نو سرآمد روزگاری / ستم [illegible]
چو نوشت [illegible] / که تا زان [illegible]
درین سده دمی صد هزاران / ز مرگ [illegible]
ما جز [illegible] / که تا از [illegible]
نهان رفت [illegible] / پر بر روان [illegible]
تماک [illegible] / بلی [illegible]
ازین غوغای [illegible] / دل از زبان [illegible]
بنوش [illegible] / برو [illegible]
به کف ای [illegible] / که بیان [illegible]
بیان کیمیا [illegible] / که تا آرام [illegible]
پرورش [illegible] / ز افلاطون [illegible]

المقالة العشرون

ملاطون [illegible] / مگر در تبه او گوش جان بجو
که اسطرلاب [illegible] زرد / زبس شعفه که اکسیر زرد
زبجه سالت درکوشه کم / رفیقش سفیده و بوی [illegible]
جهان اکسیر کرده و عنبر گرد / که از یک کیمیا بسیار زر کرد
چو در گردون جهان آسمان [illegible] / بتعظیم فلک [illegible]
دل اکسیر [illegible] / که اکسیر کنی با گوهر خویش
چو قیر سفیده و بوی [illegible] / ز جهت کیمیا [illegible]
کز اکسیری کنی زر گوهرش / بود آن کیمیا از [illegible]
زقیر سفیده چون این [illegible] / چگونه باشد این اکسیر [illegible]
نه کم اندر قیر سفیده جات / نه سوی [illegible]
چو پنجه سال آن اکسیر [illegible] / [illegible]
کنون گر عاشقی اکسیر ساز / دو عالم در ره این کیمیا باز
چو [illegible] / زخلق عالم آمد برکنار او
جهان از گوهر خود کیمیا کرد / که از [illegible] عالم [illegible] کرد
[illegible] / مگر فکری بدین او در [illegible]
چو پنجه سال بر او [illegible] / شبانروز در [illegible]
[illegible] / که ماند او [illegible]
بر ستی سوی [illegible] / ز بستان [illegible]
سرشته بود یک [illegible] / که تا بستان [illegible]
بر ندی ازوان [illegible] / نزادی [illegible]
بلی دارو در بر کار کردی / بهر شش سال از دو [illegible]
چوان دارو [illegible] / بابستی [illegible]
بآسانی [illegible] از تعدیل / بمقدار رطوبت [illegible]
اگر چه افضل روی [illegible] / چو [illegible]
برش [illegible] ارسطاطالیس [illegible] / سکندر بود با او [illegible]
نشسته بود [illegible] / مغازی [illegible]
[illegible] بود ازش چه باب / [illegible]
سکندر را ارسطاطالیس بسیار / نشست و دو [illegible]
سکندر گفتش [illegible] / که هر چه آمد [illegible]
چو اینش [illegible] / که [illegible]

چو خاک و شیب رنگ جاودانی | ز رنگ جاودان شو تا بدانی | سکندر گفت از چو مرطاعی | مرا باشد از آن جا استعانی

چنین گوش چو اسکندر جوان | کلاه خسرو و تخم سبز کردن | هنوز کین خوردن آن گوشت بزرگ | عبیر زر گشت خوردن نیز زرد

شکم چون باشد تا جاه نیست | مرا نه علم باشد نه خدمت | سکندر گفت ای مرد آن تو | بحق بیشتر کن بگمان تو

چو باشد دل و در حکمت ابرش | که خنده نی مرا خود ابرش | که شوان گفت کان خوبست خوش | مرا خود عمر و بهاری که کوتاست

چو مردم سینه تازه جانه | رو انگوار خشم زمانه | چو گشت از گفت کیش آن شان | بلوچی ریشه دیگر ایشان

سکندر و ارسطالیس نهاده | همه کو بسته از زر بسیار | اگر تو کیمیای عالم افروز | همی دانی فلاطونی مهور

چه سازی کیمیای سیم و زر هم | رفت سفیه و از سوی سر هم | تخت سعد دل که از دل در گوی | کزین سان کیمیا سازی بزرگ

بزرگی هم نکو دل هم نکو فعل

حکایت

ز خواجه بوعلی طوسی کن نقل

که این ساعت تقدیرین جلاله | که از سر تا قدم جمله قبا له | همه رستی همه ره گرد در راه | همه درویت همه بر سر شان

همه دیده همه دل شو یکبار | همه دل دیده شوای مرد گار | چو نور از درد عین درگوی | همه درمان شوی و درد گوی

اگر تو درد خواهی تا بدانی | زنا گشت آن این زندگانی | ولی سیلان که عین ارشت | که هرگز در عالم گرشت

لسی پرسید از آن دیوانه‌ی مجنی

حکایت

که چیز دوری چون دانی نمی‌دانی

چنین گفت او که در دیدست | که چون مار بر سر دیدست | وبال سینه در و رو وان نیز | چگونه آن تا باز چه چیز

لسی را بچنان بار خطر را | نماز گست این این همه بار را | همه درد آن بنوای نیز کانی | که چیز نیا درت کار زار لیکن

بدانی این وان خواهی همیشه | بدانم کان چه کار است و پیشه | چو روح بیخ تو هیچ | که آن خواهی وان خواهی مر هیچ

زنی او درد طفلی را بیازار

حکایت

زمار کم نتی و کرو بسیار

زمانی خاک بر سر دود کرد | زمانی اشک چون رنگی بخت | چو سینه بر خوخ بن کاش | بر سینه از بیم یاد کش

بر و گفتند افزاو چه بسیت | چنین گفت او ندانم تا که است | بر و گفتند ای بود نباو | گناهست جز نکو این خانه او

چنین گفت ان چه فهم در راه | که یکباره نمی باز خانه آگاه | بر و گفتند بام ان محلست | بلونا فارغ انی زین آلیست

چنین گفت او که بود درست خانم | که نام آن محلت می‌خوانم | بر و گفتند پس با تو چه نام | که تو بس در دو تا تیکدارم

چنین گفت او که می درگاه | بتم از مار رو ادانش آگاه | محلت می ندانم خانه هم نیز | بنجر بار نشیند تا دگر چیز

من این دانم چنین در بار گی | که ای تنها مارم بر و بار و کس | مر این دانم که بر رنج عالم | که مار ایا هم تغیر تا تم

اگر از پای تا سر درد گردی | حریم وصل یار از خود گردی | تو چون در جور به تنی حال ای | تو بی رنج جهان مطلوب سلطان

ولیکن نه تو بی نه عکس ای | از آن دایم حجب ونکوبی | اگر چه تو نکو نه ای تکو بین | چو تو عکس نشنوان ایمن

ترا این حیله خود داده است | نه نیکو تو او نیکو نهاده است | تو خود را شکر دین جان بباید | نهادند او نه نیکو خوشتن را

مگر یوسف در آینه نظر کرد

حکایت

بسی تحسین آن ابی چو در کرد

ولی آیینه بود است نا اهل | که او را بسیکه تحسین بسی جال | چه گر یوسف جمال بی نشین بیشت | ولی آیینه جای نیکو شدت

اگر معشوق آیینه بزیری | جمال خود بیعا ینه بزیری | دگر در راستی آیینه از راه | که گشتی از جمال خویش آگاه

اگر یوسف جمال خود ندیدی | ز رنج و درد تا بر هم بریدی | چو روی او عیان او بین نه | ز عشق خویش جان او بی ننه

چو هم در خود نظر کردن نکو نیست | ز عشق خویشتن خون خوردن خویش | ولی گر دیگر نظاره نکوی | ز رنج و درد تا یک باره بکوی

تا گر یوسفی محبوب بایم | نخست از بعد یعقوب باید | که تا آیینه زیبا تا ببر | جمال خویشتن پیدا نیاید

جمال خلیلش را به قعر به جوش | ز لوم خیلش آیینه خوشست | چو روی خود در آیینه عیان بی | جمال خویش لی در نشان بی

جمال خویشتن تحسین بسی کرد | سران خوش که تحسین کسی کرد | اگر یکی آدمی او ز خیالی | که نه خود را لقب صاحب جمالی

چو آن آینه در بین صلحه تاز | ز نقش دایره بیرون جلوه تاز | اگر صد قرن در خلوت نشینی | که تا تو روی خود بینی نه بینی

کسی دیری که در وی جمله در دیست | کسی نه نکه کین بسر کی سویت | اگر عکسی در آیینه به بینی | نگار دیت بعاینه نه بینی

چو روی تو نه بیک نه قابلی | چگونه روی خود بین تو نه | چو عکس بنیب روی جمله پیش | بنحر آیینه درپیش

ملی نهار بیش به اه | که با تیره به بینی روی جمعی ما | دم نگوت او درون جان که دار | چو خود جان عشق پنهان که دار

اگر یکذره در خویش بابی | همی آن عکس بسی هم هیچ تا بی | نه هیچ باش نه حقه نه زار | همی صد بار بیش این یاد بیدار

تو داری انجمی چون در فلکی

حکایت

تو کم تا پای با هم عشاق

پیش پاک یاران لقرور | چنین گفت احمد غزالی که روز | که چون بهر جمال یوسف خوب | همی صد ایه زنت لحن یعقوب

درامه شک یوسف مش اوبد | گرفت اوی شکر و اشک در در | فغان در رنج هر یعقوب اگاه | که گر یوسف کر خدا در چاه

بر و گفتند اگر می چه جوید | گرفته در بر او را می چه جوید | ز گنجان بوی پیراهن نشنفی | چه دیدی این پیش کوتی نیفی

جوابی داد نو یعقوب پیمبر | که من یوسف نه شم هر دو زر | ز یوسف جرم با بی نازیم | که من خود نه یعقوب بیوم

همه من بوده ام یوسف که دیدی | چو خود را یافتم از نیم تا ست | بجو گر سر فرو آری زمانی | سپاهی زیج می جویی نشانی

ولی چون از همه آزاد گردی | که تا غلین شوی بن از کردی | ز زیر چرخ تو ناست باز | ز رنگ کار سر در هست باز

چنین ده لو عذر جان دراز

حکایت

خبر از او بجی مار بسیاری باز

که گفت ای مرد خبر جوی کز | نه دل با خویش کن از حیرانی | قبول خویش باشم عیب | مشو گر دو شوی هر گز نه هست

بکه چون نفی سی زیب قبول | نگه دار با دست عمر تو | چو ادنت بهر دستی برآر | چو دستی را بیابی تو خبر دار

برو ن تن بهی نکی آورن | بر اکت در با تن از سر برون | اگر آن ز اکسته بر اگرت | در عالم عیب نشمار هست

اگر آن گفت با سپاه شیخ | بست گفت و دوزخ دایم جم | اگر آن آنست یا بی بی گانه | نیاید هیچ حیرت صاحب خانه

همه چیزی چو از تو چیز باشد / ز ما که بیان چیز باشد
چو ما ایم تو باشی بی بهانه / همه چیزی تو داری جاودانه
چو ما ایم محو باشی در الهی / ز تو خود هیچ ناید تو کو ماهی

حکایت

مجنون گفت آن ... / که ...
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] کتاب

[illegible]

چو شو فرزند همه توجیه گیست
بزرگانی که زیر عرش استاده‌اند
بنوبه هر ساعتم جانی فرستند
دل در سر لدنی زنم کرده
چو این حبشی اگر چه بی قرار است
چه خواهد کرد طول و عرض دنیا
چو در ملک قناعت پادشاهم
بزرگی که ز بی ملکی کند کرد
گمان کیت ازین بیک نی خرسند
بپای ناخ رش [illegible] ورنه
نهادی [illegible]
بزرگ [illegible] خور
[illegible]
اگر محمود جا [illegible]
هدکر [illegible] نیز زیر
بجمه [illegible] باغم کن
جان [illegible] روز حق پرستی
که هر جز [illegible] تیز
اگر هر جهان [illegible] است
بهشتی این [illegible]
چو [illegible] همه [illegible]
اگر کم گویم [illegible] گویم
اگر داده [illegible] داد
چو در [illegible]
ز [illegible] م

اگر در خود ز خود [illegible] بیست
الهی نامه عطار خواهند
زغیبم هر نفس خالی فرستند
نخواهم خورد نی کرم کرده
مرا با حجره وحشی چه کار است
کبوتر شاه وارض و دنیا

حکایت

مگر مانکه مرد کودکی [illegible] کرد
که کارش [illegible]
ترا بس نان شهادت [illegible]
سالک [illegible]
اگر تو بوده در کار زیرک
که [illegible]
[illegible]
بر شاهر قناعتی هم نیز [illegible]
بر نبالارنه [illegible] کن

حکایت

ازان [illegible]
نماند کاهراین [illegible] است
ولی [illegible] عشق [illegible]
بهرجا می‌فرود [illegible] خویش
کسی [illegible]
نماد او داد [illegible] داد
[illegible]
زجان [illegible]

زگنج الهی بر گشاده‌ام
بخوان این کتابم [illegible]
چو مرا [illegible]
[illegible]
چو ما مجوس این [illegible]
مرا علمی که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible] جنبت
چو جان [illegible]
چو هر [illegible]
برادر [illegible]
بر آورد [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
بسی [illegible] بودم

الهی نامه نام این نهادم
کنون الهی نامه از نظم الهی است
چرا در [illegible]
ز عالم [illegible]
ز دنیا [illegible] خانه
دگر [illegible]
قائم کرده‌ام هر چه هم
دگر [illegible]
که [illegible]
وان [illegible]
که [illegible]
ازین [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
چرا [illegible]
که او را [illegible]
[illegible]
مرا [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]

دل چون [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
اگر [illegible] کمالت
بت [illegible] همیشه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آن [illegible]
چو [illegible]
حکایت [illegible] آغاز
هزاران [illegible]
[illegible]
[illegible] عطار
[illegible]
سراپای [illegible]
[illegible]
[illegible]

دهقان [illegible]
ولی [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
قدم [illegible]
طلب [illegible]
چو [illegible]

حکایت

که [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
ولی [illegible]
هرین [illegible]
[illegible] مشغول کرده
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
فرو [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

تو تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
چو [illegible]
اگر [illegible]
فرو [illegible] خویشتن را
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
سرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
قلم [illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و [illegible]
یقین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که او [illegible]
[illegible]

ازان پس تا زادی ز ریبت
چو بکند ز پیش بار ... ز ن
چو زر فاک ... چنین گم
چو ... روز ... جو ... م
... تا کلم خبر بود
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر یکدل کنی آسوده گردم — تو اهلش بر شناسی هر دو عالم
برای آنکه ای اهل خویش باشد — تو اهلش از دو عالم بیش باشد
خودی صنعت بی خود در رفت — که تا در جهو بر رشته رفت
مدد ابلیس بی سعوی است — سنی بر دیگری فرزندی است
ز ابلیسی خود گر پاک گردی — چو آدم خو بگو با خاک گردی
چو ابلیس بینی اورد جا — که از رحمت ابلیس جاوید است
گر شبلی امام عالم فیروز — که بسیار در عرفات بگردد

حکایت

فتاد از خشم خیمه پس ناگاه — همه گفتا که ابن سعود ناگاه
چو نه اسلام داری نه عقبت — چرا گویی زبان ابن عباس
که جز شه از بیابان بگذرد — امید می بود از حق تعزیت
دل شنیده ابن سخن ابلیس بخم — زبان بگشاد گفت ای شیخ عالم
چو حق احمد هزاران سال ... — بر سینه هر بیان علم و تیه
ملایک سعی بحضرت ره نموده — هم بر سر گشتنان که بودم
و ما بر درد شنیدم از بیت او — سفر نبوم بوجه تقیت او
اگر بی علتی با این همه کار — بر انداز در که چون شنیدم طلبکار
که کس نبود ز عرش از خلق ناگاه — که کو بداند چیه در گردش ناگاه
اگر بی علتی بیند بردم باز — عجب که شوق گفت ای شیخ راز
چو بی جرمی شنیدم هم اوره — شوم بی علتی هم خورده او
چو در کار رضا چون چه رست — امید از حق بود بر این نیست
چو قهرش گرد حکم اندم عالی — عجب شوقی که لطفش خواندم باز
نمی دانم نمی دانم نهی — تو دانی و تو دانی این ره چیست
بلی را خوانده با جمله دارش — بلی را خوانده با جمله که دارش
نه رزین یک طعنی ز آن گناهی — بحکم تو کسی را نیست راهی
بجا لطف کس را تا بی — کدان ساعت که لطف کس تا تو بی
ز جرم نالکی هم که در کن — بعفو در عفر کس بطر کن
بلکش و یار سل قهر ز ارم — که من دل ز هر نه سوری خوارم
مرا چون پهلوی یکسی گو — به بیش سل قهر نیز تو
من غم گشته را دل تنگ کرده — بلکش بالا کردم آزاد کرده
اگر کردم مرا رای کش کردم — نه از فضل خدا نه بس کردم
اگر بنگ رو گرد کرده ام من — تو دانی الک با خو کرده ام من
چو زیک رو در بی نیازی — ز هر صد کند بکلام بازی
اگر چه سینه یکیم لک — نمی کویم زنک بد برد زنک
چو بی علت بیچ ازین بر تو — کنون ان هم بر ... بر تو
چو بی علت علا ازدی وجودم — همی بی علتی کن عرق جودم
خوش از ارش ایشان تو — که علت ... تو
هزار کرده ام برده من — خلقی ز گشش بکرد گرده من
نه از کافر کرد ادی یاد کرده — در او ل بود در کار کرده
رفته بر سالها کو زرنگ سیاهی دست — د هر غسل کش عین عبادت
خدایا گر چه در خون ادم من — همان پیکان کنون ادیم من
چون کافر تنها نیم از کار — همی چون خسلمانیم بکار

حکایت

چو در زنع او قبلان در بلام — یاران لعنت کار قوم گواهم
نمی زنار آرید هم کنون — که تا بر بند داین کیش بجون
خروشی از میان قوم برخواست — که از زنار باید کار تو راست
چگونه بر ابای سلطان اسرار — سیان را بنید آنگاه زنار
و گروه خود نشستاری آنجا — نمی آورد کسی آن کار را تاب
با جرگرد شیخ الامام بسیار — همه سه کس ... گار
همه گفتند اگر شیخ تو — شعاعت خواستن از ... باز
نمی زناری ... آورد حجاب — که تا بر بست ... جسم

پس آنگه روی از آن حکمت — زبان بگشاد کای فریاد مطلق
بسوز جان و درد دل شده — بلی نفسه خون از خشم چون باد
وز آن پس از میان برخیزد زنار — چون عاشق کجاست گیرم نگار
نه کس ... در بند می بازگردد — بحق آنکه جاجبران نوید حق
که چون این مام بر هم نهادار — هم کرد در آنه ام هم باز گشتم
بدلت این و نهادات باز گردد — بیاک فضل تو حاجت باز گردد
مرا آن گیرم که این مام بازم — همان کار ها کنون اندر آن من
چو ایم ... شیخ الحی — بسی انسی بی اندازه گرداو
اگر صد راه فرزان آمدم من — زمال یک قطبی اندازه دارم
چو دل دارم چرا اینجا باید — زهی سخی این همه پس می ...
چه دارم درد بی اندازه دارم — نه هم نا جو من خاکستر است
غم خود تو بلدی کس بی نه ام — چه بی جواب چرا چم از خرابی
اگر تو عجز بیچو ای بیست — چرا گویم چو دانم خاکستر تو
نه خود بخشی اگر خوهم و گرنه — نه خود ای کس بی نه ام
چرا گویم چو دانم تا به تو — چه بر خیزد از این بیش تو بیخ
چو از خلقت ... نه زیبات — نه خود دان اگر گویم و گرنه
چو پایی به سر هم قلم اندر — همه رحمت بی علت است

حکایت

به پیش کعبه ابراهیم اوهم — بحی سیلف ای دارای عالم
مر معصوم دارد ای که دار — گنه کاران هم فرد او نکهدار
بلی ما ... خلائش گو ناگاه — که این بجمت که تو خوبی برایت
همی بود بت از خلق ... — اگر کار تو و ایشان آن است
که تا جمله هم معصوم باشیم — همه از ... محروم باشیم
اگر معصوم بینم جاودان — گرا آن هم از آلکه از آن من
هزاران بحر رحمت بی ... — و لیکن نه جهان بی بیست
بیندیشم که تا ایشان رحمت — طریق عشق بر کیوان رحمت
نه دارم از جهان جز بیم جان — ز درد اوز ما نه رحمان گنج
چو بشیار عمر به پیوی برزدم — زبان دیدم سبی سوی برزدم
هر ان اسیم زین نه کانی — اگر ما ... مینوا ای
ز سر تا پای من خاکی گرفته است — که بر دیکی هر زبان ... گرفته است
بلی زینی بیان باغ و درویی — سنای بود در دکان مرورد

حکایت

از و بیگانه ... جز تر لوشی — بسی در پیش او آن سناوشی
زبان بگشاد کان دار ربیع — که تا در چه ملکی در همه بیخ
چو کردی خشم از من تو هیچی — و گرنه هیچ جان بی پایش و کیو
بر هنه کرد و نزرام جابی — هر دو گفتا که کی از خر لی
اگر بر من ز سر در گیر بازی — هوا بی بی چه در جسم بکی
بلو کانکا که ز خمی ... — که بی جا صد زخم جائی می زنم
کی بی زخم حسرت جان کابی — ساز چشم رحمت وی بکی
خوش ازان بالا سر بی جرا — بر آن چیز کو با ... نور آ ... حت
شنیدم چون همه ... — از این بس ... بیچ کنون
هزار با جوان نه که انجم — که بر بی بسته چه زخم قایم
و سر ما از ... چه ... — چو ... بوحه ...
دمی ایدم کلا جبی ازم — که سر از جنس حرفی کار
دمی کم صد ... جان بر تو نام — غم خویشش ... بنام
اگر چه پای ... عشق بردم — ز درد کافرم گر سر کیوم
غم تو ما بر ... جائم تو — مرا زم علم چو دارم ... غم تو
در یغا جان ... صد ... — که دریا عشق ... چه جان
چو حرف ما و هوای من — همه در ما و هو و ... شم
برادرم جو ... سرزم — بتو زنده شده ام در ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

تمام شد روز سه شنبه چهاردهم شهر ربیع الاول ... [illegible]
... بخط ... [illegible]
[illegible]

کتاب مصیبت نامه

حمد پاک از جان پاک آن پاک را | کو خلافت داد مشتی خاک را | آنکه بخشی که آدم خاک است | خرده کاری بین ذات پاک است
آنکه بخشی که آدم خاک است | خرده کاری بین ذات پاک است | آفتاب روح را تابان کند | در گل آدم چنین پنهان کند
چون گل آدم بصحرا آورد | این همه انجم پدید آورد | در درون نطفه جانها نهد | آفتابی در سپیدابها نهد
گله روح القدس حی کند | قالبش چون دجنه گلی کند | از دو انگشت علمش او آورد | بحر جان در اصبعین او آورد
گوهری چون قطره دریا او کند | بحر را گهواره جنبان کند | شیر را از انگشت عیسی او آورد | عیسی از جبرئیل او آورد
نفس را در مهد پیغمبر کند | در همه پر اینش رنگ زر کند | گوهر از گردون بموج افکند | شیر در دریای موج افکند
شیرخواری را به پیغمبر آورد | در میان فرث و دم شیر آورد | خاک را مهدی آدم کند | باد را مانند مریم کند
ابر را آزاده و دریا بساده داد | وانگه شیر زنده را الماس زاده داد | کوه را بر برهمن گویا کند | قد آدم چو از پس تنها کند
زنده را مصطفی شادی دهد | از جان شادی جانها می دهد | از حنظل سنگ را زمزم کند | کندی تخم عصای آدم کند
مرده را از زنده پیدا آورد | زنده از مرده بصحرا آورد | برف از آتشش سخت کدر کند | تا ز بهره مشتی سبزه کند
گره از عطف شیر آورد | گاو را از کره در زیر آورد | انگبین را پرده کافوری کند | وانگهش از پرده زنبوری کند
مهر از برج سپاهی او نهد | گاو را بر پشت ماهی او نهد | سنگ را از بیم جوشش لعل کند | ابر را از خود سپیلا کند
صد هزاران زرده موری نهد | در دلش از شوق خود شوری نهد | که فلک را گرد و جنبش کند | کوه جنبش از سنگ فلیش کند
حنظل طیار را پرتو نهد | شیر دین را از تیغ در در نهد | که زنان را کو ز مردی نیاز نیا | گاه مردو زنان نیاز نیا
گاه در دریای گنج صفا کرد | گاه از بلکی کند صفا کرد | او دهد سنگ در گرمی در دانش | او دهد کرمی در کار در دانش
او در دریای آتشی انجم کند | سنگ را آتش ازو نرم کند | چون دو آب بحر موج آغاز کرد | هر قطره از آتشش هم باز کرد
سنگ سرد آتش شد از گرم است | چوب خشک از میوه تر نرم است | که زادهٔ هم آتشی می آورد | در ضمانش بیت ز می آورد
ملک در دست شیطان نهد | منت او بر جهان می نهد | دیو را انگشتری بر می کند | دیو مردم را پری ز سر کند
صد هزاران سال طاعت کرد | طوق لعنت می کند در گردن | ذات ذوالنون را چو سر در هوا | در درون بطن حوتش وقت داد
از دو اماش حسب خاک کرد | در دلش همه خاک جانها پاک کرد | از جهان عیسی جهان پیدا نمود | در جهان جنبش عمو دیدا نمود
کو زمانه را با پاره داد | که سر قدسی را بشیب جان داد | شادی روح جهان در جهان است | گر آه گرد جهان از قهر است

هرورا زایل

قطره را از گنبد گردون رسید [illegible] | نطفه را در گوهر گردون رسید [illegible]

هم ز خون منعقد جسمی کشید | هم ز نطفه [illegible] کشید

[illegible]

[illegible]

غیب بینان گر بود بعضی ای عجب — لعنت [illegible] داری این سبب
در [illegible] که نخواهد [illegible] — چه تو [illegible] از [illegible] برق
چند گویم کانچه گویم آن نه — چند جویم کانچه جویم آن نه
چون نمیدانم [illegible] ز تو — چون نمی یابم چه جویم ای ز تو
[illegible] تا منصف — جمله [illegible] مختلف
هر زمان این راه [illegible] — [illegible] خبر [illegible]
گر چه [illegible] دانا [illegible] — [illegible] هم
تا بدان راه [illegible] — جمله [illegible]
تحفه [illegible] جان [illegible] — تا توان [illegible]
هر که [illegible] — [illegible] کار برد
چون [illegible] — همچو [illegible] باز
[illegible] — [illegible]
جمع [illegible] سر [illegible] برد — او [illegible] کار برد
[illegible] — تا توان [illegible] کرد
[illegible] — [illegible] آسمان
[illegible] — [illegible]
در [illegible] راه [illegible] — جان تو [illegible]
در [illegible] — خاک [illegible]
[illegible] کار — [illegible] شمار
کار [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — حمله [illegible]
دیو [illegible] — [illegible]
زانکه [illegible] — [illegible]
تو چه [illegible] — آتش است [illegible]
آن [illegible] ابلیس لعین — [illegible] زمین
گفت من از آتش [illegible] — سجده [illegible]
[illegible] — [illegible] آورید
[illegible] آتش [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
زندگانی [illegible] — در زمین [illegible] آتش است
در میان [illegible] خصم مخالف — [illegible] منصف
[illegible] شهوت میکنند — [illegible] میکنند
[illegible] — [illegible]
[illegible] پوشیده اند — [illegible] پوشیده اند
[illegible] آن — چون تو [illegible] آن
[illegible] این هر چهار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر تو خواهی [illegible] — [illegible]
[illegible] خصم مخالف — [illegible] معتدل [illegible] منصف
جانت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بود — اعتدال [illegible] بود
هر که [illegible] معتدل [illegible] — سنگ [illegible]
گر [illegible] بود [illegible] بود — سنگ [illegible] بود
چند [illegible] — تا [illegible] ابلیس لعین
[illegible] شیطان شوی — [illegible] شوی
از [illegible] — تا [illegible] کنند
چند [illegible] — تا [illegible] معزول [illegible]
در [illegible] — [illegible] کنند
ساحران [illegible] — پس چو [illegible] رب العالمین
[illegible] — سجده [illegible]

از عصای [illegible]

از عصای ساحران آن [illegible] — پس چو [illegible]
تو [illegible] که این [illegible] — [illegible]
عرش را [illegible] — [illegible] بود
زنده [illegible] کف خاک آدم است — [illegible]
یا رب آن [illegible] — [illegible]
این همه [illegible] — [illegible] گرد
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible] است
آسمان [illegible] — خاک [illegible]
[illegible] — تا توانی [illegible]
[illegible] — آتشش [illegible] جان [illegible]
[illegible] جان [illegible] — [illegible] شده
[illegible] — [illegible]
ملک [illegible] سلطان [illegible] آمد او — [illegible] آمد او
جسم آدم [illegible] جان [illegible] — [illegible] جسم [illegible]
گنج [illegible] بود — تا [illegible] برد
لیک چون ابلیس [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دید
گر [illegible] — [illegible] حالی
[illegible] — [illegible] حیرت [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] است
هر [illegible] — [illegible] یکی
[illegible] — [illegible] بود
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] کن
چون [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] تو را
هر [illegible] — [illegible] است
آن [illegible] شیخ [illegible] — نام [illegible] شمار
شیخ [illegible] گفت ابلیس [illegible] — نیست [illegible] شیخ
زانکه [illegible] — آن [illegible] است

حکایت

گر [illegible] — همچو [illegible]
تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — خاک [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
هر که [illegible] — [illegible] مرد این
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر که [illegible] — [illegible]
خالق [illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]
رنج [illegible] — [illegible] است

هرچه خواهی بیش ازین کرد از تو / بیش گردان هرچه من بودم تو
گر بماند ذره‌ای از عشق را / از گناه کافرونی دار را
درد تو باید که جان می‌خوردم / ای ز آتش جان می‌سوزدم
درد تو باید دلم را درد تو / لیک دردم خوردنی درخورد تو
درد خود را که دوا می‌خورد / لیک درد خوردنی درخورد تو
دل کجا یابد ز درد بی‌گشاد / کی چنین دردی ز هر دردی گشاد
خالقا این بسکم در دلی است / راه خالم سوی تو زاری است
تا بگیم شرح در کارش مکن / با بگیم در ملک سازش مکن
نه غوری این بکند بی بسیم / گر نبایم من تو باشی ای بسیم
تو لبی داری جو من در ... / من ندانم ... خورنوک
جون گشیدی از میانم در گنار / در میانم ... ز اختیار
در میان راه تنها مانده‌ام / کس ندانم تا ... مانده‌ام
ای کس هر بی‌کسی بس بیکسم / ... من گر از کس ... بسم
گر من بیکس ندارم هیچ کس / همدم من ... یاد تو بس
جون ... / از زن بر کرد ...

حکایت

نه ... شهادت گفته بود / ورد کر ... بود
از کرم ... / گر تمام این ... آن عهد
جهار صد سالش گنه ... / کرد ... کافری
خالقا کر ... عادت بوده‌ام / باری آخر بر شهادت بوده‌ام
بس ... / کو ندارد ... شهادت ...
بیش از مرگ این شهادت ... / بر شهادت ... گفته است
تو کردان ... / بار خود جان ... او
جان جو ... / ... مده
جون ... / ... آمد ...
من ... / در ... جون کنم
تو تو ... / ... بیشتر
از در ... / ... سپید
گر ... / ... گریم
در ره ... افتاده‌ام / در ... افتاده‌ام
هر نفس ... / ... ره
جون ... / ... عالم ... ایم
گر کنندم ذره ذره ... / ... غایب ...
یا رب از ... / دست ... جهانم ...
... / ... ایم ده
جون ... / جون ... زبان
نفس ... / تو ... کرد ... جهنم
گر ... آتش ... / ... جودت ...
در ... بروش / ... کوش
در ... بره ... / ... کرده
... / ... کار
در ... جون ... / ... الطف ...
جون ... / ... خت
یا ... / ... بیت
گر کند ... / صد ... الطف ...
در ... محروم کنی / ... محکم ...
... / ... تو ...
خوف ... مرا / از ... مرا
گر ... / جودت آری ...

اعفار

در عذاب ... / در بس آری زود ... دهی
ذره‌ای ... / صد ... مرا
گریه ره ... / آتشی ... دهی
در گنی با صد جهان ... / ... تا دهم ... بناه
گر جنبش زمین آرام ... / گر ... صد ... است
گر ... / ... کیستی
ای دعا ... / ... بگیر
گر ... / ... بس
بود ... عاصی ... / ... عصیان ...
جون ... / هم ... باز
رحمت ... / ... ازو ...
جون ... / ... دیده‌ام
خشم ... افکنده‌ام / ... افکنده‌ام
تو ... آورده‌ام / ... آورده‌ام
گشتم ... / آمدم ... جگر
دیده‌ام ... عالمی / می ... غمی
می کنم ... / ... لب
از ... کرفت / جان ... گرفت
من ... جان ... / گر ... روان
جون همه دانی ... / جون ... ترا
وانچه ... / هرچه ... آن
خالقا ... / همی ... ام
خالقا اندم که دم ... / همی ... لطف تو ام
جون درآید وقت ... کریم / تو ... عظیم
نا ... جان ... / خویشتن ... جان فشان
گر ... کوی تو / ای ... کوی تو
یکدم ... / ای همه ... السلام
آنچه ... / نعت صدر ... است

فی نعت النبی علیه السلام

آفتاب عالم دین بود او / خواجه فرمان ده پیغمبران
مقتدای انبیاء مرسلین / مقتدای اولین و آخرین
صادق القول زمین و آسمان / صد جهان ... جهان ...
مرجع خلق و امام کاینات / نفس او ...
... تقوی نام او / ... دعوات او
ای فرد ... عالم آمده / دست ... آدم آمده
... جان او / ... جان او
نوبت ... / لا ... زده
... آدم ... / سوی ... آمده
بر تو ... جهان ... / ... بیش
جلوه کرده آفتاب روی او / آسمان ... سوی او
... کونین ... / ... است
... / ... نام او است
... / ... است
... عالم ... / ... است
... / ... است
... عالم ... / ... جهان
... / ... جهان
اوی بود ... / قال ... الساقون
... / ... رسالت ...

آفرینش هر دو عالم نور اوست بر جهان و جان تقدم نور اوست
آنکه از نور شرف این نور اوست نور آن نور شرف در دار اوست
قطب عرش و فرش و کرسی است بس چو گذشت از حق جو دریای است بس
جیب او از نور آفتاب جای او جیب و آستین آیت کیوان او
نور شد از روی همه دنیا ازوست حل و عقد کل مشکلها ازوست
هرکجا نقشی نه از این مشکلات گشت طالع آفتاب کاینات
چون زمین را تن بود اول پدید مشکل و دو بسته گرد و حیث پدید
تا صبا گل یک برآید از قبا از گل خیبت منشور از صبا
از ابتدا تا انتها در کار بود از قدم تا فرق در پرکار بود
زلف مشکین با جهد پیچیده اش دل مشکین با جهد اتصالش
چون نفرمود او نبوت با جلال جان ماضی کرد استقبال حال
کاو نفیس ذات عظمی بود و بس جان فشان از رشد خوی او نفس
سینه او دار رای فسخ باب طلعت آورد آفتاب گوهر تاب
جان پاکش با اندرون صفات دست شست از کل که او با ثبات
تا که طلعت سینه او دار نجم طلعت نجس از عکس او پر نور شد
تا شود نعمت برای او دال هر شعاعی شود نور از کمال
آفتاب از خوان او یک گرده بود ماه از بحر دیش گرده بود
بود کیوان هندوی گستاخ رخش زیرکانش نیز مثل رخش
زهره دایم خاک سوی بر درش مشتری با قضی القضی لشکرش
هم زکین مریخ وقت نور او هم عطارد طفل نو آموز او
در لطفش که جان عالمیست آنچه آن قطره کوثر ی است
در خلقش که خوش انگشت بس خلد فردوسش خلق قند و بس
در وجودش مطلع خشک و تر کی بود آزرده ذرات خشک و تر
در علمش مدت کرده هم فلک خوشه چین خرمن او
در رضیش که کوی ما کنیت صد من صد کوزه در پای است
جون غیب الغیب از ترکشت نور او هم رنگ نور کوکبست
یوسف صدیق را بر روی زرد خسته خویش سوا سوی زرد
خلق داود از خوشی بر جوش کرد خلق یار از خلق او بر جوش کرد
برکف موسی زده بیدا نمود تا همه عالم ید بیضا نمود
سایه آدم بر آدم عیسی فکند نور او در جمله دنیا فکند
چون محمد جمله عشاق او فتاد آن دو کافتاد در جان او فتاد
جان چو از حق میزان او بود جز دم و حق نشان او بود
پادشاهی بود احمد را ابد ملکت او الفقر و فخری تا ابد
آفرینش را چو مقصود اوست بس او بود جاوید حق را دوست بس
در همه آفاق پیغمبر نبود تا که پیغمبرش هم بر نبود
لیک ختم جمله پیغمبران بود مستثنی نه بیچون دیگران
تا بود چون مصطفی پیغمبری کی بود در سایه او دیگری
در فروغ آفتاب شام دی چون لبه از آفتاب می‌بری
پیغمبر گفت اگر اکنون کلیم زنده بودی با وجودی مقیم
عیسی مریم که شد بر آسمان بی وجود او کند آخر زمان
هند دی رخ او هیچ ما در دار زان مشرف نام او کرده کار
بعد از این پیغمبری امکان نداشت پیش او کس پیش نبود او داشت
هفت اندر عهد او ایمان کمال نیست زر را زان کمال اثر ولی
چون محمدی مکمل اندرش آمده او تا دوم او را پیشش آمده او
قیس از قران شنو بیهوده کم حجت الیوم اکملت و کم
هیچ امت این نبوده در آفاق هیچ پیغمبر دیگران نو یافت
اختلاف امت آمد رحمتش خود بحکم او اتفاق امتش

صفت معراج

یک شبی در تاخت جبریل امین گفت ای محبوب رب العالمین

صد جهان جان نقد تو بشته اند در کناره هر نور در بسته اند
هفت طارم را زره دانا چو تو تا برای دیدن روی تو آمد حجاب
انبیا را وعده با دیدنش کجا قدسیان را جان نهان بالش کجا
این جهان آن جهان بهر تو شد پس علم بر زده عالم ز فی
چون رفی از جهان و جان بهی قرب جان از جهان تا بی بهی
مصطفی را کین سخن در گوش شد جان چون دریای او پر جوش شد
از ذوق اعمالی ز اشتیاق در کشید او ملک لیش پر فراق
همچنان میزد فغان تا آسمان تا که گرد از ملکان فغان
هر دو عالم خود ستارش آمده با طلعت و غبارش آمده
او در نموده جانی شکر است زانکه سرکار و دنیا او گه است
بود شد راه چو نور تا بوم هم نور نور جهانش بر قدم
بر زمین او جسم چون نور ز هیچ کمتر نور نماند او هیچ جای
تا بوم کمترینش دو شمن نماند هم علی بسته نور نماند
تا بماند نوری بر رشته بار تا که نو آمد رفت از دار
حق تعالیش از کرم چندان نمود کان نگنجد در زبان خواندن نمود
زانمودش بر کلی کاینات تا بماند خواجه خورشید ذات
کین همه پرورش جمله بر تو منع گرد در دیدش نیست یعنی او دریغ
لیک پیغمبران چون شکر است یعنی او بود اندر ما مقصود و حجت
دیده را و دیده را و جان را نوع تیغ فرد بی او دیده تا نرخ و بس
اول آدم را که طفل سیر زاد برگرفت از خاک و لطفش نیز داد
بود آدم یا بیربی مادری او به پرورش دمی جان بی دری
حلقه بر شد دیدن او همچون حرکتش هست برهان نعمت از جان بیشش
اولش اسما به تعلیم داد در سمای نورش تعلیم داد
بعد از آن در صد قسم ادریس را درس از آن حکمت ادریس را
در صحبت نوح را نقصد کرد نوح چون حقش تلقین کرد
روی از آنجا سوی ابراهیم داد صد سخن از حقش تعلیم داد
در حق یعقوب را دانش ساخت در دین را کلام او پیش ساخت
سوی یوسف زیست هم پیر حکمت در دعا کرد حقش و پیش تکت
شد اسمعیل ره ما پیش داد گفته بود از حق او پیش داد
کاو موسی را بسی نورش نمود بر تر از صد طور صد نورش نمود
از برای داود ... گفت هر کنون به نورش آگفت
پس سلیمان را در سلطان بری داود و در شادی فقر انگشتری
گرد ایوب بی بار بر محنت ملک کان حبس برود دل
رهبر یونس نیز از ای جای گرد تن از رفتن ای تا بادشاه
تشنه او بود خضر آبی زاد بر لبش زد قطره از حیوات
چون بر سر مریم و یحیی دید با چنین ملکش در ملکش رشید
سوی عیسی آمد و نقش کرد در هدایت نامه جهد نقش کرد
بود او کار را صد نظام در ره او بود و السلام
نافت چون قصد بیاد کرد عزم خلوت خوانه لولاک کرد
همچنان میرفت نقش خانه محمدت بشکفت تا گلشن نامه
در کنشش افتاد و تا هر نفسه قطع کرد و صد چو عالم عجبه
صد هزاران دم زده ای کاینات شد بهر دم صد هزاران ساله راه
چون دگر باری وراه و دم نماند جبرئیل اندر ره محرم نماند
کو بعیش از نو نهاد نه پیش برده گشاده اند از اندوه پیش
هیبت عظمت جوی صد او فتاد لرزه در جان احمد او فتاد
میم احمد محو شد از زبان نام احمد ماند و شد احمد از میان
جون زبان را بند این حال دل نور زبان لال از هیبت جلال
در چنین جانب که جای جانی است قسم ماوای دای دای نیست
چون ز نعم ز این مقام بنمود هم موری چون در شست گرد گو
گر چه دارد موری چون گوی گم آن دگر مشتاق آنکه گر

زکره چون بستنی آمد پدید عاشقان را زین بستی آمد پدید
قاب قوسین واو ادنی خویش هرچه گوئی بیش وادنی بیش
چون محمد با خود آمد خود نبود ای عجب گوئی که او خود خود نبود
چون نه خود خواهد چو شد دیدی از عجب دو یکی گرد گر کردن طلب
دو کمان در هم فکندی تمام یعنی این هر دو یکی شد والسلام
چون دو تن در بی نهادت آمدی نام آن عقد المساوات آمدی
ای عجب این عقد کار ست ستندی چون که فعل و قول پیوسته شدی
ال این ماه آن یک آمدی حال این کمال آن یک آمدی
در یکی نه تو نی بر خواستی هم نبی و هم تو نه ز تو بر خواستی
هم جان از تن سخن گوئی است یا نی عهدی و پیمانی بیست
دو کمان قاب قوسین از عجب در هم افکندند از صدق طلب
چون چنین عقدی چنان کاری است فتح نقطش جمله قول و فعل اوست
در کمان ابروش بنگر نخست تا شود انقاب قوسین درست
کر درین عالم کمان از زنخ بود آن کمان ز ابروش زان زنخ بود
قاب قوسین از عهد آمد پدید طاق ابروش از عهد آمد پدید
جنت طاق ابروش او فتاد خلق حیران با خود او فتاد
قوس ابرو چون بهم پیوسته است طاق گشت و ز دو بودن رسته است
قاب قوسین است او ... کان چو ابرو بهم پیوسته است
چون بهم پیوسته این عقد شد خالش از توحید مطلق نقد شد
حق تعالی گفتش ای رحمت خلق گر بنام من بود سوگند خلق
من بتو سوگند خوردم ... بس پیش لعمرک یاد کردم ... همه
زر بگذار کن ... هم نامه حق نبی تو در زر قدم
مصطفی چو کرد قرآن را نگاه دید در پیش مشتی خاک را
گفت یا رب ... انم همه زانکه مشتی خاک می بینم همه
گفت چیزی که افتادت نظر انچه در رایت آمد سر بسر
خاک پایت گشت اصحاب نام جمله در کار تو کردم والسلام
این چنین از تو که خاک پای تست وصلی در انجمن این جمله جای تست
مصطفی گفتا که ... جای خواستم تا سجده آرم جای
چون بسجده سر فرو بردم براه خویش دیدم در میان خوابگاه
چونکه عالم دیده حجاب برگشت دید بستر گرم رفت بازگشت
بستر ش چون گرم گشتی آن زمان گو بودن بود زر بان در زمان
ای برون بوده عالم جای تو بوده عالم حسب خاک پای تو
آسمان یک حلقه از گیسوی تست حلقه بوشش خاک درگوی تست
آسمان ... سر رفت ... از کمال ده ... دوست دار
ای قوام قائمی معراج تو ... که تاج تو
آمدت افرادش خواننده و از الم نشرح بجان ...
تو زنقط واقف خوانده ... خلافت ... حق ...
لاجرم ای ای ... صاحب ... ارخود ...
هر کلامی کان نو گوئی ازحق است زانکه جانت از نور جان مشتق است
هر عطائی کان سوی خلقت رسید آن زخلق جان خلقت رسید
گر نه انام ... طعام قوت ... تمام
ای زمین و آسمان ... عرش و کرسی ...
تا دل و جان دارم ... زنده ام ... جان بندهام
در زبانم حرف ثنای تو ... نقد جانم ... تو ...
هستم ... وصف ذات تو این قدر هم ... تو
وصف عقلم ... غفلت ...
الکه او وصف از خدا آمد شنید وصف ... رسید
من ... حسان نو ... خاک سگی زبان نو
کر تو ... نظر تا ... الخبر
است ... می تمام ... مکن

ازالعطش ...

زانکه حرمت اندر حکایت زانکه تو
چون پیمبر آمد از معراج باز
زانکه گفتند در کوشش جهان حلق
در هم آن دم از ... بستر
می گویم گر کسی شیم شمر
کر زانا صدی از ... ...
چون بگفتم ... ... بود
بود تو کرم ... آدم

بازگشتن پیغمبر علیه السلام از معراج

اول ... ... گفت حق گفت ای نبی
... ... کرد ... ... خط ... ...
از شمار ... ... جون برات ... ...
... ... کر ... ...
... ... بود طوفان شفاعت ... تو
از امید ... شفاعت آدم تازه ... شفاعت آدم
... ... زان شفاعت جون ... ...
... ... بود طوفان شفاعت ... تو
در کنار ... ...
... ... کر ... ...
... ...
... ... گرم می دادم ... ...
... ...
اگر دیدم ... ...

زان فغان ... ... دوان ... تو
عائشه گفتش که ای دریای راز
کر بود ... ...
بر گناهم ... ...
بس ... ...
... ...
آدم ... ... تو
از امید ... شفاعت آدم
از ... ...
آدم ... ... تو
... ...
جان ... ...
... ...
دل ... ... آدم
... ...
تو ... ... همه
زانکه کار ... ... السلیم

در فضیلت ابوبکر صدیق

صبح صادق ... ...
صدق ... ...
... ...
مصطفی گفت ... ...
... ...
جون ... ... بود
جان ... ... بود

... ... جمله عالم ... ... گشت
... ... جون ... ...
... ...
بوده ... ...
... ...
... ...
... ...

صبح صادق جمله عالم گرفت
... ... گشت
در محیط ... ...
... ... او
آن ابوبکر ... ...
... ... صدق ...
جان ... ...
بوده ... ... بود ... او

هرچه گوید صدق گوید بی‌شکی [illegible]
دائماً در صدق در تحقیق بود ... هم صحابه بود و هم صدیق بود
جان او چون راز جان گنج راز ... صدق او افسانه خلافت کرد باز
فتنه را خواب [illegible] شد ... خود به تنهایی خود در کار شد
دست بگشاد و ببست آن فتنه بار ... گر نبودی صدق او آن نام
از مسلمانان نماندی جز که نام
در شب معراج [illegible] ... مصطفی کرد از خداوند این سؤال
گفت [illegible] ... گفت بوبکر [illegible]

در فضیلت عمر خطاب است

اگر خاک پای او [illegible] بود ... [illegible] هر دو جهان تا زنده بود
عارفی در هر معروف آمده ... و انقیادش [illegible] موقوف آمده
حق تعالی [illegible] دادش داده بود ... دائماً حق آنچه دادش داده بود
عین عدلش [illegible] آمده ... عین [illegible] عقد کتاب
از خطاب [illegible] حق کرده خطاب ... بر زبان او روشن‌تر ز آفتاب
چون زبان او [illegible] بود ... قصهٔ ساربان [illegible] بود
گر سخن چون [illegible] روایت ... دو گشته دل [illegible] هول است
سایهٔ [illegible] بود ... گر [illegible] دیوار [illegible] بود
سایه گر از پای او حبشی گرفت ... تا همه دیوان [illegible] گرفت
سایه روز آفتاب [illegible] است ... سایهٔ [illegible] است
هفده روز [illegible] خدای ... در درون هفده [illegible] خلق [illegible]
[illegible] و در تن [illegible] ... زان [illegible] رسید [illegible]
خشت [illegible] قیصر [illegible] ... [illegible] سنگ [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] شکن ... کرده او [illegible]
کو گر [illegible] ... عمر [illegible] عمر
تا بود [illegible] چون [illegible] ... او [illegible] آفتاب [illegible]
او نشانی [illegible] ... کان [illegible]
نی مرده او زنده [illegible] گشت ... گر [illegible] بود صد [illegible] گشت
او چراغی بود نوری [illegible] ... [illegible] روشنش
مصطفی گر از خدا [illegible] ... گفت [illegible] تمام
پس [illegible] ... [illegible]

در فضیلت عثمان عفان

چون خلافت [illegible] گرفت ... شرق تا مغرب جهان [illegible] گرفت
[illegible] از جهد او ... شد جهان [illegible] او
بود [illegible] ... جان [illegible] قرآن و علم
در سخا هم [illegible] بود ... در [illegible]
چون [illegible] شد ... [illegible] شد
بود [illegible] ... زان [illegible]
زان [illegible] جان ... [illegible] عرفان او
اندرون [illegible] ... [illegible]
چون [illegible] ... هم [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] ... [illegible] قرآن [illegible]
[illegible] بود ... کو بود [illegible]
[illegible] ... که [illegible] جان
او [illegible] بود ... کشتی [illegible] بود
چون [illegible] ... او [illegible]
[illegible] ... گرد قرآن [illegible]
چون [illegible] بود ... [illegible] کردن

[illegible]

[illegible] ... هم [illegible]
از [illegible] ... [illegible] چون [illegible]
[illegible] ... تا [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... حق تعالی گفت [illegible]
[illegible] ... [illegible]

در فضیلت علی مرتضی رضی الله عنه

[illegible] ... هست [illegible]
[illegible] ... از امیرالمؤمنین [illegible] گرفت
چون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] بود
گفت [illegible] ... کس [illegible]
[illegible] بود ... چون [illegible] بود
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
آن [illegible] ... [illegible]
لا فتی الا علی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چون نبی موسی [illegible] ... [illegible]
[illegible] آمده ... موسی و هارون [illegible] آمده
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
چون علی [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
مصطفی گفته است [illegible] آدم [illegible] علم ... نوح [illegible] ابراهیم حلم
[illegible] موسی [illegible] ... [illegible]

در فضیلت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام

[illegible] مصطفی [illegible] ... [illegible]
[illegible] حسن [illegible] ... جمله [illegible] حسن
[illegible] ... همچو خورشیدی [illegible]
در مروت [illegible] ... [illegible]
[illegible] عالم بود [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... قرة العین [illegible]
[illegible] ... جمله آفاق [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... مصطفی [illegible]
چون [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... جان [illegible]
[illegible] ... آن [illegible]
[illegible] ... تا که [illegible] جان [illegible]

در صفت امیر المؤمنین حسن علیه السلام

آن محمد صورت و حیدر صفت / خلق را از او مجسم بود [illegible]
شاه زهرا شهید کربلا / تشنه او را تشنه آلوده بخون
آفتاب او در دهان تیر تیغ / گیسوی او با بخون آغشته [illegible]
کو محمد کو علی کو فاطمه / صد هزاران جان پاک انبیا
سر رها بر نیزه [illegible] / تا جگرگوشه پیمبران کنند
قطع بادا زین [illegible] شمر / هر که در روی حسین آورد تیغ
کمترین سگ بودمی در کوی او / تا در آن تشویر [illegible] گشتمی

هر که [illegible] از خون [illegible]
آن چنین [illegible] حسین [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] معصوم [illegible]
[illegible] کشته [illegible]
خون کرد [illegible]
صف زده [illegible] کربلا
[illegible] دعوی [illegible]
لعنت [illegible] آمد [illegible] تیغ
در [illegible] گشتمی
چه گویی [illegible]

در نصیحت متعصبان [illegible]

هر زمان [illegible] / تا [illegible]
بی تعصب [illegible] تقلید شو / [illegible]
گر تو [illegible] صدیق راه / پس [illegible]
گرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / گره [illegible]
نو [illegible] / [illegible] تقلید [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
هر [illegible] / [illegible]

[illegible] توحید شو
با [illegible] تحقیق را
چون [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
ره [illegible]
گر تو [illegible]

حکایت

گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در میان [illegible] / خواجه گفت ای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از [illegible]

گر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] ابوبکر از مجاز / بود [illegible] / باز [illegible] / گر در [illegible]
[illegible] / [illegible] / او چنین [illegible] / بر چنین [illegible]
[illegible] / [illegible] / گر چنین [illegible] ابوبکری بود / او نه [illegible] بود
گر چنین [illegible] / [illegible] / لیک چون بوبکر صدیق [illegible] / جان او [illegible]
[illegible] / آفتاب [illegible] / صدق او [illegible] / [illegible]
جان [illegible] / [illegible] / هست [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible] / [illegible] / گر چنین [illegible] بود
گر چنین [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / از میان [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / گفت [illegible] / [illegible]

اشارات چند در [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نقد چیست از صبح با شام آمدن	همره آن عشق در دام آمدن
عین چیست همسینهٔ خوبان آمدن	خویش را بی خویش در خویش آمدن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن	راه سینه تنگ از غم آمدن
فهم چیست از نور پیدا گشتن	تشنه را همره آب گشتن
فیض چیست از جان و هم تن کاستن	خانه در سوراخ کوزه داشتن
فقر چیست از جسم و جان آزاد گشتن	قطره زیر آسمان آزاد گشتن
عمر چیست از مرگ بیرون زیستن	مرگ از بس گران اکنون زیستن
وقت چیست از راه سر بر آمدن	صد هزار چشم بر دور در آمدن
راه چیست از جان نهاده رفتن	گنج را در دیده با هر پا رفتن
عشق چیست از [illegible] بال رفتن	[illegible]
کار چیست از [illegible]	[illegible]
لغو چیست از لهو و [illegible]	[illegible]
شرم چیست از لطف [illegible]	سایهٔ خود [illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	در دو [illegible]
درد چیست از جمله با هم آمدن	هیچ را ناکرده [illegible] آمدن
فضل چیست [illegible]	تا هم جان [illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	ذره ذره [illegible]
حسن چیست از [illegible]	در رخ [illegible]
[illegible] چیست [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از جان [illegible]	پس [illegible] در کار آمدن
[illegible] چیست از [illegible]	زیر باران [illegible]
[illegible] چیست [illegible]	در دل [illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست [illegible]	دلبرا [illegible]

غیب چیست از عین پرده [illegible]	خویشتن را پرده [illegible]
شکر چیست از [illegible]	[illegible]
لطف چیست از ذره در [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از هر دو عالم [illegible]	خویش را بر عالم دیگر زدن
فقر چیست از [illegible] آتش زدن	همچو پروانه بر آن [illegible]
خوف چیست از [illegible]	در [illegible]
عیش چیست از [illegible]	[illegible]
حال چیست از نفس [illegible]	[illegible]
سیر چیست از [illegible]	ذره [illegible]
انس چیست [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	[illegible]
شرح چیست از [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	پس [illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از درد [illegible]	[illegible]
فتح چیست [illegible] آمدن	از همه [illegible] آمدن
صبر چیست [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست [illegible]	[illegible]
نور چیست [illegible]	[illegible]
قصه چیست از دیده [illegible]	[illegible]
علم چیست از ذره [illegible]	[illegible]
کبر چیست [illegible]	[illegible]
[illegible] چیست از جان [illegible]	[illegible]

[illegible] نقد چیست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در فضیلت شعر و شعرا فرماید

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

شعر از شاعر ...

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

آغاز کتاب

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

نه کسی چون سینه در از باشد کان | نه کسی گوید سینه ارزان بد و کان | نز زمال رفته کان در اخبر | نه کار خفته کان جا بز را اخبر

نز رحمت ان قافله گردی پدید | نه بیابان شعله مردی پدید | نه کسی را کفر و نه ایمان تمام | نه یکی را اهل دین و دریان [illegible]

نه کسی سیداو نه راهی پدید | راه برادر و بر قدم جاهی پدید | نه فضیحت بوده و نه امر کسی | نه بشر لیک دیده جز تقصیر کسی

همه در عزم غافل و غفلت با نزه | جمله در مجهول و علت با نزه | صد هزاران خلق در دام امده | جمله در نفاد عالم امده

ان یکی زین چیرمان [illegible] | ان یقین امد ازین [illegible] | ان یکی چلیم چون گمراهی شده | وان دگر از حیله و بی ره شده

ان یکی [illegible] در ره امده | وان دگر از جرم حیرت کور امده | ان یکی [illegible] | وان دگر [illegible]

ان یکی از دانه در دام امده | وان دگر از بو فغان خام امده | ان یکی مردار خوار دین چون عقاب | وان دگر فریاد خواهی چون [illegible]

ان یکی از غصه در خشم امده | وان دگر از رشک [illegible] امده | ان یکی [illegible] فاحش شده | وان [illegible] شده

ان یکی را علم مجهول امده | وان دگر [illegible] | ان چو [illegible] | وان چو [illegible]

ان [illegible] | وان [illegible] | ان چو [illegible] | وان چو [illegible]

ان [illegible] امده | وان [illegible] | ان چو [illegible] | وان چو [illegible]

[illegible]

صد هزاران [illegible] | حلقه کرده گردشان از بام و در | سالک سرگشته با عشق و هوش | صد جهان [illegible]

[illegible]

سالک عاشق ز رنج سخت کوش / همچو آتش در آن بود او بجوش
هر چه در اشیا نه خورده بود او در نگه / بر سر جمله روا بر باد در ملکه
چون بسر گردی شگفتی بر نهاد / سر براهی بی نهایت در نهاد
باز بود از هیچ حالت باز راه / عقل را هم عقل هیچ آموز داد
صد هزاران چشم کاکر آن پدید / صد هزاران قلزم از خون پدید
صد جهان حیات فتاده [illegible] / صد فلک بیکس در [illegible]
صد محیط بی زبان با خویش دست / صد نهنگ در جوع اندر پیش دست
گفت چون آن سالک اندر راه کار / [illegible]
گر بسی درد دلکش نیک شد در / در بسی ازرد کسش نیک زر
می طلبید او محنتی و میدید او / [illegible]
گر بیابان رفت [illegible] / در بیرون رفت [illegible]
گر فرشته هر در کش می خواند / در بیشتر هر در کشی را اندر
ذره‌ای صبح بخشش ای اقتاد / او بهمه بخت بخشش اوفتاد
لاجرم عقلش شده دل و آمد / در حریم [illegible]
گفت دیوانگی آغاز کرد / بال در برج شتر [illegible]
گفت ای بی درد کی دردی دهی / جان جانان [illegible]
گر راه چه کوه بر گردن نهی / انصاف جان خواه [illegible]
مرد که باید چنین جانی در کشم / دامن خود در چنین [illegible]
بس عجب بودی بیسه ام ترا / اینقدر دانم که انجام ترا
گر کرم کردم [illegible] / در بحشم [illegible]
گر گشم خواب بهتر هم ببینم / ور بخشم خواب بگر ببینم
گر کیم [illegible] سخن / در نگاهم [illegible]
ور خورم گفتنی [illegible] / ور نخورم خور خواهی گفت [illegible]
با تو چیزان خورده [illegible] / با تو چیزان [illegible]
خواهش [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
گفت این [illegible] / [illegible]
سالک [illegible] / [illegible]
ره [illegible] / [illegible]
صد هزاران عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اول آغاز [illegible] / [illegible]
سالک [illegible] / [illegible]
گفت ای سلطان اسرار علوم / [illegible]

رفتن سالک پیش جبرئیل ۲۴

ای برادر [illegible] / [illegible]
مهتر [illegible] / هم تو روح القدس و هم روح الامین
هم اهل [illegible] / [illegible]
هم گرفته [illegible] / حامل قرآن [illegible]
صد [illegible] / [illegible]
[illegible] / صد هزاران [illegible]
[illegible] / در مقام [illegible]

انبیا را از تو جان [illegible] / شرح سه عالم [illegible]
عاجزم [illegible] / بی سر و پا در جهان افتاده‌ام
در دلم دردی است [illegible] / چاره‌ای کی [illegible]
جبرئیلش گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر [illegible] / همچو انگشتم بسوزد بال و پر
این دمم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ناگه [illegible] / ذره ذره [illegible]
[illegible] / [illegible]
زین همه هیبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سالک آمد پیش پیر راه بر / قصه [illegible] سر بسر
پیر گفتش هست جبرئیل امین / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرد جبریل طاعت کرد کار / سال او [illegible]

حکایت

[illegible] / پیش از آن [illegible]
[illegible] / تا که حاجت خواهد از کردگار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جبرئیل از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
شیخ [illegible] / خادمی گفتش ای سلطان راه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر که را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کرده [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
تا که عیسی [illegible] / [illegible]
گفت ای روح الله [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
رفت عیسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون بنام حق [illegible] / [illegible]

در صفت همچون انگشتر جان بود ذات … باد دایم تا جهان را هست ورد

آن یکی در خواب مجنون را براه … گفت اگر خواهی تو لیلی را بگاه
گفت هرگز من نخواهم زان مرا … بس بود این نامهٔ مجنون مرا

گفت او را همچنین عشق درست … اینهمه سودا برون کن از نخست
باد خوش گفت از لیلی مرا … سرگشتی [illegible] مرا

سوز عشق عاشقان بادی بود … هر چه بگذشت ازین بادی بود
نه منم زان عاشقی کو [illegible] … تا کنم [illegible] زبان [illegible]

تا که بانگ باد [illegible] در حجاب … ذکر لیلی بانگ از تو در حجاب
چو نسیم باد تو از سوی او بود … همچو مجنون [illegible] لیلی بود

حکایت

همچو لیلی گشت مجنون بیقرار … حمله کرد [illegible] بیدرار
گفت اگر در عشق [illegible] … که مستی در شهر [illegible]

لیک از آن [illegible] لیلی [illegible] … بارها کاری بود در بغداد
گفت [illegible] لیلی [illegible] … از سر مستی [illegible]

گفت لیلی هست او در عشق مست … هست مجنون گشته از عاشق پرست
لیک از آن [illegible] … مردان [illegible] کلاه او فتاد

بود مستی از [illegible] … زار مجنون میان خون [illegible]
گفت لیلی [illegible] او در عشق زار … [illegible] بجواب عاشق [illegible]

لیک از آن تن عشق لیلی [illegible] … کم شد از مطلوب جان عاشقی
که مستی فریاد داد [illegible] … از قدم تا فرق جز لیلی نماند

تن فرو داده جان در کار او … [illegible] بیزار شد
دل ز دست [illegible] در [illegible] … جمله لیلی ماند و مجنون محو شد

آدمی بود [illegible] صد [illegible] مقام … خواند بر آن جمله لیلی [illegible]
از زبانش [illegible] هر [illegible] … نامدی بیرون بجز لیلی [illegible]

در نماز شام مسجد [illegible] او … ذکر لیلی اندر آن محراب او
در تشهد در رکوع و سجود … نام لیلی بود او را در وجود

گر نشستی جمع ذکر او جستی … از همه لیلی دلیل خواستی
آخر گفتند با لیلی [illegible] … گفت اگر [illegible] عشق [illegible] کار

تا که در کنجه [illegible] … می نیاید عشق لیلی در خوشی
چون [illegible] کار زد … عشق مرد کار [illegible] نشست

کنجه [illegible] عشق اگر در کنجه ی … عاشق [illegible] سجده [illegible] سجده ی
تا بود یک ذره [illegible] … کفر باشد گر [illegible] در عشق [illegible]

عشق در [illegible] خواهم هر که هست … ور نه [illegible] عشق [illegible]
هر که این [illegible] … همچو [illegible] ره

عشق [illegible] تو [illegible] … فاش [illegible] اندر فنی
گر تو هستی عشق [illegible] مرد … غرق [illegible] مرد

ور ز هستی [illegible] دلبر … تا [illegible] زان ذره [illegible] تو
تا بود یک ذره هستی در میان … [illegible]

[illegible] عشق

حکایت

در ازل [illegible] فقیر

پیر زالی [illegible] بوسعید … بود [illegible] بود او را مرید
آن جوان در کار [illegible] … زرد گشته [illegible]

[illegible] … طاقت [illegible]
[illegible] … [illegible]

خواستم تا صوفی گردانم … همچو خویشی [illegible]
تو مرا در دام [illegible] … کار تن جمله [illegible]

گفت صوفی [illegible] بوسعید … صوفی [illegible] چنین تو باش
لیک [illegible] صوفی [illegible] … [illegible] شیخ بوسعید [illegible]

هم هم آن [illegible]

هر چه آن [illegible] چون گنج بود … [illegible] گنج بود
راست ناید صوفی هرگز بکسب … [illegible]

لیک [illegible] … [illegible]
[illegible] … صوفی [illegible]

[illegible] … لیک [illegible] عشق [illegible] بود
[illegible] عالم [illegible] تو بود … [illegible] بود

صوفی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]

در حقیقت [illegible] … لیک [illegible]
[illegible] … [illegible] دل [illegible]

ور [illegible] ذره از دل [illegible] … [illegible] ذره [illegible]
هست [illegible] دل [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] ذات [illegible]
[illegible] … [illegible]

هست صوفی مرد [illegible] … [illegible] در کنج [illegible]
صوفی [illegible] … تا که در کنج [illegible]

لیک [illegible] … تا در این کنج [illegible]
زانکه در راهی [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]
سر [illegible] راه [illegible] … کنج [illegible] دل [illegible]

زانکه در راهی [illegible] کنج [illegible] … [illegible]
[illegible] … کنج هست [illegible] تو [illegible]

[illegible] … [illegible] روی کنج
[illegible] کنج [illegible] … [illegible]

زانکه [illegible] … کنج را [illegible] کار [illegible]
هر که [illegible] … [illegible]

[illegible] … تو درون [illegible]
[illegible] … بس کنج [illegible]

تو [illegible] … [illegible]
در دو عالم [illegible] … ور [illegible] دگر

[illegible] … لیک این در کار [illegible]
تو نمازی [illegible] … تا در [illegible]

[illegible] نمازی [illegible] … [illegible] نمازی [illegible]
لیک [illegible] … [illegible]

[illegible] نمازی [illegible] … [illegible] کار [illegible]
[illegible] … [illegible]

ره روان رفته [illegible] کنج … در مقام [illegible]
ره روان رفته [illegible] … حلقه [illegible]

راه [illegible] عالم ترا … [illegible] ترا
چون [illegible] … چون [illegible]

[illegible] … [illegible]
بس [illegible] … تا [illegible]

سر [illegible] کار او … تو [illegible] او
[illegible] هر که [illegible] … در [illegible] ذره [illegible]

لیک [illegible] … دین [illegible] عشق [illegible]
دین [illegible] کار [illegible] … هیچ [illegible]

سالک [illegible] کرد [illegible] طلب

رفتن سالک پیش اسرافیل

[illegible] … [illegible]

گفت ای [illegible] پرده [illegible] … هم کرم هم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن سالک پیش میکائیل

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible heading, in red ink]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

کز ان سنه کان [illegible] | لطف حق از من [illegible] | کین زمان در وقت آن [illegible] | [illegible] چه می بجشم
[illegible] | این همه [illegible] | [illegible] | [illegible] چون [illegible]
صد هزاران [illegible] | همه را در [illegible] حیرت [illegible] | [illegible] | صد جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] | تا در آن دریا [illegible] | سر بسر [illegible]
[illegible] در دریا نفس | از همه [illegible] هیچ کس | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | چون [illegible]

حکایت

[illegible] | آنچنان [illegible] در وقتش | [illegible] می زد | در عرق [illegible]
چون [illegible] | | | باز [illegible]

حکایت

[illegible] | در جهان [illegible] | گفت [illegible] | در [illegible]
در میان [illegible] | روز [illegible] | [illegible] | در جهان [illegible] هیچ بود
[illegible] | گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]
کان [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | راه [illegible] | [illegible] | [illegible] راه [illegible]
[illegible] | | | [illegible]

حکایت

چون [illegible] جهان | وقت [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | در [illegible] | [illegible] | [illegible]
سالک [illegible] | | | [illegible]

رفتن سالک پیش حملهٔ عرش

گفت [illegible] | | | عرش [illegible]
[illegible] عرش اعظم [illegible] | [illegible] | عرش [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible] | در [illegible] عرش [illegible] | در [illegible] عرش [illegible]
هم [illegible] | [illegible] | چون [illegible] عرش [illegible] | هم [illegible]
روز [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | پیش [illegible]

[illegible] این سخن چون [illegible] | عرش را [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]
عرش [illegible] | طاقت [illegible] عالم [illegible] | هم [illegible] | [illegible]
این [illegible] | چون [illegible] | [illegible] | هم [illegible]
در [illegible] | [illegible] | [illegible] در جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سالک [illegible] | [illegible] | [illegible] | عالم [illegible]
[illegible] | باد [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
این سخن [illegible] | | | [illegible]

حکایت

گفت [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
این همه [illegible] | [illegible] | [illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | | | [illegible]

حکایت

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت ای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] در هوا
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] دو عالم [illegible]
صد جهان [illegible] | تشنه [illegible] | تشنه [illegible] | [illegible] همه
گفت [illegible] | | | [illegible]

حکایت

[illegible] | تا [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | تشنه [illegible] | تشنه [illegible] | [illegible] هزار

[illegible]

حکایت

خانه چاهی کن ... [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

خبر از من بجز ... مرا   حبذا آن جمع با من همسری   همچو ... استم فرسوده‌ام   در ... هیچ روان آورده‌ام
چون ز حسرت ... رسیده‌ام جای   چون ندانم ... طاقت ... ای   از بیش ... می رود   تیره میکرده ... هر دو
هر دم ... صد ... غم   می‌نسیم من ... حوصله   سست ... ساقی ... من ...   ... الشفقت ... ان ...
بسته ... من ...   من ... مضطر ... صاحب   ای محبوب ... گشته‌ام   فرصتی ... ماندگی ... ام
مرد ... ندارم زیر پای   تا رسد ... رسیم جای   ... عمر ... رفت   در دام غم ... غربت رفت
هاد ... ای ... پر   همچو مرغ در خون ... کرده   ... پیش ... ن   ... محبوبان ...
بر گلشن ... صفا ...   عالم ... جان نور پاک   هرکه ... هر ... ام   محبوب ... قسمت است
منزل جنت ... عرش ... است   پس براه عرش ... است   هرکه ... رحمت میکند   حق ... رحمت میکند
هر ... رسته ... رحم   حکایت   کشت ... ایم از خوف جحیم
سوی ... راه مرغزار   باری ... گشته ... گار   مرغزاری ... پیش راه   او منزل وقت شام ... گاه
از ... حیرت ... شد   رنگ ... راه ... قصد   هیچ ... بخورد ... تا ز   ... گه ... تا ز
بود ... دل ... ایم   روز ... در ساره ... بیم   قوت ... آن ... سیر   آن ... کاو ...
... کاری ... بسته   ... روی ... بسته   ... راه ... از آن   ... در آن
... در ... بود   ... آن ... راه   چون ... رسید   ... دو ... دو
سوی ... ره ... کرد   ... بر ... سیر   ... چون ...   ... رسید آن
... سر ... داری ...   ... دل ... ست   ... سر ... راه   دلم ... حق ...
... کردم ز تو   ... کردم ز تو   ... می ...   ... خدای
... کردم ... تمام   ... ان ... ... بود ... ام   ... سرود ... آن ... پیش   ... آن ... بس
... لطف ...   ... از ... دل   ... ان ... ال   ... ستم ... زوال
... سر ...   ... سر ...   ... کنم ... زرد   ... بر ... کرد
... دل ...   ... ستم زاری ... کار   ... ستی ... افتاد   ... افتاد
... دل ...   هر ... ای ... ن ...   ... بیرون ... تر ...   ... هیچ ...
... گفت ...   دلی ... ز ...   گفت ... ای ...   ... گشت ...
... خواهم   ... ر ...   ... وقت ... شد   حق آن ... دام ... کنند
... کرد   روی ... باز کرد   گفت ای پروردگار ... کر   چون ... گشته ... شد

[illegible]

... مصطفی   تو کرده ... کرم مصطفی   فضل کن ... ره   ... ره
چون ... مصطفی ...   ... گوی ...   گفت ... جان ... ای   گفت ... جان ... گواه
... آن دعا   ... وایم مرا   ... آن ... بخشیم   ... آن بخشیم
... کرد هم   ... کردم آن زنم   ... دعا ... هم   ... ام
... زن   ... تیر زن   آنچه ... زاهد ... کند   ... ساله کند
... رحمت ... پرست   ... ز ... ها   ... دعا ... دل   دولت ... زود ... دل
... شهر ... ر   ... گشت   ... ام   ... مقام
... سفیان پیر   حکایت   ... کرده اسیر
... خوش ...   ... لب ... خویش   ... بس   ... قفس
... حکمت   ... حکمت   خواه سفیان ... دلش را   ... دلش را
... چیز   ... بر   روزی ... سوی ... شوی   ... سوی ... شی
... سفیان ... کار   ... شمار   در ... ای ...   ... دیدار ...
... گشت   ... عالم ... گشت   چون ... رسیده ...   ... روی او
... دید   ... دم   ... کرد ...   ... آن مرغ ...
... او   ... جان ... او   جان ... مرغی ...   خون ... جان ...
... پای   ... پیش   ... ای ... ر   ... درس ...
... ازو   ... ازو   ... سفیان ... کار   ... مرغ ...
... راه ...   ... خود ...   جان ... ر   ... ر
هرکه از شفقت ... میکند   ... خلق ... میکند   در ... هیچ ... جای   ... خلق ... جای
... حور   حکایت   ... گرد
... نظام   پس ... خورده ... ام   ... ر   ... خر ر
... زر   ... شد ...   پس ... مجمع ... م   گفت ... تمام
پس ... مجلس ... ر   ... خار   ... م ...   آن ... حب
خوردم آن ... ام   ... ام   ... شسته   ... شده
درد ... خویش   حکایت   ... خویش

[illegible]

رفت گاو آن مال را چون خورد و | نعره زد آن در گوشه بنشست گفت
شاه چون از کار او آگاه شد | گفت تا رحمت بر او بیش شد
گفت شاها ای ز خیرات خالی من | از همه چون دی تو هم این باشد
گفت رنج آن چو زدم در شاه | مال داده و دیگر پس بیچ کلاه
من ندارم هیچ و تو داری سبب | سستی چون در این هیچ کسب
چون ندانی هیچ علم خود کند | کارش از ضعف کرده شد
گر بخشی هر آنچه من کنم | دار گیری هم تو آنچه گیرم
شاه را دل خوش شد از گفت او | عذر آورد و گفت از کار او
گنج دین اسلام جهاد است | رحمت دایم در دل چهار است
گم شد آن کو فرعون لعین | رحمتش زین رو بسی ... یقین
گفت حق ای ... | دید فرعونش ... در سب

حکایت

چار ره زیبا کبریا | است ... او را
گفت آن دلبر آن دل افتاد | هر که آن ...
من ز ملک خویش آزادش کنم | با غم آزادم و شادش کنم
چار ره در بیگاه ... | خوش باد ...
از ره رفته آن همه ملک و نواز | شد شفقت پیش آن ...
برد از آن ... | پیش فرعون خاکبیزش ...
گدایم فرعون جرم داد گرد | چار ره صد دی را ز او داد
ساعتی گفتش ... | گفت ...
پیش آمد ره و شادش کنم | خلعتش در پوشم آزادش کنم
کار چون زان یک ... | چار ره ...
گفت از چه چو ... | نه بری ...
همه را چون ... | در همه ...
گر ... امید | چشم ...
... | حظ از آزادی ...
آسمان از رحمتی در سینه داشت | را بجه ...
... | همچو ...
چو او را ... | تا ...
... | خوش ...
آنچه ...

رفتن سالک پیش کرسی

سالک آمد پیش کرسی دل شده | فلک زیرش از خود کم شده
پیش کرسی چهره ... | همچو گردی ...
گفت ای چون ... | صد ...
جلوه‌گر فلک ... | ...
از تو ... فلک ذات البروج | هم ...
در جهان ... | ...
منطقه ... | می ...
... | واسع ...
از ... قرار | در ...
... | ...
چون ... | دین ...
می ... | ...
زین ... | گفت ...
... | اسم ...
در ... | می ...
... | جانی ...
چون ... | ره ...
می ... | همچو ...

هر زمانم بوی خون کوی ... | منبع ...
چون ... | ...
سالکی ... | دادوش ...
... | آسمان ...
... | نور بخش ...
مست ... | می ...
... | می ...
هر زمان ... | ...
... | گر ...
... | ...
ملک ... | ...

حکایت

... | ...
... | ...
گر ... | ...
گفت ... | ...
... | ...
گفت ... | ...
گفت ای ملک ... | ...
ملکی کان ... | دل ...
ملک ... | ذره ...
عدل کن ... | ذره ...
عدل ... | ...
گر چه ... | مملکت ...

حکایت

... | ...
... | ...
... | ...
گفت ... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...

آن غریبی وان همه عدل ای پسر / همچنان عادل که آیین بود در
سیتی عادل ... / عوتی ... عادل ...
از رستی عدل ... کر / همچو خورد علم ستی ... روز بر
کرد این سخن ... / طاقت آری پادشاه عادلی
ور نه خورا ای ... / حیف گویم ... ور
زین سخن ... / کرد ... خوان ...
گفت هر که ... / ... که
... داد ... / ... پادشاه
گفت ... این گفته را / برگرد ... را
... / ...
این گفت ... کشید / ... کشید
عادل آن ... / ... جان
خلق ... چون خویشتن ... / ... حال
... قصه ... / خویشتن ... کند
حسروی قهری ... ساز کرد / ... کار آن ... کرد

حکایت

در آن قصر ... خانه داشت / گر همه عالم ... داشت
شاه ... / ... خانه ...
تا نشود ... / ... در نظر
... / ...
تا مربع کرد ... / ... تمام
... / ...
از همه جهان ... / ... کند
... / ...
صبر کرد ... پادشه / ... آن ... جان
... / ...
هرچه ... / پس ... گر نهید
... / ...
رحمت ... / خانه ... قصر ...
... / ...
... / ...
گفت ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

حکایت

رفت ... / از ... کرد ... ملک
... / ...
... / ...
... / ...
شاه ... / ... شاه
... / ...

حکایت

... / ...
... / ...
همچنان ... / گفت ...

[illegible]

سر سری ... سنگ / ... سنگ

حکایت

رفت ... / گفت ... / شیخ ... / چون ... بحث
... / ... / چون ... / ...
خوشه ... / ...

حکایت

... سیم ... / گفت ... / ... / این ...
... / ... / ... / ...
... سیم / شاه ... / چون ... / گفت ...
... / در همه عالم ... / هیچ ... سیم / ... سیم
... / ... / ... / ...
... / ...

حکایت

... / گفت ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ...

حکایت

شاه ... / ای ... / شاه ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...
... / ... / ... / ...

حکایت

... / ... / ... / ...
... / ...

حکایت

[illegible]

[illegible]

رفتن سالک فکرت پیش روح

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن ملک [illegible] پیش قلم

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

نقل سالک ... دروغ

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

بر خلاف کار خود بودم مدام
کار بس کردم چو بشنیدم مدام
عاشق جمع عرق [illegible] افتاد
همچو گردون [illegible] افتاد
[illegible]
هر دو را در گه به [illegible] کار
آنچه [illegible] بیت
می زد منقار بر شاخ درخت

حکایت

شاخ خالی [illegible] بیش [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

در همه سال [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن [illegible] پیش [illegible]

گفت سلطان که کشتی آورد
[illegible]

در جهان ... کرم ...
[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

این گفت و در گذشت پیش شاه تا بگیرد دامنش حیران نگاه
در کمال این سخن ز رنگ او شد چو باران بهاری دیگر او
رخ بهشت خواهد او در راه طلب [illegible]
دانه در دام و دانه آفتاب

حکایت

ساخته خلقش ز لطف لطیف [illegible]
پا چو ذره روز و شب [illegible] آنچه روز است شب تیره شده
از فروغ چشم تو خیره شده
در شب تیره مهر گر دیده تو [illegible] پیش تو تا دیده تو
گر تو با خورشید می‌آمیزی از فروغ او ذره گردی
چند در سور و [illegible] و غم در نگر در آفتاب صبح زن
تا چنین آفتاب آتشین [illegible]
در عجب ماندش گفت ای عجب هر چه خواهم که خورشید و قمر
[illegible] در غروب [illegible]
روی زرد و جامهٔ ماتم ببر در رنگ و [illegible] ذره و در
که چنین خورشید باید در نظر [illegible]
[illegible] تا شب خورشید چنین [illegible]
روز و [illegible] کافتاب بیزوال [illegible]
در گریز [illegible] عجب [illegible]
یک [illegible] افتابش [illegible] بود
[illegible] کو تا خورشید گشتم تا بود
چون شب [illegible] خورشید [illegible] این چنین خورشید [illegible]
گر چو باران [illegible] دست سلطانت [illegible]
در چنین [illegible] باشی [illegible] هر چه [illegible]
لا جرم چون [illegible] نقصان [illegible]

حکایت

بود تا با بود [illegible]
[illegible] چند [illegible] بود دختر [illegible] چهار
چون [illegible] در چنار [illegible]
گفت رحمت [illegible] [illegible]
مهر [illegible] گفت [illegible]
فارغ [illegible] رفت نیست [illegible] گفت
خواه [illegible] تو که [illegible]
لیک اگر [illegible] [illegible]

رفتن سالک فکرت پیش ماه

سالک [illegible] خورشید [illegible] عاقبت [illegible]
گفت ای [illegible] بر منازل روز و شب [illegible]
هر زمان در منزل دیگر روی کو بپای [illegible]
[illegible] [illegible] گفت ای [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] و اگر [illegible] ماه [illegible] از [illegible]
چون [illegible] [illegible]
ماه در [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ماه [illegible]
[illegible] ماه [illegible] نقصان [illegible] که جهان افروز [illegible]

چون ندارد تاب خورشید سپهر مینماید رخ از آن نقصان بمهر
ارچه او در سیه در گشته باز میجوید ز او در رشته
گر ندارد جز مشرق کمال [illegible] لا جرم در نور [illegible] تمام
[illegible] از [illegible] تمام
چون [illegible] عاشق [illegible] [illegible] هر که او در عشق [illegible] تمام
[illegible]
بود [illegible] خود [illegible] پناه

حکایت

[illegible]
در جمال آن جهان دلبری [illegible] در خلوت [illegible]
[illegible] در زلف [illegible] هر [illegible] چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] زلف [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] ذو الفقار [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] عشق [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] عشق [illegible]

چون دگر آمد سوار آن شه براه | آن جوان را کرد در پیش نگاه | چون دگر آمد به خواری شه بپا | آن جوان را کرد در پیش نگاه
چون نه از چه دید او راه رزدست | گفت آن برنا از دیده کاست | ماه وشش گفت که دستم از تو هیچ | پادشه بهر سر گردن بود
گفت ما را عزم زندان او فتاد | زانکه اینجا صدقه خواهم داد | چون به زندان در شد آن نو جوان | گردن او سرافکنده در طلب
دید در زنجیر سر تا پای او | گل شده از اشک خونین جای او | ریخ از چهره به رخ آن نگار | شد نشان عشق در رخسار
در فروغ روی او حیران گشت | عشق او در سینه بهر او گشت | سخت خواند از دلخوشی آمد در او | در دو گیتی بهر روی زرد او
خوار تنها ماند شه بیگانه | یک صد زندان به ... | عاقبت در خانه امر گشته باز | خواند بگرفت و گفتا که خبر
چون شب تاریک کرد در نگار | در جوال آن خلق را بار | رفت از پیش و نهادش در جوال | بردش آورد پیش از صحن جمال
آن جوان چون دید روی دلنواز | هوش برد از وی عشق ... باز | گشت از جان خرد بیگانه او | شد ز تیر تیغ زاری زار او
دید خود را در سرای آن کمال | او در دیگر نه تاب آن کمال | بس فراش زو بر سر | گفت تا هم کرد در پیش ...
در میان اهر و قیل و قال | بود بکبر عشق و اندر کمال | عاقبت در سر به سجادش | بند بندش کرد به تیمارش
سخت کرد ای قصه از چه ... | رخ گلگون بر دلش کرد ... | یک چشمانی در رخ ماه او | خلقش از ... عاجز او
چون بخواندن او خبردار گشت | چه دری در سر بدو داد سینه | صاحب گفتا که هستم در حجاب | گفت ای جان ... ای
عهد دارش گفت عهد آرم | گفت ... تا بود که عهد آرم | آن دگر گفتش کی ... | گفت ... تا آتش ... فنم
همچنان ... تا سر | دید آن بیمار کرد در سر | آنچه در ... افتاد و بود | ... در پیش
کرد در بالین او خواندن تمام | گفت گر این عهد ... تمام | چون عاشق دید سر ... | گفت ... ای دلنواز
زانکه گر اینجا کشی ... | مرگ ... دید و بار | من بر آرم ... | عاجزم از ضعف ... و ...
گفت ... کو بر ... | که ترا ... اندر رفته | عاشق بیچاره گفت ... | چون ... قطره ...
... جهان | من بر آرم ... عالی | گر ... | میکشم پیش تو جان ... دو
... | خاک بردی ... | چون ... | گفت ... ضعف ...
... بود | ... | هیچ ... | ... تا ... خبر
... | نقد ... عشق ... | چون ... | ... دوار
چون ... | صد ... | چون ... | ... در سرا
چون ... | پس ... | چون ... عشق ... | ... مستمند
این ... | مرده ... عاشق ... | دخل ... تمام | ... شد ... سلیم
چون ... | بس ... | زانکه ... | ... زخم

آن گفت ... عظیم | جست همچون ... رحم
حکایت
گفت ... درین ... | ... | ... تو
گر ... | ... | ... | ... برای چیر
در ... | نام ... گیرش
حکایت
خود ... | نام ... | هر که ... | تو ... تر دو
... | همیشه ... تمام
حکایت
... | خادمی ... | ... | هر که ...
... | راه ... | رفت خادم ... | پیش شیخ ...
شیخ گفتش ... | ... | گر گفتش ای امام ... | در وجود ...
... | دوش ... شیخ ...
سالکی آمد ... | دانشی ... در ره
رفتن سالک فکرت پیش آتش
گفت ای ... | گرم ... | ... | گرم ... رفت
... | ... | ... | ... تو
از ... | ... | در ... | ... ای الله ...
... | آهنی ... | عنصر ... | ... ساید ...
... | ... | از ... | ...
... | ... | ... | در دل او ... تیز
آب ... | ... | گفت ... | ...
در ... | ... | چون ... | ... نشست
... | ... | کار ... | ...
... | چون ... دل ... | ... | راه ... تیز
... | ... | هر ... | کار ... در ... دراز
... | ... | ... | ...
در ... | ... | ... | ...
حکایت
... | ... | چون ... | ... خورده ...

شد نهی آن عیسی سوی راه … همرهش آنگه ده خورد نان یکی … عیسی مریم چو آمد سوی آب … می نهد آنگه ده وز همری او
گفت آنگه ده کجا شد ای پسر … گفت هرگز من ندانم ای خبر … پس شنید آن همره تیز [illegible] … تا بیج دریا بدید آمد ز راه
دست او بگرفت عیسی آن زمان … گشت با او بر سر دریا روان … چون برآن درویش او از [illegible] … گفت ای همره بحق داد گر
آنکه او هرگز این برهان نمود … لیک چنین برهانی بخود مرا نمود … لیک نانی ماند بکو ای مرد سود … تا که خورد آنگه ده تا ای یگانه
مرد گفتا نیست آگاهی مرا … تا که خورد آنگه ده تا ای یگانه … مرد گفتا نیست آگاهی مرا … چون بدید آن همره خودی مرد را
همچنان برفت عیسی زو نفور … تا پدید آمد یکی آهو ز دور … خوانده عیسی آهوی خالک کو … سر بریده کرد و زو بریان کرد
کرد بریانش که تا خورد نیز … تا بگردد سیر شد آن مرد نیز … بعد از آن عیسی مریم آن گه نشست … جمع کرد و دردمید آن ز میان
زنده آهو ز ره تنگ از سر گرفت … کرد عزت راه صحرا در گرفت … هم در آن ساعت مسیح رهنمای … گفت ای همره بحق آن خدای
لیک چنین حجت نمودست ای [illegible] … کآنکه کردی درد از تا یکی کرده … گفت سود است ای همره ترا … چون ندانم چون کنم آگه ترا
همچنان آن مرد با او خوش برد … تا پدید آمد یکی ره که خورد … گردد آنجا عیسی پاک … تا زر صد مرشد آنگه کرده یک
گفت یک پاره بده ای مرد راست … دان دگر پاره که این هی مراست … دان سه دیگر پاره کان یکی … کو نهانی خورده است آن نان کرده ای
مرد گو چون نام زر آمد برد … ای عجب آنگه دگر آمد پدید … گفت پس آنگه ده تا من خورده ام … کرده ام پنهان من خورده ام
چون ز زر دید عیسی آن زر در نشست … گفت من برادرم این همه پیش … تو یکی و من دو همره مرد … خود نخواهم من اگر خواهی ببرد
این بگفت و زان سبب بگذشت … مرد کو بگذاشت از دیدار شد … یکی آن کو نگذشت آن همره … هم در آن زر دید و ز دوستی آمد
آن سخن گفت او چه او همراست … آن دو تن که بودند از هم زاد … گفتگوی و جنگ آن پیدا شد … هم زبان هم دست آن از کار
یا که از کنند هر سه قوم … تا به چه کنند آن زر تمام … گر بنه بود و آنجا هر کس … بر نهاده آن زر سه انفس
آن یکی گفتا که جان به از زرم … زر تم دیگر سوی شهر و نان آورم … آن دو تن گفتا که نان آوردی … وز تن دیگر مرد جان آوردی
تا بیامد آن بر سر زر و قلاده … زر کنم آنوقت در صحرا بر … مرده ما زر چاره شد سپرد … ره گرفت و دل بکار زر سپرد
شد بشهر و نان خرید و زهر نیز … پس بیگانه بهر زهر آن کرد تیز … تا بمیرند آن دو تن از زهر او … دارد تنها آن زر و نان او
دان دو تن کرده جهد بکار گاه … لیک چو بر گیرد آن یک سوی راه … پس کشند او را بجهد آن دو یار … چون قرار افتاده مرد آن زر ز دار
آن دو تن گشتند او را چون ز نان … بعد از آن مرده شوند آن هر دو نان … عیسی مریم چو باز آنجا رسید … گفت او مرده شو آنجا بدید
گفت اگر این زر بماند بر قرار … خلق از این زر کشته گردد بی شمار … پس دعا کرد آن زمان عیسی پاک … تا شد آن زر همچو دیگر خاک
گفت ایزد کرد آنچه باید از … کشته گردند بر در یک هم از … هم اگر از زر گه ای نیکو ترست … آن همه کرده ای هلاک کس مراست
زر اگر چه سرخ روی و دلکش است … یک نفس در دستدار دوزخ است … چون ترا زر دو کس آرد جاه … بیم دزد و هیبت و دارد گاه
زر که چندین خلق را در دار داد … تیغ اهل نامسم وفای او … چو چنین زر مردم ستاند ز راه … این خبر او داد و از او دادی

گر ز صد گنج زر تو را راحت … زر هم مقصود بخورد و راحت … گر بر کلاهی بخور کلاهی بدار … رفت بخور و در دریا شده ستاند
دزدی محمود شه با سپاه … از سپاه و پهلوان نام سپاه
هم زبانی چون ز ملک صد شتر زاد … هم ملک چون زبانی بود در غبار … کار و کرده ای ز زبان از نیک کار … هر دو قطع کشته بد مسعود پس
بود پیش راه در دیدار شاه … هر دو او دیدار … چون بدید از ره ز روی شهریار … گفت ای پسر گشته فرزند تا کار
این همه بد بسیار کار چیست … دین به آن زر دیگر و در راه چیست … گفت تیز این از پیش ده بس … کرده تا من بخورم هر روز پس
روز محمود گفت من خوش بخورم … دانکه آن دین به تیش بخورم … چون بخفت بشنید یکی باید دست … کرد گردن این همه باید است
گفت چون مسعود شاه در رست … خشمگین شد از چنین زر و دست
پیش قصرش بر گرفت او بخته … خون او در خاک راه ریخته … او دزدی بکند محمود سو … پیش شد از باده قبی مسعود سو
گرد دنیا حقیقت چند او … در دمی آوران حقیقت بخند … زمانی قصه که در جمله حسن … بود آنکه بود از جمله حسن
باز این چیز از خالق کار نشانی بود … زو نبود دینم که کار کردی بود … گر بسی خون بیش او می ریخته … عاقبت او سو خون او ریخته
کار دیدار او ز حق آید همه … گر درآرد بری خون آید همه … هم چنان گر تو این جا یگاه … کرد قهر آن که کردی بیگاه
شاه دنیا بدنبال قهر است … گر رود پیدا سوی کشتن خوشت … چون تا چنین شه کنند قطع بر سر سر … هر کسی می گفت عیبی دیگر پیش
گشته شد ور کشند عالم هم بی … در زبان مردمان هم چیز است … هر چه در فرمانش مسکین و گدا … کشته راه هم گر سلطان به بیداد
چون ملک عیبش گفته همه بی قرار … زنده پوشی بود بهتر از جهان … گفت او سو بود یکی عیبی دیگر … زین همه عیبی که گفتندی بتر
گفت او آتش بود کاری ز کار … جمله دنیا با تقدیر چون نگار … جمله او در آتشین در قبله بود … هر حصار ز بدو دین گفتگوی
کار کاهش بود ملک عجم دار … پیش او کار ز او لوس جهاد … در شمار او بخوابد آن علم … جمله دردی دیگر تمام
ز آن همه کار ز او در سر تو پس … پنج منی این ضعیف افتاده پس … ز آن همه دنیا که بد در دام او … ده گزی کرباس آمد قسم او
دان همه گر علم بیگ تمام … بود یک گز چار خاک تمام … ز آن حصار دفانه از در دو تمام … حصه ده خشت است از ز ری
دان همه دشت در بی قصر چند … چار گز خاک بجو بود بی چند … عیب او این بود که قصر زمان … خرده دا کرده عزیز درجهان
کیمیا از خرده دو ما افتاده او … ذره عیب چو ما نشت خرده او … خرده و پنج عیب دنیا نکرد … در غرور رفته بعقبی نکرد
لاجرم امروز پوش بد بخت … سر نگون رفتش قصر او بخته … او ندید ور راه هیچ بود … عیبش بیش بود و دل هیچ ز درد
گر ندیدی خوف و امان شدی … بر خلدی جمله فارغ شدی … چو گفتگوی خود به تسبیح خود قشرد … لاجرم علی فرزند پیش تسبیح خود برد
سالکان کردی بر کرد … روز و شب جور دهان … در طریق چه فرزند بیمار … دانه بنهاده ور زهر دار
دام جمله دهان دار چاه … دام تو در خرقه مستور داد … دین آن راه کردی جمله تار … می کنان چو شیر و در گرده باز
شیر سوز از طمع و حرف شدی … گور بودی در گور تو بی نظر … هر که شد در جمله خود جمله تار … پس کنان چو شیر و در دو باز

مفتاکرفن اگر زر آمدند زین همه جنس و رنس در آمدند
شو خوش تیز از ایشان زینتی خفته در وادی پنهان سینتی
بود مجموع و چو در کار آمدی گاه گاهی سوی بازار آمدی
در لطافت آمدی چون جان درست جز لطافت در همه معنی درست
ای بسا کشتی که انداخته در دین جینی از زبر به مسکین حزینی
گفت شوزی هر کس کو نیک نشست گفت هر آن چو شمع از هم جدا است
جمله ای خواهم که چنین روز روز مردم بازار او در تعب و سوز
تو ز زمین برزد و خاک و ز رشد در سرای ظلمت اندر نور شد
زین همه هیچ و شری و چار رو چاره ای کن شر کرمان تو باد رو
چون بیامد چیز چون هر کسی شکر میگویم شما هم کر بسی

رفتن سالک فکرت پیش باد

سالک سلطان دنیش و دریش زد باد را بر دین آمد پیش باد
گفت ای جان بوده در خلق آمده هر دمی پرستش خلق آمده
کار عمر کار مردان وارد رفت زانکه در هر کوی بازار رفت
ره بسوی جان بحجت خبری رو به پیدا آمری ظلمت خبری
رفته در دربست و هم هم شب رفت گفت گویی در رقیبان هم رفت
زین افزون و خواهم تو ای پایه نحس زنده اکاذیب تو
زنده است بر [illegible] تحت او کو ثبت و قادر و غرنا بود
عاریه را تو زمین بر کنید هر کسی کرده که کار انگند
هم تو در لطافت هم صورت آید قوت ده این مطلع کن کمر
گو تو بر کرده کرد و جان بوی جان باز دیکان را نیز آن
چون زان باد در سینی شنید زین درین فعل همه سر و اثر برید
گفت هر خود را برزم هر دام زین مصیبت جان پایم هر دام
خاک بر سر دارم و باد دام هرست از غم این جسم ظالمم رفت
در بدور گردم دمی جو بیش روز و شب زین همی میگویش
هر درین ره بخت جز آن دام هیچ ادوی ست جان اندام
زین باد بر باد داده ام خورد و رفت من دو رنج خواهم اکنون بنهفت
کر ازین مقصود بوی آرم زان عالم در پایم کی ام
در تحوام بهشت دری مینعیش بالا سر دم کار خواهم بود بس
آتشم در دل فتاده زین نصیب هر دمم بر باد داده زین نصیب
گر جهان صد بار جانم بس هم نخواهم بود از دین سرم
تو نیستی آن بیزار آری دانست زانکه کار است بار آرد است
سالک آمد چون پیر مقصد بر گرد حال تو چون بر بستان ادراد
پیر گفتش دم بکار رفت نکنند ریح او در حیرت و روح او دراز
رو جهل او انس [illegible] دوم عالم انس جانی روز کار
طبیب خا جنت و طبی دارد او ورز دم هر شعی دارد او
هر که او کوه و پیشم کرده گرم ایمان آورده نیست
بو نفس در معرفت دل بنهم هر زمانست میر بدارد بی غم
گو علیم او بود بهر نفس آن نفس دانی که با شیء هیچ کس
گوی عالم خصم تو افتد مقیم پس بود از بو نفس و شبهه مقیم
که ز عالم شر و رنج و زر تو کس از مایه بو نفس گیرد

حکایت

گفت لیکن هر هم اندر چیزی لشکر محمود هر کوه و برد
سر لشکر در بیابه او با تخت خود را بر جکد کرد هم افشند
چون ایاس آمد بر محصور شد در جان و مایه محمود شد
پس درو از پیمان کاری گذاشت هر زمان بوسه که گفتی هی شاه
آن بیا گفتش که ای بیرون بیاه گفت محمود ای بیا با یه بهای
گفت سلطانم بهای آن نبیت بایه او در خیمه ای من نسبت

چون بر آمد کار کار این بت بسی در جهان در کار این بت بسی
سر بهم هر کار او در جاه زد می‌روم بی پا و سر در راه زد
بود روزی در قدرت او دمی خفت در رواق انجمن حضرت برفت
کرد بسیار گرد و خانه گشت می نیافت از هیچ راز او رفت گشت
خواست تا بیرون رود آن بی خبر کرد دل بر نا امیدی عزم در
شیخ داد آواز و گفتا بازگرد هر دو این بی ناامیدی باز کرد
دل بگیر آب بجوش خشن ساز دم بزن تا روز روشن از نماز
دزد بی‌فتشان او در کار شد در نماز و در کزد استغفار شد
چون درآمد وقت روز دیگر خواجه آمد و صبح و جای در ز
شیخ را داده بر کشتیش و تاخت شیخ گفت این صحنه جهانی تاخت
در بر او از اخت گفت این چاپی نیست این جزای بیشه هر صلی نیست
دزد کو شد ماتی پوت عجب انگر چاره و جان و بر طلب
در ریاض آن شب و دل چه کرد و سمی توبه کرد از دزدی و ز راه نهی
شیخ را گفت کوه فرود شقط کرده بودم از خلاف در غلط
آن شبی کو بهر او کردم نماز آن شبی کرد هیچ سست قسم
رستم از دزدی دکتیم چه نیاز کر بروز و شب کنم کار خدای
آنچه در عمری نیابم یافتم یک شبی کار آمد ای در سرای
توبه کردم بر در مردن هم نیست کار را الله که قربان بردم
این چنین مرد کار شیخ گشت شد مرید شیخ و مرد کار گشت
تا بدانی تو که در هر دو جهان نیست کس کو بهتر از مرد زبان
چون نداند ز بار بار بیش شب آمدی چون زبان در دست و رای آمدی
روی عالم بست دارد سر بسر اینجا سر نه که شد اندیشه بر
کر چو پیران عزم این سودا کنی هم بفضل صد آسیا گرد کنی
برک دنیا گیر تا دنیا دهد آن بره از ره نیست با نیست داشته
کار آخر از دنیا بر فانی شد این غرور بار رفت از نیست بار را فانی در نیز
ان دیگر حال خویش بنشسته برد رشته حلی شکسته بود
سائل گفتش چرا ایندم نیم این چنین کار شبی دارم
سیم و زر تو بارها خفته بسی چون کند هر سیم بکاری بسی
ای بیا ای پیشت حال درم گفت اگر باز افتد از جیبم درم
یک درم کر زشت و صد هم بر فزر باز می افتد تیهم ای عزیز
بار با چندی تر تر پیشتر کرد می باشیت بر در زردی رشک
خوشی کو از لا چه هر دو خوار تا در آگوی زر سر خویش دار
او چو بر بیسوکرد دین ال پنهو خفته میبرد در این جای خفته بود
سائل گفتش که از ادبی چرا وقت کشتی نیست شادی چرا
گفت چون عمر از تقصا آید غیر کار تو در بود تیغ در دلم
تا که این سکه تو حق ادب نکات ز ز عمار ستم هر بود و آمر خیات
هر چه بر ما جنبشی بر هم همه ای جانی هیچ کس با کم بین
هر چه داری جمله آنجا بسوخت کم کن از خیم و بها بسوخت
زانکه هر چه آنجا خرج آن ترا مانده پیر اری که ماوان ترا
از نیاز بنهم که ان با شاه بیش هر دمی زحمت ز هر دو دان ترا
گفت هر کو این همه باشم روز جانی صد گلک بتر بر سرم
گفت بشو تا تو را بشهر بار کار دنیا چه را بشکر لطف
کار دنیا چو با شد کوه تا حقیقت صد عیب و بیراب
انقدر جان کرده شد ازاهل نهم کار حقیقی بر کن انزبان
و آنکه انجا دارد چون ای شما وانکه اکاباید بتر جان کس
کر بود بیضی بیا شد مرد هم برد خلق باشد ترا

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

رفتن سالک فکرت پیش آب

[illegible]

حکایت

[illegible]

می‌کردی دزدانه دل … | می‌بر فراخ … ل
یک گرو … | ننم … کرده ام …
فرق از … | توشه راه … این …
با که … | ذکر … خاک …
نقش … | با تو … حق

جو می‌ماند … | جو بخنده می … و خوش
می‌گشتم می … زار جان | خون … هر زبان
… | … است
در … حرام | در … ام
… | از … می‌برد

[illegible]

[illegible]

گر بپا با نیم سر حقی — خاک شو بر وات محو و محو شو
از نیم گر ز آنکه دری رسد — بی شک آن فرق جوانمردی رسد
هیچ گردی زین کسان پاکی نبود — هیچ کس جز کان پاکی نبود
هیچ یکی جز با و جان نماند — هیچ کس با جنت و جانان نماند
پس ببین تا از قدم تا جای فرق — جز آنکه که در جزع می‌سوخت غرق
ذره ذره در میان محو شد — قطره قطره چون جهان رفته گشت
خاک را صد باره برهم بیخته — تا همه چون آل آمیخته
از زمین هر چه آن بر دیگری — از میان خاک و خون آمد برون
هر چه بادی همچو آتش بخوری — در میان خاک و خون تو بخوری
خفته کان در خاک ره خون می‌کنند — خاک را خون کرده کز خود می‌کنند
کاشکی این قوم را در دیده بر — این سخن گفت و برفت دیده بر
همه یکسان بر سر آن شورها — خون که با نهان این تن بی‌قرار
هست از خون ریخته ذرات خاک — زانکه گورستان پر است از خاک پاک

همچنان ابراهیم ادهم در رهی — بخشش او امر کواری ناگهی
گفت بادا دائم این ره زندگی — او ز گورستان این ره بندگی
کرد سوار از قول دور از جهت — تا ز بد گردد برای حق یکی
خون روان شد از سر او دار او — تا ز خون کنج سخن دار کوی او
چون بشد در شهر ایران سوار — دید خلقی را دوان و بیقرار
گفت ای تو همچو این ابراهیم — گفت ابراهیم ادهم این زمان
می‌رود در پیش کاهی رسید — آستانه‌ای در ره خواهد رسید
هر که او را دید سید او زمان — گفت ابراهیم از علم آسمان
ز دو صفت بر رسید آن مرد زار — چون صفت گفتند او را بر ازار
حال خود بر گفت کو را چون زدم — خانه در سر شد از درد و خشم زدم
نه که هم ابراهیم اندر آن که — دید او را جهد بسیار کرد او به عذر
خشم زد چون آن تن بی‌جا سوار — گفت وی خاک دلی بی‌برگ و بار
عفو خواست او عفو کرد او در زمان — گفت آن ... چنان
گفت این آزادی ای مرد کار — هست او جز کوی گورستان دوام
گو مرا هر روز باد آن راست — لیک هردم شهر او بر آن را است
که همه آفاق باد آن کسند — عاقبت همه آن کو آن دیار
پس بلی گفتم که دار آن — راست گفتم تو چنان کز در آر
سالک آمد پیش کوه کوه وار — گفت ای مشغول کوه بر بردی
ای زمین کرده از کوه بر کمر — تیغ داری بر امام ابراهیم داری
بار بر جان و تن جان برت — زانکه داری بر سر کوه آن گشت

آمدن سالک فکرت پیش کوه

سر کشیدی در زمین و در زمان — برده از کبر سر بر آسمان
از تو میخ زمین را استوار — زانکه تو میخ زمینی از وقار
لنگر از عشق آن وقار تو برفت — صبر جان عزیز از تو برفت
در حرم پاس کسی شد در رکاب — در حرم داری ز روزی بی‌حساب
چون تو داری در همه عالم مقام — ملک که شد صافی ترا
کوه رحمت در همه دنیا ترا — قاف قاف القرآن ز عجز ترا است
گر نداری نیست دست جان ترا — قطب عالم از تو خوش شد ترا
در کرم آتیه از دهر رحمت طور تو — همچو خورشید ز روم از نور تو
چون تو جنبش گیری از ارکان ترا — در عبودیت عزت جان ترا ست
روح عالم از سر طوفان ترا — کلمه خوردی نوح خوان ترا گشت
جو ز دیری داری که جنبد آسمان — جان تراکم مقصود در سیان
کوه کاهی شود گفت ای برون — ناله درین عین و صد
زلزله در کوه و در دریا گیست — با خیال او به درش یکیست
بار بسته آدم تا رستخیز — مبتلا و سنگ دل بر منزل از

صد هزاران عقبه دارم پر خطر — بار بسته چند روز بر سر گذر
تیغ بهم تا کم در پیش او — هم فسرده هم چو ماند ده ام
زانکه دارم سنگ دل افتاده ام — هر زمان جسم و دل بر بیش او
که بر خود من بر سنگ دارم — پس بر انم چه گنج زر گشت
زانکه در ره بر سنگ امید دارم — خسته دل و هم عشق اندوه شم
کز تیغ سختی می‌بکن آن — گاه جوهر غنیمت از دست جان
سر سنگ بر چنین پیر و زمان — حال سنگم در سنگ و ره
پیش ... سنگ مراد ... — ... از سنگ امید ...
از طلب هر که که دل تنگ آیدم — از صد ایمان سر و سنگ آیدم
چند رو ایم تا دخل بر آورد — سنگ آن لعلم چنین بار آورد
زانکه هیچ از سنگ دل بر هم را — از چو من سنگ چه رای پر زرا
سالک آمد پیش پیر دلپسند — در جهان حال عاشق از بی‌زشم
پیر گفتش هست کوه و کوه اسا — از قدم تا فرق ارام و قرار
گر چه در صورت متاع دارد او — در صفت بر چنین ذات دارد او
گر چه او فرض نهاد بسته تیغ — بر رو بسته کمرد ام چو تیغ
در طلب از بس که ره بسپرده کرد — لاجرم تلقین ام بوده کرد

حکایت

طالبی مطلوب را گم کرده بود — روز و شب در جهان در ورد بود
از غمش جان و جهان لرزد لفته — در جهان می‌رفت جان آشفته
بی ز سر در طلب شد خاک او — گوهر را تلقین این سخن داد
پس جهان صد باره چنین بوده کرد — ای عجب تلقین ایم بوده کرد
ذره ذره گشته در راه دراز — این چنین تلقین او بی دل نواز
گر چه بسیار هر گفته طی ذرد او — هم غرید از هیچ را هر گز داد
عاقبت در پیش او آمد سر ا — در سر هر زمان از خلق سیاه
در سر رفته ز راه ننشسته کی یافتم — گر فرود آمی درین ره تو تمام
گر سر این راه هست دلنواز — هم ره ای عاقبت درین راه
در ره دیگر شنیده کای سلیم — گر فرود آیی درین راه عظیم
تا بدانی زین ره آمد لعل آن — باز آن جایی که جا داد آن
رسم خود گشته هر کاکی ... — گر فرود آیی درین راه ملک
بر جای تا ابد هر گز دگر — بر سر آن از تو ماند سر خبر
مو گرد در کم کرد ناصح ام — زین همه فانی تو بوده ام
گفت جهد اندر درون است بسی — کار عز تا ایستی جای اندر
این بسم از عشق راه من دوام — ای نکو گفتی درآن ره والسلام
راه اول در شریعت رفتی است — در عبادت و طبیعت رفتن است
پس دوم راه است علم الغیب او — در رسم خواهی حقیقت ام‌ره است
در حقیقت کی قدم خواهی زدن — مو گرد در که ام خواهی زدن
هر که در راه حقیقت زد قدم — تا ابد بود گرد و والسلام
کام اول را ز خود مطلق بود — پس عجب کان کام محو حق بود
هر که را زانجا یکی بود بود — در حقیقت که همه بود او بود
صوفی ترا او به ار دار ای نفس — در او ره در خلقه و در صوفی ام

حکایت

گفت ازو هر چه بر سجده او — زانکه ز حق عارف بر پادشاه
گفت جنیدی از حق که ام هیچ چیز — از راز حق ام که این هیچ چیز
گفت اگر چیزی نخواهی مرترا — حاجت از آن جهان بار ترا
ان النفس عادلی که بر حق است — کان النفس هالک معنی هست
ان النفس گر بیداری از لطف — ان النفس جای دیدار او سزا
عاقبتش گفت این سر پیچ چیز — ان النفس کز به مزد ای داد گر
نفس من از خودی بیرون کنند — زانکه بود هیچ بار در چه کند
چون من از کار خود در گنج شیخ — چون تو ام رفته الفی با یم
گنج در آن نیست کس ازو ما — گر همه بودی تنخر در میان
در چو جز از آن خبر از راه — دیگران را چنین از م ارکانها

بس عجب بود او فرو شد ...
دور دست هیچ جز از عشق ...
[illegible]
دانه‌ای بشکفت ...
گفت چون جام ...
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رمز سالک پیش دریا

[illegible]

جان به لب می‌آمد آن لب برا | تا که او آن پا زده بر لب برا
چون فلان شد تشنه کی من سری | گفت از تشنگی دیگری
از جوی تشنه چو می‌بیند ترا | رو که از من آب گیرد بر نزد
سالک آمد پیش پیرم روان | در آن حال خویش بی‌خود [illegible]
هر کشش بحر جب شنو | هست سر با شمال چو [illegible]
وش کرده آب حیوان در طلب | [illegible] قطره [illegible]
هر که او بسیاری باید نوم | چاره نیست از تشنگی بر دوام
تشنگی جان و دل می‌باید | لیک هر دو معتدل می‌باید
زر که از نقش آگه [illegible] | در کمال [illegible]

حکایت

این سخن [illegible] | هر چه [illegible] معتدل باید گرفت
در میان [illegible] | زر که [illegible]
در تو [illegible] | در وسط بود [illegible]
چون [illegible] معتدل [illegible] | گر [illegible]
[illegible] | بگسلد [illegible]
[illegible] | جهد کن [illegible] معتدل
از خرد [illegible] کار [illegible] | معتدل [illegible]
[illegible] در قدر معقول | [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]
در [illegible] چند [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] الهام آمد [illegible] | [illegible]
این سخن [illegible] | [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

حکایت

شمع آن کز مغز عشق آزاد گفت | این حکایت [illegible] گفت
گفت [illegible] شهر | میرزاده [illegible] شهر
هر [illegible] | در [illegible]
[illegible] | حسن [illegible] جمال
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | گفت [illegible]

میرزاده چون [illegible] | طبع او [illegible] | کودکی دلداده [illegible] | گرد او [illegible]
[illegible] | [illegible] | شد [illegible] عشق [illegible] | [illegible]
چشم [illegible] | آه [illegible] | [illegible] | [illegible]
میرزاده [illegible] | [illegible] | [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | رفت [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] عشق | [illegible] | میرزاده [illegible] | گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | باز [illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
میرزاده [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | هر [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] | تا که جان [illegible] | جان [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | | | تو [illegible]

حکایت

گفت [illegible] | چهره [illegible] | [illegible] | [illegible]
شاه [illegible] | [illegible] | بود [illegible] شاه [illegible] | هر [illegible]
گفت [illegible] | چون [illegible] | شاه [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | چون [illegible] | گفت [illegible] | [illegible]
تا که [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | در حقیقت [illegible] | [illegible]
در حقیقت [illegible] | | | [illegible]

حکایت

[illegible] | | | [illegible]
گفت [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | تا [illegible] | [illegible]

ز آنکه گر بویی بود از دوست
[illegible]
چون ... [illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

آن کسی پرسید ... [illegible]
گفت ... [illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک پیش جماد

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک فکرت پیش نبات

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک فکرت پیش روح

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک پیش طیور

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک پیش جوان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

رفتن سالک پیش سلطان

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

رفتن ملک پیش حسن

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

سرو جمعیت ز هم در هم فکند — در نهی پستی ز ترویش هم ز تن
آتشی در جان جمعی در فتاد — خشمگین بی بر در آن مسجد فتاد
زنده‌ای زو پیش پیری گشته زرد — بس ستوری زآسمان افکنده زرد
گفت کی ویران شود این یکسره هم — تا عمیده زیر او زین بر زه هم
چون همه چیزی عمید زار رفت — در سر هم این زنده آمد [illegible]

حکایت

پاره‌ها از خویش دست افشانده پیچ — سالک این دولت [illegible] ماند هیچ
چون بر آن شد درد پیری در دراز — رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی بر در خاک می‌مالید زار — همچو ابر چنگ می‌نالید زار
زار می‌گفت ای [illegible] — زود دیبا [illegible] ز زر [illegible]
زانکه سید آمد چون [illegible] — در میان فاسقی چون [illegible]
گفت یا رب [illegible] — خشمگین [illegible] زانکه [illegible]
گفت یا رب گر نخواهی [illegible] — این ترا مسجد افکن بر سرم
زین سخن دیوانه در [illegible] — زانکه اندر سقف [illegible]
بام مسجد خاک [illegible] — سر و همزن کان [illegible] آغاز کرد
گفت یا رب جمله [illegible] — در سرم [illegible] سقف [illegible]
هر که را [illegible] — بام مسجد بر سر [illegible]
چونکه دین [illegible] — گر ترا [illegible]
عاقبت چون [illegible] آغاز کرد — جا به درد [illegible] آغاز کرد
نیست چون [illegible] — عیدا [illegible] دیوانگان [illegible]
زانکه چون دیوانگان [illegible] — روستایی [illegible] در میان

حکایت

کاو دلیر بود در روز کری — داشت جعفر کاو ز الطاف خوی
از قضا در ده [illegible] — از دهی [illegible]
کاو در [illegible] خرید — بر دکان [illegible] خرید
چونکه شب [illegible] — شد [illegible]
مرد گفت ای [illegible] — کار او از غم [illegible] باز
سالک ای خون [illegible]

رفتن سالک پیش آدم

رفت آدم [illegible]
گفت ای از شیشه بیرون آمده — فطرت کار آفرینش آمده
قائم بار امانت آمدی — در امانت [illegible] آمدی
این جهان و آن جهان [illegible] — در عجب خود [illegible] برتری
هم تو جد [illegible] حضرت برتر است — هم تو [illegible]
هم قیامت [illegible] — در زمین [illegible]
هم تو علم [illegible] حضرت [illegible] — کی [illegible] قصه [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] زمی — [illegible]
جمله [illegible] — تا ابد خود [illegible]
از [illegible] جان [illegible] — خوش [illegible]
از [illegible] گنج [illegible] — گنج [illegible]
چون [illegible] جهان — ناقص [illegible] جان
تا [illegible] خویش — از [illegible]
قدر [illegible] — قرب [illegible]
مرد [illegible] مردان — نیست [illegible]
چون چنین ره سوی گنجی برده‌ای — در طلب گنج رای برده‌ای
گر تو [illegible] می‌دهی — تا ابد [illegible] می‌دهی
زین سخن شد آدمی مدهوش از — دل چو دریا [illegible] جوش از
گفت [illegible] — گشت [illegible]
بسته تکلیف و پندار آمده — نه شده که نه بیدار آمده
با [illegible] — هر زمان [illegible]

هم در این عالم ز بی صبری به تب — هم در آن عالم اسیر صد حجاب
آفتاب شود تاریک حال — گر بود یک ذره‌ای او را زوال
زین چنین کاری که ره با او فتاد — آتشی در سنگ خارا در فتاد
سنگ خون شد [illegible] گشته — ذره‌ای [illegible] جان کشته
ای دریغا رنج بردیم ما همه — نقد [illegible] بادیه ما همه
غرقه دریای حیرت آمدیم — [illegible] حیرت آمدیم
مانده که در [illegible] باز — گشته گشته [illegible]
[illegible] — در ره [illegible]
راه می‌بین راه [illegible] طلب — [illegible] طلب
سالک آمد پیش پیر [illegible] — پیر [illegible] اسرار [illegible]
پیر گفتش [illegible] جان آدمی — کل کل جزو جزو [illegible]
هر که او در جان [illegible] — هر چه عالم [illegible]
هر چه [illegible] جان [illegible] — ذره جان سوی [illegible]
ره نمی‌یابد برون [illegible] — لیک [illegible] سوی جان [illegible]
هست جان [illegible] — لیک [illegible]
جان اگر از ره [illegible] — تا [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
هست [illegible] — لیک [illegible] ره گمره [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت

چون ایاس از چشم بد رنجور شد — عاقبت از چشم سلطان دور شد
ناتوان بر بستر زاری فتاد — در [illegible] رنج و [illegible] فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس — خادمی [illegible] ایاس
گفت [illegible] — پس [illegible] افتاده باز
[illegible] — گر غم رنج تو [illegible]
تا که [illegible] — با تو [illegible]
[illegible] — جان [illegible]
مانده‌ام [illegible] — [illegible]
چشم [illegible] — تا خبر [illegible]
این [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
خادمم [illegible] — [illegible]
در [illegible] — مضطرب [illegible]
ذره [illegible] — گویا [illegible]
گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — من [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از برون [illegible] — در درون [illegible]
روز [illegible] — در درون [illegible]
جان [illegible] — جان [illegible]
گر چه [illegible] — [illegible]
گر [illegible] — چون تو [illegible]

حکایت

گفت محمود [illegible] — هر [illegible]
هر [illegible] — [illegible]

حکایت

حکایت

حکایت

رفتن سالک پیش آدم

حکایت

گفت ای بنده من سراسر راز — با من از یک جیب آمد سر فراز — تا چو با من یک گریبان آمدی — هر چه آن من بود آن تو بود
چون میان ما نماند هیچ گرد — پس خیانت از ره تو ظاهر کرد — جسم و جانم جسم و جان تو بود — هر چه آن من آن تو بود
بنده [illegible] بخت [illegible] — گرد [illegible] سر [illegible] — گفت باشد [illegible] جان [illegible] — [illegible] قدر خویشتن
چون برون آورد سر [illegible] — خویشتن را سر [illegible] — شه چو [illegible] نقش — تا دم [illegible] سر [illegible] نقش
هر که پای از حد خود بیرون نهد — سر دهد بر باد و دین بر سر دهد — هر که [illegible] نهاد — در شقاوت [illegible]
بنده [illegible] — بنده [illegible] — چون [illegible] دنیا [illegible] — سوی [illegible]
دیده دنیا گشته [illegible] خویشتن — [illegible] خویشتن — نیست دنیا [illegible] — [illegible] دنیا [illegible]
[illegible] — دم دنیا [illegible]

حکایت

حیدرش گفتا [illegible] — [illegible] — نیست دنیا [illegible] گشته [illegible] — هم [illegible] کار
[illegible] سراسر — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — زنده [illegible] دیده [illegible] — [illegible] — کار [illegible]
[illegible] — [illegible] دنیا [illegible] — تو [illegible] — [illegible]
[illegible] — کار [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible] — گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — یافت [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
گفت چون [illegible] — نیست [illegible] — [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — قصد [illegible] خون [illegible] — [illegible] خون [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible] چون [illegible] — [illegible] — [illegible]
هر چه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — مجلسی [illegible]

حکایت

ره زده [illegible] قافله — ترک کرد حج [illegible] — آمد [illegible] — [illegible] راه
[illegible] — [illegible] حج [illegible] — [illegible] چون [illegible] — عزم کرد حج [illegible]
[illegible] حج [illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — هیچ [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — رفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — گفت [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
این همه [illegible] — [illegible] — گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

حکایت

گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — آنچه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] جهان — [illegible] در جهان
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
آنچه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

حکایت

[illegible] — گفت [illegible] — [illegible] — گفت [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] مسجد [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — حق [illegible]
حق [illegible] — [illegible]

حکایت

[illegible] — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]

چون نظام الملک روز ... جلال · می‌کشید از ... · ترک جان ... · تا رهاند چاره‌ای ...
... · چند در بازی ... · ای سالک ... · دی ... خواب ...
تا ... · که ... · چون ... · ... اوفتاد
گاه چون ... · کهنه ... آن ... بود · بود ... چون ... · زان ... اوفتاد

حکایت

گفت شیخی ... · می‌شد اندر ... · بود از ... نظام الملک · ... اندر ...
با ... · کرد ... اندر میان رهگذر · شیخ ... چون ... · از میان ...
گفت ... · ... این ... · ... · ... کار ...
شیخ ... · از جهان ... · ... · ...
... تا ... کنند · پس نظام الملک ... · ... · ...
... چون ... · ... · ... · گفت ای شیخ ...
سالک آمد ... پیش نوح

رفتن سالک پیش نوح

عالم ... · آدم ... شیخ ... · ... عالم ... · در ... عالم ...
... · تا ... طوفان ... · ... · تا ابد ...
... · ... · تشنه ... · ...
گرچه عالم ... طوفان ... · ... · تا ... · تشنه ...
چون ... · در جوان ... طوفان ... · چون ... شیخ ... · ...
... · تشنه ... · نوح گفت ... · ...
... · تا که ... · ... · تا ...
نوح ... · در ... · ... · ...
گردی ... · در ... · ... · تا ... کار کرد
... · ... · ... · ...
... · ... · ... · ...
... · ... ابراهیم ... · سالک آمد پیش ... · قصه ...
... نوح ... · حق ... نوح · در ... · نوح ...

... · قصه این درد ... · گر تو خواهی ... · هیچ ...
... گفت از اهل یقین

حکایت

... · ... · در ره این درد ... · ...
... ره ... هم ... · ...

حکایت

... · ... · ... · ...
... · تا که ... · چون ... · ...
چون ... قطره ... · دل چو دریا ... قطره ... · ... یک قطره ... · ...
... · همچنان ... · چون ... · ...
تا ...

حکایت

... · ... · ... · ...
... · ... · ... · ...
... · ... · آن ... · ...
... · ... گفت ... · گر ... · ...
... · این ... · چون ... · ...
چون ...

حکایت

... · ... در جهان ... · ... · ...
... · ... · ... · ...
... · ... · ... · ...
گفت ... · ... · ... · ...
در ... · ... · این زمان ... · گفت ...
... · تا ... کسی

حکایت

گفت ... · در میان ... · ... · ...
همچنان ... · ... · چون رسید ... · ...
در ... · در ... · ... · ...
گفت ... · دست ... · گر ... · ...

کسی فرهاد بود ای آن همه
ما همه از عشق او نالیم و دست
ذره‌ای این درد اگر بر خود است
در جگر دو دست این درد و دو
تا فتی در پیش آن شیخ کبیر
شیخ گفتا الحمد قرآن و حی
درد او گو دست گیرد و می
عاشق آن این درد در تا بی‌نیاز
گشت لیلی پیش آن مجنون که
آن یکی گفتا لیلت بخراد
این بگفت و راه گورستان گرفت
تا هم آنجا ماند و آن جواد
زنده او از عشق جانان بود بس
بود سلطان از زنان همسایه
از وصالش ذره بهره نداشت
روز و شب بود پیش کرد ایم روز و شب
دل بر فسیی عقل او زوال شدی
هیچکس را نیست از غمش خبر
چند کرد ایم او از پیش از این
عاقبت چون با جکه گذشت از زیان
یک گذشت ان گه محمود سپاه
گفت ایاز بود رشته کار رشته
ره است گرد آن از کرم این شه
گفت می‌خواهم مرغ شرقی
شاه کار بی بیان زد یکنفس

عشق را چون بود دعوی آن همه
کرد باید تا که من از کیست
دل بجمد درد و کل بر خود است

حکایت

گفت هر روزی یکی دیوانه‌ای
دامنش بگرفت هیچ است تهی
رستگاری یابد از عالم همی

حکایت

بود خاری آن زمان مجنون که
خیز تا با تو خایم کور او
نوحه زن شد سوی گورستان گرفت
ساعتی با خود شد و فرهاد جواد

حکایت

گرد گوناه دشت آن زن را ند
ور سخن گفت از زن نیز بود بیش
سر زان ره زنان پنهان از جهت
خاک تیره باش از خون گل ملی
عشق پنهان چون نهم زین بیشتر
من ندارم طاقت اکنون زین فراق
طاقتش بشنید طاق ما و اگر
آن زمان از روز زاری آمده
لیکن چنین جان بخواست دوا
زانکه حق را دهد بود ما ما
گر ادریت خورد و جان نم خرقی
زانکه در عالم خوارم یکس

لیکن ای یک سیر دو دست است
تا نیاید هیچ هم دردی تو
گر تو داری درد دامن گیر تو
می کند خصم و بر عمری دراز
گو گرفتی آن دامنش
بوی این درد و دل پرست تو
عاقبت مجنون جان آنجا رسید
گفت عاقبت آن گنجی
خاک می‌دوید و درد دامن گرفت
چون بیابان که رو بیابان که
لشکر عشقش در آمد با فاس
بود در سبان عشق او ای وحشی
کاه بود ای کو بیدی ای
راز بنگفتی و آمد بر جهت
ای ایاز یا ورد در بر گر
بر دل تو ناوکی کرکمان فراق
کار بر پیش جمله بار کی افتاد
اتفاق و محمود و را در ای کش شد
گفت دو یعنی آمد تو
گفت شاها تو ایوت عاجز گواه
می‌نشانم بر زنم هر زمان
ره دو شد شکست شاه کس

گفتی جواهر که ماند و دو دست
تا نه هم درد خواهد گشته
بیع و این درد دادیم هر تو
گفت و گری این مادر بیع
کار در دست گفتم با تو راز
مینی بر دای خواند ای هیچ
گر تو داری به بر دی دست
می‌شناسند این عجب از ای
آنکه خواهد ده انگار
زانکه من آن خاک تا شنم زنی
تا که گورستان آخر باز رفت
در بر او و فی گرفته که
دم هم با او دره فرش نفس
شد بجمد دل از عاشق سر وی ای یک
که فرد و مردی و که او دو جی
بر گرفتی تیغ یک سکه ای او
دین چنین دیوانه را از جهت
در دین چنین زاری بیش از
و آتش هجر خود دم در جان
خویش خوش بجمه مرگ او افتاد
گفتی زنده و دلش هر نفس
عاشقی دارم ز شاه و دو کر
هر چه دل خواهد ایاز شاه
زانکه می‌تا جو ماه پنهان
آن ز مرغ لیکن دو دست ای کس

شاه کی گر دلت می‌خواست
گفت من آن گم کاربست که شاه
گفت گر او را فر هی تو را ان
تا نگشتی ای پسر گفتی بعشق
مردکان ای دم که مردی عاشقی
پادشاه عالم و از زاد ه
پادشاه از شرک دیر گشته شد
در زمان فرموده حق شناس
گر ز هستی اهل درد و مرد راه
مرد مجنون را سوی کعبه بر
کو خدا او را مرا یا درد کن
دست بر داشت آن زمان مجنون
در ره عشق او چو افزون کرد پشت
آخر آنکه در حضر افتاده ام
بود تنها هیچکس با او نبود
گفت تنهایی گردی ای دل
هر که او با هم دم خود هم بر
لشکر محمود نیز و فتنه
آخرش بر راه پیش شهریار
بر نفس شاهی نواز مجلس
طفل بند و در رای ان خود را
کرد از محمود هم آن حکم پیر
تا در هم گرد تا بر اجانید نظر
سالک جان کرده رحمت
گفت ای دردا دارکف جان

شر تنی از من فتح ذکر شب
هر دو بر روی عاشقیم ار در راه
پس تو با جان زنده هوا
چون تو انداز بود گستره و عشق
غیبت ده عشق بوی جاود
همچو من جان سوزد و کار
زانکه پیش فلک را گفته شد
تا بدست خویش فرش کرد کلاه

حکایت

تا دعا گوید شفا یابد که
عشق لیلی بر دل من سرد کن
گفت یا رب عشق لیلی را همه
هر چه دارم تا بر او افزون کرد پشت
شادی دل تا ابد گردد تمام

حکایت

بر گفتش ای جوان سنگدل

حکایت

در طفر گم طفل بند و بسته
عاشق او گشت شاه نامدار
لاجرم بخویش بر تختش نشاند
گرد چون ابر بهاری گریه
گفت او با من برای تو غم
پیش شه هم او آن تخت

حکایت

لیک گر تو مردی گرد هستی
گفت من اعاد زرد بحر مرده ام
گفت از عشق با بنده تم
زن بشنید این سخن گفتا که
هستی در عشق محرم چون کنم
این بگفت و بر رو زن در گشته
چون زنان تا شکفت یار
هر که او خواهد این درد کار است

چون رسید آنجا که مجنون نشاه
تو دعا کن تا دعا آمین کند
می‌توانی کرد و صد آن کنی
چون شد او هم عالم تو دهر گشت خون
شد چو با پیش بر بی‌خبر

با خدای خویش آرم جهور

طرفه سلطانی است ان طفل
همچو آتش گرم شد در کار او
در وجود او هر گشت در پیش
شاه گفتا از چی گریه برم
زان همی گریم که پیش از تو
ای دریغا بی‌خبر تو دهی

تو با ایاز هم را گمون گستی
گفت مرا در اسکان افتاده ام
زنده عشقم کمان زنده تیم
عاشقت شده ام ای شاه
هستی ام در رضا گم چون کنم
جان ماده روی در جهار گشته
دفن او فرمود دلیل کرد
از دهشت عشق بر خور دار است
درد خواه و درد خواه و درد خواه
گفت شنیده ام که دعا جان کاه
بر که حق این مهربانی کی کند
هر زمان هم بیش بر کرد ان کنی
زان همی خون کرد ات آید برون
دیده او را تیز کی بر قرار
یک نفس یک هم نفس او نبود
چون ز آن شد سنگدل او می‌زد
لیکه هم ز خاک و گرش جو تو را
زر دهشت نقد او شد سپاه
یک نفس نگفت از دیدار او
دعده خویش ما و ز خویش
گفت شد ان گریم که که ای درم
درد هم از محمود با آگاه هم
زنده با محمود چون شد کسی
چون غلامی باز شد پیش خلیف
خاک است قید عشق جهان

ای پسر گر دولت راهی برد تو — رست تن زان کرد [illegible]
هم از وقت ز دولت آمدی — هم سر صحاب خلق آمدی
خویش را در اصل اصول انداختی — هر دو سر را در اول انداختی
جمله ملکوت چون آدمی جان — جان نهادی پیش جانان در میان
چون بیش از خویش و ازو خرد فرد — لاجرم جبریل ماهی که برد
پرده از روی جهان برداشتی — نه جهان را از جهان برداشتی
چون جهان بر کند کرانه [illegible] — محبت از ذره [illegible] سختی
چون بدوی همه دوران [illegible] — قرب شد دست [illegible] بشر
اندر وجود خویشتن پاک آمدی — زان در آتش محبت و هلاک آمدی
در جهان معرفت باقی شدی — از خود و از این آن ساقی شدی
چون خلیل مطلق در راه تو — هم ز جان و هم ز تن آگاه تو
چون ندارم من خلیل و تن تیغ — [illegible] کردی بجان بی دریغ
آمدم جانت بکاس و تیغ — تو نداری هیچ از جهان [illegible]
خواهد خلقت دلکشای فر — [illegible]
راه تماشا [illegible] ترا — می باید عالمی طاعت ترا
گرچه دولت [illegible] طاعت — طاعت حق کار صاحب دولت
گر تو باشی دولتی طاعت کنی — ورنه طاعت [illegible] کنی
هر چنین [illegible] — کار خود اندک مکن بسیار کن
چون تو مرد کار باشی روز و شب — [illegible] در این طلب
گر رهی با سنت در هر وفا — [illegible] مصطفی
دست در فتراک او [illegible] مدار — گر قبول [illegible] مدار
گر قبول او مسلم کرد دست — [illegible] و عالم کرد دست
گر تو بوی مصطفی داری [illegible] — بر در موسی عمران کن گذر
سالک آن پیش [illegible] — [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] — بر خلقت عالم نعیم [illegible]
هر کرا [illegible] ره خلقت داد دست — [illegible] دولت داد دست
اول خلقت محبت آمدست — آخرش [illegible] خلقت آمدست
از محبت در محبت ره [illegible] — و ز محبت خلقت آنگه [illegible]
گر محبت ذره‌ای پیدا شود — کوه از بیم او دریا شود

حکایت

عیسی مریم براهی در گذشت — دید او را معبدی کرده درشت
معبدی [illegible] — سبزه زار و چشمه‌ها [illegible]
گفت یا [illegible] — در چه کاری کرده جای در نشست
گفت [illegible] — [illegible] طاعت [illegible] روز کار
حاجتی دارم درین [illegible] — بر نمی‌آرد خدای کار ساز
گفت [illegible] — گفت [illegible]
عیسی آن حاجت برای او بخواست — پس برفت و حاجتش افتاد راست
[illegible] عیسی رسید [illegible] — دید آن معبد نهان در خاک راه
[illegible] — پاره پاره گشته [illegible]
گفت الهی [illegible] — [illegible]
گفت [illegible] — پای تا سر [illegible]
رفت عیسی [illegible] ای عجب — دید او را [illegible] لب
در تکبر ماند [illegible] — می [illegible] باز
بر تنش هر موی [illegible] — هر زمان بر روی او [illegible]
سر نگون در خاک و خون [illegible] — هر دو چشمش در خاک افتاده بود
[illegible] — [illegible] جواب
[illegible] گفت با عیسی [illegible] — کان چنان این [illegible]
ذره [illegible] — جان [illegible]
زنده جود خویش [illegible] — محو گشت [illegible]
[illegible] — ذره ذره گشتی او [illegible]

محبت در نگنجد ذره [illegible] — نیست مرد دوستی [illegible]
در محبت گر عزیزی مانده است — در درون کعبه دیری مانده است
چون نماند در دل از عالم غم — پرده از محبوب برخیزد تمام

حکایت

پادشاهی بود مجنون را بخواند — پیش تخت خویش بر کرسی نشاند
گفت چندین [illegible] جمال — تو چرا گشتی [illegible]
پس [illegible] خواند [illegible] روی او — عرضه [illegible]
گفت ای مجنون [illegible] کار — هست نیکوتر ز لیلی صد هزار
لیک مجنون [illegible] — [illegible] سوی یک [illegible]
پادشاهش گفت [illegible] — [illegible]
تا [illegible] — عشق لیلی [illegible] دولت
از سر [illegible] مجنون [illegible] — از دو چشم [illegible]
گفت شاها عشق لیلی [illegible] — در میان جانم [illegible]
پس گرفته [illegible] — [illegible]
گر بغیر ما کنی یک دم نظر — [illegible] خبر
روی [illegible] — آنکه [illegible]
چون [illegible] یوسف چهر — [illegible] هیچ [illegible]
گر تو خواهی بود [illegible] — تا [illegible] هیچ [illegible]
زانکه گر حق نظر خواهی فکند — در کنار خویش بر خواهی فکند

حکایت

پادشاهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
مرده [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
چون د [illegible] نقطه موهوم [illegible] — عقل [illegible] معدوم بود
[illegible] — [illegible]
عشق [illegible] جان [illegible] — عقل [illegible] خلق [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — آن [illegible] نگاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] نظر
[illegible] — گفت [illegible] این غلام
سر برده [illegible] — [illegible] شاه
[illegible] — [illegible]
رفت [illegible] پیش شاه — [illegible] نگاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] غلام — [illegible] تمام
[illegible] — [illegible] او را تمام
هر کرا [illegible] — [illegible] نگاه
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] خواهی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
در وجود خویش [illegible] — تا [illegible] ذره [illegible]
[illegible] — [illegible] خویش ای

حکایت

علی محمود را گفت آنکه کار
شد ز بیهوشی تب سوزش نزار
وی عجب آنکه ز شاه حق شناس
شد بر او بیهوش در رفته مرا کس
خیمه چون بگشاد از هر سو دو راه
دید ابلیس چون شه آمد آن گاه
ایمکه او صحبت سلطان طلب
تا در آموزی تو پا وصل آب
بود بر بالین شه [illegible] وزیر
گفت ای [illegible] فرزند پیر
نه از او یک ذره بخشش دیده‌ام
نه از و جز ذره نعمت بخشیده‌ام
گفت هرگز در درون خیمه شاه
لیک چون آن شد بجود و عزت شاه
از سر خوبیم جود و لطف و هست
این سخن جز از سر خلق حق نیست
بنده دایم از تو موجود است و بس
خود که شد بنده چو موجود است و بس
گر شود یک ذره زحمت [illegible]
آن چه قربت همچنو در روز جزا

حکایت

باز خواهند هستان غیب را
دوستی بود که در وقت بلا
از خلیل خویش باز آمد ترا
خواجه را طوطی چالاک بود
[illegible] سال همراه او بس شکر
گر چه همراه او بس شکر سال تمام

حکایت

تا مطلق آید شکر ریزد گهر
روز و شب در کار او دل می‌گداخت
او بگفت از هیچ و هیچ آن گوهر
عاقبت کاری تو بی‌خویش خانه
چون بکرد آن قفس آتش رسید
نقش آن در طوطی آتش رسید
گفت ای خواجه ز بهر الامان
خواجه گفتش چون چنین کرد این قفس
آمدت از من چنین وقتی بیا
در کشید او هم شب روز تمام
چون ز بیم جان خود در تاب شد
وقع آتش آن لحظه خواجه
گر بکردی آتش جان سوز در
یاد می‌بودت چون آن آمد
این چنین وقتی زمین را داد است
چون بکردی یاد من پیکار در
هر که در آتش چو ابراهیم نیست
گر بود زو هیچ طوطی هم نیست
تا نیفتد کار در کار آی پسر
هست غافل تو بکار خانه‌ای
راه تو ریزد ز بر افتاد و نیست
کردی آن دانه را از دی بحال

حکایت

گفت آن جوانی توانی جاه و مال
گفت بهر آن تو بی‌شیخم راه
سالکی آمد پیش موسی [illegible] ر
گفت ای موسی ز عالم ذات تو

ادن سالک پیش موسی

عقل را اهل بقربت [illegible] وزیر
در شه روز و شب تحسین او روزگار
روز چارم شاه چون هشیار شد
العظام از هستی می‌سد ار شد
گفت او که آدمی‌ست بغلام
گفت این ساعت ز پیش جانتام
چون خداوند داده حق ترا
پاک گشت و رنگ جسمی را
شد سرور روز و شب کرد بیان
بست بیهوش او چو شاه ادب حلیم
تا بگفتش العظام شاه فرح
بر سر من این همه نیکوی‌ها رونق
تا چو این جود و بخود چو دوام
چون بگوید باز آمد بخود او تمام
چون وجود من بود از شهریار
کی بود پاداده چو دم شهریار
جمله کرد من پیش از ابد ای آن گنج
تا ز خلعت ذره آری [illegible] است
باز خنده وقت پا در دولت
لیک ز مرد او دست آتش راز
تا ابد دایم کی خواهند باز
کر ترا نقد است در وقت تمام
نقد جانست گر حق در مدام
ز هر ما سر ز آتش تریاک بود
ز اشتیاق نطق او دل خسته بود
در سرای خواجه آتش فتاد
در زمین در آتش تو بیم این زمان
از آن آوردی که نهم این کلام
بانت هرگز نبودی هیچ کار
تن کنون در بوزده [illegible] دار
کی ز کار خانه آن [illegible]
گر فقیر علم طلب آزاد [illegible]
تا بکه به بود دست تر افتاد و نیست
هم تو آدم کاه و بگاه
عالم سوسی [illegible] از کوه طور
نه فلک [illegible] آیات تو

ای ابلیس گنج الله [illegible]
پادشاهی از شهان [illegible]
تو چه دانستی که با چندین [illegible]
آن همه حاصل کنی با این همه
در همه آفاق روز [illegible]
این چنین روزی ما همیک [illegible]
چون شنیدانی انا الله کوش [illegible]
هفت دریا خواهت از [illegible]
بود تا آتش ز تو صد [illegible] راه
تو بیک جذبه بشدی [illegible]
چون [illegible] بخود ز کاس مصطفی
گر دهانت تو کلام حق سماع
صد جهان در عقل پایی [illegible]
تا شدی آن جا که جلوه [illegible]
گر کنی یک ذره ز دو دست [illegible]
در دو عالم با سرای اسم [illegible]
جان نوری [illegible] سال تمام
رو چنانچو جان در اسلام
گر تو در هستی صاحب نظر
در جهان فخر کردی دیده ور
چون همه فخر [illegible]
خواستم از حق تعالی [illegible]
راه او کرد و هوا او طلب
در رضا حق رضای او طلب
سالکی آمد پیش هر پاک ذات
شرح داد آنچه بود از مشکلات
در جهان عشق او در دست [illegible]
عشق او را هم نشد [illegible]
روی می‌آمد بسوی خویش نیست
تا بود در عشق مرغ [illegible]
هر کرا عشق [illegible]

در شبان گه ز بهر گردی به بست
از کلیمی آدمی بیرون کلیم
روز و شب چون در شبانی شنفوی
آتش حضرت ز راهت در ربود
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ
در عجب جهان الکلام آمد در
این چنین دولت که جاودان است
موسی عمرانش گفت ای [illegible]
اول از هستی خود بیزار تو
فقر کل نقد خاص مصطفی است
چون تو هستی هست [illegible]
مرده دل اجزای تو [illegible]
بر گفتش جان موسی کلیم
عشق در دل شفته مرد و جهان نیست
عاشق در عشق گر [illegible] بود

بلکه در کشف همه کردی به بست
در شبانی به دشت گشتی مقیم
در شبانی خیمه کردی [illegible]
کرد به حق چو کار هست در ربود
آنکه سرسبزی آن سبز شاخ
[illegible] یک ذره وادی دگر
خاص خاطبانه و سلطانی تراست
تا نکردی آتشی افروخته
پس بعشق هستی در کار تو
با فقر ال دنیا به کار تراست
بنده کی اوکن و از آن دانش
زنده کی جان از دم جان زنده بود
عالم عشقست و دریای عظیم
هر که عاشق نیست او در جهان نیست
خویشتن کشتن طریق او بود
کمترین خویش هر بازی بود

حکایت

سرزادی بود لیخ رشد جهر
از قدم تا فرق چون حور بهشت
سنگ مه را تنگ چشمی دلبری
چون بسر آ کفتش را عادی
در دو عالم [illegible] دلبری
هر زمان صد از لب گردی نگاه
هر که زلف و بیش [illegible] شده
خویشتن در پیش لعلش بنده‌ام
با صدا دل کو برون می‌آمدی
با لهان تیر آن کسی [illegible]
بر کرفی راه صحرا روز رود
چون کره هستادی [illegible]
چون نهادی تیر ترکش در کمان
خلق ترکردن شده ای آن زمان
هر کسی کز ناوک مژگانش جست
جمله سیر ده چون راهی نبود
همه کس را از مژه آهی نبود
تا تنگ خیش فتاد و آتش باره
جان او میو [illegible]
زانکه پیش جان [illegible] رفته بود
گفت با جانت همی [illegible]
چون بگوی نسخه عاشقش
کی بود در عالمی کو عشقش
می‌نمود از صبر پای آن [illegible]
موضعی کان سر را [illegible] نگاه
تیری نه خسته هر روزی نگاه
بود از بهر هدف یک کر [illegible]

هر دو لعلش شیر و شهد و شکری
داد و کلکند ی عشق و ذلف سیاه
از لب و بوی خوان می‌آمدی
عالمی را در نفیر انداختی
ابروی همچون کمانش کرده راست
بیقراری پیش لب خونخواره
کی تو دانم گفت هرگز راز خویش
کرد از شوق خویش عزم و گ
شد نهان در فلک عاشق [illegible]

خویش را در خاک کنعان دوخت
آنچنان تیر از پیش در سینه سخت
میرزاده کان بدید او در جهان
مرد عاشق چون شنید آوازه او
گفت از آن ای یار کردم این یقین
هر چه از دست تو آید خوش بود
دیده ام زلف چون زنجیر تو
که نگاهی صاحب ...
کی کنم از بیم جانی ما دمی
چون بگفت این را بخوش شد جان او
کر بجان میرزی و گر برنی
زنده کامانه اینچنین کی کرگنی
نوع مضمون را که شهزاده جوان
رخش حسن او چو آب ...
زلف او در فرسکندان پیچ
صد هزاران ... بی بیش بود
تخته ... ازسیم بود
نوس او بارخ چون سرزلف
از دهانش ... سخن کس ...
رشته دندان او در رشته بود
از نکهداش سخن چیزی است
در میان کوی او ...
یک ... همیش ...
آن جهان ... آن ...
با خیش از بسکه خون ...

هر که او خشت است همچو آن نخست
کز نشکرانه تیر او شد لخت
بازمی نشناخت زان غم ...
پس بدان بگو که باز او
تا نوام گونه چرا کردی چنین
گر همه دریای پرآتش بود
باز گفتم بازدل ...
تا همه ... و ...
گر هزاران جان شدم ...
جان کران ... بود ...
چند ازی چون نه ارزی ...

یک پسر داشت ایجب جهان
از نفسها ... سرد ... تنگی
سر در افکنده ... وی دل
ارزی ... آفتاب ... بود
مهر ... بود از ... بود
هر نفس صد ... سد ... داغ
زانکه ... تنها ... آست
در همه ... حسن آن ... بود
زانکه ... کوی ... است
دی ... و ...
خلد ... جان ... صبح
شرح او هم ... آن ... بود
همچو ... خون ...

چون گر ... آمد ...
تا نقش ... که بیرون ...
سوی عشق ... رفت ...
همچو باران گریه ... او
تیر چون ... آمد برون
بر دو ... او ...
من ... شیم ... تار
نیم جانی بود از عالم مرا
کر بجان آمد مرا از عشق کار
چون تو بر جان ارزی ...
تا بجا ... زمان ... دگر

بر ... کنوع ...
چون ... جمال ...
... حسن ...
چهره ... چون ...
زلف او چون ...
خال او بر روی او ...
لب ... دایم آمده
گر بخندیدی ... سیم بر
بر در ... حسن ... ماه
از ... نبود
کرد ... دهد
کشت مردی ... شهر
... تن ...

خاک کرد از روی ... خون ...
جملة آن خاک ... خون ...
این چرا کردی ... کرد
راست ... آتشی در ... فتاد
گو برد از سینه ... خون
... در جهان
تا مرا ... باشد ... دار
در هزاران جان ... مرا
پیش جانان خویش ... دار
خود ... ارزی تمام
مرد عاشق ... خبر ... دگر
جان فشانی اینچنین کی ...
هیچ ... ...
از حیا چون ... شکر ... خوش
حلقه در حلقه ... شکن
مهر ... روی او ...
تخته ... بسته ...
عقل ... خطار ...
لعل او یاقوت خادم آمده
... بشکر
کوی ... کوی ...
... بود
یک ... شرح او ...
عاشقی ... حق ...
کو ... هر دم ...

چشمش از بسکه در خون آمدی
هر زمان بگذرد از او فرسنگ گشت
گفت فرمایید تا فردا پگاه
تا نه کی مرغول زلف ...
مرکب ... روز ...
شاه با شهزاده صاحب خبر
دست بر زانوی ... آن ...
کرد شاه ... نگاه
هم ... سخن نیکو در سر
چون فرود آمد میان ...
در میان این سپاه ...
آن پسر ... آورد راز
شد ... کرد ...
تا ... جهان ...
دی ... چنین سپاه
چون ... کرد از بر ...
زان ... جان ...
لا جرم ... ماه کرد
شه جوان را گفت ...
خواستم تا خبر کردم ...
گفت چون ... عاشق شدی
هم نه ... از ما بود
آتش از ... عاشق مرده شد
کشت مجنون در بیابانی مقیم
از بر لیلی ... فراز

از عشق تو نیز که بیرون آمدی
خواندی ... خویش گشت
در فلان صحرا ... سپاه
گر ... چون ...
... فرود ...
هر که ... از بالا نظر
تا ... گشت ...
در ... زیر ماه
هم کلاهی ... زر بر سر
در پسر ... نگاه
در برش ... گفتار ...
... بگرد ...
دست ... کرد ...
از بر خود ... نقش
خیره ... در هر دو نگاه
بر زمین ... جان ...
گو ... جانان ...
پیش او ... نگاه کرد
پس ... که
کان حقیقت ... مجاز
اندر ... چرا کردی ...
کر چنین عاشق ... بود

بود آنجا ... سیستانی عظیم
گفت ای از یار خود ... باز

در غمش از بسکه سرگردان شدی
شاه را آمد ز عشق او خبر
پس پسر را گفت شاه نامور
اندکی ... بسیار کن
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه
شاه با صاحب خبر گفت ...
چون ... او
گر در ... آورده بود
هم ... چون ...
شه پسر را گفت ...
روی بر روی ... نفس
... بشد
بعد از آن ... در ...
که نهادی ... بر ...
تا که ... شهر ...
چون ... کشت ... از ...
جان با جانان ... در ...
بر سر ره ... شاه
سالها ... زر
خود حقیقت ... کار بود
شاه گفتش هر که بر درگاه
هر که او در عشق ... نیست
اکنون ... بود آن ... خبر
چه خبر داری ...

گویا ... چوگان شدی
پاره ... فرو افکند سر
جان ... ای پسر
هر چه ... کار کن
عرض ... سپاه
کان جوان عاشق ... میان
دست زد ... بر زانوی او
سر ... جان ... آورده بود
گو ... بیرون ... بود
بازکن ... دلبر
همچنان ... کرد ...
... جان عاشق ... فتاد
... از هم ...
گاه ... روی او
گاه ... چون ...
رفت ... جان ...
چون ... گشت ...
هم ... آتش نگاه
گفت ... عشق آن پسر
لا جرم از عشق ... بود
کشته شد ... راه ما
... عشقش کار نیست
پس ز خجلت همچو یخ افسرده شد
گرم ... آتش گرم ...
... زار گوی

گفت این دارم خبر کان سیمبر
گشت چون یعقوب بر عزم سفر
مصریان پیشش برون آمدند
زنده کو از سر گرفت آن بیقرار
تازیانه بود بر پیشش بدست
[illegible] چون [illegible] آتش فکند
انتقی گر جان من آمد براه
آنچه از عشق تو از جانم رسید
شرح دادن حال عاشق جاودان
[illegible]
جامه چون [illegible] در خون کشید
[illegible]
روی آخر [illegible] نهاد
می‌گریست از آتش [illegible] او
[illegible]
عشق چون [illegible]
[illegible]
چون نگه کرد آن غلام از سوی او
همچنان [illegible] تا شاه [illegible]
گفت این [illegible] در [illegible] حال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هست از جان کندن آن سیمبر

حکایت

پای تا سر مصر را آراستند
در میان خانه‌ای بنشسته زار
[illegible] سوی آن مجنون بدست
تازیانه یوسف از دستش فکند
تو بدست اندر [illegible] نگاه
[illegible] در دست تو [illegible]
[illegible] برتر است از داستان

حکایت

[illegible] برون کشید
[illegible]
بس ز دست عشق [illegible] شد
بوسه میزد [illegible] پای او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده‌ای خویشتن بر روی او
گشت از بیهوشی خود [illegible]
[illegible]
آمدی اندر لباس بنده‌ای
شاه بودی بنده گشتی [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام
[illegible]

این بگفت و دست در خنجر گرفت
چون زلیخا را خبر آمد از آن
یوسف صدیق [illegible] در کمر
بر کشید از دل دمی آن سوخته
تا زلیخا گفت ای [illegible]
سالها زین غم [illegible]
تو سر مردان و ما [illegible]
[illegible] سالها
[illegible]
طشت آورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible] تمام
[illegible]
عاقبت چون گشت [illegible]
[illegible]
چون [illegible] هوش آمد [illegible] غلام
[illegible]
[illegible]
[illegible] تمام
[illegible]
این بگفت [illegible]
[illegible] فرمان تست

تا که خود را حلق بر خنجر گرفت
رفت از کنعان [illegible]
[illegible] آمد دوان
[illegible] نظر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این وفاداری [illegible]
[illegible]
اشک می‌افشاند بر روی [illegible]
[illegible] طشت زر پای غلام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سالک جان در طلب [illegible] بر نهفت
کای جدا [illegible] جهان [illegible]
جمع شد [illegible]
نور عشق از جهان [illegible]
لاجرم آن [illegible]
ای دل [illegible]
[illegible]
تا میان [illegible] این جهان
پادشاهی که در این آمد [illegible]
[illegible]
گر گدای او شوی [illegible]
[illegible] سوی او [illegible]
مرده دل [illegible]
گفت [illegible] جان داود نبی
خوانده داود [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
نوحه خود را [illegible]
هرکه آواز [illegible]
[illegible]
[illegible]
هرچه [illegible]
[illegible]
[illegible]

رفتن سالک پیش داود

نام آن داود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] آمد [illegible]
ز آتش عشق تو آهن گشته‌ام
[illegible]
راه یابم سوی آن گنج نهان
جمله [illegible]
مصطفی [illegible]
[illegible]
معتکف در کوی او [illegible]
[illegible]
هست دریای [illegible]

حکایت

عقل را [illegible]
[illegible]
[illegible]
شد روان [illegible]
[illegible]
این زمان [illegible]
بر سر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
راه گم کردم مرا آگاه کن
گفت داود [illegible]
گر درین [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
چون تو گشتی [illegible]
سالک آمد پیش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حکایت

گفت با داود پیغمبر براز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خلق از عشق تو [illegible]
هر دو عالم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مختلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لاجرم [illegible]

[illegible]

گفت محمود آن خداوند کامکار / هیچ خر از بهر خود بنده وار
پس ایاز پاک از آن زمان / در مکاس چون ببیند رایگان
آن غلامان میشدند آن روز پیش / عرض میکردند حیلتهای خویش
گفت آن یک من بسی ملک آورم / گفت این در تراز پیش آورم
گفت آن یک سبزه و کردان آراست / گفت آن یک خنجر زران آراست
گفت این یک [illegible] / گفت آن یک [illegible]
گفت وی از سر [illegible] / کای ایاز [illegible]
گفت ای سائل [illegible] دارم / گر دو عالم بهتر [illegible]
بود جاهی کز [illegible] / رفت و گفت آن راز [illegible]
شه بخواند او [illegible] / چه [illegible]
گفت اگر تاج خودم [illegible] / جا که سازی [illegible]
هفت کشور زیر فرمانم کنی / بر همه آفاق سلطانم کنی
من خلیم و خلط تا زنده ام / تا که دادم می که دایم بنده ام
در زمین و آسمان [illegible] / نیست اندر [illegible]

حکایت

بود جاهی [illegible] / قیمت آن [illegible]
شاه کشکر بر زمین [illegible] / بر زمین [illegible]
نور [illegible] / کان همه [illegible]
هر کسش [illegible] / قیمت این [illegible]
تو چرا [illegible] / خویش [illegible]
شاه از آن [illegible] / خویش را [illegible]
آن یکی گفت این [illegible] / از [illegible]
گفت [illegible] آمدم مرا / بر تراز [illegible] بود [illegible] مرا
تو نبودی [illegible] / کن [illegible]
بنده آن بهتر که فرمان [illegible] / جام [illegible]
بنده او [illegible] / ور [illegible]
بود آن دیوانه [illegible] / کرد بر بالای [illegible]

حکایت

هر زمان [illegible] / استاد [illegible]
ساقی [illegible] / گفت [illegible]
نام او بر روی [illegible] / چون [illegible]
گر چه چون [illegible] / خویش [illegible]

حکایت

بلک [illegible] / جان خود [illegible]
بود [illegible] سلطان کسی / کرده بود او [illegible] سلطان بسی
خواندش [illegible] / گفت [illegible]
چون [illegible] / هر چه [illegible]
گفت چون [illegible] / هم [illegible]
هم [illegible] / هم جهان [illegible]
بر سر آن [illegible] / پیش [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
تا [illegible] / راز [illegible]
هر چه [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / یادگاری [illegible]
عاشقی [illegible]

حکایت

[illegible] / شد [illegible]
هر چه [illegible] / در زمان [illegible]
هم [illegible] / آنچه [illegible]
بر [illegible] / پس [illegible]
می [illegible]

[illegible]

هر که را [illegible] رسد از سوی او / هر دو عالم [illegible] گوی او
گر تو آن بوی [illegible] / هر چه تو گوئی بود آن [illegible]

موسی عمران همی شد سوی طور — حکایت — زاهدی را دید در [illegible]

گفت ای موسی [illegible] کار / کاینچ [illegible] / بعد از آن [illegible] / عاشقی را [illegible]
گفت با حق گوی [illegible] / دوست دارت [illegible] / عاقبت موسی [illegible] / دیده دیوانه [illegible]
بر [illegible] / گفت این [illegible] / چند سرگردان [illegible] / من [illegible]
جان من [illegible] / روز شادی [illegible] / من [illegible] / تو [illegible]
چون سخن [illegible] / رنج موسی را جواب او نبود / چون بطور آمد کلیم [illegible] / گفت [illegible]
قصه آن [illegible] / حق جواب [illegible] / گفت آن [illegible] / مرد عاشق [illegible]
هر دو [illegible] / هر چه [illegible] / کرد موسی سجده [illegible] / حق تعالی گفت [illegible]
قصه دیوانه [illegible] / تو [illegible] / گفت یا رب آن [illegible] / گر چه [illegible]
چون [illegible] / [illegible] / حق [illegible] / سوی او از سوی ما [illegible]
کو [illegible] / گر [illegible] / من [illegible] / خواه [illegible]
قصه دیوانگان [illegible] / [illegible] / آنچه [illegible] / کی [illegible]
عشق [illegible] / سوی [illegible]

حکایت

شد [illegible] / کرد [illegible] / گفت [illegible] / بود [illegible]
[illegible] / عاقبت [illegible] / ترک [illegible] / پس [illegible]
جامه [illegible] / [illegible] / عاقبت [illegible] / جامه [illegible]
سوی [illegible] / [illegible] / [illegible] / گفت [illegible]
گفت تو [illegible] / گفت [illegible] / چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / جامه [illegible] / می [illegible] / آمد [illegible]
سالک [illegible] طلب / [illegible] جان طلب

رفتن سالک پیش عیسی ع

گفت ای روح [illegible] ذات تو / زندگی [illegible] ذات تو
پرتو خورشید [illegible] / آن [illegible] / ای [illegible] / در [illegible]
چون دم [illegible] آمدست / مهر [illegible] آمدست / صبغة الله [illegible] / [illegible]
صبغة الله [illegible] / زانکه [illegible] / من [illegible] / بر [illegible] بایدم

عالم جان تو و جان ده مرا / گر سگی ام آشنائی ده مرا
می نبوزم باز روی زندگی / چون تو داری زندگی و بندگی

آمدم تا بنده خاصم کنی / بنده بگذر وه اخلاصم کنی
عیسی مریم دمی در کار کرد / سست ره را از دمی پرشور کرد

گفت در جنبی طهارت بایدت / در خورآیا مصطفی طهارت بایدت
پاک گرد از همی / تا بجا بابم طهارت هم نجات

گر ز ذات خود فنی باید ترا / نور جان مصطفی باید ترا
تا ز نور جان او سلطان شوی / تا در آید شاه تو فانی شوی

سگ او را کمتر آدم / در بشارت هم مقصر آمدم
برد در او رو بشارت این ثبت / خاک او گردی طهارت این ثبت

سالک آن دم پیش بر کانات / قصه بر گفت سر تا هر چه
گر گفتش هست عیسی با کی / در کرم در لطف در با احمق

زهر را از ترس خود تریاک دید / هرچه دید از باک خود باک دید

آن سگ مرده براه افتاده بود / مرگ او در نیش او هم کی بود

حکایت

عیسی مریم بخویش او رسید / پاک می بینی که کن گر سده
همرهی گفت این سگ از آن / این بیشتر ... در دندان است
پاک چون گرسنه دمنده / مهربان وفاداری گرین

جمله را گر گنگ ملک مست از / یار چهره چون نه مهر ماه
هم گه گوئی هم گوکاری گرین / گرفتار است بی نیده ...
حق کند نعمت آن ز حاکی / نعمت او تموزی در پناه
حق آن نعمت نه از ... / یار رفیق شب دی فرزانه
شب بیدار دی بر شب خانه / تا که کی آن یار خود در گشت
ای برون شد از آن خانه ... / نیست کس بیدار مرد ...

حکایت

پاسبانی رسید کاو حال هست / پاره ای نام تو آمد ...
گفت مردم طلب ... / چون گرد دم ... ...
گاه گواه خورده ... / گرمه اندیشی ... در ظلمت
ورز فراموشی ... دم در دل / هر خطا در راه حق خونی را
که حق ... / شد ... حق گماری کرده
هر خلق جهان ... / دوم در سگ سلطان ... / مستند او ... جیس ...
تا گرمی ... چون ... / در جو شوق آمدی ... / چون ... بر تو ... هم ...
... / نیست اگر تو چون ... / تا چو گفت آیا تو ... را
... / گرچه ... / ... / زودم ... چون ...
... / در جوا ... / ... / ورنه چون فتح ... بیقام
کار گر تا ... / گر تو در دین چون ... / این ... بر این چون ...
... / گرزاهچون ... / ... / در عطا ... تو ... را
... / در کمال ... / ... / هر گه دوم ... رزد
... / چون ... / کرم ... / چون ... ... / ... / ... بر ...
لطف شفقت مهربان ... / ما ... از بهر صلاح خویش گیر
درره ... شفقت ... / ما که وال ...

گشت پیدا یک کبوتر ناز بین / رفت موسی با همی بر آستین
پیش او ... دم فراز / گفت موسی ... صید آن ... باز
صدق من است از ... / لطف کن و روزی من ...

گشت حیران موسی عمران از آن / می ... حیران از آن
گفت این یک طعام ... / دان دگر گرسنه ... ...
نیمها پیش و ... چون گرسنه ام / هست ... گرسنه ... گرسنه ام
گفت اکنون ... باید است / گوشتی با این کبوتر بایدت

بازگشا گوشتی می باید م / گر بود به از کبوتر باشد م
گر تکلی خواست از ... / تا ببرد باره ... خوش

باز چون گشت ... / شد فرشته صورت ... گشته
گفت ما هر دو فرشته بوده ایم / تا ابد از ... آسوده ایم

لیک تا حق فرستاد این بیان / تا کند معلوم اهل آسمان
شفقت تو در امانت ... / رحمت تو در امانت ...
هر که را چون شفقت باز شد / در حریم قرب ... شد
حق ... / با کرم ... م ...

حکایت

در مصاف ... / یافت از خیل ایران ...
باور بر خویش گفتش ... / چیست رای تو ... مستی ...
گفت چون ... / انچه حق ... دستور ...
انچه حق او دستور داده ام / تو بکن آن ... عفو عام

حکایت

آن زنی اندر زمانه افتاده بود / ورنه ... بر ... بود
از ... / خویشتن ... و ...
عاقبت شد سوی پیغمبر همی / شرمناک از قصه خود ...
سر ... / در ... رفت ...
از دگر سو سر کرده اند باز / از دگر سو آمدش آن زن فراز
قصه بر گفت ... / ... در ...
مصطفی گفتا که ... / نیست ... این ...
تا بگو ... / زانکه ...
رفت آن زن ... / تا شد ... حکم ...
آن بلا و رنج ... / تا که از ...
پیش بیدید طفل خویش را / گفت ... این ... خویش را
مصطفی گفتش ... / تا کی این طفل را از ...
زانکه ... / از همه ... لایق ...
رفت آن زن ... / تا که آن کودک ...
باز برد آن طفل را ... / گفت ... این ...
چند ... / ز آتش دل ...
مصطفی گفتش که ... / طفل ...
نیست کس ... / گو ز آب ...
هم ترا ... / هفت ...
بود ... / طفل را ...
مصطفی ... / زانکه کاری ...
چون کسی ... / شد ... آن لحظه ...
مصطفی فرمود ... / برگرفت ...
عاقبت گرد ... / تا گرفت آن ...
از ... / گام ...
گفت ... / کام می ...
کس نگردان ... / بود آن زن ...
عاقبت چون ... / دفن کرد آن ...

مرتضی می‌گفت آن آن آگاه
کاین شریعت را سر از آن بند
ای شه انصاف خود خورده سنگ
گر نهان یک بار با کشتی
کاوری پیش خلیل آمد فراز
گفت اگر سوی منی آئی براه
گفت حق بشکوید این کافر مرا
این نشان کو که در ره تا کار شد
چون تو فارغ از خلیل آمدی
با چنین فضلت در این درگاه
گفت ذوالنون کای الهی
گر گناه اولین و آخرین
گر شود خورشید نور افشان ز تو
نه همه جایی که طاعت خرند
شد جوانی رایج اسلام وقت
هیچ دارم جز در این درگاه
دید انس بی‌پیغمبر جواب
شد همه جا قبول از بود تو
سالک آمد موج زن جان از وفا
حال او اینجا دگرگون اوفتاد
ای دلفروز چه بگستران
اینه خورشید عکس روی تو
بهترین جوهر و رزی درست
بهترین هر کتابی رحمتی ...
چون ...

گفت آن چون کرد خواجه
هرچه گفتم
با فضای خویشتن بود یک
از گناه خود مرا کشتی

گفت حق گفتا ز انسی کر
چون محمد بود امین بعد کار
سوی دیدار ...
هم ...

حکایت

هرچه ... آمدست از پیشگاه
از کی بستود تا اکنون طعام
تن بشوی ار گرسنه در راه شد
چون که چنین در خلیل آمد
کی توان پرسید از هم گناه

این سخن گاه چو بشنید ار خلیل
او که چندین گاه ... فقیت
چون تو بنده دایم خلیل کار
یا رب این انعام ...
زانکه اندر پا چو در ...

حکایت

هرچه شد ... نهاد زمین
محو کرد چنین ظلمت ...

بر جو ... کنه
قطره چند از کنه ...

حکایت

از دلش ... آمد
میفروشم آن ... من
کامدش از حق ... خطاب
تو کجی ... تو

بود دهقان ... عز ده
آن جوان گفت ...
گر تجارت ... راه است
گفت ... جان ...

رفتن سالک پیش مصطفی علیه السلام

ای شهنشه ...
عرش و کرسی ...
بهترین ... شد ...
بهترین هر زمان ...
بهشت ... نه ...

ای ملک ...
از ... مقصود ...
بهترین شهر ...
بهترین ... اللہ
گرچه ... زان ...

کای بسیار زان ...
ترک ...
سوی ... رهی
تا ... داد می
گفت ... بدین ...
در گذشت ...
از خدا ... جهان ...
با خلیل خویش ...
... آرایش ...
... حجه ...
چون ... بگشایند ...
محو گرد ...
در جهان دریا ...
عجز ... ضعف ...
آن جوان را گفت ...
آن ...
گر بکاری آمد ...
گر ... قت
پیش صدر ... عالم مصطفی
خاک بر سر کرده و در خون ...
وی فلک را گرد ...
چون ...
بهتری ...
دین ...
عاشق دیرینه ... توم

گرچه دارم ... حرف ...
از درت ...
من چو درویش ... در راه تو
زان چه در ... وقت
گر دهی ...
اندر ...
از ... مرا ...
... قلم ...
... مرا ... بود
تا ... در حجاب
گرچه مردان ...
حال ...
اول ... ازوی خیال
نفس خود را ...
خویشتن ...
هم سخن ...
چو تو باشی ...
در هول ...
چون ... جان ...
چون تو ...
چون شدت ...
زانکه ...
سالک آمد پیش پیر ...
نقطه ... آفتاب ...
آن ...

تو مرا ...
تا ...
تا رسیدم ... درگاه تو
تا ... درگاه وقت
از ... جان ...
گر ...
...
...
کار ...
هیچ ...
در ...
در مقام ...
بس ...
جان خود ...
عقل ...
هم ... زنده جان ...
تو ... مردم ...
در ...
شرح ...
حل ...
...
باز ...
با ... خود ...
...
تا ...

از درت ...
گرچه ...
زان ...
چون ...
چون دو عالم ...
چون ...
مصطفی ... سلطان ...
گفت ...
لیک ...
لیک ...
اول ...
...
...
چون ...
...
گر ...
...
چون ...
آنچه ...
بس ...
...
چون ...
بر ... مصطفی ...
...
چون ...

هیچ در ...
لیک ...
تا ...
...
هم ...
از چنین ...
چون شنید این ...
...
نیست ...
نیست ...
آنکه ...
...
...
...
...
...
در ...
گر ...
...
...
...
از ...
در جهان ...
با خدای ...
بس ...

سر برهنه هستند خلقان جهان جمله مردان خوان را میهمان هر چه از گرد و غبار گردون بر سر از برای جان مردان بر سر

خلق عالم را برای اهل راز خوان کشیدند شرق و غرب باز وین عجایب شان برای کرده‌اند روز و شب از نفس خود آزرده‌اند

مصطفی چون آمد از معراج در وام خواهی است از وجودی جگر

حکایت

از برای قوت او خواهد عشق وانکه چون سلک گرد و نیکو اثر هر دو عالم دیده آن شب از نظر روز دیگر چو بود پیش یکی

لاجرم چون این آن یک بی نبود هر دو عالم زیر یک فرمانش بود صف ایشان با شد لشکر باز توچه دانی سر فقر شه آن

جان آدم جسم سر فقر سوخت هشت جنت را یک گندم فروخت

حکایت

از کار بود شیخی نامدار دید در خواب آن بزرگ کارکار کو برای منتهی بر پیش چو ماه یک فرشته آمدی پیشش ز راه

پس بدو گفتا که وقت نالی است گفت عزم من بکاه قدس است آن فرشته گفتش ای عزم دار تو شده مشغول چندین کار و بار

این همه اسباب و املاک تو بود پس برای حضرت یک تحفه بود کار ده از خویش بی درنج از قرب حق ای بی خبر بازت نبر

این همه لشکر ز تو او تحفه چیست تحفه باز حق ای تحفه روز دیگر مرد از آن غم نشد هر چه بود پیش بر بر و برخت

یک بنده باره که از روی عنا ساخت آن که دست و دامن بچه ساخت چون بشب از گفت آن فرشته بار آن فرشته در پیش افتاد و باز

گفت آن قصه که داری چنین گفت قصد قربت با تمیز گفت آخر با خود اینجا رمجا با چنین رنده فضا کی روی

با خداوند جهان آخر یاس شد مجاب حق خود و تو نیز از خدا سازی تو خود را جوینی با خدا آگاه مرد ای شناس

روز دیگر آتش بر فروخت وان همه ره بیاد و دور سوخت دید قصه شب دیگر خواب کان فرشته گرد سوی او شتاب

گفت عزم تو کی است ای مدار گفت نزد آن که خدای کار آن فرشته گفت بس کی کی چون تو کردی هم چه بود از خود آزاد

زانکه جز این مرد این بکاه چون تو شیئی بیاد باشد و چون همه سوی حق آمد کاه حق خود کی گون با یک آمد عاقی

بلکه از هر چه داری و نیاز تا حق در بالا آید پیش باز تا بیاید نقطه در و رشت خو و از قرب خدا خوشتر است

نقطه فقر است پنهان همه فقر جان نور است در جان همه کر حقیقت نیست فقر جان متحمل هست هیبت ترک و فضل از خودکل

فقر همچون کوه عار ارکان بود پنجمین جز ذات حق نیز آن نبود ور زبان مصطفی این هر چه بر صحابه بود دایم آشکار

جمع دنیا بازی و لهو است و بس چون گذشتی این چهار هم فقر است جمله اصحاب ... از بس عاشق و مرد و سرانداز آمده

جمله رسوات که بود از دل بود لاجرم هر فقر و دین کل بود جمله در غربت و دل بگداختند دل ز ناده و بود خود برداشتند

لاجرم در فقر سلطان آمدند بهترین خلق ایشان آمدند در جهان ماه در درگاه آمده بای آن درگاه

خواجگان از عشق مستان آمدند جمله در غار کرده ز زر جهان گر تو هستی مرد عاشق همچو رند در حق صد هزاران رنده گاه

نام آن هر دیده عجمی برکسی خو تیر امی عجمی که برکسی هر زمان تازه انگاری دگر در بی هر موی زنار دگر

لیس عندک خنجر چون کردی نگاه بار دیگر صد هزاران آوه خواه تا زبان هر کویش در لعنت دفاع لیس عندی از در حق آشکار

کین محبت کو برای ناز است عشق حق با محبت شکار است مرد باید سر اورا نه بای جان تن کم گشته در راه خدای

کر بود یک ذره در فقرت بیخ

حکایت

نوردت جاوید روی همی

بایزید از خانه می آمد بگاه او وش در آنجا سگی با او راه شیخ جامه جامه را در هم گرفت زانکه سگ هست نامحرم گرفت

سگ بدان حال کشت در آن زبان گفت اگر خشکم گمش از من جان در ترم هفت آب کنک کنیم صلح اندازد میان تا قسیم

کار تو سهلست با من آن چنان کار تو با تست کاری خوف ناک گر بجود دامن یا کنی قصه باز پس بصد دریا کنی غسل نماز

زانکه هست هم نکردی هیچ نکو پاک کردی من از آب خاک تو آنکه تو دامن زمن داری نگاه حیف کو خویشتن داری نگاه

شیخ گفتش ظاهری داری پلید هست آن در باطن من ناپدید عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم بو که زینجا یکی حاصل کنیم

گرد و جان آب نجس هم نشم چون شد وقت رسد محرم خود همرهی کن ای ظاهر باطنم تا بخور زینا یکی دل ایمنم

سگ بدو گفت ای امام من نشایم همرهی را در گذر زانکه من و جان نم این زمان وانکه هستی تو مقبول جهان

هر که را بینم مرا گوید رسد یا الله یا سگ چون رسد هر که را بینی تو را دعا کند سگ کو به زعفت و پاک تو

قد بودای خود بیاد ده ام استخوانی خویش را نهاده ام تو گر شکاک راه افتاده لاجرم کنند مردم تو نهاده

تا بود گندم مگر فردا ترا شرمسار و از بچه آنرا شیخ کین بشنود شتی او کرد روی ره و روی سوی آن کرد

گفت چون من نی شایم همرهی تا کنم با یک سگ او همرهی همرهی لایزال لم یزل چون تو ام کردا خداوند فضل

تا که سیماند من و ما ترا سوی خود با همین جا ترا چون زنار و ابن بعد ان تمام هر دو عالم گل گشتی باد والسلام

دعوی هر صد بر در دشتر را شد فقاهتی بر دشمن الوش را

حکایت

صوفیان آن دعوی جم کردکار پنت با خود شی قاضی کوه رفت صوفی و دل در شفاعت درگاهی صوفی خداوند

قاضیش گفتا که در ده گولا بر دو صوفی دگر اینجاگاه باز قاضی گفت ای مرد مجاز صوفیان را می بیار بخواه

زانکه هر صوفی که با خود آوری گر شیان اگر صد آوری چون بعد و خود میان آن گروه دو گواه آور ولی زنان گروه

کی که اینان چون یکی نشده در میان ایشان رسم ما و من شده هر که یکیم او فنا و اینجا بگاه تا بد جاوید بر خیز در راه

نام او از هر دو عالم گم شود هیچ گستنم که در فقر م شود

حکایت

هر که با او کی کم گشته بود دل ز آن درویش چون آغشته بود در میان راه هیبت چه زار ور غم آن طفل میسپاید زار

صوفی گفتش سال ای یک زمان بشکن تو نیم و دل یک زمان غم مخور گر تو بجا با امید کش باز یابد در جانانه دگر کش

چون سخن بشنود زن آن درویش گفت العزه چه سکتا خویش در جهان هم که هر کجا نگاه کم نکرد ازو بود و هیچ وطن

زانکه فرزند هر خلق تو روز گاه زین دو عالم در یکجا دارد قرار باز نشکل هم آدمی هم دیگران یا در این عالم بود یا دران

هر فضیلت که تا بدان گرانه کی در میان صوفیان افتد یا در گس در هر دو عالم جاودان نه خبر باید از او نه نشان

هر که با او صوفیان دار فنا
محو گردد جاودان از خویش هیچ
قطره‌ای کو غرقه در دریا بود
قرب حق جوی و تو لذت زان بیش
کر مقام قرب حق می‌بایدت
سالک دیدار شب بیدار شد
چون بروز آورد شبها را دراز
دختری بودش جگر پرخون در
گفت چون خفتن نیست در راه تو
مرغ ام لیکن همه مردان ره
در ره ایشان نیست از کرب عقاب
بود در دینی نهایت غم زده
این نشان من روز و شب در غم
من ندارم هیچ غم در روزگار
ذره‌ای تا هستی تو نیست بود
در میان جمع یک صاحب کمال
از چه گفت او کاین نگر بود
این چرا گوید چه حکمت در میان
بود در خرگه برابر هر دو را
هر دو دست روی یکدیگر شدند
بر جمال یکدیگر می‌زیستند
عاقبت آن هر دو را از روزگار
چون نیاز دست گشت بر شکسته مقام
بر ره دارد و جانان حسن تیز
زین سبب این هر دو مرغ دل نواز

هست او از هر دو عالم بر کنار
در دو عالم خود نگنجد اینش هیچ
هر دو کونش جز خدا اندر نبود
وصل خواه از خیل مهجوران مباش
از نکوکاران سبق می‌بایدت

تو از آن محروم که من لطف
هر که قرب حق بجست او دری
آب دریا یافته از بیش کس نی
کر بباید قرب آنجا حالت
خور در روز و خواب شب کر کم

حکایت

همچو شبها در کرفت او روز راز
گفت آخر شب بخسب ای نور
کر شنیدن ترسم ایجان پدر
کر عمل یکدم منی آلوده ام

روز و شب سهر و قرارش رفته بود
خلق خفته جمله تو جان کرکی
خواب کرد شایع سیاه اود
کر ترا یکدم غم آنست نیستی

حکایت

آن یکی گفتش که ای ماتم زده
کان ترا این گاه در دان غم
چون فراق سخت تر زین کار

غم ز هر کس زانکه سهم کرده ام
این همه غم کز دل پرخون ام
کم شد صد عالم غم با فراق

حکایت

کرد مجی الدین یحیی احوال
حق نهادی در دمی هر دو وجود
شرح ده چندانکه می‌خواهی از آن
وصل یکدیگر تمیز هر دو را
صید یکدیگر همی یکدیگر شدند
دایما در هم همی نگریستند
کو بغفلت کاید شد چون از میان
منتشر شد هر زمان جان و غلام
بهشت می‌جان می‌رانند
او فتادند از بر هم دور باز

کان همه مسقط که بنیاد جهان
آنکه چه از برای او بود
گفت دلبری یکبوده زمانی
هر دو در خوبی کمالی داشتند
روز و شب در عشق هم می‌سوختند
یکدم از جمال یکدیگر نبود
کار دنیا هر دو تن بسیار شد
آمد از دست تهی شهر باز
کار هر دو در کذشت از بیمثال
هر دو از کار او بار و کمره داد

در میان صوفیان اندر صف
همچو قطره در یا به بنشستی
وا و صبر و تشنه دل کر کوی او
پیش آرد بعد کار مشکلت
تا که در قرب حق بی مقام
روز شب از نور دل در تاب شد
این چنین کس چون توانکه کار او
از به سختی می‌تختی کشتی
چون نمی سیاره دایم بود
تا به درد تو بود در مستی
تا جان درد جگر دار کرب
گفت چندین غم نمی آورده ام
چون نمی‌آورده ام من جان
در یک فرقه غم از فراق
صد فراق سخت در پیش بود
مصطفی را بود در هر دو جهان
هر دو عالم خاک پای او بود
کرده در خرکه بجو اشکی
هم هستم جمال استند
سال صد بر تا قدم می‌سوختند
زانکه عشق هر بر جای نبود
هر دو در که جای کرد از شد
شد جدا شان دو قفس سرفراز
زانکه بردند در تیغ هر زمان
وصل رفته جرا آمد بنکار

در میان هر دو را هی دور تم
همچو عکس از در شان آگه نبود
در کدام هر دو چون شیر و شکر
در کدام عشق با هم ساختند
عاقبت از گردش لیل و نهار
شهر را بی خویشتن بگذاشتند
همچو اول بار دو خرکه تمام
هر دو از سر باز در هم کم شدند
هر زمان در صنع دیگر گون بجنگ
کز نهی این گوهر آدم
خاک در دشتی شنیدم از جهان
کان کالبد حس و علم می‌بود می
هر دو با هم چون رسیدم این نفس
سالکا کاسرار فقرش داده بود
گفت ای جاسوس پنهان نام تو
از قدم تا فرق ذات تست تو
چون نمی‌آید منی در قرب تست
وانکه عقل و عقیده هر کار
تا تو در ظاهر نگردی کار ساز
نام او از راز آگاهی دهی
گفت چون عین منی ذات تست
صد هزاران شاخ از هر سو نخی
ذره‌ای آگاهی تمام هست
چون مرا از سر معنی نیست بوی
حسن تو چون دید دل

این از آن و آن از این مهجور ام
هیچ سوی یکدگرشان ره نبود
تا زه و خوش هیچ بندند از یکدگر
در شی با هم همی پرداختند
هر دو تن را کرد مفلس روزگار
راه صحرا هر دو تن برداشتند
بر کشیدند آن دو تن در یک مقام
و ز همه عالم جدا هم کم شدند
هر زمان صد نشاط و فرق آن
با سر این شمع آدم
بر سر آن بهشتی در خاک
تا چنین دایم بهم می‌بود آن

سوی باطن در بهار آرام تو
از منی بیرون ذات تست
لاجرم تو در منی از خود بجست
هست از بستان تو یک برگ خوار
عقل در باطن نگردد اهل راز
در کدام خلعت می‌دهی
ترک و عبارت از افعال ذات
چون توام یک قطره دلوی
جز حیات ظاهر و دنیا نیست
کرده ام بر صورت و اعدا و خوی
کر کریزت غیبت روانی خیال

در فراق یکدگر می سوختند
هر دو مشتاق یکدیگر آمدند
لیک چون خوش شاهی خواندند
در کدام شان بیمی بر نو کار
پادشاهی رفت و آن مسکنی
هر دو چون محروم و مسکین آمدند
بار دیگر هر دو ولر تعب
نقد وصل و گنج جان بر دو گشتند
برگ نو دادند و مرغ آنکه جان
باشچه دام او فتاده بود
کاج کان شاهی مزد و دی کمال
کر همه عالم مسلم بود ست

رفتن سه ملک به پیش حسن

هیچ نوبت در همه عالم تراست
هر کرا هستیست آن ذات تست
چون ترا ابلهی فراوان بیش بود
دایما در نقل می‌بینم ترا
چون نه حکمت عقل صاحب ساز گشت
حس چو بشنود این سخن فریاد شد
کی شراب صرف می‌بینم رسید
کی بود در کنز من گنجی تنگ
آنکه او را نه کی در فطرت تراست
چون مرا از ملک صد تاج داد
سالک آمد پیش او بر یکبر و بر

هر دم از نوعی دگر می سوختند
دشمن آن پادشاهی آمدند
از سینه‌ی درد سیاهی ماندند
پادشاهی شان بماند سازگار
جامه جز نقد درویشی نماند
با سر جای نخستین آمدند
در برابر او فتادند عجب
رخت هجر از میان برداشتند
شکر آن گفتند حق را هر زمان
تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
تا سزد ای روزگاران وصال
از همه مقصود با هم بود دست
فارغیم از جمله کار جهان و بس
پیش حس آمد که اول بار بود
شرح چند در نزد عقلان تمام
نیستی بالای محسوسات تست
نسخهٔ تو زجمله بیش بود
در ره شاد عقل می‌بینم ترا
پیش درگاه تو باید بار گشت
شیخ آرکش از غم مرده شد
کر رسد بر نقد دم رسد
تا بگردن از دعوی مستکی
کر ز ما حلوی بایدت راست
حس بزرگ است این گوی نیست
حال خود را داد شرحی معتبر

پرسش حسن شد زرینی است
بانگ می‌زد ای پسر از تفرقه
تا نیفتی زبون بیدار و مست
گفت روزی خلق [illegible]
[illegible]
چون شنید آن قصه آن دیوانه راز
زانکه در بیرون چندان باده است
[illegible]
گر نخواهی کرد گشته روز تو
[illegible]
برف در گرمی چو آتش [illegible]
در چنین فصلی که باشد دانه
[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

عالمی برفرقه است از من و بس
دولت [illegible] جمعیت شک
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

چون جنازه جمله بر باد آمده — و انگهی بر آب فنا داده
مانده بر باد و هم بندم بجز — باش تا بادت برون آید ز سر

حکایت

کرده سر بر آسمان دلبری کرن — در زمین چون آسمان آزادی
گفت دیوانه بگورستان نشست — گرد بر خاک و نقشی بر زمین
آن یکی دیوانه حیران می شتافت — آنگهی گفتش هوا کردی چنین
بود ده است این گلیم بر باد غرور — می کنم بر خاک این سر تا کمر
گفت مجنونی که ای از کار دور — چون در آمد خاک با آتش
چون تو رفتی این همه ماتم بود — نیست هیچ جز فنا با هیچ سود
کار دو بار تو درین عالم بود — سالها انجا در گنجد هیچ روی

حکایت

گرد مجنونی بگورستان نشست — مرده را سر در او روده
در میان خاک می افکند رخت — سایلی گفتش چه می جویی ز رخت
موی افشان سر بپاک بر می کند هجر — گفتش ای فلان ای یار
هیچ راز گفت در ره باید از این — هیچ را چون تو می داری
برکناری از چه کار جهان — یعنی دو دستداری زنیست
هر چه بود این جهان بین بود و بود — روی را چون نیست روی از خاک
کو جای آتش فلک سوده و نگه — فرق شد در رشت از جا بدل
پس گلزار خواهی سیه خاکی — گر کسی آمد بیالا باز گشت
موی زا چون نیست ربودن امید — قطره دان گو در دریا باز گشت
شب نمی افتاد در خرقه بود — کار دو بار عالم حس هیچ نیست
غم مخور گر خنده زد بیچاره — تا توان گوشید زین هیچ نیست
هست از بهر حقیقت یکدمی — هر چه آن نیکی فزاید بود هست
زنده کی ماند حسن عیسی — من نخواهم که ... بهشت
آن یکی عیسی مریم را بگفت — گفت ای لطف تو تا خورشید جفت

مثل

گفت آخر نیم دیوانه — هر چه خود داد همه به مرا
از چه خود را می نسازی خانه — از کجا هرگز بود در خور مرا

حکایت

هر چه آن باز تو فرو مایه راه — فرق خود دهد که آنگاه شاه
پادشاهی در عهد و در و دیم — جمله صحرا غبار کرد بود
خر دمی میرفت در صحرا شیخ — یک شبی در کس و در بار بود
خفته بر در پاسبان در وی — شاه چون پیش آمد از درگاه
بود بر در شاه را ویرانه — همچنان می بود که در های آن
تو چرا درخت نداری نگاه — شاه می بین و لشکر پیش و پس
شاه گفتش ای گدای خاک راه — بر بخیزی چون نبینی راه و بس
همچنان خفته زبان بگشاد و رش — گفت آخر از چه دارم وحشت
هین شه ویرانه آزاد و رش — باکی در چشم آید نعمت
همچو تا رو نگر نخواهی — در چه گر خواهی تو ز ملک ...
گر تو بیرون خواهی شدن — هجا کردی بیک پیچ تباه
کافری آنجا ز زر کان خطا — ورنه علم است و بال آن
ورنکو رفتیست در عالم ترا — بود تا همی و بسیار نیست
سر دو هم چون عرج یک تک گه — در بهشت آمد سرت ... خویشت
ور تو همچون ... — همچو شد آرت گشته اند هشت
پس چو هم باشیم سر دو در خوشی — هر دو از یکی ... خام ایم
ور نداری این هیچ ... — هر دو از یک ... آدمیم
هر دو از یکی زاد و در جایم — هر دو از یکی زمین افتاده ایم
هر دو از یکی زاد و بر باهم ما — هر دو از یک گل فی افتاده ایم

هر دو از یک اصل خیره مانده ایم — هر دو با یک گوهر و موج ایم
در همه نوعی چو با تو همدمیم — من چرا از خیر رفت از تو کم

رفتن سالک به پیش خیال

سالک آمد پیش او از روی حال — شد ز خیل حس برون پیش خیال
گفت ای در اصل یک ذات آمده — هیچ صورت مقامات آمده
تو کمی جمله پاک و بخش — می کنی ادراک چون این پنج حس
شم و ذوق و لمس با سمع و بصر — کرده یک لوح تو ذات البصر
آنکه حاجت بود پیچ آتش و نقش — تو بیک آتش کرده ای در دو نقش
بار و چون دو در بودی از عدد — هیچ نوبت نقد تست آمد از حد
چون کمانی و سکانی آمدی — هیچ ده در خرده با آمدی
گر چه بودت پنج صورت صد نگار — در کلمات هر پنج شد در پنج بار
چون نیازمندی بیک هیچ درم — اندر میان تو بجز نیز پنج ده
ای عجب آن پنج ادراک تو تی — صورتها بود از زمانه معنوی
چون بودت آمدی تو دیگر — بوده راه تو زحس بار دیگر
پس بوحدت آمده در کس مرا — ره بمن بنمای در دو گوش مرا
تا برون آیم زچندین تفرقه — خرقه بر آتش نهم از خرقه
سر بوادی محبت آدم — ره از این پنج نوبت فرقت آدم
زین سخن همچون خیال آمد خیال — حال بر وی گشت حالی از جمال
گفت من زین نقد بس و دو آدم — زانکه همچو تو مهجور آدم
چون من در خواب می آیم خیال — تا توانم دید بیداری بخواب
هیچ صورت هیچ معنی هیچ کار — نیست در پرده ز من بشکار
آنکه در پرده بود در پرده خواه — دیگری را چون دهد در پرده راه
هیچ یک ز من نیست هیچ حال — من خیالم چند بنمایم خیال
گر طلب کاری از اینجا نقل کن — پای بر حس نه و در عقل کن
سالک آمد پیش پیر جهان — حال خود با او بنهاد اندر میان
هر کجا خفتش هست ز آن حال — از حس و از عقل و خیال و فال
هر کی صورت خیال آورده — زو مثالی در خیال آورده
قسم حس آمد فراق تا خیال — نقد دارد از همه عالم وصال
هر چه خواهد همه در پیش بود — وین چنین وصلی هم از خویش بود
حس خیالی بود جا دست قاف — کو خیال نقد چند بجز فراق
تا نهاد که قدم در صحن خویش — حد فراقش آمد از هر سوی پیش
بود عاشق آن شیخ جهان — شد برون ولیک در پی میهمان

حکایت

آن مرید از عشق چون بخت نزار — کرده بود پیش رهنه کاری انتظار
شیخ گفتا ای جوان بدید نیاز — گفت شیخا کز کجا آیی رفت باز
گفت شاه وصل او فراق — پیش باز آوردی آواز فراق

حکایت

کاملی گفتش کز هیچ گناه — گر نبودی پیش وصل رنج خواه
یا ز جان کندن جان بودی و بس — یا عذاب گور بودی پیش و پس
یا صبر هستی و بیم ز هستی — هر چه هستی همه با هستی
این همه سختی اگر بود در فراق — چون بود در فرقت لیلی اشتیاق
هر چند آنکه او کمان می داند یک — جمله در جنب فراقت اندکی
تو چه دانی ای جگر سوز فراق — عاشقی داند دلی بر اشتیاق

حکایت

تو چو شاخ هستی دل بردند — دعوی عشق از چه در سر کرده
خواند محمود از سر خود یک شبی — عاشقی را مانده در دو بی شبی
عاشقی درویش بود و سوخته — سینه همچون چراغ افروخته
گفت ای درویش امشب راز گوی — نکته از عشق و از شب باز گوی
زانکه می گوید مردی عاشقی — هر چه تو در عشق گویا لایقی

بود ایاس را در وی نگاه   جست بر پا ایستاده پیش شاه
عاشق درویش گفت ای شهریار   تو نه‌ای عاشق ترا با من چه کار
گفت عشاق و عشق از سرست   گر زنی چون نه عاشق دوست
شه بگفت آخر چرا عاشق نیم   عاشقی را به ز تو لایق نیم
گفت اگر تو هیچ عاشق بوده‌ای   تا ابد بسته غمی آلوده‌ای
خوش بود عاشق نشسته با گدای   بر سر ره بسته و سلوتش بپای
عشق را گر بودی صاحب یقین   نیستی بر ده معشوقت چنین
کار دو بار سلطنت داری تو دو   پس ترا بار است عشق ار دوست
عشق درد و سوختی و خواری است   نه بکار و بار سرداری است
خسروی بس بشنو ای شهریار   عشق و درویشی بود با هم کنار
عشق معشوق از دل کشتنست   مردن او را نه کار کشتنست
زنده‌ای گر ترا از مرگ نیست   عاشقی ورزیدنت در رگ نیست
در مقام عشق اگر بالغ شوی

حکایت

از عذاب و دانش فارغ شوی
گفت یکشب یحیی بن معاذ   گر مرا بخشند دوزخ در معاد
هیچ عاشق را نسوزم تا ابد   زانکه صد دوزخ بسوزد و آه
هر که او عیار نه صد در سوخت   چون توان از بهر او آتش فروخت
سایلی گفتش اگر کار اوفتد   عاشقی را جرم بسیار اوفتد
سوزیش باید چه باشد جرم کار   گفت نه کان جرم بود اختیار
کار عاشق اضطراری اوفتد   وان ز فرط دوستداری اوفتد
هیچ عاشق با ملامت نیست   سوختن او را قیامت نیست
نیست هیچ ریزگان نه هیچ حال   سخت در صبر از دان بر محال
لیک عاشق گر بلا دم زند   گرمی او عالمی بر هم زند
گر چنانکه او طلب بود   در چنان اندیشه صاحب بود
دید روزی شه سلیمان با سپاه

حکایت

دیده جفتی صعوه را یک جایگاه
هر دو عشق بکدگر می باختند   هر دو با دل سوختن می ساختند
گاه این یک ناز کرد و گاه آن   گاه این آغاز کرد و گاه آن
صعوه عاشق ز بی‌جانی بگفت   تو به نیکوئی مرا طاق و جفت
هر چه در عالم جهان کردم همه   کارهای زیر بحان کردم همه
در دو کون افشانم افشان کنم   هر چه در عالم کنی از جان کنم
گر تو میگوئی فرو آرم بجود   قبه ملک سلیمان او بلد
چون سلیمان رفت ابواب خیز   گفت آن صعوه را خواند پیش
زانکه قادر نیستی یک حبه را   آنکه چون بشکنی این قبه را
صعوه چون آمد بدان کار او   شد ز انیدون جوبه قرار
پس سلیمان گفت چندی گفتی   صعوه را لاف صد از کوه قاف
گفت ای صد این دو نیاز   جان خود در شوق حیرت بشنید
نامه بنازم کس عاشق را مدام   مهری از طوبا ولا ایچ کام
عاشقان از بسکه غیرت داشتند   از سر جان باک می خواستند
هر چه بینان بستنی می خواستند
در مناجات آن بزرگ کاردان

حکایت

گفت ای دانندهٔ اسرار دان
کور گردان خلق را در رستخیز   بس مرا جا دید حسنی بخش تیز
تا نه بیند بهانگی عرض ترا   تا قوام دید دشمن ترا
بعد ازین چون نیم گمرشتا ازان   زانکه بشنو است از خلق تفیع
گفت ای باری ده مرغم   در قیامت کور گردان هم مرا
تا نه بینم آن جمال پر فروغ   کان تجربش آمد در بیغ با غروغ
گرچه غیرت بردن عالم کمال   غیرت معشوق دانم عشق و را
یوسف صدیق از زندان شاه   دید روح القدس سا انجایگاه

گفت ای هر ... قدم جان در نفس   هر چه کاری خود در چنین جای گر
در میان ... چون آمدی   گر کنار ... صد بیرون آمدی
گفت پیشت آمدم ای سیاهی   تا بگویم پس که نیکو یم خدای
تو چه به دیدی ز ما کان جایگاه   جسته از ما بغیر تا جایگاه
مرد را خوانی چه خواهد بود گز   تا بر دو پیغام تو سوی عزیز
چون بود در کار رب بافوه باد   که کنا بد از عزیز مصر یار
تا عزیز مصر داد از کار تو   بس بود چون هیچ عزیزی یار تو
یار تو چون هیچ عزیزی کار ساز   با عزیزی آنچنان گو تا تو راز
در عذاب ایست اگر چین چند سال   جنس نکنم نه عذابم و نه کلال
ناز معشوقان اگر آتش بود   تو بیان جلش که نازی خوش بود
کرد محمود از برای احترام

حکایت

کشتی آزاد و بسیاری غلام
گفت خواهی ای ایاز حلقه‌گاه   تا کشند آزاد دست پادشاه
دست زد در زلف ایاز و نگون   حلقه گرفت از زنجیر موی
گفت گر مردی چه باشی غرقه تو   جانت آزاد است این حلقه تو
ای شده در زلف آن حلقه گوش   خویش را آزاد کی خواهی گوش
شیوهٔ عاشق خون خوردن بود   وین ز فرط دوستی کردن بود
دوستی بنگر چه بود سبیش   دوست دارد آنکه داری دوستش
دید مردی صید مرغی چابک

حکایت

دید مرد چشم زن چون روز نیک
چشم زن در چشم زخمی دو زود   تیر مژگان بر جگر تا که زود
زن ز دامان شیخ مرده پاش شد نقاب   زن نگه کرد از پس گفت ای جوان
جست حالت گفت چشم روز نیست   دو ز دم چون چشم تو کفر و دشمنی
زن بگشاد آن زمان از روی نقاب   تا ببیند آن چهره چون آفتاب
مرد شد که ز دست آن جایگاه   جز دو چیز دو ش گشت آنجایگاه
زن چو آخر در سرای خویش شد   عاشقش بود در محال اندیش شد
عاقبت نشست در ادبار جان   زن برون آمد که ای بنده دو در
رو سر خود گیر ای بیچاره و بیا   تا بزرگت شرا اهل این سرای
مرد گفتش چون نیا بودی مرا   روی ای بهره چه بودی مرا
گفت الحق دوست میدارم کسی   وانکه دایم دو چشم دارد کسی
چون چنان دوستی محکم کنم   خویشتن را در حرم محرم کنم
تا چو دو دان خدا او من بود   دو چشم بی من بکار من بود
رفت دزدی در سرای رابعه

حکایت

خفته بود آن عزیز صاحب واقعه
چادرش برداشت راه در گرفت   باز ره بیچا دو بوی در گرفت
باز چون بنهاد و شد در که دید   بار در دشت و بیابان در رفت
گفت هاتف با تعش آواز داد   گفت چادر را بنه هین جلاد
زانکه گر شد دوستی در خوابگاه   دوستی دیگر چنین بیدار است
چادرش نهی اگر در با دست   ور نه بگیم چو جا در با دست
هر که دستت جان بالا ...   دوستی او بر سنای او بود
ور تو خود را دوست داری اندو

حکایت

دشمنی زر گر خبر داری از او
بنده گر معشوق طوسی ناتوان   در مناجات شنید اگر فرمان
فاتحه آغاز کرد آنجایگاه   تا و بدادی میان مجنون شاه
گفت اگر بادم نخواهی داد تو   چون بر حق الحق بادو تو
هیچ در خورد نیستان این ...   جلوه او با دم نخوردش ...
هر چه جست بود در خوابید و نیز   هست او را جلوه تنها و عزیز
نقد بود آنجا هم چیزی ...   بنده که و دل همی ...
لاجرم در قالب آدم دمید   بندگی را در خدا وندی کشید
نور دیده بار عالم او فکند   جلوه آفاق در هم او فکند

صد جهان پر خداوندی کی … انجهان بنده که رشوت خور است

حکایت

بود محمود و حسن در بارگاه … گشته هم خلعت وزیر پادشاه
ظلمکی آمد ز ترکستان دادخواست … نه کلاه و تخت شاهنشاه خواست

همجلیس و دادخواهی بخت … هم رعیت هم سپاهی بخت
بود بر درگاه او رأیی عظیم … ناامیدی گشت کس را دانه بیم

با وزیر خویش گفت آن شهریار … نه بدریا گو نشان کاردار
ظلمکی خود دین بخواهند ما … نشکند هیچ داد میخواهم ز ما

هر که با زیشان دمی … … کی روا باشد اگر حالی بود
این چنین درگاه حالی ای وزیر … نیست خویش از … عالی ای

آن وزیرش گفت کای صاحب یقین … گر نه تو ظاهر گشت در روی زمین
چون جهان بر عدل دارد پادشاه … کی تواند بود هرگز دادخواه

شاه گفتا راست گفتی این زمان … تو را مانم همی در جهان
این بگفت و لشکر آراست کرد … پس ز هر شهری دمی درخواست کرد

خوش بشوری در همه عالم فتاد … در که محمود خیالی کم فتاد
شد روان و موج زن لشکرگاه … آنچه را خواست آن …

سالک گمگشته از خیل خیال … پیش عقل آمد بحیله از عقال

رفتن سالک پیش عقل

هفت … بود حل و عقد تک … نیست راه … هر کرا عقد ملک

خرد تکلیف این بر تو تست … نامه جنبش سر حدیث
ذره‌ای گر جنبشی بگرفته … ذره تکلیف نه بنهاده‌ای

اصل داد و بر خطاب نیست جای … گاه در قیدی گاهی در رها
چون ملکی از دو بری هیچم نماند … منیت کرده از خود ناگهان

چون تکی می هستی … بوده در … او دریست … قیدی گر
هر چه تو داری ز نقصان کمال … حسن را بخشیده از روی جمال

حسن جهد و آمد بصورت در وجود … بس خیال آمد و عهد اندر وجود
تو احد بودی و بی عدد بی معنوی … گر زمان و ار مکان و هستی …

هیچ در راه از خیال … … گرد او ادراک و فهم عدد هزار
گرچه حسن از قدرت … … زو تمام … کار …

تو همه در کفش دهنده … گرچه شاگردی نه خود …
حسن معنی در حقیقت از … هست … لیک کار صورتست و گر …

چون تو او را زنده کردی ز صفت … داد او در صورتست … معرفت
چون ترا زنده و گران … هست … در دلم این پرده که پرورده است

زنده کردی بخشش و مقصود هم … در عبودیت معبود هم …
عقل گفتش ز تماشای عقل … می نبینی این همه در عقل هیچ

کیش و دین از عقل آمد مختلف … بر وسا و چون توان … تکلف
صد هزاران حجت از … … عالم شبهت …

در تردد ز آل آیا سرگشته … در تردد طالب سررشته
از وجود عقل حجت … … فرق نبود عقل …

عقل را اگر هیچ بخشی اتفاق … چون تو داری … تا …
عقل از حق نشناسی کمالت … لیک کامل تر از او صاحب دلست

گر کمال عشق می باید ترا … جز ز دل این پرده نگشاید ترا
سالکش آمد … … نامه از کشف …

پرورش عقل از حق زبانست … قاضی اصل زمین …
منظر آمد حکم او در کاینات … هست حکم او کلید مشکلات

بر درخت عقل … … آفتاب … پاره بود
هر که او از عقل لاف … … از سر کذب و گزاف …

زانکه هر کس را که او عقل … … در سرش …
کی تواند گشت مرد از فضل کل … در مقام عقل خود صاحب کمال

سالها باید که تا یک مرد تام … عقل را با عقده کرد او تمام

حکایت

چون سکندر با حکیمی با بصیر … ماند اندر غار تاریکی اسیر
همکس القصه ره نشناخت باز … جمله در ماندند و شد کاری دراز

شوق گفت آخر بسر بر … تا خضر پیش شد او راهبر
پیش در گردند تا خضر راه برد … جمله را زانجا بلشکرگاه برد

ای عجب ایشان حکیمان جهان … با خضر از سر همه او بی نهان
در چنان ره راهبر شان بنده‌ای … تا بگشت … دیگری

چون نبود آن قوم را اسرار خضر … گفت ای … …
گرچه هر یک بر دگر پیش افتاده بود … از شما باری خضری در پیش بود

چون خضری از عاقلان افزون بود … دیگران را کار … چون بود
عقل اگر جاهل بود جان برد … ور نه گر آرد ایمانت برد

عقل آن بهتر که فرمان برد … ور نه گر کامل بود کافر شود

حکایت

بلعمی کو مرد صاحب خویش بود … چار صد سالش عبادت پیش بود
کرده بود او چار صد بار … … جمله در توحید و در رنج …

چار صد در پیش بنشسته … … غرق گشته بود در دریای …
گمشده زین … … روی خود برداشت از روی …

صد دلیل نفی صانع پیش گفت … شیخ کرد آن را خطای خویش گفت
روی خویش آورد در روی … … سجده کردش چار صد …

عقل چون از حد … … … در ایمان بکرد
عقل در حد سلامت بایدت … فارغ از مهر و ملامت بایدت

گر تو عقل ساده … … در جهان … عقل …
گرچه عقلت ساده باید با نظام … لیک مقصود تو کرد او نه تمام

دورتر باشد چنین عقل از خدا … وی عجب مقصود با … تر

حکایت

بود پیری عاجز و حیران شده … سخت کوشی چرخ سرگردان شده
دست تنگی با عیالش کرده بود … … در جوانش کرده بود

بود نالان هیچ حیله … … پیشه او از همه نقش رباب
نه یکی بانگ ربابش هیچ … … …

گرسنه مانده نه خورده خواب … برهنه مانده نه نان و نه آب
چون نبودش هیچ دخل از … … بر گرفت آخر رباب و شد بکوی

مسجدی بود از همه نوعی خراب … رفت آنجا و برد لختی رباب
رو بقبله نغمه را بر کار کرد … پس سرودی … با آن یار کرد

چون بزد لختی رباب آن بیقرار … گفت یا رب من ندانم هیچ کار
آنچه می‌دانستم آن آورده‌ام … خویش … آورده است

عاجزم و پیر و ضعیفم یا کریم … چون ندارم هیچ از جان …
نه کسم می‌خواند از بهر رباب … نه کسم نان میدهد بهر ثواب

من چه کردم آن خود … … تو کریمی بر آن خود … آر
در همه دنیا ندارم هیچ چیز … رایگان بشنو رباب من تو نیز

کار من آورده … … تا …
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد … هم در آن مسجد خوشی در خواب شد

صوفیان … آن … … گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم او در ره تا فتوحی در رسد … تو تن آن قوت روحی در رسد

هاتفی … در آمد با خبر … پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد و گفت اصحاب … … ناکسند امروز …

شد دل اصحاب … … … چون …
شیخ آن زر داد و گفتا … … در فلان مسجد یکی پیری بخفت

بار … … … این زر او را ده که این زر آن …
رفت مسجد بر در … … گرسنه گفت آن … خویش را

آن همه زر چون بدید آن مرد زار سرنگون افتاد و گفت ای کردگار
از کرم گر نیکویی می کنی با چو من تا کی کرمی می کنی
جهد از بیم گرسنه دور کرد خواب جمله از بهر تو خواهم زر و ناب
می شناسی قدر بستان ای نکت بمجلس شد تو نشانند ای
چون تو خود بستودهٔ خود بیت لیک چون زر بستدم با رحمت
هر که او در عقل نقصان اوفتد کار او نه اهل آسمان اوفتد
لاجرم دیوانه را گر هست خطاست هر چه نیکو گوید بستانی و راست
میرود تر جمله زانجا میرود نوحه دیوانه زنجا می بود
در بر دیوانه شد صاحب دلی
حکایت
دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت غمگین از که گفت از خدا کز غم او می ندانم سر ز پا
می زنم زو و کرد بدان بو د جمله را از روی تر سید او بود
چون نترسد از کسی خفقان چه تو چو کرکان بیند سر در بره
تا شبان خوش بشیند و ماتم کند چه عجب گر تا کسی غم کند
کرد امروزم چنین بخورید دیگ تا چه خواهد کرد با من بعد ازین
ای عجب دیوانه نیز از بیم او بکیند چون چو فلان تعلیم او
هم او چون حال شکافی می کند عقل را از عقل صافی می کند
تا ز هیبت عقل مجنون می شود وز جنون خویش در خون می شود
در شبی کز میغ عالم شد سیاه
حکایت
بود مجنونی در افتاده براه
در هوا باران همی و صد برق کرده برق پوشش بار انش غرق
ما تفش آواز داد از قهر جان دیده بر خواب ای می بربخت
با دلی بیم می ترسید سخت گفت حق با استلم ز این کوان
گفت پس گویی می باید گفت آنچه گفت من بزان ترسم لرزه با من چه است
من چنین از بیم او ترسیده ام هر چه خواهد گو بکن تا زنده ام
چون ببیرم سخت گیرم در آتش بو که آخر دل بود در پیش شر
هر که را نی بک ذره آتش باشد وش نوحه دیوانگان خوش باشد وش
زانکه کار جمله شان دل داده است سر نگون شد این چو کار افتاده است
هر چه می بیند خوا ایش غیب خلق عالم را سراسر غیب
عالمی بر شور و فریاد آمده جمله بس چون ده بر باد آمده
بود مجنونی همی در دشت گشت
حکایت
گاه گاهی کی شهر اندر گذشت
چون رسیدی سوی شهر آن بی خبر خوش بستادی و بیلا دی نظر
صد هزاران خلق دیدی پیش و پس بید دویدی همه سر در سر
از نظر نیکو بستادی خوش خیره گشتی زان همه شور و خروش
چون بستادی چنان یک عمر تمام تیز چون کشتی ز خاک و زر ز عام
عزم ره کردی و رحمتی ز غمی در سر حیرت بگفتی وای دل
وای اینهم وینهم و آنهم دیگر هست چندین وبه می ارزد گر
این چنین خواهد شدن گر ز تنه می خورد ناز آنکه باید و به
می زنی از ناسه و ز بهر لب گر سلیمانی ز روز و بد یا ف
کار کن تو خود اندیشی عجب زانکه رز ته بسیار در روز و شب
تو شتر مرغ سری خواهی بمرد وز ته بر پای شتر افگنده
جمله علم بر زند بخیت تست وهم بیرا ز تنه و رنیت تست
زنده آنکه تو کرده ای بمکر جان ما دادی و تو دادی مال
گرچه از خود می نمانی جلی می نمانی از لکار خود همی
این ز تو خود خی گر ز نی در نیست یا ابنا محمد ای نبر
بر زبانش راند کسی آن تعا و کی خدا و ندا ان عم عم افتاد
فقر ما آن هست کسر قیصری
حکایت
حاجیان از لشکری زد حیدری
جامهان جمله همی گشتند مرکبان تا آن چو فرد یا بشکند

رو سیهاتان گشته فرعونی همه خو سیهاتان بوده شیطانی همه
هم چو سیهای فرعونی گشته اند تا هم گران صد لعن گشته اند
هم بلا دیهای شادی دربه هم بکبر و نخوت و عادت دربه
این همه دانسته هم زین پیش نیز احمد بتان غیب آخر هیچ چیز
روز و شب مشغول بسم کار دنیا
حکایت
غیب آن یک دین احمد هیچ کار
خلق از تحتاج بسیاری گریست زانکه با او گوش بسیار تست
جمله را خواهد آز با دیهای کفت از شما من راز خواهم ای حقیقت
خویشتن را نگرید ای مرد ز تو تا چه بخشید حق ازین زبان ای
گو چو من خلقی بدان اوفتاد بر سر جمله مسلط کرده است
ظلم و جهل ذریت و بی شکوه غریب از جهان خلق بگیرد یقین
گر همه نقل را بر هم زد حق در خود عشق گند و ستش تهی
علم را چون صرف کردی بکبر چون نه مهین عشق کردی در رد پاک
عشق را چون صرف کردی حق و کبر پاک کردی پاک از اوصاف
چون بمانند در ره حقیقت صفات ذات معروف به حق تو حیات
لاجرم با یک نفس باشد ترا هستی معشوق بس باشد ترا
بامدادی شد بر سلطان ایاس
حکایت
خوش بشد صد و مجلس با قیاس
صد شکن در کار ماه افگنده بود هر شکن صد پادشاه افگنده بود
شاه پیوسته روی بر روی او حاجتی نزد دیگر ابرو ی او
شاه در چشم سیاهش خیره بود ماه در جنب جمالش تیره بود
هر دو لعل او کلید مشکلات این یک آب کی تر آن آب حیات
آفتاب روی او زیر نکوی شاه را الحق بچشم آمد قوی
گفت الحق الحقم من پیش از تو تو ز من نیکوتری ای من ز تو
گفت من نیکوترم ای شهریار پادشاهش گفت رو آینه آر
گفت ای آینه آید پیشتر حکم کن هرگز نباشد معتبر
گفت چون سازیم حکم این حال گفت آن آینه دل پرس حال
حکم دل اینست گمان را نقد و د هر چه دل گوید بدان نتوان نمود
شاه گفتش گر دل خود گوی آن تا بسیم پیش از تو یا تو در حال
چون برد سالی آنکه اپس گفت من نیکوترم ای حق شناس
شاه گفت ای کاجب هر بی قرار آنچه نیکو بینی دلت حجت بیار
گفت چندانکه من در پیش شاه حکم در بند بند خود نگاه
می نبینم هیچ جز سلطان تمام ذره از خود نمی بینم تمام
چون همه شاه هم شه آمدم لاجرم با شاه نیکوتر آمدم
در نکویی کار تو دیگر بود عاقبت محمود نیکوتر بود
گر تو عالم سراسر بر غلام عاقبت محمود باید والسلام
سالک بیدل بفغان برد دست
رفتن سالک پیش عقل
هوش و آرام شد دل نه جان بر دست
گفت ای جان جهان جسم و جان ملک اسرار تو در آن جهان
جمله اسرار هست نیست در است تا ابد از ذات تو حاصل ترا ست
هست آن قدرت که جمله معنوی دایما پاک از پلید و از بدی
ای عجب آنکی یکی دو نیز هست نیست تمیز هم تمیزی بر ز هست
گر نبودی هست نیست ای نیست جز وجود کل نبودی ذات تو
بود داری و نداری هیچ چیز تا چو مرده بوده بود و نیز
از عدد دور و عدد چون گشت بدی هیچ هیچ نه خودی نه خودی
چون بیا رو بین آمد همه هر چه را آن کیان آن آمده
این آشفته آن دایست حجت کلی نیستی آن است
صبغت را بین سلطان نسبت این دو حجت دایما بر پاک است
در میان اصبعین افتاده لاجرم هم بین ببین افتاده

چون چنین قربی به اسلام آمدست کمترین قربی دو عالم آمدست
قربی وه این بعید افتاده را بیدلی در بین بزم افتاده را
دل ز سالک چون شنید اسرار او همچو او سرگشته شد در کار او
گفت مطلق من غرقه در ... ست جاویدم من از جاوید جان
دل ز هیچ جان ز تیغ خاص رفت کی کند ظاهر چو باطن کار راست
قلب ایمانم من که میکردم مقیم تا رسد از تیغ روحم یک نسیم
قلب ایمانم من که میکردم مدام تا رسد از قرب جسمم یک سلام
قلب ایمانم من که میکردم ... تا رسد از جان من ...
دو جهان پا بود دست افتاده ام گر چه از باطن جست افتاده ام
باطنی کان را نهایت ... نیست ... ظاهر ... نیست
جان ز باطن هر سو سر ... کنم لاجرم زین قصه خود را خون کنم
لیک هر کو قرب ... می بایدست در میان جان باطن ... بادست
ور نه ترک ... کم پاک کرده راه جان ... کم
سالکی آمد چنین ... حال خود در کشف دل ...
گفتمش هست ای دل ... عشق سرّ او در کوی هر سودای عشق
درد عشق آمد دوای هر دلی حل شده عشق ... مشکلی
عشق در دل ... جهان صد جهان در صد جهان در صد جهان
... آن جهان ... تماشا ...
چند اندیشی ... همچو گوی ...
مصلحت اندیش ... عشق ... عشق

عاشقی را بود معشوقی چو ماه

حکایت

مهر کرده ترک عشقش را کلاه
... در انتظارش بوده بود جان طلب گردون ز پا افتاده بود
داد از خود عهده جلیس یار گفت خواهد بود هر شب روز بار
مرد آمد با دو ... او فتادش مشکلی در راه پیش
گفت اگر این حلقه را بر در زنم گویدم این کیست گویم این منم
گویم اینجا چون تو با خویش باز عشق اگر بازی همه با خویش باز
ور بدو گویم منم من این تو شد گویدم پس تو برو گر سر روی
در میان این دو مشکل چون کنم خویش را با خویش حاصل چون کنم
در شب آنگه بر در آن دلفروز هم در این اندیشه بود او تا بروز
این سخن گفتند پیش صادقی گفت عاقل از ره عاشقی
زانکه همچون عاقلان مشکل حال گشت بردی در جواب و در سؤال
لیک اگر بودیش عشقی کارگر در گلستی ... در رهی ...
تا بجان نیستی تو کار از نه دلی حاصلت آورده هر جا مشکلی
عاشقان را غیب باشد ... کار مصلحت اندیش باشد ...
عاشق جان تو ز خواهد نور عشق روز محشر شب ... در ره عشق

عشق بر معشوق ... افتادست

حکایت

بود از آن دریا ... جان داده است
خسروی کاعجوبه آفاق بود خسروی او در علی الاطلاق بود
دختری چون ماه زیر پرده داشت در جهان خورشید سالم کرده داشت
پای تا سر لطف و زیبا و ناز دلفروز و دلنواز و دل نواز
کرده آهو باد و زلفش در تتار تا قیامت ... آهو نافه دار
شب ز شبگون جعدهای پست او حلقه در گوش هلال از دست او
حلقه جعد مشکینش چون ... صد دل از هر حلقه در هر دلی
چون کمان ابروش بی ... کرده است هر کمانی را زهی ... ترکش است
از کمان ابروش تیر ... برون هر که خورده از زبان ... خون
تیر مژگانش ز سر تیری که بود بود از صد گرز خون ریز ... که بود
تا که چشم نرگسین را ... بر همه بنهاد ...
نرگسی در جادوانی ... داد او نای او چون در آهوان ... داد او
بود چون سیمی ... او تیر ... او

در نمی گنجید مو با در دهانش گر چه آن موی بودی در میانش
گر سخن گویم ز نطق او حکایت زانکه گنجیدی نتوان گفت راست
... و شیر ... سخت است گر بگفت آتش شکر ریز گفت
آب حیوان تشنه گفتار او چشم رضوان عاشق دیدار او
از لب او گر صفت می بایدت صد جهان پر معرفت می بایدت
چون زهم شرحش بگویم بارش نیست شیرین هر چه گویم خوش ...
خود بگویم چون بگفتم من ندارد زانکه ... نیست عزّ ...
بود باغی آن صنم را چون بهشت بر درخت و بر گل عنبر سرشت
خادمی آورده بود اندر بهار از برای باغ صد مزدور کار
کار میکردند چون آتش همه در خوشی آن چمن دلخوش همه
ناگه آنجا خسرو آمد مر باغ همچنان ... که ...
همچو کبکی هیچ امید از خوشی همچو شهبازی ... سرکشی
اطلسش در خاک دامن می کشید گیسوش عنبر ... می کشید
چون گذر کرد او ... جمله گلها ... آمد ز شرم
در میان آن همه مزدور کار بود برنائی چو آتش بی قرار
عشق دختر در میان جان نهاد عشق او در جان چراغ آن نهاد
عشق دختر آتشی در جانش زد جانش غارت کرد و در ایمانش زد
رفت مرد از دست و در پای اوفتاد کارش افتاد و چه کارش اوفتاد
آه او گر بر دهد بیرون آمدی دوزخی دیگر بصحرا آمدی
اشک او گر دیده بیرون ریختی ابر بودی بر ... خون ریختی
گاه بر سر سنگ میزد بی قرار گاه بر دل ... میزد ...
جامه در سیلاب اشکش غرق شد آه آتش بار او چون برق شد
گاه جان میداد ... عشق گاه بیخود شد ...
عاقبت در خاک و خون بیهوش شد همچنان تا نیم شب مدهوش شد
دختر آگه شد ز عشق آن جوان خادمی را گفت هین او را بخوان
تا ز ما بخوش برا و خندیم ما ... خود در ابرو ... ما
رفت خادم وان جوان را ... سوی ... خواند
چون در آمد آن جوان ... مجلسی خوش ... چون بهار
ماه رویان ... پس جمله همدم همنشین و هم نفس
در میان مجلس جامی پر آب همچنان ... کرده آفتاب
شمعهای عنبر آتش می فشاند عود ... خوش ...
مرغ بریان ... آمده ... آمده
گشته موسیقار ... بود ... داود ... بود
بانگ چنگ و نای و آواز نی معتدل ...
از خوشی و مستی و آواز خوش وز جمال لعبتان ...
جوش شوری در میان افتاده بود های و هوی در جهان افتاده بود
وان صنم بنشسته چون ... پاره جلوه میکرد آنچنان ...
دل جمالش را ... ذره ذره ...
آن جهان چون آن چنان ... در جهان ...
لرزه بر اندام او افتاد سخت سخت می لرزید چون برگ درخت
همچو ابر نو بهاری می گریست زار می نالید و زاری می گریست
خواست تا فریاد و زاری ... یک قدح پر باده داد آن ...
آن قدح چون ... کرد ... شد
همچنان ... با دل پر آتش ... پر آب
سوی او ... می نگریست خود کجا ... میگریست
دختر آمد پیش او جامی بدست جانش ...
زلف خود در دست آن مسکین نهاد ...
گفت ... ...
آنگه آن ... زلف او ...
... آن گدای بیقرار تا که ...

چشم میبند یا خم ابروی او / روی میبند یا شکنج موی او

خنده میبند یا دو لعل آبدار / غمزه میبند یا دو زلف تابدار

در جهان جان شکیبائی نماند / طاقت غوغای زیبائی نماند

عاقبت از بیخودی [illegible] / جان بداد و [illegible]

زین جهان جانستان آزاد شد / شد بجائی کز عشق او چون باد شد

چون ز آری در عشق [illegible] / ای در میدان سینه چون [illegible]

چون نه‌ای تو مرد این بازار را / سیم و سیمی هر زمانی یار را

هر که با رهبر [illegible] / پیش آن [illegible]

حکایت

[illegible] ایاز نازنین / در میان جمع سلطان خشمگین

خواند پیش خود چنین یک شهریار / گفت ازین بیش ای ایاز غمگسار

جان من [illegible] / سخت شد [illegible]

[illegible] / یا برآیم از درش سر بر نهم

هر چه او [illegible] / این دمش را اشک [illegible]

چون درش [illegible] / گفت [illegible]

این سخن [illegible] / [illegible]

چون [illegible] بازار [illegible] / شد خریدار از همه [illegible]

عاقبت [illegible] مردی نامدار / آن سخن بر باد [illegible] هزار

چون ازین بگذشت [illegible] / شد پشیمان [illegible] گیتی فروز

خواجه را [illegible] / خواجه آمد با ایاز شهریار

چون پدید آمد [illegible] سلطان [illegible] / دید جان را [illegible]

شد خجل [illegible] شهریار / اشک [illegible]

مرد را گفتا تو بودی ای عبید / تا ایازم را توانستی خرید

تو نه‌ای [illegible] اهل / کو [illegible] معشوق [illegible] جهل

او سزا آن بود کز [illegible] تیغ / چون [illegible] بی دریغ

در سخن آمد ایاز نامدار / در میان [illegible]

هر که او معشوق خود خواهد خرید / می بباید [illegible] سر برید

هر که او معشوق را خواهد [illegible] / شرح [illegible] جان من [illegible]

چون خریدن را سزای خون بود / گر کسی [illegible]

عاشقی باید [illegible] پادشاه / تا [illegible]

کعبه را کان خاص عشاق آمدست / از دو عالم مرد او طاق آمدست

کعبه [illegible] بود / هر کسی را [illegible] محل آن بود

می نترسی تو که چون نبود محل / هشت فردوست [illegible]

گر نبودی [illegible] / هشت جنت [illegible]

[illegible] ز عشق جان بود / عشق جان [illegible] جانان بود

هر چه از جانان [illegible] / گر همه [illegible] لایق [illegible]

حکایت

آن یکی [illegible] از مجنون مگر / گر [illegible] تو [illegible] داری دوستر

گفت [illegible] دوستر دارم [illegible] / تا که جان دارم مرا [illegible] تمام

گفت تا باشد [illegible] ای بی‌خبر / لا تو از بهر چه داری دوستر

گفت [illegible] / که [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] / [illegible] لا [illegible]

از زبانش [illegible] / از دل [illegible]

نیست [illegible] / [illegible] الا [illegible]

عشق را [illegible] / [illegible] با آتش [illegible]

[illegible] عشاق [illegible] / از [illegible]

آتش [illegible] / گرم در عشق [illegible]

جمله ذرات [illegible] / نقطه عشق [illegible]

[illegible] / چون [illegible] آتش [illegible]

حکایت

چون بهوش آمد رفیقی [illegible] / گر چه صبح عقل [illegible]

گفت چون آتش [illegible] / [illegible] آتش زبان

گفت [illegible] / بنگری از دیده [illegible]

زانکه [illegible] / و آنکه [illegible] هر شب [illegible]

[illegible] / می [illegible]

هر که او در عشق [illegible] / عیش [illegible] در عشق [illegible]

گرم باید مرد عاشق در هلاک / محو باید گشت در معشوق پاک

در ره معشوق خود [illegible] / تا همه معشوق [illegible]

حکایت

[illegible] نگار / [illegible] بیقرار

بر ایاز [illegible] / شاه [illegible] غلام [illegible]

از چه [illegible] / گفت [illegible]

تو چرا [illegible] / از [illegible]

چون [illegible] خواهنده [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / تا بگیرم [illegible]

گفت [illegible] / تا [illegible] نگار

گفت [illegible] / تا کشم او را [illegible]

گفت [illegible] / تا [illegible]

گفت [illegible] غلام / تا خورم [illegible]

گفت [illegible] / تا [illegible]

گفت [illegible] / محو گردی [illegible]

گفت لا و الله [illegible] / [illegible]

رفتن سالک پیش روح

اکنون [illegible] غلام [illegible] / آن زمان محمود [illegible]

سالک [illegible] / پیش روح آمد [illegible]

گفت ای [illegible] جلال / بر توی [illegible] آفتاب [illegible] زوال

هر چه در توحید [illegible] آمدست / آنچه در [illegible] آمدست

چون بروی [illegible] / نه تو [illegible] صفت

چون تو [illegible] ذات [illegible] / هم صفت هم ذات [illegible] تمام

[illegible] / هست [illegible] غیب [illegible]

نیست بالای تو [illegible] دگر / نیست بیرون تو [illegible] دگر

در فروغ آفتاب معرفت / [illegible] صفت

محو در [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]

ای [illegible] / ای [illegible]

تا [illegible] منزل [illegible] / صد جهان در صد جهان [illegible]

صد جهان با صد جهان [illegible] / در جهان [illegible]

هر نفس در صد جهان [illegible] / در تماشای تو جان [illegible]

چون تو هم جان و هم جهان مطلقی / هم دم رحمن و هم نفخ حقی

جان من یک [illegible] / می [illegible]

گر مرا [illegible] / همچو [illegible]

من در آن [illegible] / [illegible]

روح گفتا ای سالک [illegible] جان / گرچه [illegible] جان

صد جهان گشتی تو [illegible] / تا رسیدی بر لب [illegible]

گر [illegible] ذره [illegible] / نیست راه از [illegible]

آنچه تو گم کرده‌ای گم کرده‌ای / هست آن در تو [illegible]

آدم اول [illegible] / تا [illegible]

گرچه بسیاری بگشتی [illegible] / در مفازات ره [illegible]

این زمان [illegible] رسیدی [illegible] / غوطه در دریای [illegible]

من چه گویم چون نهایت آمدم   تا ابد با مبدء و غایت آمدم
ره به سر هم قدم از فرق کن   دل ز جان برگیر و خود را عشق کن
چون درین ره باز گویی غرق تمام   هر زمان خود را ز تو شو همام
زانکه هرگز تا که می باشد خدا   تو ازین دریا ز سر مینی جدا
تا ببینی در یکی پایان دری   [illegible] تشنه تری
قطره را تا پیوست استغنا بود   زانکه بی خود را چه جمع و جا بود
قطرهٔ گر بحر بیرون اوفتد   در چرا و در چه و چون اوفتد
لیک چون آن قطره در جیحون بود   نه چرا و نه چه و نه چون بود
تا تو اینجا با چرا می‌رود   در فضولی با چرایی می‌رود
چون تو با دریا رسیدی پاک باز   که توان جستن ترا از خاک باز
گر همه عالم به بر گیری و پس   با سر غوغا [illegible]
هر که شد چون قطره دریا شد او   وانچه بود او هم در آن دریا شد او
در خیال خویش یک یک سر زند   [illegible]
رحمت و محنت از آنجا می‌برد   دوزخ و جنت از آنجا می‌برد
تو درین ساعت که بیرون میروی   در نگر تا این چنین بیرون روی
گر تو زانجا ره بدر نا یافتی   همچنان باشی که [illegible]
در تو در عصیان ز عالم رفته   همچنان باشی که آدم رفته
باز گشتی سوی دریا [illegible]   این [illegible]
قطره گر شد نیز دریا بیخ است   اندر و از نیک و بد [illegible]
قطره گر زین بود کرت بیست   وانچه دریا [illegible]
نیک و بد از تو پدید آید همه   هم ز تو پاک و پلید آید همه
قطره بر اندازه دریا ز خویش   میکند بر روی دریا کار خویش
هر که کامل نظر نا بیل بود   قطره را آنجا که ساحل بود
چون نه اندر هیچ این در کنار   قطره چون بیند کار آتش انجار
گر کسی بیند آن تصویر ذات   در حقیقت بیند آن [illegible]
سوی دریا بر کوه اگر راهی بود   کوه در جنبش کم از کاهی بود
گر ببینی نقطهٔ مقدار سیل   خون [illegible]
گر نقد رخود می‌نمودی آفتاب   که شدی جز [illegible]
هست جز بازار نا وقت خیال   کافتاب اند بهره و کرده اشتغال
چون رود در عین [illegible]   در رود و از رنگ [illegible]
گو بدید او چون گشت خورشید [illegible]   [illegible]
ای شده هم [illegible]   [illegible]
کار ره آنست از تصویر تو   چند [illegible]
قطره بر اندازه دید از خویش   میکند بر روی دریا کار خویش
چشم تو بکلی ز [illegible]   تا بدست [illegible]
صورتی تو بیندی بر کوه قاف   تا [illegible]
ذره تو تا کی [illegible]   تا بنی خورشید را در ذره [illegible]
قطرهٔ تو نیز با چون چه خویش   تا کی دریای اعظم [illegible]
این سخنها روح چون تقریر کرد   راه را در راه رو [illegible]
سر فنیم بحر پایانش داد   مرد جانش دید و [illegible]
سالک القصه چو در دریا [illegible]   غوطه خورد [illegible]
جانش جنان [illegible]   هر دو عالم [illegible]
هر طرف [illegible]   [illegible]
آن همه [illegible]   وان همه فریاد [illegible]
نه ز تن دید او که از جان [illegible]   نه [illegible]
دیگر [illegible]   پاک گشت [illegible]
گر همه خود را [illegible]   آن [illegible]
گفت ایمان جان [illegible]   خود بلی [illegible]
چون نبودی مرد [illegible]   از همه [illegible]
گفت تا فرقم [illegible]   زانکه چون [illegible]

گرد جهان گنج و حسنش را ز کان   ذره هرگز نماند قدر آن
قدر آن دانا که گنجی بود   کو بدست آورد و گنجی بود
جان خود را دید چندان کار بود   در غرور [illegible]
گفت اکنون [illegible] بوده ام   در حقیقت طالب خود بوده ام
از طلب یکدم فرو ننشسته‌ام   روز و شب خونین دلی میجسته ام
هر کجا رفتم به بالا و نشیب   جمله را از نور من [illegible]
در حقیقت چون همه من بوده ام   نور بخش هفت گلشن بوده ام
بس چرا [illegible] کرده ام   سوی این [illegible] کرده ام
[illegible] عالمی   لیک قدر تو ندانستم دمی
گر همه در جان خود [illegible]   من [illegible]
سالک سرگشته آمد پیش پیر   شرح ره جستن [illegible] ضمیر
[illegible]   جمله آثار جان [illegible]
در جهان آثار جان [illegible] همه   پرتو جان در جهان [illegible] همه
پرتوی [illegible]   در جهان [illegible]
پرتوی پیش نهایت اوفتاد   هر دو عالم زان نهایت اوفتاد
هر چه بود و هر چه خواهد بود [illegible]   جمله [illegible]
[illegible]   [illegible]
لیک [illegible]   در [illegible]
بود جانرا هم صفت هم ذات نیز   هر دو [illegible]
اصل [illegible]   [illegible]
نام او چون بی نهایت افتاد   تا ابد با ابد و غایت افتاد
ذات [illegible]   [illegible]
باز چون کرسی بتافت [illegible]   آسمان گشت [illegible]
باز چون [illegible] آسمان   [illegible]
[illegible]   چار ارکان [illegible]
تا [illegible]   با مرتبهای دیگر [illegible] ذات
ذات جان [illegible] صفت [illegible]   لاجرم از علم و قدرت [illegible]
شد [illegible] لوح محفوظ [illegible]   شد قلم [illegible]
چون ارادت [illegible]   هم ملایک [illegible]
از رضای [illegible]   در غضب [illegible] دوزخ [illegible]
روح چون در جهل [illegible]   جبرئیل [illegible]
باز روح از لطف [illegible]   [illegible]
باز [illegible]   دو صفت [illegible]
یک صفت [illegible]   از وجود [illegible]
گر صفات روح [illegible] اندازه   هر [illegible]
هر چون [illegible]   گفت [illegible]
لاجرم بگذر [illegible]   جز فنا [illegible]
تا که بینی تو خود را در جهان   بر [illegible]
چون طلب اینست دولت [illegible]   این نظر را گر نگهداری نکوست

حکایت

رفت شبلی [illegible]   گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
یا ببخش [illegible]   تا که [illegible]
گفت [illegible]   چون [illegible]
در بگیرم چون [illegible]   قدر نشناسی [illegible]
لیک [illegible]   خویش [illegible]
نادران در [illegible]   [illegible]

حکایت

[illegible]   [illegible]
[illegible]   تا که [illegible]

بوعلی طوسی امام قول و حال
کرده است از پیر کار دین این سؤال

حکایت

کز حق آید راه سوی بنده راز
یا ز بنده سوی حق برگوی باز

گفت این هذیان هذیان است بدان
لیک ما را زین حق بین یقین

نیست غیر او که دارد غیر دوست
در حقیقت اوست و هم او دوست

حکایت

برکشاد از جان خرقانی نقاب
دید آن شب حق تعالی را بخواب

گفت الهی در شبی کل حال
جستمت پیدا و پنهان ای تعالی

بر امید رهبری بیهوده ام
طالب تو بوده ام تا بوده ام

از وجود من رها گردد مرا
نور صبح تنهائی ده مرا

حق تعالی گفت ای خرقانی هم
گر کجا بشکفته پیدا نیم

تا بیابی گفت در ره ... بهم
کرده ای برجهد خود ما را طلب

من بدان انسان ازل ... علت
کرده ام تقدیر صاحب دولتت

هم در ازل ... در قدیم
در طلب بودم ترا تو در عدم

بوده ام جویا ترا پیش از تو من
در طلب بودم ترا پیش از تو من

آن طلب کام ... جان ...
نیست ... آن جمله آن ما

گر طلب از ما نبودی از نخست
کی تو هرگز طلب گشتی درست

جان گشته هم ... یا ...
خویش را با خویش ... فنا

... جاوید ... جمع این شدی
در امانت مرد عالم ... شدی

حکایت

حق تعالی عرش را چون در نوشت
صد جهان رفت بر فرشت

خود ... گفت ... ... عرش
زانکه این را برنتابد اهل فرش

صد هزاران ... ... از شمار
در دوید از سر ... کار

جمله در رفتند ... ... فراز
عاقبت گشتند ... ... عاجز

چون ملایک گرد آمد همه
عین ... ... همه

عرش را ... ملک ... نیافت
کو ... ملک ... بر نتافت

هست قدسی ز حق فرمان رسید
در ربودند ... عرش مجید

عرش را بردوش خود برداشتند
سر از آن تعظیم می افراشتند

کای عجب ... که ... از ملک
بر ... ... ملک

تا به تنهائی خود برداشتیم
خود ... ... انگاشتیم

اندکی ... ... آمد ... کر
تا رسید ... ... دگر

کای ملایک ... ... خویش
تا چه ... زیر پای ... خویش

آن ملک ... ... گرد
آمد از جان ... ... چون ...

زیر پای خود ... ... نگر
در هوا چون پای دارد ... کس

خود ... ... کرده آن با عجائب
کای ... ... کرده ...

عرش اعظم گر شما برداشتید
حال آن ... ... انگاشتید

کیست بردارنده بار شما
... ... کار شما

چون ملایک ... ...
آنچه بسیار ... ...

هر که بسیار است کو جان ... ...
بر توانند ... ...

با جهان انوار را حاصل شود
با جهان اسرار را حاصل شود

آن ... ... بود
وین چنین ... ...

آن امانت ... ... می کشند
قشر عالم ... عالم می کشند

گر نبودی در میان آن ... ...
که ... ...

و ... ... می کشند
تا ... ... مردم ... ...

گر ... هم ... ...
حاصل آن ... ...

چون ... ... و ... ...
مرد را ... ...

تا ابد اکنون ... خوش کن
هر زمان ... ... خود ... کن

لیک ... از خویش ... ...
تا ... ...

از وجود جان ... ...
محرم جانان ... ...

خود ... ...
که بود ... ...

عقل و جانت را دو ... ...
عقل و جانت را در آن ... ...

عقل اگر افزون بود نقصان آن است
جان اگر ... ... جانان آن است

در نظری چون ... ... است
سوی عقل و سوی جان ... ... است

تو ز ما نه گر نباشی بی شکی
با ازل ... ... یکی

کفر و دین و عقل و جان ... ...
جمله ... ... چون ... ...

چون همه ... ... آمد در ره
از همه درویش ... ...

ور بود در فقر جان ... ...
جای ... الفقر ... ...

فقر ... سایه ... آمده
در میان قرص خورشید آمده

بس ... ...
قرص ... ...

هم ... ... بود
هم احد باشد ... ... بود

... ...
بس ... ...

این و آن و آن و این ... ...
لیکن آنجا این همه نابود بود

... ... شود
همچو دریا ... ... شود

هر ... ... آمده ...
چون ... ... آمده ...

هست قرآن ... ... کلام
... آمد ... ... تمام

صد هزاران قطره ... ...
چون ... ... بود

هر ... ...
آنچه ... ... از بحر ...

حق ... آن ... ...
کانچه ... ... خوانده ام ... شود

عقل باید ... ... کند
جانت باید ... ... کند

عقل با جان کی تواند ... ...
با ... ...

ور ... اول از ... ...
... ...

علم باید ... مرد اهل ...
تا ... ... آمده است

هر که او ... ... برد
هیچ ... ... برد

عاریت ... ... کردار او
آن او ... ... گفتار او

گر ... ... راه
آن ... در حق بود ... ...

در میان ... ... شود
لیک ... حق کور ... ... شود

چون ... ...
هر ... ... کفر و اسلام

سالک ... ...
رفت ... آیات ... ...

گر ... بسیاری ... ...
هر دو عالم ... ...

حکایت

هر دو عالم ... جان ... ...
وز دو عالم جان ... ...

جان ... جان ... ... شد
زنده ... ... شد

بعد از این ... ...
هر نفس صد زنده ... ...

سالک ... ...
تا ... بوده است ... ...

... ... آمده است
هر ... ... آمده است

چون ... ...
... ...

زان ... ...
هر دو عالم ... ...

گر ... آمد ... ...
باز گویم با تو شرح آن ...

آن ... ...
تا ... ...

گر بود ... ...
نیست ... ...

بلکه شرح آن ... ...
گر بود ... ...

شرح دادم این ... ...
تا ... ... آمد والسلام

این همه ... ...
... ...

حکایت

گر ... ...
کم ... ...

گر تو با این ... ... حق کنی
در ... ...

چون ... ... در
مرد این ... آوری ... ...

هم در این ... ...
در قیامت ... ...

... ...
وین همه ... ...

... عشق ... ...
جان ... ...

جانت در یابت آتش آب زد
جان شریفت چو نوری در کشند
بعلم الله کز سخن گفتن مرا
هر که سلطانم نگوید در سخن
خاطرم با غم گرفته هر زمان
تا که چندین نقد معنی دارد او
هر کجا تربیت در هر دو جهان
نقد با دین بی ابهام بسی
قصه گفتن نیست بخشی از قصص
هر نفس این قصه نوری می کند
گر نه جوهر بر همه صدبار بود
تا نه بینی کار و بار این کتاب
هر کرا فرزند این نسبت ستاد
جمع کردم آب حیوان پیش تو
تا که هر جنسی که من بشکافتم
کرده ام جا بهر بیت بسیار آن
لازم مرد دل عطار باش
می نداند کو ز عطار بود
آن کسی بستد ز حیدر ذوالفقار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز
تا نباشد نقد در حیدر حق
هر که پندارد که مثل این کتاب
بر سر آب ای عجب عرش مجید
آسمان معنی تمام روشن است
همچو نوح اینجا مرو در آب مرا

لاجرم هم پیش ما در جسم گهر
بود شکل بود عطار را
من که تا گویمش نه سر نه بن
سرنگون در یک شد گردنان
گز درونم با برون گم نداد او
هست سرتاسر درین دیوان سخن
قصه کم گو کاحسن القصص است این
می نبینی نیز هیچ قرآن از قصص
همچو در دفعه حضوری می کند
روز و شب چون پرده همچون پرده این
حل و عقد و کار و بار این کتاب
همچو در دانش بریده است باد
گو تفکر کن ای اهل خویش تو
بر سر آن تا تنی مبتدا گشتم
در مصیبت نامه عطار جان
در نهر داران گنج برخوردار باش
ختم صد عالم که بر اسرار بود

حکایت

گرد بر خود عجایب گفت دراز
نسبه ای تا کار تیغ گوهری
دیگری در جلوه آرد بی حجاب
شد بلند از شعر چون آب حیات
کاینه خواهم جلوه در دست کس
تا که طوفان از شعر زر آمد مرا

دایما چون بحر سوی شهر گهر
در سخن اعجوبه آفاق اوست
شیوه گر عشق است و بند عقل نیست
تا بهجری هم بی تا آن گشت
چون معانی چندین گفتم تمام
چون نگیری همیشه سر بسر
کرده ای قصه که ششم قصه گوی
قصه کوته می کنم گفت اهل راز
هر کجا باید که دا سر بسر
دیده انصاف جنت باز کن
هر که گو مرد دین دیدار تو
در حقیقت مغز جان ما بوده ام
گر ز گفتن راه می باید کسی
در مصیبت تخم همکاری کن
گر کسی با این سخن گردی درد
هر کرا یک ذره می بیند جمال
تا نه هزار خود دمی یکبار

حیدرش گفتا برای ذوالفقار
که نگو اند ذوالفقار است کار کرد
کو سر خود در النجف روز نگار
همچنین تا ابد این خبر و حیث
می نماید نجمه الله برزبر
در غزنوی چون در سلطان و وزیر

خویشتن را می فرود آرم ز غور
هر زمانی نو ز سر بر سر کشند
خاتم الشعرا علی الاطلاق اوست
چو مرا هر کس گرا داده است
باز یک معنی آرد بیت
چه بجا هست آن کسی با اقالیم
گر کنی با هر دو عالم سر بسر
غصه چون بردم درو قصه گوی
گر درین قصه کنم عمری دراز
این که با جهد گرکش بر بسر
چشم جانت در حقیقت باز کن
زود دل تر دو دمی در نوا نخورد
تا نه پنداری که در بیهوده ام
گفته من با مستفانه رسی
نام این کردم مصیبت نامه زین
خاک بر فرقش که نامردی بود
کو برون آرد چنین جای جمال
تا که عطار پس باشد بهشت
می نیارستش همی فرود کار
باز می گرداند وقت کار
تو زیشش روز ریع بهشت است
زانکه خواهد در حیدر ذوالفقار
طوبی فردوسی این بهشت
همچو فردوسی زمینی در غزنه ر
هیچ حاجت نیست رفتن در غزنه

همچو فردوسی فقع خواهم گشاد
زانکه نور کین چشمه روشن گشت
گر خوش آواز هی جان آور گوش
ور نه تو زیبا نویسی می نویس
گرچه هر مرغی نداند این نوا
هر کسی در ره همی خود دارد سری
آنچه آن را صوفیان گویند سماع
حکمت و نظم که تو دادی تو
ور نه اسرار و تکلف میکنی
حاتم طائی چو از دنیا برفت
در سخاوت سیاحی خواهم نمود
زانکه آن وقتی که حاتم بود جود
گر نبودی لطف و کرم بر کشد
میل شعر من نبودی بلکه هست
این یکی را در دمی صد مبتلی
کو ترا در همچو حاتم شعر خورد
گر نخوانی شعر من ای پاک دین
تو بخوان شعرش اگر خواننده
گر بود دانک تفاوت عقل را
زیرکی باید که تحسینم کند
گفت ندیمش افلاطون کسی
در هنر استاد و بسیاری ترا
گفت یک بار که در دل مشکلت
می خواهم تا ستبه او بود
گر مرا اهل دلی تحسین کند

جو سنائی با طمع خواهم گشاد
از تو نور باریسی من گرفت
ور نباشد جذبه کی نشین همیرش
داور زمان انگشت چنین کار گیر
نیستم در بند سیمرغ قاف
یک یوسف دیگر است او دیگری
ختم آن شد بر محمد والسلام
یک نیم در حرف ها تا بود

حکایت

بلکه را در دست بر حاتم نشست
همچو دریا گوهری خواهم نمود
لب یک لب ان سخن از کار کرد
نقره ای بودی زر شعر با درش
تا دگر مستان نبودی محکمت
وان دگر را لبس گفت ای شتی
هر که مرغی تک ... آنجا خورد
شعر من از شعر گفتن پاک دین
رو معنی برا کردانسته ...
گر نباید مرد صاحب عقل را
از پس حشت تعلیم کند

حکایت

تا فلک بنهاد مقداری ترا
تا چه کردم کان بسند ... است
تا ازان توبه کنم در حال زود
جمله شعرم دل او دین کند

زان سخن امروز کان ختم من است
باز محروم از ز نورم هر که هست
ور نگوید آن شدی فرد تو
نیست کس را تا قیامت این طریق
هر کسی در گوشه ده م زنند
هر کسی نا وار خود شد جلوه گر
من محمد نامم واین شیوه نیز
ذوق اگر با شعر دارد بیت

گفت من در جود دریا گشاد
دریش گفت که تو این کی کنی
گر دگر ... ان ... اند یکی
باز آنکه که بودی شعر خوار
بود جسنا ... ز نان
آنکه در طبع کند این محکمی
کارها با قوت ارسد او به
عیب من شعر است و این اقرار هست
شعر گفتن چون بر آید ذوق ما
چون گهر داد دست شعر چون تیغ
یک اگر با جهد کند تحسین مرا

زان سخن که ربت افلاطون نورد
هرچه باشند مرد ناواز بسند
لیک ... کان زنجا ... آمدم
گر ستایش ... من صد کس بود

نیست کس را منتهی این رد شست
جوز ده دان و خوش حلوا و حتی
ور نه رو چو لا نکی آموز تو
طرز گفت خوش گفتن و شتاب رفیق
یک چنین چیزی کم شنیده
لیک این ختم است بر جهت نور
ختم کردم چون محمد ای عزیز
شعر شیرین زن ز شکر با بیت
هم تو خود را در انصاف ...
چون برادر هست بر جواهر گشاد
یک ... گفتم حاتم طی کنی
شعر خوردی در برا و گو دیگا
هیچ طمع را نکردی اختیار
وان دگر ابستان نهاده در آن
کی توانند کرده هرگز حاتمی
دولت و اقبال او در داد به
شعر را در چشم کس مقدار هست
وز زر دلیف و قافیه افتاد راست
تو کنون تحسین بدار از من دریغ
آن منادی بنا به این مرا
کان فلانی حمد تو گوید بسی
روی آورد از سر دردی به ره
مرد دانا را بود آن تحفه بند
صد عقوبت دان که حاصل آمدم
ذوق یک صاحب دلم می بس بود

نفس تا کی دارد م [illegible] / امید بگاه هر که [illegible]
نیستی بر دوای چندین گفتنم / گر بحضرت ره گشودن دارمی

حکایت

پیش شیخ گرگان آورده بود / چون بخواند آن خطبه را در سر فتاد
آن اجل کار کین برهم نهاد / هر که دل بر دست [illegible]
شغل مشغولان چندان باب بود / مرد را آن خطبه بر دل سرد شد
تحفه‌ای کاری درین باب و سر / چند گویی ای دل آخر تن بزن
همچو بادی می زبان در کام کش / پنبه را یکبارگی بر گوش کش

حکایت

تا نبود خاموش یک علامت [illegible] / دم مزن چون کوه گر کس می‌شنود
می نشیند از خنده کار تو / کو مدارا آن جمله سخن [illegible]
زانکه اندر دیوار دارد تیز گوش / در تو با دیوار خواهی گفت راز

حکایت

تو مگو تا که مگو در پیش دوست / که درین پرده تو همدار نفس
که رسیدی این نمایش در جهان / تا زبان سرخ دارد [illegible]
بر تو سرسبزی کند جان [illegible] / هیچ عضوی نیز در ره در شمار

حکایت

از بسی گفتن پشیمان آمدم / لیک هرگز از خموشی کم دم
آن زبان تست در زندان کلام / دو در از دندان دو در از لب
دانمش خزینه قراری نیست کار / هر که خاموشست تا بید آمدست
تن زنم گرچه من هم بس [illegible] / چون که خاموشی همه [illegible]
دم بمهر دیک نفس تو در دکار / گر دمی تن می‌زدم از جان [illegible]
شور عشقم این چنین بیگره کرد / ز اضطراب عشق چون لا العقلم
تا همیشه تن زن چون بی‌دم کار / آنکه آن جان مرا آن کاه [illegible]
می‌نوروم ازین جا درد خویش / [illegible]

نه کیم من اهل را تا چند ازین / دیده‌ای کو را تو ره [illegible]
کردی بودی سخن [illegible] گفتنم / کی دلی برهم نهادن دارمی
خطبه در نعت و توحید عظیم / کرده بود و انشا بر اهل سخن
سجع بود آن خطبه رنجی برده بود / خوب است تحسین طمع در [illegible]
شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد / خود دلش [illegible]
یک نشان هر دمی کار این بود / مجلسش آورده در [illegible]
حال من با این کتاب [illegible] / نفس را خاموش کن [illegible]
چند شعر چون شکر گویی تو خوش / در دهن محکم کن [illegible]
کاملی گفت ای [illegible] / علم و حکمت تا بود [illegible] کسی
لیک باید عقل [illegible] قیاس / بالله گویی چون سخن می‌شنود
ور کسی می‌بشنود اسرار تو / هرچه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن آنگه بگو / هست دیوار [illegible]
این سخن نقلست از نوشیروان / گفت اگر خواهی که راز [illegible]
تا نشاسد دشمن [illegible] / هم نفس باشی [illegible]
صبح اگر گشتی نفس [illegible] / تو سر سبزی نشسته [illegible]
چون شدی این [illegible] کام شاه / [illegible]
با پسر لقمان چنین گفت ای پسر / گر به بسیاری سخن گفتم [illegible]
العجب با آنکه لقمان آدم / نه ز شبها [illegible]
آنکه آن محبوس می‌بایدم / بسته‌ام [illegible]
تا که یک لحظه [illegible] قرار / غوث [illegible]
با که گویم درد دل چون [illegible] / لیک [illegible]
جان من چون بود مست و بیقرار / می‌برآمد [illegible]
روز از آن چون عشق با جان [illegible] / [illegible]
کاینجا جان مرا [illegible] قرار / می‌نمانم [illegible]
جان [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

حکایت

تا که خدایی جمعی اهل دین / گر خدای خویش بگوید باز
زانک سخن مقصود خود حاصل کنند / گرچه در معنی نیم از اهل راز
تا که یک شنود اسرار او / چون درین اسرار هست [illegible]

حکایت

خاشه چون در کوی شه [illegible] / گفت تا خلقان [illegible]
خاشه روب کوی شه هم بس / آنکه او داعی من آمد ازین
چون خموشی هست در بزم [illegible] / رفو خواهد بود [illegible]
عزم کن بر کوه [illegible] / بر سر عطا چون تاری کری
تا جواب تو دهم [illegible] / حال آدم [illegible]
یک دم آید دست از [illegible] / کار حکمی هرگز [illegible]
خون تو اندر [illegible] صد دل بود / صد جهان مرد [illegible]

حکایت

گفت از معجز [illegible] / زانکه [illegible]
کرده در نفی زبان خود [illegible] / در فرشته [illegible]
کو بخواهد [illegible] کس در جهان / باز گردد خویش [illegible]
تا نگردی کشته نفس [illegible] / ملک نفس که نفس کشته باد
هیچ خوشتر [illegible] / چون مرا [illegible]

حکایت

پس جوانی [illegible] / سایلی گفتش [illegible]
جمع کن خود [illegible] / گفت [illegible]
کفر و اسلام [illegible] / [illegible]
گر هزاران دل بود [illegible] / چند اندیشم که جان من [illegible]
تا که خواهد [illegible] / [illegible]
بر جایم هیچ کارم چون کنم / بر ده و دیاری [illegible]

مصطفی گفتا که جمعی از ملک / می فرو مانند هر روز از فلک
کردیکه [illegible] سوی [illegible] / صف زنند [illegible]
خویشتن را [illegible] / [illegible]
جمله از حق گویم و از کار او / قصه گوی حق نهند [illegible]
خاشه روبی بود سرگردان [illegible] / خاشه [illegible] در کوی شاه
سایلی پرسید از وی [illegible] / خاشه روب [illegible]
تا ابد [illegible] / [illegible]
[illegible] / فرق [illegible]
شیر مردا [illegible] / [illegible]
باز پرس از خاک من جای [illegible] / [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
هر کرا [illegible] / هست [illegible]
دین [illegible] / علم [illegible] عقل [illegible]
فاضل عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]
لیک [illegible] / [illegible]
کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / هرکرا جان [illegible]
رهروی [illegible] / [illegible]
[illegible] / در چنین [illegible]
دل [illegible] / زانکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
میروم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر [illegible] / چون [illegible]

حکایت

چون ندارم حفظ تکرار کنم رنج / هر چه در کهف گفت بسیار از [illegible]
هر [illegible] تقدیم زخم چون [illegible] / نی [illegible] آن بحال شد [illegible]
هست انجمن مال آن کی در [illegible] / خوش [illegible] رم ما کرده [illegible]
زانکه در پیش [illegible] بستاد / پادشاه آمد این [illegible]
گر بخواهی تو همه باطل بود / گر بخواهی دولت [illegible] آرزو
آنچه آنکه [illegible] ترا اصل آن بود / چون حوالت با تو آید [illegible]

حکایت

گفت چون [illegible] / بیتم [illegible] جا [illegible] ای براه
راه بنموده مرا [illegible] سر [illegible] / جمله [illegible] امیر و گدا
پس [illegible] گری ای [illegible] / مرده مانم نان [illegible] می بسی
از گدا [illegible] چیزی طلب / شاه هر کو از گدا [illegible]
وین گدا از دستگیری [illegible] / پادشاه چون [illegible] هم [illegible]
هر چه خواهی [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] می کرد [illegible] / گفت [illegible]
خلق را [illegible] اند دوزخ [illegible] / تا ز دوزخ [illegible]
گفت تو [illegible] / در [illegible]
گفت ای [illegible] / تو [illegible]
گر همه عالم [illegible] سجود / پادشا [illegible] سر [illegible]
[illegible] / گر [illegible]
[illegible] / آمد [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آدم

کودکی میرفت در ره [illegible]
گفت [illegible]
زین غم شاه که دل پر خون کنم
گفت [illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] بود
آن گدا چون [illegible]
گفت حق با تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون حوالت با تو آمد روز [illegible]
چون حوالت با تو آمد [illegible]
[illegible]
[illegible] عظیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تو از آن مستغنی ای پادشاه / چون [illegible] تو
شد [illegible] آمد در وجود / [illegible]
هیچ در دیگر ندارم این [illegible] / [illegible] آدم
[illegible] عشق ای [illegible] / گر [illegible] است
روز [illegible] چون [illegible] / [illegible]
دل چو دیوان [illegible] / [illegible]
جان [illegible] / عمر [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

تا در آن [illegible] / برده [illegible] کاری [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]
نیست [illegible] کار [illegible] / تو [illegible]
[illegible] آمدی / [illegible]
[illegible] / ای [illegible]
باک [illegible] / بر امید [illegible]

حکایت

[illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / باز [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین / گفت [illegible]
[illegible] / از [illegible]
گفت [illegible] / هست [illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت هستم در زمینی شوره زار / آب او تلخ و هوای او غبار — هم حرارت برده از قرص نجوم / هم شده از نقب سنگش هجوم
در قبیله او فتاده فاقه / هیچکس را نه بزی نه ناقه — خلق آن سال گشته کم عیار / جمله مردم شده مردار خوار
حال خود با تو بگفتم جمله راست / چون شنیدی در غلط گفتی کجاست — ریخت باران آن زمان اندر دیار / بر سر آن جمع باران بی شمار
گفت لبیک ای ز شرط آگه ز راه / پیش گیری تو هم زینجا کلاه — پا توقف باز کردی این زمان / زانکه غیبت بجا بودی از امان
زر ستد آمد دو حالی باز گشت / با قبیله ساقی هم در گشت — گفت بر گو ای بیر چون ساختی / گر زمه تعجیلش پی کردی چنین
گفت اگر او پیشتر رفتی ز راه / آب بردی در فرات این جایگاه — از حال آنکه شدی جای عجب / باز گشتی از بر ما شکل دل
هر کس آن مهلت بیستی تا ماه / آنچه انجام ما کردی سیاه — او وسیله جست و بی باز در / چون بگیرم آنچنانش از خود فیروز
او بتیغ خویش کار خویش کرد / من تعلل کرده چون پیش کرد — چون شنیدم از حال و آگاه / باز کرده آنکه پیش از راه
هر که او در راه حق زنگی کلام / تا به تا بود کرد و السلام — حرف انجام نکو کاری مکن / هم سخاوت هم وفاداری نکر
این چنین فردی که جان جایت ملت / در بر جود تو باز شبیبت — چون تو دادی این کرم آن تبار / از کرم بر گیر آن افکنده را
من ز شورستان دنیا میرسم / در هجوم صد تمنا میرسم — روز کارم خاک کشت / این همه قیمت زنان ساعت
از همه خاک در این در پیش را / اشک می آرم تحفه پیش راه — زینهار افتاده چشم هلاک خویش / همچو اعرابی کنم زینک خویش
بس بگردان برنهم آن سنگ را / بو که نقدی بخشم آن اهلک — آمدم [illegible] در جلوه دل ریم / نقد رحمت خدا هم ز ان دلم
گر هستم از سعی اهل تیغ / رحمت خود را مکن از من دریغ — ایکه هم جان و دل حیران تو / صد هزاران عقل سرگردان تو
گونیا سرگشته داری تو دوست / کاسمان سرگشته چو مسنه توست — ای عالم هر دم ز تو آغشته تر / هر زمانم پیش کن سرگشته تر
عقل و جان را جستجوی تو خوشست / در دو عالم گفتگوی تو خوشست — در تحیر مانده ام از کار خود / می برم از زحمت بسیار خود
نیست در عالم از من خود کمتر / هر زمانم کی بود انها منتظر — های هر شد مجو فرهنگ مرا / هم فراخ آمد دل تنگ مرا
یک شبم صد تحفه افزون میرسد / یک شبم گر بر سد خون میرسد — گاه پنداری که اویم جا مراست / نیز نفع و نها که در تنها مراست
گر بود جایی ز جاها بیرزنم / گاه پا خود دست و پا خیزم — گاه [illegible] ز بیم ز جهر / که [illegible] ز هم نیغر
گاه می نازم ز گلهای بهشت / گاه می نازم به تر بر خشت — که ز نار آرا دکرده [illegible] / که ز رضوان فاخم [illegible]
که نهایت هر دو عالم مختصر / که تو هم آهنگ سخن [illegible] — میتوانم گر چنین [illegible] / دست من گیری و از کار [illegible]

حسب الامر راجح الامتثال مجموعه کمال و محامد خصال محاسن احوال قرة العین معظم و مطاع کرم جناب مستطاب میرزا یوسف خلف [illegible]
[illegible] میرزا محمد [illegible] سلمه [illegible] خلف [illegible]
سه جزو آخر مصیبت نامه را ... تحریر درآورده [illegible] از کتاب
[illegible] استفاده بدعای خیر [illegible] تاریخ [illegible] ١٢٦٨

[illegible]

[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

[illegible] بمطلقه [illegible]
جامع [illegible] است جمع [illegible] مرتبه [illegible]
[illegible] و [illegible] صفات [illegible] عبارات [illegible]
[illegible] عبارت است که جمیع [illegible] صفات [illegible] ظهور [illegible] مرتبه [illegible]
که در حقیقت عبارت است که [illegible] حقیقت [illegible] اتحاد [illegible]
تعینات [illegible] افعال [illegible] است [illegible] حقیقت [illegible] مرتبه اول [illegible]
و تعینات [illegible] مرتبه [illegible] ظهور [illegible] مرتبه [illegible]
در حقیقت [illegible] ظهور [illegible] از مرتبه [illegible]
از مرتبه [illegible] ذات است [illegible] صفات [illegible] انتقال [illegible] و النفوس
[illegible] بکمال [illegible] مرتبه [illegible] مرتبه [illegible] که عقل [illegible]
و جمیع [illegible] از مرتبه [illegible] مرتبه [illegible] مرتبه [illegible] مرتبه افعال
[illegible] مرتبه [illegible] از [illegible]
و الوهیت [illegible] اسماء [illegible] مرتبه [illegible] معرفت حق [illegible]
صفات [illegible] مرتبه [illegible] عقل [illegible] و [illegible]
و ارواح [illegible] از [illegible] جسم [illegible]
[illegible] الملکوت [illegible] معرفت [illegible] معرفت [illegible] حق [illegible]
که معرفت حق [illegible] معرفت خود [illegible] نفس [illegible] معرفت [illegible]
عقل [illegible] و از معرفت [illegible] معرفت حق [illegible] نفس [illegible] معرفت [illegible]
عقل [illegible] نفس [illegible] عقل [illegible] نفس [illegible] جسم [illegible]
از معرفت حق [illegible] عقل [illegible] مرتبه [illegible] عقل [illegible] عقل اول [illegible]
جسم [illegible] در عقل [illegible] الله [illegible] اجسام [illegible] الله [illegible]
عقل العقول [illegible] نفس النفوس [illegible]
و [illegible] عقل [illegible] حیوان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که اشراق آفتاب الوهیت او در هر ذره صد هزار خجسته طلعتی جلوه گر کرد
گردان ان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا ملکی که در یک نفس از ابداع
صنعش بر هر جزء از اجزای کاینات که بشکافت صد هزار عقیق گهر را [illegible] سلطنت نشانه
گردان ان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جواهر ارواح مقدس را
که در لشکرگاه جنود مجنده هنوز سلاح صور نپوشیده بودند از اوج عالم روحانی به حضیض سفل
عنصری فرو فرستاد که ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی
صد هزار ارواح مطهر را که چون طوطیان شکرخای شکرستان کرامت اند از دوام در قفس [illegible]
ذروه روحانی پرواز داد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة خالقی که
از ازدواج کاف و نون صد هزار نطفه امشاج کون و مکان از کتم عدم به صحرای ظهور آورد که
انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون پروردگاری که هر جا خصمی متصف در ادنی [illegible]
ترکیب امتزاج [illegible] اخته الی [illegible] بواسطه نتایج روح [illegible] معارف [illegible]
توالد [illegible] که خلق الانسان من نطفة فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینه عرش مجید را
بادبان [illegible] بر روی آب روان کرد که وکان عرشه علی الماء [illegible]
[illegible] ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها
[illegible] که جنبه خورشید را چون در [illegible] النهار [illegible] زوال [illegible]
[illegible] فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر فلما افلت قال یا قوم انی بریء مما
تشرکون [illegible] از خروش [illegible]
کرم مغرب [illegible] که [illegible] مغرب [illegible] شام [illegible]
[illegible] صورت [illegible] جبین [illegible]
[illegible] لطیفی که [illegible] نور [illegible] صبح صادق در کردن

از مطلع افکنده که واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس قادری که صد هزار درّ منثور از طبق زرین مشرق
[illegible] که وجعلنا اللیل والنهار آیتین فمحونا آیة اللیل وجعلنا
آیة النهار مبصرة کریمی [illegible] رحمت در یتیم محمدی را [illegible]
[illegible] مشرق و مغرب و طالبان علوی و سفلی را از مشرق افضال [illegible]
[illegible] که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین علیه من الصلوات ازکاها ومن
التحیات انماها [illegible] اصحاب [illegible]
[illegible] که چون آفتاب دل را روشن داشته و چون صبح نفس از سر صدق میزند و چون آیینه
[illegible] التماس کردند که چون سلطنت [illegible] عالم ظاهر گشت [illegible]
[illegible] دیوان تمام [illegible]
[illegible] القلب [illegible] کثرت نظم [illegible] حروف علت [illegible]
دیوانست [illegible] و ضبط آن دشوار [illegible] ترتیب [illegible] ترکیب [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
در ترتیب حسنی [illegible] دیگر گیرد و نظم آن [illegible] لطف [illegible] رونق او زیادت [illegible]
[illegible] رباعیات گفته آمده [illegible] قریب [illegible] نوشته آمد [illegible] این عالم [illegible]
[illegible] عالم [illegible] گفته اند [illegible]
توان [illegible] در این مجموع ثبت گردانیدیم [illegible]
[illegible] که اگر دست دادی [illegible] روی [illegible] معنوی [illegible]
[illegible] خاطر [illegible] سواد [illegible]
گشته اگر روزی [illegible] حکمت [illegible] سر [illegible] تحریر [illegible]
[illegible] طوطیان شکرخای [illegible] گفته اند [illegible]
[illegible] در هیچ دیوان توان یافت [illegible] لطایف [illegible] توان آورد
[illegible] مقصود [illegible]
[illegible] بعضی از این ابیات در لباس زلف و لب و خال [illegible] صورت [illegible]
الفاظ [illegible] چون گفته آمده [illegible] خال [illegible]
[illegible] نظر [illegible] آن قوم که [illegible] لباس صورت مجرد [illegible] معنی [illegible]

وروح القدس را درکوبت گذارد کو زین عبارت مشاهده نمیابند و از این مانده فایده بگیرند حقیقتا که شمس عطار را
مرتبه ماه رنده گان حرص و غفلت مفرح دلها طالبان دارد و دوشنبه عطر مقالات او در اسباب ذوق
و روح عالمیان کند اکنون ازدر اخلاص و صدق در ایام و دولت رسیده مریوزه رنجه کنیم و از حضرت
باری آفرین صادر و علما الحمد رجب خیر و صلاح دین و دنیا است بخواهیم و درخواست کلام در بیاب
الست کرکو سینه در آید دعا رخیر فراموش نکنند که اصحاب الباب صالح دعوات اهل صلاح است
و غرض ضد و وسیلت و سایط آن صاحب کعونات اله ... و این مجموع رجب ... باب وضع
کرده آمد برین سیاقت و ترتیب که ثبت افتاد بعون الله تعالی و حسن تیسیره

ای پاکی تو منزه از ... | قدوسی تو مقدس از ادراک | در راه تو صد هزار عالم کردی | در کوی تو صد هزار آدم خاک
در وصف تو عقل طبع ... گرفت | جان تن زده با عجز ... گرفت

وله روح الله روحه

چون شمع تجلی تو آمد ظاهر | طاوس فلک ... پروانه گرفت

ای نعت ... پرده دار در تو | وی حشمت تو ... گذار در تو | ... خورشید ... | سرگشته ذره غبار در تو
وصف تو نه اندازه ... | از وصف تو ... آسمان است

وله ایضا نور الله مرقده

در ... جان ... | از وادی توحید تو ... است
جان محو شد ... | دل ... | ای ... | کس ... جان ...
دل زنده ... حیات طلبد | جان ... طلبد

وله ایضا برد الله مضجعه

گر ... سایه تو | خورشید از آن ذره ... طلبد
عقل و جان ... سرمایه اوست | در وصف تو ... | هر ذره ... طلبد | حقا که ...
وصف تو ... | ... است

ایضا وله روح الله روحه

در جنب تو ... | ...
در وصف تو عقل ... | ... | ... | ...
ای از تو ... | در شوق تو ...

وله ایضا رحمة الله علیه

هر دم ز تو صد هزار دل ... | دل ... صد هزار جان ...

خورشید ... زبر گردد
ذوق شکرستان تو طوطی ...
عالم که نمی ... سرمایه اوست
هر دل که ز لطف ...
در راه تو ... جانان ...
هر نقطه که در دایره قسمت ...
هر گوهر بحر ...
پس ...
ز عقل ... ای تو رسد
ز عقل ... حضرت ...
... استاد اوست
ز عقل ... کمال تو رسد
ای ...
... تو رسد
... ازو رهبری
...
جانا ...
ای ... در همه جهان ...
...
... حضرت ...
ای ... هزار جان ...
در وصف ... عقل ...
چون ... هزار عالم ...
در معرفت تو ...
کردن ز تو ...

وله

چون ... لطف ... | هر ذره که در سایه لطف تو نشست

وله ایضاً

بر ... نعت تو است | در ... قطره اگر ...

ایضاً وله

ز فکر ... جلال تو رسد | ... کمالات ز سر ...

وله ایضاً

ز جان ... جلال تو رسد | ... ذات جهانی دیده ...

وله

هر ... حیرت ... | ... خیال ... گذار

وله

... در همه جهان ... | از ... در دو جهان

وله

در قربت ... کرسی | چون ... در دو جهان ...

وله

زیرا که ... قرآن ... | خورشید ... بیت ...

وله

از تو ... یک نظر ... گردد
تا یافت ... وقت ...
از ... سایه اوست
... در دو جهان ...
از لطف ... هزار ...
در دو ... جهانی ...
...
... جان ...
گو ... تو ... تو رسد
... رسد
هر گونه ... رسد
... در کمال تو رسد
... عقل ... رسد
... تو رسد
... خیال ...
...
...
آن ...
مستغرق ... حضرت ...
...
... در دو جهان ...
... دریا ... رسد
...
...
...

گفتند ... ز ... جانان
... آنا تو
... خوان
کار است عجب ...
...
در ...
در ...
یارب ... تو ...
ذات ...
از ...
گر عقل ... تو ...
ای ...
ای ذات تو ... مستغنی
ای آنکه ... ملک ... تو
جان ...
از ...
گردت ... آن ...
هم ...
هم خوانده ...
ای ... در تو
هم عقل ...
ای ...
چون ...
چون ...
آخر ... تو ...

وله

حیرت که ... | ... عالم ... تو

وله

تا روز ... عشق ... | چون ره ...

وله

اندازه هر کار ... | زان ...

وله

کو جان ... تو ... | ... ما را ...

وله

وز ... تو | کز تو ... داری ...

وله

آن ... عالم ... | چون ...

وله

سر ... ذره ... در تو | تا ... جهان ...

وله

... | در ...

وله

...
...
...
...
...
...
...
کس ...
...
...
...
...
...
...
...
مستغرق تو ...
...
هم ... تو ... آن ...
هم ...
...
...
هم ...
تو ...
...
چون ...
این ...

ای عشق همه کون ذره گوینده تو — ای جمله کاینات شکر گوینده تو — هرچند که خویش خوانی هر روز بسی — تو عاشقم و همه تو بسنده تو

ای آنکه خدا نه کس مثل سیم اینجا — کار که دمی معطلی بیرا ما

وله

رزاق ذلقا چار چسیو اما — ساز غزه کار عشق بر کرد اما

در دولت تو اهل سخن را اردام — بسیار کتاب کرده خیام — تا باین همه ذان آمده ایم — کای تو همه تو جمله فرد ما مردم

در راه تو معرفت خط دانستیم — چون آمده معرفت کراد انستیم

وله

بیگانه عشق تو بود فریاد بکوین — کز عرفت تو آن دست کمی یادانستیم

از چشم و ذره حالت جنبد — گر عشق چو سینه محبت جنبد — گر جمله ذرات جهان در دیده تو — ممکن نبود ذره بجا حالت جنبد

اسرار تو در حروف نتوان بود — داغ اوتو در اوف نتوان بود

وله

جاوید کس را بهم فکرت عقده — زحمت تو از وقوف نتوان بود

ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آری — در تو دلم کمین تو سر دون آری — از هر کس زمین تو بیرون آری — در غار ز تکبین تو بیرون آری

عالم که بران عکس تو بی خم — در دو ازه محبت تو بی خم

وله

بر بلکه زه و قف کرده هر عمر — دریا در یا رحمت تو بی خم

ای رحمت چه نهایت از تو — در هر جزئی هزار آیت از تو — گر جمله افق صنعت گیرد — ممکن نبود بخیره آیت از تو

ای شمه لطف تو جهانی افروزی — در مزرع رزق آتش قدرت روزی

وله

گر نامه در دو فرد با بیر خواند — بیچاره هزار ساله دارم روزی

هم ملک هر دو ملک نتوان ماند — هم با همه غم همه تو آن ماند — گر جمله دوام از هم تیر ز لب — تو نامه همه غم تو اندخواند

ای آنکه کمال هر ذره دانی اینجا — خاصیت هر آن جوانان دو اینجا

وله

گر در وصف ذره هم از کارشه — دائم که ز بان بهم زبان دو اینجا

چون دل زمین برست چون هزار تو — خرجوان طلب این دل ما خوار تو — چون بر هر که دانا اسرار آن نهفت — قانع نتوان هیچ هرگز ارز تو

در تنه هستانه سوی کاه و در بر — گر تیر نظم برای یک آه در بر

وله

زان بجزام همچو رنجش هر تو — بچو کوی انقطاع و کم و راد در بر

در ملک کون بهر ابتکار — جانان در بها وقف ابتکار — چون بی نشیتو ان کون همه ز آن مکر — هم آن تو ام قوم هر خوان ابتکار

ای در رهی گذشته جا بیار — از بند ان همیشه آن ما بیار

وله

آن جزو ه هرگز خواهم دهست — با بند و گوی تا تو آن ها بیار

ملک هم ز بهر حصان مرز ارزد — در دو کون های جاودان شهر ارزد — من خاک ز دستوام که از خاک درست — یک ذره بعد هزار جان عسر ارزد

جانا دائم میان جان تو — وله — زخلق نه کسی به آنها نبود تو

در کوی تو خیم دعا کنیم آن — دائم ببارد در میان تو

هر قطره که در دریا رسد — یکذره به آفتاب والا رسد — در راه تو خضر قدم ها برسید — تا در تو کسی بخود رسید یا برسید

سر حال الصبح هزار نکته بودیم — تا در ره تو هزار کلمت بر سیدیم

وله

سر حال دگر کرده درست که دیدیم — چون بگذاریم نامه عیس در دیدیم

گر دم نکته بر تو سعید آمیزی — در کوه ذرحمت بیا فهم آن ری — کیرم که تو آن معرفت تو آن در بیش — با بند و کوه گیتیم بسی باری

ای خوار و عشق تو بیش چیزی — در شوق تو مردم ملک جنبه کجی

وله

جان در تو نیز رسید خلد یکذره — هر بحو رکشش فلک جنبه تری

جانا نه چو شوق تو نورزد همه — از هر چه عجود بیده ورزد همه — در حضرت تو آفتاب هر راست — جانا نه چو شب که آن رو زند همه

جان در طلب روی تو آیا کرد — صد اری دل بی تو خو ابا کرد

وله

گر روی تو از حجاب برون آید — هر ذره نقبه را افق با کرد

دی خاک که را ر بعدی تو رشت — جان را هم هزار کوه ز تو رشت — گر صد ره جان در جان آسمان ز تو رشت — کوزت همه ز هم برای تو رشت

از ابر تو هم که نباشد خواهد بود — مشغول بحضور جاودان خواهد بود

وله

گر خویش دمی بر آید از مهر افروز — فرد اعلم آن در زمع جان خواهد

هم کشتی بخواه از تن اسیر بود — سوای تو ام از تو زیان کی بود — جز از دو جهان از دو جهان کیست — اندیشه تو قطره جان بس بود

با تو دل چو سایه در خوشیدت — بیمار تو در نهایت امید است

وله

هر تخم که در زمین هر کاشته — خرما ز تخم حسرت جاوید است

چون خویش کسی آن غم از اندوه تو بود — شادی دلم ز هر غم از اندوه تو بود — در دو دل اندر تو کهنهم از اندوه تو بسر — گر بود بسوز هر دم اندوه تو بود

از عشق شده وصف ذات تو ذست — از صد که بگذشت این همه تقصیر درست

وله

هر بود چو بود ست تو کرده از آن — مستی بر دو بار بنده ز اکسیر درست

چون عشق تو ز حیوان سلم کردن — تا کار غم کنه و ماتم کردن — آنکه دو حمایت تو ز نجیر است — یک قطره شان رسد هر عالم کردن

گر خضر تو عشق را بیقین تو — زنهت و در عشق در ایمان نیز تو

وله

گر جمله خلق را بیامرزی تو — دائم که ترا همیچ دراز نیز تو

یکذره هر ایت تو جاوید بر — یک لحظه حمایت تو جاوید بر — تر دوازی این همه از کرده اندر — با ان جنایت تو جاوید بر

چون در در تو جهانها ساز اندر — در دو تو بر ست این دل ما اندر

و له

ولہ

چون از نفس [illegible] هر را | [illegible] این سر گردان را

یارب [illegible] درگاه من | حیران و فرومانده این راه منم | دانا که در خانه امید زده‌ایم | خواهی [illegible]

روز و شبم [illegible] | در خون [illegible]

ولہ

[illegible] تا باب حسرت | اسرار تو [illegible]

زان روز که از عدم پدید آمده‌ایم | [illegible] آمده‌ایم | [illegible] | گفتی [illegible] پدید آمده‌ایم

ای داده [illegible] | وی بادیه [illegible] تو حیران را

ولہ

[illegible] چون تو کس | [illegible]

ای [illegible] | [illegible] جان [illegible] | [illegible] حکم توام | گر [illegible] و ار نه خداوند منی

حیران دل خسته [illegible] تو مرا | [illegible] تو مرا

ولہ

[illegible] از بنده‌ام | [illegible] تو مرا

ای جان من [illegible] بنده تو | [illegible] | [illegible] | [illegible] بنده تو

یارب تو مرا [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] از من | [illegible]

[illegible] | دل [illegible] | یارب [illegible] دل [illegible] | [illegible]

ای یار توام [illegible] دل خسته من | [illegible] من

ولہ

[illegible] | [illegible] این [illegible] من

یارب [illegible] | [illegible] | از جرم [illegible] | در [illegible] کنم

هم [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

یارب [illegible] | [illegible] | گفتی [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

ای [illegible] | در وادی [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | دل [illegible] | [illegible] | [illegible]

هم [illegible] | هم [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

یارب [illegible] | [illegible] | دل [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | آن بنده [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | در عالم [illegible]

[illegible] | در حضرت حق [illegible] | با این همه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

در عالم جان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ولہ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در عالم [illegible] | [illegible] | ای [illegible]

ای رحمت عالمی چه رحمت [illegible]
لطفی بکن و روی مگردان از ما
در راه تو اگر [illegible] نبود
[illegible] شفیعی چو تو صاحب کرم
گر بنگری از سر جهان قدمی
[illegible] دو نیم [illegible]
هم چاه [illegible] در [illegible]
جانها جهانیان در ره عشق [illegible]
صد ره بصدق [illegible]
ای [illegible] که [illegible]
از [illegible] در خاک افتاد
ای آنکه [illegible] تو بود
صدری که [illegible]
[illegible] در او
ای ماه رخ حسن خلق تو [illegible]
ای گوهر کان [illegible] علوم
[illegible] فلک [illegible]
بحر [illegible] خواهد بود
آن بحر [illegible] ادب [illegible]
کز سیصد و هزار عالم [illegible]
آن بحر هر قطره [illegible]
آن بحر [illegible]
[illegible]
بحر [illegible]
هر دل [illegible]

وله

[illegible] چون [illegible] — شاید که [illegible]

[illegible] — تا روز [illegible]

وله

در [illegible] قرة العین [illegible] — [illegible]

وله

قرآن [illegible] — چون تو [illegible]

وله

[illegible] — در [illegible] جهان [illegible]

وله

اینجا [illegible] — از فوق [illegible] قطره [illegible]

وله

از [illegible] برون آید — یک قطره از آن بحر [illegible]

وله

[illegible] — وان قطره [illegible]

وله

عصیان [illegible]
چون [illegible] عاصیان [illegible]
آزاد [illegible] چون [illegible] شفیعی [illegible]
[illegible] در همه آفاق [illegible]
[illegible] همه عاصیان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] دیوان [illegible]
حق [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] تو بود
در [illegible]
او بود که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن در [illegible]
یک قطره از آن بحر [illegible]
حقا که [illegible]
از سیصد و هزار عالم [illegible]
در حیرت [illegible]
هر لحظه [illegible] برون [illegible]
چون [illegible]
در [illegible]

هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر
هر دل که بحیرت [illegible] افتاد
آن [illegible] جنبش [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
هر دل [illegible]
در هر [illegible] آن بحر
صد قطره که [illegible]
[illegible]
[illegible]
آن بحر [illegible]
[illegible] تو این بحر [illegible]
بحریست [illegible]
هر جان [illegible]
[illegible] آید
تا [illegible] چون آید
آن ذره [illegible]
آن حسن [illegible]
یکذره اگر [illegible] حسن [illegible]
[illegible] دریا
[illegible]
پس سیصد و هزار عالم [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]
صد عالم [illegible] تو

وله

در [illegible] — زان [illegible]

وله

[illegible] — چون [illegible]

وله

چون [illegible] — هر [illegible] عالم [illegible]

وله

در سینه عاشقان [illegible] — یک بار [illegible] دید

وله

[illegible] — یکذره [illegible]

وله

چون [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] قطره [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] آن [illegible] بحر بود
[illegible]
در هر [illegible]
[illegible] همه [illegible]
یکقطره [illegible]
[illegible]
[illegible] زار [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
این بار [illegible]
[illegible]
[illegible] خوابی دید
[illegible]
هر [illegible] آید
چون [illegible]
[illegible]
از [illegible] جهان
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] دید
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

خوشنسبه اگر شنه نوبت عجب
برخیزد و جز عشق دلدار درای [illegible]
گر تو دل خویش را [illegible]
والا نقطه توحید کرد [illegible]
گردیده وری تو دیده [illegible]
از جمله دل تو زین [illegible]
بر رخ درین حسن جدا [illegible]
در سینه خیال غیر [illegible]
هر جان که [illegible]
یکذره خیال غیر در باطن تو
چون نیست ترا [illegible]
[illegible]

وله

از هر دو جهان چو [illegible] والله [illegible]

وله

جان از [illegible] این یکجان [illegible]

وله

عالم همه ایست تو [illegible] در بحر خویش [illegible]

وله

ای قطره افتاده [illegible] زان [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

ای [illegible] تو [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

هر سینه ای [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
تا ناز [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

چون غیر [illegible]
[illegible]

[illegible]

اندیشه چرخ [illegible]

وله

[illegible] عجب [illegible] سرا است عجب

وله

اندیشه چرخ [illegible] اندیشه [illegible] کن [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

چون [illegible] تو [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible] قطره که از بحر دلم [illegible]

وله

[illegible] ازخون دل [illegible]

وله

عالم همه [illegible] در دیده دلم [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

دل [illegible] در دانه [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

زان دو رکعت ... دیدیم
وان ... عشق ... سایه ...
از فوق ورای آسمان آلودیم
چون ... [illegible]
تا ... در ... [illegible]
عمرم ... در ... برفت
... [illegible] ... است
گر من ز غمی ... در جان دارم
المنة لله ... هر نفسی
تا ... دم ... است ... ترم
... عجب ...
حیرت ... دل ... جانم ...
تا ...
از ... عمر ... آزادم
امروز ... مجنون ...
... دلم ...
... جهان ...
تا ... منزل ... است
ستم ... عشق ... است
در ...
زین رازه ...
چون ... دلم ... نقش ...
دارم ... هزار ... عالم ... گرد
هر ...
زین ... از ...

وله

در تحت زمین سکران آلودیم
جان ... خوانده ...

وله

مطلوب ... از ... کن
دانا ... و ...

وله

مشغول ... عشق ...
از ... در ... جان ...

وله

مستغرق آن ... جان ...
ای ... در ...

وله

رفتار ... دل ...
این ...

وله

... عالم ...
در ... دل ... است

وله

از ...
...

وله

...
... عالم ...

وله

ذرات دو کون را ... دیدم
... دیدم
چون در نگرستم ...
کان ...
گر ...
حیرت ... عجب ...
وزین ...
دیوانه ... است
تا ...
تا ...
غافل ... از ...
... آن ...
...
کاین ...
تا ...
... عالم ... جهان ...
کاین ... جهان ...
با ...
... دل ...
جان ...
...
... نقش ...
...
...
... از ...

عمری ز دوام ...
...
...
...
هر ...
... عالم ...
...
...
...
...
... هر ...
...
...
...
...
... عشق ...
...
چون ...
... جان ...
...
...
در ... عشق ...
...
...
...
از ...

وله

سر ... ور ...
آن ...

وله

در ... کن ...
... ازان ...

وله

... عشق ...
... فرو ...

وله

در ... جان ... نقش ...
...
...

وله

...
...

وله

...
...

وله

...
هر لحظه ...
اکنون ...

وله

...
چون ...

وله

من ...
چون ...
تا ... جان ...
گر ...
هر ...
از ...
... دیدیم
حقیقت ...
...
... جان ...
زیرا که ...
...
تا ...
جان ...
امروز ...
چون ... آب ...
...
از ...
...
هر لحظه ...
...
...
ای ...

تا کی غم مقصود خواستن داریم — از هر طلبان پای طلب خواهیم — پندار ترا دهیم صد بار ایم — تا چند ز کوزه تهی آب خوریم

دعوی وجود — هستی تو گشت
در عین عدم خویش را گم گشت

وله

هستی و عدم به غایت هر دو
کای به ازو تنگ نخواهیم رسید
آخر طمع از خویش نخواهیم برید
تا چند ز هر سو ره بیهوده دوید
در عشق مرا چو عالم نقش فرو
چشم و دل و هر دو درین کار گوید

وله

از سلسله راه بر نیاییم من
از سلسله تعین هستی در رفتم
کم گشتم و دیدار بیابیم من
هیچم به تمامی خود بیرون نشستم
تا بیامد از هستی من هم
من ماندم و بادی گیر من هستی

وله

نه فخر به سر فراز زیم می آید
هر چند که سر به کار روی گرم
مانند خیال یار زیم آید
فارغ شده از سر که درد شنی

وله

چون هستی شد همراه اینی
تا نشستم به هیچ جای نشستم
از هر هستی تا آخر کار
از هیچ جهتم جو هستی ابدار

وله

عمری ز قضا بردم و رخ در دست
باد و یا بخشایشی ز راه رفت
از هیچ نرسیدم خبر از آن حال آمدن
تا کار به خود جانکه بندار درست
هیچم نبود که کعبه دشمنی اسرار
این هست عجب که گزکی از جهان

وله

این مخلوق در عین دو عالم
از روی تو هم و درین میدان تمام
خورشید فلک من ابد حالم
از هستی به هم رو حاصل دام
هر قصه که گفتی و شنیدی دست
دانه که بر کشته کجا رسید

وله

مرکز گون و خیال جانی نبود
عمری است در قصه جانی پر نیست
چون رشید به جان در افلاک دست
از سوی حیات چه در پی دست
جز تو که خیالی در افلاک است
در فرع دو عالم به هستی فنا است

وله

از آن از عدم که بود آثار است
چون در نظری حقیقه تهی افلاک است
در چشم تو هر جان هم [illegible]

دفتر هستی ورق [illegible] — افلاک زمینه که فرو ریخته — زین جمله بسا فراق که مرا است — یک ذره هم از ستم فرود بیامد

آن کوزه درست لب من شد
تا تو به خود بنیاد بازی رسید

وله

هر چند هست فنا [illegible]
چون تو رسید از هر کار زیر
هر چند زمستی هست خواهد بود
صد ساله برای یک دمه خواهد بود
یک ذره وجود را ز عدم خواهی گفت
تا روز قیامت عدم خواهد بود
چون هستی راه هست کسی او بیشتر
باری مشغول از همی او بیشتر

وله

زان هست عدم هست که هم
مشغول زهستی هیچ او بیشتر
ای سر دل تو ایم از در ریز
زان هست دل ای هم که از در
چون بی رخ یار خواه از تن تنها
چون حال عدم عظیم از در ریز
در دیده صحبت مرا حاصل بود
هم جهد از آن من تو بود
انگشت طلب به دندان خاییدم
همچنین با عدم ز تو دو حسن تو بود
خود ذات تو را لذتی در وی است
خود صفتی در صفت آن بایست

وله

تو بیزار ز هر کوی مدرسی مانی
کاین راه دو ره عافیت در آن

بادر طلب هر کسی و خلوت
حد از عدم با ما رسیدن تو گفت
در دو فقیر ز حرف گرد و بدان
در فقر زما و من سخن تو گفت
مشغول ز خود و آنچه خبر نیست
حققان هم از آینه چهره نگر
زان آینه می‌بینیم جمال تو
از آینه در آینه می نگر

وله

دریای وفا که ده ام از هر
زین هیچ قرار دل باز امید
سختی که به کار در آن گشت
در دیده ما با هم از هر طرف
پندار کی که در هم ز گرمی آشکار
کی هست که در فریب به هر کار
هر چه که از حد عدم دل آگاه
در حضرت او کم جانی که هست

وله

تا در آن هر کس بر راه تو بود
با عزت اگر همی در اند تو
او دیده و دیگری رسیده بود
تا دیده خود دیگر تا ما بود
در حضرت تو هر جانان نیست
از خویش مرا تا حال خویش جان

وله

تو کز نظر او هر دو نظر فلکی
هیچ است همه جانی در آن
عشق تو همه شهر گرفتم
چه گردیده که نیستم گرد ترا
چون او تو جو از تو دلم تو
بگرفت وجود و عدم گرد ترا
این هر دو جهان پر از کل یک بیدار
مادی خیال تو پای بیدار

وله

در هر رخ از هر چه جهانی جا
کمتر رخ هر حسن این آن جمال
تا هر چه حجاب جمال من ز جمال
از او رخ تو بهره دنیا جای
از روی نظر صورت حسن تو جمال
هر دل که به آن حلقه در بیا
یک لحظه عشق ست از خود حال
با ما هر حال اسم و اکثر

وله

این شیوه از آنکه در جهان است

ای رود نه از سینه بدر تو بادوم جدوی در دل شوریده تو بیچاره تو بس که رخش بیگانا بر بر تو ان نها در دیده تو
چون محرم دم نفس نه تو علی شایسته این قفس نه تو علی

و له

وابسته بجذبه خویش نه خواسته چون راه تو همیش نه تو علی
هر چند درین نوس بسر بر تو در پایه قدری چون کسی بر تو زنهار بسا بس هیچکس تا بری اکنون که بسر جای دگر تو
تا چند ازین غرور بسیار ترا تا کار خیال بر تو دار ترا

و له

سبحان الله کار تو کار عجبست تو هیچ نه واین همه پندار ترا
این قالب اگر چند دیر و رویست مغرور مشو به بال خفته است رهبر مردی که درین کار بست خواهست که همیاد مست بر صفت
دل از غم عشق مست بی پنداری جان شیفته است هست بر صفت
تو هستی جدای تو در ره تو رانست عزیز است بر صفت

و له

چون چهره خویش شسته وشن از ناز از آنکه بار ستم بر سر زبان نیست گفتنه تا راه بود دانا که هم جواب نه انس او دانی است
در مجمر دلم ز خویشتن یار باز در تو جدیم که آسفته انداز

و له

کاری که مرا فتاد با آن دمساز تو را کنم قصه او کار نیست بدراز
از عشق تو ام بیابان چون اکنون سرگشته شدم در جهان چنین اکنون جز روی نیاز بازگشته با تو من در ره تو ام از و چنان کنو
که عشق تو در بیابان جان دارم که جان ز غم تو ربیت تنها دارم

و له

انچیره از عشق تو آن دردم حق که از آب حق تو جان دارم
چون نیست ما از تو نیم باز تو وابسته از آن دست عاشق تو جمعیت جان نبود مرا کم هر چند که در تفرقه هستم تو
چون هست هست روح خیال تو بادا ره کون رود ازانم تو

و له

کار روح پرده پرده اندازم کو از لطف درون هم اکنون کو
وابسته دلم ز نیستان راز است زان از هر جانم بیابان است از نور تو جان نکرد و بسته آن درد مرا بود جان ابرا
نقدی که از آنست قفس رنجی ای که ز نسیم کرد آن نفس

و له

کر جان جهان ز عشق من از نیکم لیکن از نه شیفته نه در دستی
ای آنکه درین جهان جان ماند در تنگ گاه بود درین مانده من اکنون من پر دن شغولم تو آنکه نه تو از دران مانده
کار تو جوی پر از دار و ندیم که تا همه اندر هم بدانم بدوم

و له

چند اکنون تو در خویش عمر ز روی در خو بی ملک فقیر تا روم
هر سر زانه زنیر آکه نیست هر با جبر ز حر و زان از که نیست کز مایه در دی ره بنشینی در نه سر کرگی کم این ره نیست

مردان می عرفت نه فاک کشیده نه همچو زبان در دو شعاع کشیده
هر صاحب بلاین روشنست بار گردد آنست که ازان بیغم بی کشته

و له

ای بس که چو بر آن در آن دم میرم سه از آن دیم بیک بنهان دیدیم خانه از جان خوش جهان نشستیم در پیش تو آن یکبار جان بر دیم
در واقعه سخن عجب افتادم که همیر درم همچو دو که شنر ادم

و له

دانا ز خراب است این همه خواب که بر یاد ز کف به سه پایم
آن وقت که گفتی که ما تا زنم سینه نستم که ره بر او تا منم در حلقه بستست چون کی بگذر در پیم افتاد که در افتاد منم
تن هاله جان نه در بر ده اندست جان نیز تن هم ز السم ماست

و له

انسان یار تر دو جهان هم تمام کز ما سایه ما از ده ماست
آن مرغ عجب هیچ نیست که گفته بر آن ماه ز دین در کهای گفته بر آن حلقه زده لبانی فتنه گر شاخ زنده از رمجهان گفته
از ذره صد هزار ان در سر هیم در جان مست بی از جهان بر سر هم

و له

تا همچکس از رود جهان یار نیم او در دل و دور دل ان ز بی سرهم
دل شیفته جان ازین دی نیم جان سوخته وصال از دی نیم چند آنکه درین ز دایه کنیم نقص بجود بکمال از دی نیم
تا هست عشق درین کار آمد از آن که در هر چه خرد است دست کرد دلیم

و له

کرد که تا بنه نبود در عشق در هر که از می بر همه که دل دیدم
وابسته حریف عشاق از آن ز تو کمال از مو بیدار بایر یاد بر چون می نه فرقه جان عیانستم ملکی نبود هیچ جا بر سر یاد
بر خاک کسی نشستم از عشق تو تا در استم از این کجا هست یکی

و له

ای آنکه ز جنب بی خود سر گیری با دور از آن نیست جو ما لود آنکا
که از تستم آتش هوای تو ای دم زیبی عشق شده مه صل یک زمان زین بس نه لوای اعلام سیرت واجب زنجان بستم کرم لو آرا
مرآت در آن جهان جمع کردم ای یار کرده ام مستی از سی یک

و له

ای آنکه دل از سر در دل ان در دیده کار او ز جو شیفته دلا بری ار لر ان
لیکن از دیده ز خو پنهان آنم در فرقت خویش جمله از هم تا اهداد اگر پیش کا بی علیر نا ایم همه ز خویشتن ره از آنم
عمر رودان عز فتح چون آن بی که بر در که عشق تو نکو ان بی

و له

ای الله سر جه زود این هر دو گیر دو جهان تو که از دو روح بدار بی
زان رفته از نه خانه تو از آنم آتش از آن نه در هم وسید هر چند که خویش ابنی کم درد عالم در خویش بی خویش در هم ادم
نه تو عشق شناسم نه خواکی در همه هست هم کام چه ما کی

و له

گو تا دل [illegible] سر بار نهد
آرام ز جان خاطرم می بینم
چون بار غم عشق بر آتش آید
دل رفت و دین [illegible]
آنکه چو بحر ز خود دارد سر را
گفتم که بحر من [illegible] نیم
گو تا ز جان یک یک ذره
سالی گشت [illegible] خراب از ذره
در عشق نه [illegible]
تا محنت [illegible] وصل [illegible] من
در عشق وجود [illegible]
در عالم عشق [illegible]
گو تا [illegible]
ای بود تو [illegible]
[illegible]
چون پرده بدون [illegible] عشق
هر چیز که از برای ما خواهد بود
گر اول کار آتش افروز بود
اول [illegible]
فانی شده [illegible]
عاشق را [illegible]
چون کار [illegible]
[illegible] ای دل [illegible]
تا [illegible]
[illegible] خویش [illegible]

وله

جنبش ز دل [illegible] حیرانم که [illegible]

وله

ز ذوق گردد [illegible] زان [illegible]

وله

تا بر خیزد نقاب از هر ذره چون پرده بر [illegible]

وله

تا در غم [illegible] تا [illegible] خواهم [illegible]

وله

تا [illegible] از هیچ [illegible] اول کار

وله

آنچیز [illegible] خواهد بود چون [illegible] خواهد

وله

[illegible] چون [illegible]

وله

چون [illegible] چون [illegible]

وله

ولدا [illegible] زاری
[illegible]
هر کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
احوال [illegible] نیم
[illegible] نیم
[illegible] از هر ذره
[illegible] من
[illegible] من
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
جمعیت [illegible] خواهد بود
خاکستر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از هستی خویش [illegible]
[illegible]

[illegible] خویش در [illegible]
هم [illegible]
از خویش [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]

هر چیز که آن [illegible] در [illegible] عشق [illegible]

وله

در [illegible] تا [illegible]

وله

مردی [illegible] مردی [illegible]

وله

[illegible] خویش [illegible]

وله

در [illegible] تا [illegible]

وله

[illegible] چون [illegible]

وله

[illegible] خویش [illegible]

وله

در خلوت [illegible] در [illegible]

وله

هستی تو سرمایه [illegible] هر [illegible]

پروانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
هر چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرمایه عشق [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا هستی تو نصیب ما خواهد بود
تا یک سر موی از تو ما خواهد ماند
با نفس کم و کمالات نخواهد آمد
از آنکه درین داره جهان با عجبست
هستی تو طلب نیست یا نیز [illegible]
هر که رهبران بحر تحقیق رسد
بنهاد ره کون علم الکار بهم
خواهی که چو جوی اصل به بر تو
راهی که درو باز سر به بر کوه
آن کو که پوشیده به سر جان رسد
سر در ره باز دو پای از دست بدار
از هستی نشانی بکند از هستی مباش
تا تا باشی بد مردان هستی مباش
تا تا نکو تا دمی چه خواهم کوه
ای به هر عمری از سر ما نکنی
گر بود از عشق منور بی می
واز عمر زبانی کن از سر ما عشق
گر باشی خودی خاک این در ما
کاهی زخیال دیرانه ما زنده
کم کرد خودی سر به دعا کم
ای ما زنده بی آن جهان زنده
پیوسته بچشم دل نظر با هر کو
خواهی که زر خاک خاکی تو را
در قرب تو کر دست دل دوست
در عشق تو سودای جنون کردم

وله
آن جهانی که تو سر تو باشی اصلا — پیدا از تو هر چه خواست نخواهد آمد
وله
در حال همه مردان ز هستی رسی — گر در همه سیر دو قدم گم دار
وله
ره تو شده در دو خون جگر بیدار کرد — خواهی که درین راه خبر داری
وله
خواهی که چو از سخن هیچ مباش — گر میخواهی که قدر تو چیزی
وله
خود را بتکلف ز رونق نکنی — هر دم که تو ما من چیز از کون
وله
از خاک من زخاک کمتر آنجا — در ما نگرید هر چه ترا زو سنجد
وله
تا ما بی زنده که ما زنده — چون زیستن تو را تو هیچ
وله
جان را طمع وصل ترا افتاده است — چون هر دم که تو هست جلوه ز هیچ
وله

دل از دیدن روی تو دیده نخواهد بست
وان عمر ز روی تو نخواهد رست
کاین کار ز تو بهشت نخواهد آمد
در نقطه فقر تا زنی با عجبست
در کار تو سیر جهان با عجبست
تا کرد همه هیچ مطلق رسی
با جمله جهان سلم الکار بهم
کوی بیکی عدم الکار بهم
خود را ز کون بخبر بیدار کرد
دشوار هست آنچه آسان رسد
کاین راه سیای تو بپایان آید
مشکل نشود که جیبه پیش مباش
از خویش گریز تا ب در جوی بی هیچ
تو هیچ تو هیچ مکن هیچ مباش
چیزی که تو گوئی یکی ما نکنی
از آتش او هم از لهوی می
هر کار ز ان زبان هیچ هوی هی
با در ان آن آنجا ز قصه ترا ما
کاه از سخن بخبر ما زنده
زیرا که بی آن دیگر ما زنده
نا مرده بمیر تا ما زنده
دانکه زدرون جگر خون بد کو
از خاک زنده تا سر به کو
نسیمی از این حرف تو از آن
و ز دیده و دل آتش جنون بنهادم

چون باده غم خورد تو بد دیدیم
در عشق تو زاری بیدار ادیدم
ما بر دو جهان بر قدم افکندیم
آنرو که چو جو از طرب دیدیم
جانا غم عشق تو جانم خوش شد
بر خط دلم از غم عشق تو رست
امروز همه از غم هست
بستی چو کس داری خواهم کو
جانا چو ره تو راه عمر دل بنگیت
بس کم شدم و نه آنی کم شده ام
در بحر غم باب درد خواهم شد
شکر چه غم چو کشیده ام آخر
گفتی ره رس تا بدرم رسی
در عشق آن بی دهن رسید
دل از طمع خام جان آزاد
کاین جان ز درد تو ز ره روان است
هر دم ز عشق تو ام جور تا
گفتم ز لب تو جان ز سر یار
بعد از همه جویستی به هر دیده
هر جنس رغبت رسوای دم
سر تا به قدم نقطه آرام گیرد
از غم دلم سر چو درد جا
از من که دلم بسر ت یاد
دل قیمت که سر جانان شیم
از من کم و هیچ هست از آنم

وله
چون شمع بسر و در گذر بسیم — چون درد ترا ایثم در ما نه
وله
هر دم با تو در دل کم افروخت — زان روز بر ما جان هر که خواهد
وله
در هر ما نفس کار خواهم کو — چون با تو ملامت را بر ما
وله
جانی تو ماند به درد خواهم شد — چون می زر سه بر فراز تو دست
وله
جهان بهر دو دیده آتش نهاد — جهان بهر دم که ره من رسیده
وله
تا هم بر دل ما کم چون کو تا — از هر قدم که زنیم بخون تا
وله
دیدار ز پس پرده غرق چون دل — دیدیست که از جلوه برده دلم
وله
تا هم تا آن سر بر فرق او ام — سر سال که بی آن جان جستم
وله

کله خود را در اندرون بنهادیم
که خود را هیچ باز انداختیم
بر قدم اخلاص علم افکندیم
ورای از همه عالم بهم افکندیم
جان بی توفیق بر اوج جان تو رسد
هم پرده دیده کشت همه [illegible]
ازین بیت زخم سبب
ما خاک رست ز ما خواهم کو
کار هست که کار ما در دل غم نیست
کالبدان پیدا از هم کم هست
سر در باب ز آن که خواهم شد
چون نیست شدم بیار شدم آخر
چون در تو رسیدم چون رسیدم آخر
وز لذت جوشن جگرم رسید
دیده ز غم هجر جان آرزو کشت
در راه تو ره غم عدم ما شد
تا حس نشیم از تو بیابم بو تا
گفتا بقا نیست سالی که در رسی
جهان هستی بر توفیق کم کن
کز مرده ام اکنون بجوی
آنکه ز جز مطلق نام گیر
ور کار او اتمام ا آنکه نام گیر
من کم شدم بیا قدم اندازم
بر عزم و ما بر ده جان نشستم
و آنکه دل بی ز آن جان نشیم

از رنگ و چه چیم که رنگ نه بازیم
هر دم که زد چه در عدم می تازیم
[illegible]
خوش خو [illegible] خواهد بود
این میدانم [illegible]
آن راه که راه دلم [illegible]
هر ذات که [illegible]
هر ذره [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

گر کشتم از سینه برون [illegible]
از هم نفس [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
چه انکه مرا عشق [illegible] خواهد بود
امروز درین [illegible] خواهد بود
کز عشق [illegible] خواهد بود
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه انکه [illegible]
وامروز اگر عمر [illegible]
در باغ جهان [illegible]
[illegible]
در گوش [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
چون [illegible]
ای روح تو [illegible]
[illegible]
گر جام جهان [illegible] تو
که در عالم [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
ای مرغ درین عالم [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ای [illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

دانی که درین جهان [illegible] ساز بوم
از نغمه چو پرده بشنو ای عشق [illegible]
هر نغمه که [illegible] تو پیداست
هر جا که [illegible] عالم [illegible]
هر جان که [illegible] اطلاق است
آنکه که [illegible] عالم جان [illegible]
در عالم جان [illegible]
چون آنکه [illegible] تو پیداست
هر راز که هم پرده جان تو نمو
نه دارد [illegible] تو هست
تا راز [illegible]
این [illegible]
هر روز [illegible]

وله

هر که [illegible] خواهد بود
آن نقطه [illegible]
خواهی [illegible] آن نقطه [illegible]
[illegible] اطلاق
جانهاست [illegible]
[illegible]
ای ذره [illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
گرم [illegible]

وله

زیرا که برون پرده [illegible] | در پرده [illegible]

وله

در هر چه جهان [illegible] اطلاق است | هر روح [illegible] اطلاق است

وله

هم این [illegible] | امروز [illegible]

وله

جان [illegible] | در قطره [illegible]

وله

ای [illegible] جان تو [illegible] | اسرار [illegible] جان تو [illegible]
هر ذره [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر چند که [illegible] خواهی

وله

[illegible] | از [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

وله

گردد [illegible] | [illegible] خواهی بود

وانکه [illegible] جانان [illegible]
در پرده دل [illegible]
از [illegible]
در [illegible] همه [illegible]
در عالم [illegible] اطلاق است
خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible] تو [illegible]
در دریا [illegible]
[illegible]
تا [illegible]

وله

در نقطه [illegible] خواهی بود
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
شهوات [illegible]
هر ذره [illegible]
در [illegible]
[illegible]
در عشق [illegible]
ای [illegible]

تا عالم [illegible]
ای [illegible]
در [illegible]
هم [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
جان [illegible]
[illegible]
دل [illegible] عشق [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
در راه [illegible] جان [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
از دست [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

جان [illegible] | [illegible]

وله

در جان [illegible] | از [illegible]

وله

[illegible] | هر [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | در راه [illegible]

وله

[illegible] | هر روز [illegible]

وله

در [illegible] | [illegible]

وله

از جان [illegible] | [illegible]

وله

هر [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]

حیران شده ام عجب [illegible]
جانا زغم عشق تو فریاد مرا [illegible]
زلفت که [illegible]
[illegible] از زلف تو [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

جانا همه عمر [illegible] تو نبود — پیوسته چو قطره [illegible] تو بود — من چو صدف از [illegible] این [illegible] — از [illegible] کشیده [illegible]
این کار ز عشق تو مرا پیش آمد — [illegible]

وله

من چو صدف از غم عشق تو [illegible] — چندانکه [illegible] چو صدف [illegible]
در راه تو [illegible] — در درد [illegible] — چون [illegible] — در راه تو از [illegible]
[illegible] کسی برابر [illegible] — صد [illegible] کسی برابر [illegible]

وله

در خود [illegible] عشق ترا [illegible] — در [illegible] کسی برابر [illegible]
در عشق [illegible] — هر علم [illegible] — در راه تو [illegible] — در [illegible]
دل در طلب [illegible] — در کافر زلف تو [illegible]

وله

چون [illegible] تو — در دیده [illegible] عشق تو [illegible]
چون طاقت عشق تو ندارم آخر — در درد [illegible] عمر [illegible] آخر — [illegible] — آن روز [illegible] آخر
چون خون دلم [illegible] آخر — در [illegible] آخر

وله

در عشق تو [illegible] — گردم [illegible] آخر
در قلزم عشق تو [illegible] — تا غرقه [illegible] — [illegible] آخر — [illegible]
جان [illegible] از عشق تو [illegible] — تن [illegible] ضعف [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
آهی [illegible] غم [illegible] — زان [illegible] — نه طاقت آنکه [illegible] — نه زهره [illegible] تو
هر لحظه ز عشق تو [illegible] — هر شب [illegible]

وله

نه زهره آنکه [illegible] — نه طاقت آنکه دل ز تو [illegible]
هرگز سر زلف تو [illegible] — در چشمه خضر [illegible] آب — گر [illegible] — حقا که [illegible]
تا کی ز جفای [illegible] — تا کی ز جفا [illegible]

وله

ای عقل [illegible] — از [illegible]
دنیا [illegible] — [illegible] — در [illegible] — خاکش [illegible]
هر کو [illegible] خواهد بود — در [illegible] خواهد بود

وله

چون [illegible] دنیا [illegible] — خاکش [illegible] خواهد بود
دنیا [illegible] — [illegible] — [illegible] — در [illegible]

چون [illegible] — وله — در [illegible] جواب [illegible]
چون [illegible] — پس این همه از [illegible]
[illegible] همه جهان [illegible] — دین [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
این دین [illegible] — دین [illegible]

وله

اکنون [illegible] — این [illegible]
دنیا که [illegible] — هر لحظه [illegible] — [illegible] — تو [illegible]
دنیا [illegible] خواهد بود — در [illegible] خواهد بود

وله

[illegible] — آخر [illegible] خواهد بود
ای دل [illegible] — همچون [illegible] — چون خلق جهان [illegible] — گر تو [illegible]
[illegible] — وان [illegible]

وله

از [illegible] — [illegible]
ای دل [illegible] — زانو [illegible] — [illegible] — این لقمه [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — صد [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — ما را [illegible]
جان [illegible] — تن [illegible]

وله

[illegible] — هر [illegible]
هر دم [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — از [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — هر لحظه [illegible] — در [illegible]
هر [illegible] — چون [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
تا [illegible] — [illegible] — هر روز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible]

و له

[illegible]

و له

غم در دل جان [illegible] [illegible]

[illegible]

و له

در دیده [illegible] [illegible]

[illegible]

و له

افسانه [illegible] با همجنسی [illegible]

[illegible]

و له

دل خسته [illegible] [illegible]

[illegible]

و له

[illegible] [illegible]

[illegible]

و له

چون خویشتنی [illegible] [illegible]

[illegible]

و له

حال من [illegible] [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

هر چند که این کار نکو کم بینی [illegible]

سرمایهٔ تسلیم فرو کش بنشین [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

از ره رفتگان بپرس و خواهش
از خواب شبانه ای دل آگه تو
هر جند که در دیار ... | لب تاب که کار ... | از خرقه ... | ... در گم
که نیک افتد ... | جان ... حضرت ...

و له

کار ... ای خواهد ...
تا ... کار ...
ای دوست اگر ... | تا ... | هر چند ... | ای ... خویش
اول ... | ... تو که ...

و له

... خفته ... کار
در کار ... ای ...
از ... ای ... | ... عشق ... | چون کار ... | ... ای ...
تو ... | تو ... جان ...

و له

... کار تو ... جان ... بود
ای ... دوست ... | ... جام ... | تو ... | ... ما ...
دل بسته ... | ... چون ...

و له

... کار ...
... کار ...
گر ... | ... خواست ... | ... عشق ... | تا ... بیابان ...
هر دل ... | در هر ... تا ...

و له

افسوس ... که ...
... ره ... | ... رفتن ... | ... غم ... | ... مردان ... | تو ... قدم ...
... تو ...

و له

ای ... که ...
... دوست ... | ... غم ... | ... باد ...
هر ... | صد ... ای ...

و له

... تو ... دل ...
... ای ...
هر ... | تا ... | ... بتر ... | ... ای ...
ای عشق ... | تا ... آخر

و له

ای ... آن درد ... عظیم
از آنکه ... | خانه ... آخر
... | ای ... دل ...
... | کو ... درد ...

و له

این کار ... نشود
... بر آنکه ... | ... بیم ... | حقا که اگر ... | تا ... تو ...
... بوی ... تو | هزار ... روی ... تو

و له

تا ... ای ...
ای ... خویش ... | ... | از ... کشته ... | تا ... کس
... جان ... | ... دل ...

و له

هر ... آن ... | ... جای ...
چون ... غم تو | ... جان ... | ای ... آخر ... | تا ... مردم تو
... آن ... | ... جهان ... ماه

و له

... تو ... | ... خویش ...
... | ... | ... رای ... | ... کشته
هر ... دل ... | ... خواهد ...

و له

... هر ... | ... چون ...
از جان تو ... خواهد بود | ... خواهد بود | ... خواهی بود | ... خواهد بود
... | ... بر

و له

هر ... | ... بر
از ... آتش ... | ... آتش ... | ... | خویش ...
از عشق وجود ... | ... خسته

و له

... | ... خسته
دیوانه ... است | ... است | ... است | ... است
... | ... او ...

و له

... تو ... | تنها ... آن ...

بوستن تو بابت یک سبب است | ملمس که قرآن [illegible] مشکل کار است | سه ای بیقین که در بیان است | هر جا که خوش آمدی [illegible] است
از آنکه به [illegible] در [illegible] است | [illegible] از [illegible] معتبر است

وله

کم [illegible] که در [illegible] | خبری طلب [illegible] خطر [illegible] است
ناشسته آن [illegible] شد | مستطیع [illegible] ای [illegible] شد | گر [illegible] جان [illegible] کرد | تو گر [illegible] حال [illegible] شد
هر [illegible] مشکل [illegible] است | ابجت [illegible] است

وله

می [illegible] برد [illegible] | این درد که در جان [illegible] است
تا برده می عشق قرار است ایدل | [illegible] | از [illegible] که جان [illegible] | [illegible] کار است ایدل
گم [illegible] وصال این کار است | [illegible] نظر [illegible] کار است

وله

چون [illegible] جمال [illegible] در جان [illegible] | در [illegible] است
از [illegible] | [illegible] | از [illegible] جان [illegible] | جمعیت [illegible] عالم [illegible]
ای آنکه [illegible] | در [illegible] نه

وله

[illegible] خویش [illegible] | [illegible] خویش نه
گر [illegible] روی [illegible] | [illegible] صدق [illegible] | چون [illegible] | [illegible] جان خویش [illegible]
تا با تو [illegible] گری تو | از [illegible] صدق [illegible] تو

وله

[illegible] | کافر [illegible] اگر [illegible] تو
جان [illegible] | چون شمع [illegible] | کاری [illegible] آن [illegible] | تا [illegible]
گر جان [illegible] عشق [illegible] | [illegible] است

وله

[illegible] | سه [illegible] است
تا نفس [illegible] گفت | در [illegible] گفت | هر [illegible] گشت چون [illegible] | کاری [illegible]
گفتی [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
عشق [illegible] آمده است | [illegible] عشق [illegible] | در عشق [illegible] | کاین [illegible] آمده است
هر دل [illegible] | مردانه [illegible] را

وله

مردی [illegible] | [illegible]
این کار [illegible] عالم [illegible] | سه [illegible] کسی [illegible] | کاری [illegible] | هر که [illegible] جان [illegible]

[illegible]

دل غربت خویش [illegible] | هر [illegible] | هر [illegible] سر | [illegible]
بهتر [illegible] | [illegible] غربت [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چون [illegible] | [illegible] نشستم

وله

[illegible] | [illegible] ستم
[illegible] | [illegible] | کس [illegible] | [illegible] مرا
چون [illegible] | چون [illegible] نبود

وله

چون [illegible] | [illegible] نبود
[illegible] | [illegible] خط سیه می آورد | [illegible] خط تو [illegible] | [illegible] ماه می آورد
آن [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
[illegible] | دل [illegible] | [illegible] دولت [illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

وله

از [illegible] | [illegible] تو
از [illegible] ما را | [illegible] ما را | ای روی چو ماه [illegible] | [illegible] ما را
در [illegible] | وان ماه تو [illegible] داریم

وله

[illegible] | [illegible] نمی داریم
تا [illegible] | [illegible] | ای چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

ای [illegible] | [illegible]
ای [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible]
از [illegible] | چون [illegible] | ای [illegible] | [illegible]

ای نقشه ما را همه رنگ آورده … و له … وان سرو چمن ز رنگ آورده
بر خاک تو ماهتاب شب [illegible] … از روی چو ماه زر خاک آورده
از گریه زار از گل تازه باک … غنچه ان خنده ان و سیه [illegible] … زان گریم چو ابر بر خاک تو زار … تا بو که چو گل شکفته گردی از خاک
بس نوحه گری که در جهان آخر … و له … کاندر قفس هزار فرسنگ آخر
از بار رود هم چو در جهان [illegible] … خو [illegible] در لحد تنگ آخر
زین آتش [illegible] کام و دل … بر روی تو تیره شد جهان در دل … جانا [illegible] نگنم … من جای تو [illegible] جان تو [illegible]
چون مردن تو [illegible] … [illegible] افتاد [illegible]
و له
از [illegible] جهان [illegible] … چون عاقبت [illegible]
گل خنده ان [illegible] از بهار … با [illegible] … [illegible] … تو در خاک و [illegible] زار
رو [illegible] که ز خاک [illegible] … [illegible] چو خاک [illegible] خوار
و له
باری [illegible] رسید [illegible] بسیار … [illegible] خاک [illegible]
جان رفتم بر دل با کم نگری … بر جای [illegible] نگری … ای گل [illegible] … دی [illegible] بر خاکم نگری
تا جان [illegible] … مستغرق [illegible]
و له
وین [illegible] … از [illegible] غرق شد [illegible]
در عشق [illegible] راز … کار من [illegible] … هر چند که [illegible] … از دیده من [illegible] باز
دریای دلم [illegible] … از غیرت [illegible]
و له
رازی که دلم [illegible] … [illegible] بر [illegible]
خون دل من [illegible] … دریا [illegible] دیده [illegible] گردد … وانگه که [illegible] … [illegible] خون [illegible]
[illegible] خون [illegible] … [illegible]
و له
یک شربت آب [illegible] … [illegible] دیده بر خاک [illegible]
این [illegible] … چون [illegible] … [illegible] از دیده من میریزد … [illegible]
گر دل [illegible] … سبحان الله [illegible]
و له
الماس [illegible] … [illegible]
گر جان [illegible] … در دل [illegible] … و ز دیده [illegible] … [illegible]
هر [illegible] چشم [illegible] … و له … [illegible] آب [illegible]

چون در سبق [illegible] … و له … جای [illegible] دیده بیرون [illegible]
چون در [illegible] … [illegible] چشم [illegible] … [illegible] خیزد … چون [illegible] دریا [illegible]
هر چند [illegible] … از دیده [illegible]
و له
رو [illegible] آب دیده [illegible] … هر [illegible]
گفتم [illegible] چشم [illegible] … وین [illegible] دل [illegible] … چندین [illegible] … این [illegible]
آن [illegible] … [illegible]
و له
وان [illegible] چشم … [illegible] چشم [illegible]
[illegible] … و از دل [illegible] … دی [illegible] … [illegible]
[illegible] … در آتش [illegible]
و له
وی [illegible] … چون [illegible]
هر [illegible] … در وادی عشق [illegible] … هر [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
و له
گر قصه [illegible] … [illegible] دریا [illegible]
[illegible] … [illegible] … در [illegible] … [illegible]
گفتم دل [illegible] … از دیده [illegible]
و له
گفتند [illegible] چشم [illegible] … در آب [illegible] چشم [illegible]
از [illegible] … [illegible] … چون [illegible] … [illegible]
ای عشق [illegible] … سودای [illegible]
و له
[illegible] دیده [illegible] … [illegible]
[illegible] چشم [illegible] … [illegible] … [illegible] … [illegible]
چون [illegible] … [illegible] بسیار
و له
چون [illegible] … [illegible] بسیار
تا جان [illegible] … من جان [illegible] … [illegible] … تا آب [illegible] خاک [illegible]
ای [illegible] … [illegible] آب دیده
و له
چون آتش [illegible] … [illegible] آب دیده

چون چشم بیار سیمین بر رفته — خون در دل دیدهٔ چمن بر رفته — چون چشم نگاه دشمن خون شد دل — هر خون که فتنه چشم بر رفته
تن خاک کشتن کرد برآمد دیگر — جانی است به تنها رامد دیگر

و له

چون دیده زخون دل کند هم کرد — دل تیز زدیده برکن رامد دیگر
جانا غم تو آتش چون برهم زد است — از بس غم یاری چو خاک کرد از تنم — تا بر نگرم چشم دریا برهم — کز چشم سرشک دست برد دوم درشت
چون شمع ز سوز عشق در خواب شده — دارم قرار از دل بی تابم شد

و له

از بسکه زدیده ریختم آب سرشک — از دیده به جیش سر دمان آتشم
تا که ز تو روی بر زمین بدید است — در دل آه تهیمین بدید است — در دل زدیت فرقه خون چشم — تا که زتو ام چشم چنین بدید است
بس بود سخن است بر غم خشم را — دز حسرت این هوس چشم را

و له

از بس که دری تا چشم من از رنج — این چاه ز بخش کس چشم را
تا روی که در روی تو چشم زرد است — از ذکر تو من مردم چشم بر ریت — جانی به ز حسرت دل بر آب — از بسکه دلم بوخت چشم اریخت
آن ماه مرا چو خاک بر کوی فکند — وندر طلب خودم بهر سوی افکند

و له

حالت به زا قطره خون بودم — این روز که رفت چشم بر روی افکند
چون این دل ازغم گشتم من در خون — هر روز هزار درد غم افزون دید — زین خانه تنگ بر شد صحرا — بر آهنگ برآمدت چون کلکونی
معذوری که دل شکسته بس کشم — بلکلونش نشسته بس کشم

و له

چون بلکلونش سواره بینی آنک — زنجیر ز زلف بسته بس کشم
جمل گفتم بسی زبان من بسیم — گر دست تو دیده خون شد بایم — دل گفت که با تنگ بدان اندیشه — زین گونه که زین فلک ما رنج
از گریه چو بسی نگو نمه دارم — ~~هر که برانگه هر چه کوتاه دلم~~ — وز که برانگه هر چه کوتاه دلم

و له

کلکون سرشک من چنان آرام گرفت — از گرم دویش رنج آورد دلم
شب رنگ خطت که دام من بود — میان خط تنگ که بسته خونم بود — در روی آه تو که داند کرم روی — شب رنگ خط تو با تنگ لعلکونم بود
از رنگ تو کلاغ دل کنم پر ان — تا سایه تو گرد دست پر ان

و له

هر چند که از رخ تو چه دیدارت آنک — در شیوه عشق تو نیم تر دامن
گر بر رویم نوحه کرامد با تو — از بر رویم ناله برآید با تو — کلکون سرشکم از کی پی تو — ای بس که بروی من درآید تو
دل را که شد از خیال دیده خراب — بنگر که چگونه با رشته زتاب

و له

از مال جهان مرا چشم بدبخت است — این بر سر آتش است آن بر آب است
اول دل من عشق خریده بجان است — چون ستم کشی ز تو آن بنهان است — آن زلف که در دیده من آنم آنک — تا بر سر بود در بار من تو آن است

ای دل بچنین عاشق و شیدا بود — و له — در عشق تو لیلی لطف شکیب بودی
ای کاش جهان تنگ شده در رفتی — من میرزیم هزار در دیا بودی
خونابه که از دیده همی ریزم من — هر دم مصیبتی دگر میریزم — تا عشق رخ تو ام گریبان بگرفت — دامن دامن خون جگر میریزم
آن دم که دلی آتش رحمان بود — جان در سر کوی تو بنیاد نفس بود

و له

در ماتم درد تو بسی صحرا گریست — هم درد تو اش نشست در ماتم بود
از ده غم لذت ز لب تو پر دست — هر روز مرا که لبش افروخت — ای ساقی جان فروز ده جام — تا بیر کنم که دلم ز خون است
چون بی غم تو دل مرا آب نبود — در دیده خون روان بر آب نبود

و له

ای ساقی درد و درد جانم بریز — تا خون کریم چو جگر آب نبود
از دل بچنین عاشق و شیدا بودی — در عشق تو لطف شکیب بودی — ای کاش بر آن تنگ شده در رفتی — من میرزیم هزار در دیا بودی
در دا که دلم بوی وفا نشنود — در وادی عشق رخ جانان نشنود

و له

وز قافله که اندرین بادیه رفت — عمری بنگ زود با بانگ دلا نشنود
از دل کوکم منست ما نرسید — رسید مرا درد درد دل نرسید — در جان کوکم که حد جان نفس — بس بی رفیق هیچ جا نا نرسید
در دا که دلم سایه اقبال ندید — در عشق بجز حلقه بنگال ندید

و له

خاکم که جهان رفت و عمره گشت — جز بار هوا و بر سر خرابی ندید
جانم که کنه کار را ماه نبود — و تا از خوبی که بود گاه نبود — هر روز هزار بار بهم که در دید — در ره عجز بر تو اش راه نبود
تا عمر که بر روی زر برکنیم — خورد از نظر چو خاک راه افکنیم

و له

هر چند که هدف تیغ در نیغ بودیم — امروز ز عجز خود بر افکنیم
عمری هوس نگار بسیار گفتم — گفتم نگر ز هیچ جا بهستم — و اکنون که درون تو محو ظلم بود — از بنگ نشستم و قلم نشکستم
عمر تو همی دیدم از سر هجری — گفتم چو مگر بعلم گشتم سری

و له

تا آخر کار در پس پرده عجز — چون سر زمان نشستم و ندارد گری
گر من علم ز بیت او محرم — در حضرت اقتاب کم از انجم — هر روز هزار بار معلوم شد — گز هیچ حساب بسیتم جز هم
آن دل که ز سر انبیه عالم بودی — بگذرد هد از همه عالم بودی

و له

هر بود ای که دست ده عالم گشت — حاصل نه ازان همه بجز جز غم بود
گر عزم فلک کنم عبث ما نرسم — در عزم زمینی کنم جا بجای نا نرسم — دانم که بی بسر ز هم ازل است — گر جان به هم کرد جانان نرسم
در حضرت بود اینه تو از نم کوان — با این همه غرق هم تو از نم کوان

چون عهد تو بشکسته بس هیچ نکرد — و له — پیوسته خیال تو ام کردن
زخم غم تو ام بسته چند از آه — سینه بشکست که خونی دو امر آه — دامن از دیده به دیده آه — کارم بشکست دست هیچ ار آه

در ریت که حال خویشتن میسوزم — در آتش جان چو شمع تن میسوزم
و له
دیگر چه نه آدم چوی که مرا — تا آدم از هم شده‌ای میسوزم
گاهی ز غم عشق و خرد میگریم — گاهی ز برای شیشه میگریم — گر آتش غم کوشه دست دهد — بنشینم و در کنج خود میگریم
زان میترسم که در عدم ازدازم — هیچون که در یک سرو بام اندازم
و له
دوری صد و هیچیم از ره انگه — تا جوار زرگ در گه ام اندازم
تن گفت که سر نگون همی باید بود — دل گفت که غرق خون همی باید بود — این دم که فرو شدم ره جا نبود — تا سر زدگی بودن همی باید بود
گفتم شب بزر از بطون بکارم — تا یوک بود بگیرم اسرار نوم
و له
زان میترسم که چون به فتنه بوم — من در پس پرده تا چه بیدار بوم
چون نیست طریق را بمقصود رسم — آن به که به صحبت خود آیم بنشستم — چون هر بند بر زنگها ترسم — که برک در آیم چه بجو رسم
تا کی بنشینم که جهان دیده ی باز — سر آیم از جهان دل اسرار نیاز
و له
هر که که مرا در کار از عمر دراز — حقا که بروز روش هیچ نیم باز
در هر دو جهان یگانه هیچ نیم — از آنکه ز رخت و ضبط هیچ نیم — در حسن جهان با زدام نکویان — بروی خود ار رخنه هیچ نیم
جان رفت و ز هر جهت هجرت در نجم — دل رفت بیافت هر همی در غم
و له
بل عالم راه ندیم و پره انگه — دلت دو غم ام ازمی در غم هم
از مایه جان جز غم کارم نیست — این است جزاین هیچ کم و بیشم نیست — از خویشتن چو من نیکان اندازه — یکدم دمی ز خلق و از خویشم نیست
اینکم که این عشق نه زر غم گرفت — سیدی به چه دات آمد و عالم گرفت
و له
هر لحظه هزار شکم نگرفت آسیت — در یست که از خویش غم اگر گرفت
تا کی بنشینم زسر وی تیمار — تا چند کنم از این ناله بهار — چون عمر شد زرنج بیمار کار — آخر گمش این نفس تو بیماری
نه از تن خود همه ریح خوشتو مستم — نه یک نفس از خویش جدا بودم من
و له
و انده ز شیره همم بفغ بودم من — آخر چو نهم ام چرا بودم من
ای دل ز زمانه سر نگون میشوی — در دل تو در عیب خون میشوی — ای جان تو از تن چرا میآئی — آخر بجهد که از تن برون میشوی
چون نیست سری این عالم پیدا را — وقت است که فرش بر تو در دم جام
و له
از جان جهت است از جان بگیر — از کار زمیری هم سر کردان

چون من گوشته ام زنا این رهروی — تا گذر گران جامن بو خسته — از تار تن ده ام زرفوری صد جای — خورا ابروی چند دارم بربای
امروز منم خسته این محو صال — و له — سر آمده گیبار کار از حال من
گر دید زکار بود که هم ده و ل — خورا ابروی چند دارم مخول
ای رنج که کو از ابن همی مرست — بر سینه دل اندر کرم هوس — گر هم حاد و دارات عشقی دست — باری رخیال زمین دنیا رست
جانا چو به پیش فتادم بر هم — در پیش روش چو جان ما دارم رهم
و له
گرنیست شده دوری و آو همی بنیست — باری زنقش نهان دم برهم
که کم شده هم آنکه ام دوری — کاهی ززمانه تر دم دوری — گر وقت آمده سر از این ما زرمان — تا کی شب بروز چو اردم دوری
جز خواهی بر هوس نخوارم جکنم — خواهی را نفس نخوارم حکنم
و له
در ورنیاید فتادم سرگردان — بر وای جو آب کس خوارم حکنم
چون در ره طلبت درو صد ماشند — نه تن چو گفت نه ما با شند — ارّی چو شت بیخ فر بسپد — به جگر تقطع تو آن است د
یکدم زده جو ر انهم و دگر نشود — با برگ کس بر آه سرون نشود
و له
عمری گشت دلم زخوف جان دادن — ستم که دیده گه از آن خون نشود
در یست که سر و رهان میگردد — هیترشد زان ترس که پای میگردد —

از داغ عشق نوز بسپین هم ترسم — درد مادی ننیزمانی تیره سم
و له
کو سینه سراز آرد بسب قیرسی — از مرکه کو بکر جنین بیخ ترسم
ای دل همه راه زیر دم بسته ایم — کشتیم و نه حاجت در دم دیده‌ایم — تا محمد جا بگذرفت بعو دم بسته ایم — ابسپد زکعینیم و ز شهر دم شده ایم
کرتن که زهر دنجی وفا هست امروز — که دل دار زدیده خون کشت امروز
و له
در هر کسی که بلو دستی بزدیم — زان دست زروح ز هست امروز
در راه طمع بجو وجنتیم همه — در حرص چه ریست به تقسیم همه — عمری که کنه در ره آن ضایع و عسرم — ضایع بگذر ایستیم در تقسیم همه
هرگز ره دنی لب هستی نسپردیم — هرگز تیرا و دین دمی نشمردیم
و له
و ره که ز غفلت شب ز رود رخ بر — رفتیم و لبی ز حسن خدمت بودیم
از عمر گذشته عمر تا میش نماند — در دو زده عمر که چنین ما میش نماند — عمری که کردی از آن یک یا ماند — چون با کفرت عمر تا میش نماند
چون ارض تن حال کی ماه دریس — تن راه ب یا کی آمده در بس
و له
تا عمر دراز آب دیده آتش دل — چون با کفرت خاک امان در بس
دل با هر دو دیده ... جان رسید — جان در دم هارشده و بپایان رسید — خوش خوش تن بسید عمرم انگه نشنید — دین قصه عمر من بپایان رسید

هم کار زدست رفت از بیکاری　　و له　　هم عمر عزیز رفت در خواری
تا جان بود این غم ز دلم برنرود　　از عمر گذشته هیچ برخوردار
درد او دلم از این بطال گشت　　جوهری مرا بطلم و حال گشت　　در دو بجز ابلغی میسپرم　　یک عمر بسر شد آمد و در حال گشت
افسوس که روز کار از دست بشد　　جای که همی غم خورم از دست بشد
و له
گفتم که بهیچ کار خو در یابم　　چون در یابم چو کارم از دست بشد
از گفتن بی‌الطف چنین خوار رسید　　در جان من رسید و تیمار رسید　　افسوس که آفتاب عمرم ناگاه　　در چشم رسید و بسر دیوار رسید
چون اندک و کم نیست به واد عمر　　هر گوای شه مقیم بخواه عمر
و له
وقت است که در خواب عدم کو نرم　　زیرا که با خر آمد افسانه عمر
امروز منم شکسته دست زمانست　　در ماتم نیست هست نو زمه هست　　در جا ماتم که بشنه افتاد و گشت　　هم وقت زکار رفت و هم کار از دست
رفتم که بنای عمر محکم بود　　وین تیره سرای محنت و ماتم بود
و له
بنیاد وجود ما زخیمی کم بود　　ویرانگر و ارزنده و نوشاکم بود
رفتم خط عشق نیم‌ها نادیده　　هر حسرت خو گفته که نادیده　　میکریم و دشت در جهان آمده　　میمیرم و روی زندگانا دیده
کارم زشتی گرم دل سرد گذشت　　هر خنگ ترم که بود در درد گذشت
و له
عمری که زبان عزیز تر بود بسی　　چون باد بسر رسید چون باد گذشت
شد عمر دل از گرد پشیمان آمد　　کار من زرفت کار تا دوان آمد　　گر راه نظر نبرسه در بر من　　در عمر نظر کنم بپایان آمد
زین شیوه که از عمر بر انعام کرد　　کس در جهان ز بیم تو انعام
و له
خون میگرید دل من از غصه آنک　　کاری نکردم و تو انستم کرد
تن ریخت زدار دل که درست بجو　　جان است شه از ربع او کرست بجو　　از پای در آمدم که بر چشم زدم　　از دست بشد دل که در دست بجو
افسوس که ما چار همی باید مرد　　در محنت و تیمار همی باید مرد
و له
چون دانستم که بجان همی باید زیست　　دل حسرت و از اره همی باید مرد
دل رفت و زمان بر لب آمد نرسید　　جان شد زجهان و از جهان بهره ندید　　چشمی دو بر چشم هو بسیم　　رنجور بشد و درو هیچ بهبود ندید
مان اهل خسته کاروان بگذرد　　سیر از نوا ز جهان بگذرد
و له
آن شد که دمی در همه عمر خوش بود　　با غم همه بر امید آن بگذرد
عمری که گذشت روز افکار بجو　　و ز عمر زیان و سود انکار بجو　　چون آخر عمر او که ان عمر گذشت　　کو عمر دو هر چه بود انکار بجو
بنیاد جهان غرور و غفلت همه　　و له　　پنهان نتوان کرد که پیدا است همه

هر هیچ بی کرانه عمر دراز　　و له　　تا چشم کنی زد دریغ است بهم
چون پنجه سال خویشتن را گشتم　　در عمر نداد سال لطف انگشتم　　تا نیست گر لطف انگشت ندید　　چون لطف تمام شد کمان شد پشتم
چون روی سپید ما نگشت اقلیم　　خبری که بجا بیست بدست آمدیم
و له
بسیار چو سرو سرفرازی کردیم　　نتوانستیم و بدست تا آوردیم
گر هیچ غمی بود مرا کردیم من　　خور را هرم ز نه بتر دیدم من　　هر دم به شه سپید روز خویش گشت　　اما سر نمی تا بنگرد دیدم من
گفتم چو سپید صبح روز افروزم　　دیگر نتوانم چو شمع آتش بسوزم
و له
عمر کرد و در غم چو صبح سری برسید　　زین صبح بر آمدن فروشد روزم
عمر کمی بی پر او بسر راه　　گر نیست عمر از این گشاد　　در آینه نری سپیدم دیدم　　شه آینه زاد مرد من از اینسیاه
در دامن جوانی از بی‌پروا رسید　　صد درد و جدا زمن رنجوا رسید
و له
کافور و سپیدم از شباوش بر دل　　تغیر دو گیتی سیاه ز جوان کافور رسید
ایام چو برد آگرد بیم امروز　　گر درد زخوار ز چو خاک کنیم امروز　　چون رنگ دنی دلم از غم بگذشت　　بگذشت که کار دنی بریم امروز
شه عمر ز دست عشق سفرا　　تا بودی چو سیم و زر ازجان از راه
و له
عمری بسر خود رسید اکنون بچشم　　تا امروزم که کار نیک بسر افتاد
ایدل چو زوال جمله در خور شید　　عمری بسر او بار نامه جاوید　　این عمر در است که نمون بری آمد　　پیر ما سالان عمر عزیز بری سپید
عمر از غم سری تب و تاب افتاد　　و ز درد و ریج عشق در خوش و خواب افتاد
و له
از روز رسید چو کلک دیگر　　کشتی سعادتم که در آب افتاد
تن از تکلیف روز درد سست　　جان زین تن سر دار فروی پیسته　　این چاره ز کمان زهم فرو میریزد　　وین پنج حس از کار فرو آستنه
آن ارزن که عیش اتحادی بود　　وان عشرت نا مرادکار ساز خوش بود
و له
گر بود جهان جا نه کتاب خوش بود　　این بود غلط که از نو تا نیکو بود
تا کی بهوس جان با هیچ کنم　　آن به که خوش عمر با غم زده کنم　　چون عمر عزیز بود سر مایه ما　　سرمایه زدست رفت چون گم کنم :
در داد و دریغ که دل غافل ما　　تا موی سپید شد سیه شد دل ما
و له
در داد و دریغ که بگذرد درد و دریغ　　حاصل نشد در نظر بجا حاصل ما
افسوس که بیفایده فرسوده شدیم　　در زیر سپهر نگون بهم سوده شدیم　　در داو نه ات که تا چشم زدیم　　نابوده بکام خویش نابوده شدیم
جان را خطر روز پسین باید دید　　دل را غم عشق همنشین باید دید
و له
دیدیم زعالم آنچه دیدیم و شدیم　　تا خود چه زعالم دگر باید دید

دل رفت ز چشم گریه کش نالیم — با دوست ... — ... — ... خویش خوش نالیم
ما در بن بحر عشق غرقه ستم — ... — که کشته آن غمزه ... سیم
الف ناله ز عشق چون زر گویم
درد آمد ز دردی جان ستم — بی شک ... — ... — ... دارد ستم
جان منست اسیر دردی ... — دل ... غم و رنج ... — ...
وین از ... — ... — ...
رفتیم و ... — ... — ... — ...
چون ز تب امید گسستن آمد

و له

دل از همه رنج ... — ... — ... — ...
هر ... — در ... — ... — ... آمد
عمری ... هزار جان ... — ... — ...
با ... — ...

و له

خواهی ... — ...
... خواهد بود — در ... — ... — ... خواهد بود
نکیم که تو لطف الهی آمد — ...
در ... — ...

و له

چون روی تو ... خواهد — ... — ... — ... خواهد
از ... خواهد — ...
وین ... — ...
... خواهد — ... — ... — ...

و له

... — ...
... — ...
... — ... — ... — ...
کریم که جان ... — ...

و له

... — ...
... — ... — ... — ...

... — ... — ...

بس گریه ... برنامه — و له — تا ... برنامه
ای ... — ... برنامه
... — ... — ... — ...
در چشم ... — ...

و له

... — ...
... — ... — ... — ...
... — ...
ای ... — ...

و له

خون رفت ز چشم ... — ... — ... — ...
بس ... — ...
... — ...

و له

... — ... — ... — ...
... آمد ... — ...
... — ...

و له

... — ... — ... — ...
... — ...
... — ...

و له

... — ... — ... — ...
... — ...
... — ...

و له

... — ... — ... — ...
... — ...
... — ...

و له

... — ... — ... — ...
... — ...

و له

آن هر صورت که بر در و دیوار است — وله — از روی خرد صورت هر دیوار است
افزار زبانی تن خود بسته است — در ذات همه چشم اثر دیدنت — بنه بیش ده خاک که بر ده تکه دار — گلگونه جان که زر دوربسته است
هر خاک که در جهان گرفتیم آن — تنها است که بیس از هر خاص بکوات
هر گرد که بر فرق عزیز تو نشست — وله — سقف آن که سر و فرق عزیز تو ایوانست
در دهر زرخ چو ماه می چینم من — سبزه زخط سیاه می چینم من — وان لاله سر که بوی ریا بخورد — بیجا شده خاک راه می چینم من
بیش از من و تو بیرون چو انالوکا — اندر دل هستی وسنا وحدا لم است
جز عشق نکشی بر دو هر خاک که کو — وله — خاک کوی دو چون نقش دلال ابر است
در خاک کسی بجز تو با من تندی — میگفت که از قدم من کهندی — من همچو تو بوده ام مرا آخر بر — زود آه تو نیز این کمر زنده بار
هر کوزه که هیچ بیش باز نهم — کوه فیثو تا خبری باز دهم
کی همچو تو بوده ام ولیکن اکنون هیچ بار — وله — نه نیست همی کردم نه باز دهم
هر سبزه که کرد از زمین بر رست — از خاک کسی که بر خط کمال است — هر نرگس کسی که از تن او آب است — از چشم تری در عارض خوبان است
بر فرق تو هر خاک نه تیری داند — در بیش تو هم واقعه سیفی داده است
هر برگ گیاهی که بروی رسته آن — وله — از مهر دل علم کشته در سیفی داده است
ای اهل قبور خاک گشته وغبار — هر ذره زهر ذره گرفته سیار — این خود همه راهیست که تا روز شمار — با خود شده اند و دعوا ازهم به لوار
از مرگ جواب سوال نخواهم — با او در دو حرف قصه گفتم چه شد
گفتم چو شدی کجات خیم جهان — وله — گفتا چه دانم که کجا خوابم شد
آن به که ازین رشته بر حدوم — در ماتم ادکن رشته بر خوتم — وز بیش دهیم بجوانی خفته بکی — گفتم چو بگفت بیایی تا جو تم
مرگ چو رفت کم اتفاق آید بجو — چون رفت جنان ازو چراغ آید بجو
هر کس که نگو هی ای شه آن در بیم — وله — مرگوییم من تخواران که آید بجو
گر بر سر صبح دل رخ چون باز — در گلبه قادر دمی چون ماه باز — آن پرده که بر جهد چون آتش — خوار در بار کشتیم چون ماه بار
بیجانه خاک گشته از جیند دو ش — وان جنگ خوش زیسته شیبار زوش
ناشنیده ز رنج نیم نیم بیدرنج — وله — تحریر لطیفه در عاقبت که بخوش
درد الم کم سیان گلزار گشته — وان جامی بیاد ما افتاد گشت — آن درد دلم که گوییم ز بهار — نشگفت کسی دلی من ازین بهر گشت
ما هی دو همه عالم دارا افتد — وله — هر کس بود و همدا او درا افتد
در شیشه ومیکشیده جان اندر — وا مید چو بوی کشته در پا افتد

آن از غم الکو دو رکن ره نرفت — بگذشت جهانگه بار دوش برفت — چون کم کس بگاه جهان ناید ره — بگذشت هزار در دو بگذشت رفت
میگویم از آن میهمستم میکریم — وله — شکر زمین مست چشم میکریم
خاکم که برآن رسیده زرّین فرش — در دیده خود نیلستم ومیکریم
ایدل که بزر بر بس سکان بیرس — هر ادرکی رنجان بیز رنج بیرس — لالی خفته خاکی هم بکرابم آید — گفتم چو بگفت میر بیش بیرس
در بیرف کی اکران با دولتش — وله — هیاریم جون جگر بر رنج خویش
والمانده آنکه عمر گرده بار — بر خوش کس روکار دید روتش
در پاره زمین بیرنج نامه که بیشار — بارک کسی که با کی امر و باک شمار — خورده و هر فرش چو انداز دا — چون بار دو آسری ده خاک بیشار
از دست برایم گشت تو اولدگشت — وله — بر خیزه این که بیاد از غم تست
تا از بعد بر خاک پا تو نشست — از خاک تو سبزه بر چه تو است
بر خاک تو چون جنبش اندام دو — بر برگ گل جست جو بم دو — گر از سر خاک تو بگوایم دور — هر آن سر هم خاک ده خاکم بیدر
رفتی و مرا فرس نشستی در دل — در دیده نمی از که بنشستی در دل
وله — وله — بر خاک تو خون گشت همی سنگینم — از دیده مهر فرج نشستی در مهر
از گرد و شب دا بلیس تا چوب — کم گرده زمین و زیر دیده بیام کوید — در در صحبت رنج خواب عم بمجاز — چون تو شب ره که کم برم عم خویش
رفتی تو دخون طرابت از تو مرا — جان بر لب و جبر بر خطرات از تو مرا
وله — وله — یکروز زمام که نه عشق است — بر پیر همه تو صد آفرین از تو مرا
از نور رخت خاک سیه گرفته — در مرگ تو آفاق شب گرفته — وین نامه هر عالم فانی را — در آرزوی تو هر دو ده گرفته
چون من بکسی بسر طالب نکنم — وله — با عقبه آنفس عزم غضب نکنم
گویند دلیل راه عرفان رکن است — نه همی مدام نه دین نه دنیا طلبم
ایدل نه بکعبه و نه بدین خواهی بود — بی با تو ایدل از جهانی جو ای که — نه در کوی تمام و نه در دین هم — که این که آن سر دین خواهی
چون خاک ره رسیدم به هما ای تو — خوار السبیل بخوجه ای لات تو
کم کاتبی بیشه از پای صد — وله — هر هم زه خویش هم از تو
از آن همه موافقت سیر دارم — در دور ز دنیا منافقت سیر آرم — هر صحبت کسی که رحم و حیک مرکب — از خلق جهان چون منافقت سیرام
گو زرد صف دین بیا نه زیچ — وله — که او از کف کفر دانه سیر نا
چون از سر خویش بر فی دانا هوا — از گردان همه بینه سود ما
چون گرد مراد نمره غضنی است — دلم عالم تو خود در دهمت — خوابگه برسی کرد از است — تا تو به نه او فتی که کرد د گشت

تا چند بعلم نفس مشغول شوی — که ما بر کار روکاه معزول شوی
از ذره هر روده و شوی بر ... — از ذره باتفاق مقبول شوی

و له

هر دل که تمام از دردی ارزد — [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — در ساية الست [illegible]
گر قطره شد ز عام ... [illegible] — در بحر شد ز عام [illegible]

و له

تا در کفر نه تمام ... [illegible] — در هم صد ... تمام [illegible]
ای ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
هر ... [illegible] — هر ما ... [illegible]

و له

[illegible] — چون ... [illegible]
امروز ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
امروز ... [illegible] — فردا ... [illegible]

و له

چون ... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] — [illegible]

و له

اگر ... [illegible] — معشوق ... [illegible]
چون ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
اگر ... [illegible] — ... [illegible]

و له

گویم ... [illegible] — ... [illegible]
ای ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

و له

من ... [illegible] — تو ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] — این نفس ... [illegible]

و له

... [illegible] — ای ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] — در ... [illegible]

و له

تا چند باختیار خود خواهم کار — چون کار باختیار من می‌رود
تا چند بپای عقل خواهم رفت — ... [illegible] ... [illegible] — از راه بپای خویشتن خواهم رفت
از خود نتوان راه ... کردن — ... [illegible] ... کردن

و له

[illegible] — ... [illegible] ... توانی کردن
خواهی که ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
جان ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و له

عالم ... [illegible] — ... [illegible]
این نقش ... [illegible] — ... [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]

و له

... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible] — [illegible]

و له

... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]

و له

... [illegible] — ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

و له

از هستی خود تو ... بزنیم در نیستی این هدف تیر اندازیم ای مرد سلیم قلب ... بنده‌ای کاین مهره ... ما ...
گاه اگر از حق خبری ... ای خشمی ... نظری ... ای
و له
هرچند که مهره ... ملک ... بجو چون نقش ز مهره ... ای
آنها که علم و عقل در ... ند تا فعل ... از ... ند امیل ... من ... خبرست این ... خانه ... ست
و له
تا چند ... گردن ... خبر در ... قصه ... خوردن ... ست
و له
... گردن ما ... ند ما را ... گردن ... ست
تا چند ... بهره از ... ند تا ... کراف از ... ند گر ... جان ... ند ... از ... ند
حکم تو ... از ... بجو ... تو ... از ... بجو
و له
چون آمده ... ست در ... از ... بجو
رستم ... از ... ست در ... شدن ... ست هر کار ... کردگار ... و ... امانت ...
دنیا که ... داد ... از ... خبر ... ست
و له و له
چون ... در ... ست ... که ... ست
گر مرد ... ست ... از سر ... از ... تا ... از تا ... از ...
چون ... ست ... در خاک ... دل ... ست
و له
چون ... زمین ... ست چون ... در ...
چون ... که ... بجو در ... بجو هرچند ... ست ... از ... بجو
... بدر ... شاه ... برد
و له و له
آدم ... که ... از ... این ... ان ... که ...
عمر ... آتش ... بود سر ... آتش ... بود ... جان ... چون ... آتش ... بود
در ... که ... برد ... برد
و له
هر ... ره ... ... برد
چون قاعده ... از ... در ... ست از ... بزم ... ... ست
کارست ... حق ... ... بجو
و له و له
... که ... ست ... بجو
چون مردن ... ست یک ... ست خود ... ست الکه ... این ... ست

خون ... افتاد ... افتاد ... عالم ... در ... ت و
گر مرد ... عالم ... گیر از ... رحمت ... گیر
و له
ای ... جان ... گیر جان ... گیر
چون ... ضعف ... ست هر ... ست ... که ... ست ای ... که ... ست
... که ... ست هر ... ست
و له و له
یکباره ... ست ... که ... ما
ای ... در ... ست در ... نادان ... بجو ... این ... ست
... آمد ... آمد
و له
... آمد ... آمد
از ... گیر ... صورت ... گیر ... گیر ... گیر
از ... کنی ... کنی
و له و له
... کنی ... کنی
... با ... کنون ... ... که ... تا ... با
تا ... آخر در ... آخر
و له
... آخر ... آخر
... خواهی دل ... خواهی ... خواهی ... خواهی
چون قاعده ... ست ... ست
و له و له
چون ... ست ... ست
دل ... ست ... ست ... تن چون ... ست
... ست ... ست
و له
... گیر ... گیر
... ست ... که ... ... ست ... ست
... گیر ... گیر
و له
اول ... کرد ... ... گیر
... زندگانی ... ... عمر ... ... تو ...

اعتقاد کامل است خود را هم خبر
کس با تو [illegible]
کز سر طاعتی برون آمد تو — که در کف معصیت زبون آمد تو

و له

هر کس را عالمی و تو عالم خودی
تو خود گهری و خود کلی تا تو خودی
[illegible] — تا از قدم زمان برون آمد تو

خوش [illegible] — در ما که [illegible]
خوش خوش [illegible] — [illegible]

و له

گر کس و حقیقت عشق خواهد بود — [illegible] خواهد بود
چند آنکه [illegible] دل را
مشکل [illegible]
زین کوی [illegible] — در [illegible]

و له

هر کس [illegible] این عالم را
[illegible] این [illegible] را
این چند [illegible] — [illegible] افتاده است
چون خواهد بود [illegible] — [illegible]
انصاف [illegible] عظیم — [illegible] دل

و له

که [illegible] — [illegible] چون بنشینند
[illegible]
[illegible]
عمری [illegible] — [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] در آمد [illegible] — [illegible] گلم
در [illegible] چشمهٔ حیران مردم — در [illegible]
چون [illegible] — [illegible] حیران مردم

و له

چند آنکه دل [illegible] است — [illegible] — [illegible] است
کاهی [illegible] ز خورشیدیم
هر گاه که در [illegible]
ای دل [illegible] — [illegible] — [illegible] پیدا
که در نقصان چو ذره جاویدیم
[illegible] منقطع شود امیدیم
[illegible]

و له

[illegible] — [illegible] عالم [illegible]
[illegible] — [illegible] کرد

و له

درد آنکه دلم [illegible] درمانی نرسید
جانان آمد [illegible]

با این همه جان [illegible]
هر لحظه [illegible] — تا جان و دل [illegible] — این طرفه که [illegible] — تا در پی [illegible]

و له

ای دل [illegible] — [illegible] — این دین [illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible] این [illegible]

و له

هر چند که این [illegible] — [illegible] — [illegible] مقام — هر گز نه بدانند [illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
چون [illegible] — هر لحظه [illegible] — [illegible] — [illegible]
دل [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

در [illegible] عشق [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
ای دل [illegible]
[illegible] — هم [illegible]
[illegible] — دل [illegible] که آن [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] — هر چند [illegible] — هر لحظه [illegible]
ای دل [illegible] — [illegible] عشق [illegible]
[illegible] — [illegible] کار [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] — [illegible] — چون [illegible]
هر چند که [illegible]
[illegible] — هم [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — که [illegible] — در عشق [illegible] — [illegible]
جانا [illegible] — [illegible] ایمان ما را

و له

چون [illegible] — [illegible] این [illegible] ما را

و له

[illegible] — در دل [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
تا این همه [illegible] — تا در [illegible]

در عالم خوف روزگاری بیدادم زیبا که رسید چون پیری ام چون من بدرم فردوزم تو برتر تا در تو رسم در کار ری ام —
کز تار تو مستعبرم می آید در جنب شب محقرم می آید —

و له

هر چند وصال در خوابی آید زنده ده وصال خوشترم می آید —

و له

تا زلف تو در کشتی می خسپم افتاده دلم جنبه سر خسپم هرگز نرسد دست بغیر آی چو تو فتراک تو لیس جنبه سر خسپم —
ای کشته دار جان بهر جان بخرم نه پیش تو جان نه عشق تو باز خرم —

و له

روزی صد بار بهر غمم بسپر لیکن نه تو در سر زمین سر بار پرم —
سر در طلب عشق روان می اندازد انده چو دگر نهان می اندازد گر تیر تو اکنون ز هدف می ترسد اگر بسته تو هیچ نهان می اندازد —
تا دولت بگشته هر خواهد کون دین حال دگر گشته هم خواهد کون —

و له

و له

دین قطره که خون در صد دارد بغیر دل از گشته هم خواهد کون —
تا کی با شسم گرد جانی در تک بر هیچ نه قطع بکنم شب فراز جز ره خلف شاق دهر دراز من بطلبم تا زکی یادم باز —
بر دل کی بر دلم بر جان باز رفت ده بر آن کوه اره بیدار —

و له

در شیوه ما از سر ما کار گر کار بنوای کرم یکبار —
گر دست دهم بر زنه کام مردان اسان بشه بکر نام مردان یکیک طلبی جایگه من بر هر رفت گر لیته ام سر خوانم مردان —
هر چند نیم دره او بر ماه ری تو سیه نیم هیچ رهی باری —

و له

و له

در هجم چو زرجنگ جیالم زار کاری یکبه ما درین گیاری —
گفتم ارم چه ست کلام بنظام از ترس تو بیطلبم چو بزم دورها گفت ز رسان به از خداوند دهم چون شیر بری تر س غرس ام —
جانا نظری درد دل در شیم کن یا چاره جان چاره امرنیم کن —

و له

آن سیه ام که خاک مجاز شد آخا ک کن خاک ره منیم کن —
عمری ست صبح جان نگویم من ودده تو با خیال مگوی من چون است سیه انگه در دور تو دین بخت وصال نگویم من —
جانانه تو گونه نا خود آمده ام با یکیک تو نا خبر از تو امده ام —

و له

و له

هر چند نگو رخوی را دراز نه آخر نه نگو کو ببخر و آمده ام —
تا زر زلف حبس ری سم دردور تو ایرانی ز دریم دره کوی تو بر کی ری سم —
روزی رخ تو از تو جز آخر تا چند رها ... آخر —

و له

بسیار کشیده و ... است از ... آخر —
از عشق تو بر جان نداری اما چون جام از آتش ... تا با از خواب ... آخر هم او ... خوابا —

از تو سرو ما ... بر شسته جون بوی ... تا فته کشا شسته —

و له

آخر روزی ... حیران ما شو نو سیه نیم ... آشتی —
عشق تو که هم چو ... می آید در خورده دل ... می آید در هم تو اسیر ... وابسته ... می آید —
عاشق ... سرداده ... —

و له

و له

انصاف ... بر زلف ... —
تا که ... کم جان ... کم که ... دفعت ... کم —
جانا ... آشفته ... —

و له

... جان ... هر ... —
جز ... می کنند ... می کنند حیله ... سنو ... می کنند —
... —

و له

و له

... سیاه است ... —
امروز ... دلم ... دلم چون ... بس ... جان دلم —
جمعیت ... ارزد ... ارزد —

و له

... عالم عشق ... ارزد —
چون ... ارزد خواهم ... ارزد ... ارزد آن ... ارزد —
... —

و له

و له

... —
چون ... شد ... شد ... شد از ... شد —
... —

و له

عمری ست ... ساکن ... —
... جان بنهیم تا آن ساعت ... جان بدهیم ... جان بدهیم —
جان ... می آید ... می آید —

و له

و له

جانا ... جان می ارزد —
جانا ... ست ... ست هرگز ... آن قصه ... ست —
از ... در لعب ... —

و له

چون مست شبانم که بیا به آخر — تا با تو زنم بسر کجات دارم
جانا همه در بحر کو تا هم ده — وز دم زدن غلط در کامم — درخود دلم نشسته میسوزی — تا مردن کسی دیده دردی آرام
میخواهم خرابات بر دست زنیم — میخواهم بر رخت رفت زنیم
سرچوپان شمس در قدم باز نیاز — گر سر هم را قدرت تا بزنیم
تن زیر امانت تو خاک در شد — زیر قدم تو بار ما همه بر شد — وان همه که از زبان تو منظور چه — در سینه [illegible] رخت خاکستر شد
با حسرت تو در نظر تو اندر — [illegible] تو در [illegible] تو آن [illegible]
حالیست عجب تو که یکلحظه ترا — نه [illegible] به [illegible] تو آن [illegible]
هم بار عشق تو ما با غیب — هم درد محبت تو به ما غیب — آنکه که درد او تو سر کرد آن — درد او تو [illegible] سر کرد آن
در عشق تو دل [illegible] باید برد — ره تو شد تو خون جگر باید برد
[illegible] تو جوان کرد — [illegible] عمر بسر باید برد
جان پیش تو بسیار کرد خواهم [illegible] — هر دم تو [illegible] خواهم [illegible] — بر خاک تو دام [illegible] سر [illegible] کم — از [illegible] خاک تو خواهم [illegible]
کردیده تو راه تو [illegible] کرد — در راه تو آگاه تو [illegible] کرد
الکاش [illegible] — در عشق تو یک [illegible]
کر [illegible] کن کر [illegible] — کر دست که [illegible] تو بختی — الکاش [illegible] جانی [illegible] — در خاک قدم [illegible] بختی
جان در [illegible] عظیم — کافرانم [illegible] عظیم
خدا [illegible] عالم [illegible] — من [illegible] عظیم
ازخود [illegible] — [illegible] بیوزد [illegible] — [illegible] — [illegible] در [illegible]
خورشید رخ تو در نظر خواهم [illegible] — چون ذره دلم [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] — خورشید [illegible] ذره [illegible] خواهم [illegible]
جان [illegible] آن [illegible] — [illegible] عشق [illegible] — [illegible] — یکذره از [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] تو [illegible] — خوش [illegible] جان [illegible]
در راه تو [illegible] — تا [illegible] عشق تو [illegible]
در عشق تو [illegible] چون آدم — از [illegible] چون [illegible] آدم — [illegible] عالم [illegible] — زان [illegible] بدان آدم
که [illegible] تو در سجود آدم — که در [illegible] آدم
[illegible] — از عشق تو [illegible] آدم

کوکوی [illegible] — پس [illegible] — [illegible] — تا [illegible] جان [illegible]
[illegible] آوازی میهم — [illegible] آوازی میهم

وله

[illegible] — صبر از تو [illegible]
در سینه [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] تو [illegible]
چون [illegible] — این [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]

وله

گر دل [illegible] بگیر — دل [illegible] بگیر — [illegible] — [illegible] بگیر
تا جان [illegible] — میخواهم [illegible]

وله

[illegible] — با تو میخواهم [illegible]
[illegible] جان [illegible] — چون داره [illegible] — [illegible] — ما [illegible] کنیم
تو [illegible] — [illegible] ترا

وله

تا دیده ترا [illegible] — چون [illegible] ترا

وله

چون [illegible] — [illegible] — [illegible] — تا [illegible] کنم
عاشق [illegible] جان [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible]

وله

عشق تو [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
تا دیده [illegible] — [illegible]

وله

یکلحظه [illegible] عشق تو کم — [illegible] عاشق [illegible]
ای [illegible] زلف تو ام [illegible] — وی [illegible] روی تو ام [illegible] — من [illegible] — [illegible]
گفتم [illegible] — تو [illegible]

وله

[illegible] — تا [illegible]
ای [illegible] تو ام [illegible] دلم — کفر [illegible] زلف [illegible] دلم — تو در [illegible] — از [illegible] دلم

از غم که ز تو بر دل پر خون من است — و له — کم نیست که هر لحظه افزون است

غایب بیم از تو که نفس انگیزه منم — انگیزه غایت بر دل من است

در عشق تو عقل جنون خواهم کرد — دیوانگی خویش افزون خواهم کرد — نو دیده و دل بر سر خود خواهم برد — نو دیده و دل که بر بدن خواهم برد

تا بتوانم از آن جمال ادراک نشیم — و له — در راحت روح از وصال اندیشم

و له — با آنکه وصال تو محال است مرا — دانم من خسته آن محال اندیشم — و له

هر روز که گفته منصب از نیست — زیرا که ز تن جان تو نزدیکتر است — جانا که همه جان من در سینه تو — هر آدم از او جدا تو جدا نیست

ای آنکه به هر کوی [illegible] تو — دی آنکه بر سر [illegible] همیم چو

چون روز قیامتم [illegible] — و له — تا باز [illegible] دیدم چو

جانا بر دو دو ازی آیم من — بنشینه بر [illegible] زمی آیم من — خنده آنکه مرا از خون خود سر آنا — بنشر تو باب دیده باز آیم

و له — در عشق تو کارم هوس رنا ند — وین کار جان [illegible] کس ننهد — و له

گفتم نفسی ز عشق تو توبه کنم — و له — کر جان عجب آید اگر [illegible]

با عشق تو دست در کمر خواهم کرد — چون زلف تو دل [illegible] — هر دم ز تو [illegible] دگر خواهم کرد — هر لحظه تحفه دگر خواهم کرد

چون عاشق روی تو شدم [illegible] — سرگشته [illegible] روی تو شدم [illegible]

با مملکت دو عالم کاری نیست — و له — سودا [illegible] روی تو شدم [illegible]

عمری ز دل این خرقه [illegible] — در پای [illegible] — و مرد [illegible] — در حسرت آن [illegible]

در کوی تو [illegible] — در لو تو چون [illegible]

و له — گر زهره آن بود که [illegible] — عشق تو مرا [illegible] — و له

چنانکه مرا [illegible] خواهد بود — از جان [illegible] — تا [illegible] خواهم بود — سودای تو در [illegible] خواهم بود

با دوست نفس [illegible] — و له — در سینه که تو [illegible]

از سینه که تو نفسی [illegible] — [illegible] سخن تا [illegible]

با روی تو [illegible] — با زلف تو [illegible] — کو هر [illegible] — سودای سر زلف تو [illegible]

و له — با ورد تو [illegible] داریم — چون [illegible] — و له

خنده آنکه [illegible] — مارا [illegible]

از بس که [illegible] منم — از هر [illegible] من — خنده آنکه [illegible] — استغنا [illegible] من

اول [illegible] — و له — دا [illegible] خاک [illegible]

پیمبر [illegible] — و له — چون [illegible] خاک بر فرق همه

گفتم چه [illegible] — از قرب [illegible] — عرش [illegible] سلطان [illegible] — تا [illegible] دارد

گفتم [illegible] تو را — گفت [illegible] تو را

گفتم [illegible] — و له — گفت [illegible] تو را

گفتم [illegible] — زان عشق تو [illegible] — گفتا [illegible] — تا [illegible]

گفتم [illegible] — هر [illegible]

گفت تو [illegible] — و له — آن [illegible]

گفتم [illegible] — [illegible] — او [illegible] — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — و له — من [illegible] از من

[illegible] — [illegible] — خنده آنکه [illegible] — خنده آنکه [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

و له — ناله [illegible] — خنده آن [illegible] — و له

[illegible] — [illegible] — از غم تو [illegible] — از [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سرگشته [illegible] — دلسوخته [illegible] — تو [illegible] — تا [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — در [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

[illegible] — این [illegible]

جان [illegible] — [illegible] — من [illegible] — این کار [illegible]

هر [illegible] تو — و له — تو [illegible] تو

[illegible] — من [illegible] تو

گفتم که درین غم سلکه آری تو — خود غم بفزودم بسر باری تو — وین از همه سخت تر که من زارم — در زاری من فراغتی داری تو

گفتم شب و روز از آن جگر میسوزم — هر لحظه بصد گونه بد میسوزم

و له

گفتی که ترا برای آن میسازم — تا با تو لب از زور ترا میسوزم

مجبورم از محبت من آزادی — وز صحبت من انعقاب آزادی — من با تو بجان بهم درآرم تو — وایم زمن و حساب من آزادی

چون باز زمن سیکدری جز آنکه — چون خاک زهم سکدری جز آنکه

و له

و له

هر چند که با تو آشنا سیکیوم — هر روز تو بیگانه تری جز آنکه

درویشی لیلی تو دلبر درویش تر است — دوری ز کرم درویش کم درویش تر است — در خاطر مجلس سیاه دیر گرد — یکذره از آن خود نه در خویش تر است

در عشق تو در ختم و هم سیاری تو — درویشه رها ماده و ام هم سیاری تو

و له

تو کار لیلی داری و من هم از رنگ — که با من دلسوخته پروازی تو

تا کار بسم و حلقه بدر بیز — و از بنگ چو بینیم رخ چون زر بتو — تو بر هر کار رود سر بیکار زاده — من بر سر خاک و خاک راه بتو

هر روز بره دگر سیب زنی — تا دلبر ز ره عشق بهم بازی

و له

و له

چون تو نفسی بسر نیا ری بشور — هر گز نفسی دگر به پروازی

ای آنکه ز شوق تو جان بلب — چون روز قیامت بهشت تو میشو — آخر سخنی از من بیدل بشنو — تا کار نخوتی تو دیر بسامن

کر بسخنم از تو سخن راهی بگیر — باور دو تو دشمن که همین راه بگیر

و له

و این همه کار دهر حرمت که — با خوشتن با سر دوبار راه بگیر

ای خون شده در غمت دل آگاهم — از غم عشق تو بیتاب همه — اول همه از عشق تو خاک گیر — و آنکه ز بیداد در خاک همه

اندوه من تو ایم از دوری گاه — در ما تکرای تشنه ز اندوه تباه

و له

و له

گاه نهان که گویی حسن بنده از ما — کرده دراد — حوری نگاه

چون هر روز تو بیست و هرم باز — هر روز تو بیشتر گشت نیاز — لطف ره که تو ایم از دوری باز — آخر نظری تو بیز به ما انداز

خنده بین در لب ته با محلت بگو — کس نام گل در نغمه است بگو

و له

ایام بیوفاست یک بیکره — یوسف ز زمانه نام بیست بگو

کس از می معرفت ماه ودست شنوان — کز عشق تو آن بودست دریغی — تن می بغرا و بربودست دادم — خلقان بغرا به می با نیاز بان

چون صحبت ربیع برما کسرا — خوش خوان خوردن نه باز دگر کسرا

و له

و له

هر کس دکوم آن در پای کسر — خود بنشسته از دوری برو کسرا

دلسوخته ما و نفس در سینه — بر بوی وصال با دو در سینه — بسرد ز رحمت تا کرا سینه — بسر بسته در تب تا کرا سینه

آنها که بعشق کوی بر دند همه — تقشیر جهان زمین تر دو دم — صد بار به هر لحظه سر دند همه — تا کر سنه قصه بردند همه

و له

دل بغم عشق یار نادر آخر — چون شمع از عشق تو رود آتش — سیکیف که درد وصل درد یار بیت — از هجر چگونه در توان بود آخر

گاهی ز سلوک عشق درد آسوده ام — گاهی ز سر دوران خوش الحان ام

و له

و له

زان گشت زبان جستجو ادویه عیق — تا در طلبش قبه آن شنیده ام

دستی که ز پای شاخ بر تو آمد — از محبت جان آرزو شده — زین عالم با تو بیشتر بامید — خود چند سنده با جهره رسد

خود عشق تو ام در غم هیچ تو هم — هر دم تا بهر دل گرست دهد

و له

با هجر ب از خویش مراد ابه — از عشوه که وصل او دست دهم

هر دل که ز روی تو محبت با تو — هر چه که بافت جمله از جان ات — از آتشکده بلیدش تو آن دید — و از آن اصطلاک بلیدش تو آن دید

چون کس رسد بوصال تو اه ایدل — تو هم ز خون جگر ای ایدل

و له

و له

هر چیز اری که راه تو آنه برد — هرگز تو آن بوده دوراه ایدل

ایدل ز باد و لیلت تو از شنه — موری تو بصر عیب بمن تو آن شنه — چون از کسی آنکه بلبید گر — هم کاشته جز بلبت تو آن شنه

اندر طلب حضرت جاوید آخر — ما در تو صیان سنه و امیدآخر

و له

یکذره و ح محبت در یکذره — هر بار بی فرو نو خورشید آخر

دل گم شده در راه الهی رفت — در باد به باخته بی رفت — ماند ایدل بغرا بحر ز رفتی — تا چند شدی تو چون بکوای افلاک

رسیچکسی ز بند کاشتی گرفت — زنیز بمر که جا جوهش گرفت

و له

و له

ترا نشه عاجز ز دام سرشته — جستین تو که هر گز تو آتش گرفت

آن خوق که در شکر جنید ن باشد — سند بیش که در شکر شفیعان باشد — ز نهار مه ما که گر با او راه — آن کردنش مراد رسیدن باشد

ای ما نده ز بر بوده او که بشر — که خفته دلها خورده او با بشر

و له

بگذرات جمول چه کوه از طول — او دست تو بهت کرده او با بشر

صد جلوه در بر از او مرده بهی — چون از آنکه حقیقی چه شهر — هر کاره ره حق هر بیست تو برد — ز نهار جهان کنم در زیش مر ک

اگر ده امید و صال دست ترا — سند پیش و لاله که جان از آن است ترا

و له

و له

ما هر نشین بار وردانم کر — برد انم وصل که رسد دست ترا

هم هر ساعت در راه با بیگر — هم هر روزی هر بیده تار گیری — هر گز جو وصلش ز رسم کسی — چنه آنکه روی با سیخ زرد بگیری

در ات جهان درشتیا گفته همه — اجزای فلک بعشق لب قند همه

و له

هر جا که رسد دم سحر خواهی پرسش
الحاصل برادر به دو دیدنی بودی
تا جان دارم به جور فلک بستیزم
آن جور که کس نیافت ازان بستیزم
گر کشته شوم به روی پشت قاتل [illegible]

ولہ

نه دل دارم [illegible]
[illegible]
گر دست [illegible]
چون [illegible]
[illegible]

ولہ

هر جان [illegible]
[illegible]

ولہ

دل [illegible]
دل در طلبش [illegible]

ولہ

[illegible]
همچون [illegible]

ولہ

[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

ما را همه وقت خوش ز قربت مراد — ما با تو بسر بریم [illegible]

وله

ای [illegible] دلبستی | چون درد جدایی [illegible] | در هر نفسی [illegible] نشستی

من [illegible] اگر [illegible] | که در شب [illegible] —

وله

وله

وله

کردیم [illegible] | از درد تو [illegible]

تا [illegible] | دستم [illegible] بر [illegible] | تا عشق تو [illegible] | [illegible]

هردم ز تو [illegible] | هر لحظه [illegible] دیگر خواهد بود —

وله

وله

چون نیست [illegible] وصل تو [illegible] | [illegible] هم [illegible] خواهد بود

جان [illegible] | دل [illegible] | [illegible] وصل تو [illegible] | در دل [illegible] جان [illegible]

آزرده [illegible] عشق [illegible] | هر که [illegible] —

وله

وله

دادی همه را [illegible] | تا [illegible]

چون [illegible] | چون [illegible] | چون [illegible] وصل تو [illegible] | هر لحظه [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

وله

[illegible] چون [illegible] | [illegible] از تو

[illegible] | [illegible] | چون وصل [illegible] فراق [illegible] | دل [illegible]

در عشق تو [illegible] | [illegible] هجران [illegible] —

وله

وله

چون نیست [illegible] | [illegible]

چون [illegible] هجر [illegible] | من [illegible] هجران [illegible] | تا کی [illegible] | چون [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

وله

دستم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

وله

[illegible] | [illegible] افتاد مرا

چون وصل [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

وله

[illegible] | [illegible] ره [illegible] کردیم

[illegible] یار [illegible] نشسته | بر خوان [illegible] نشسته | این [illegible] | [illegible] نشسته

[illegible] | [illegible] —

وله

چون [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

چون [illegible] | [illegible] —

وله

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] جان [illegible] —

وله

چون [illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

عشق تو [illegible] | [illegible] —

وله

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] | [illegible] | ای [illegible] | [illegible]

تا جان [illegible] | در جان [illegible] —

وله

تا [illegible] | چون در [illegible]

وله

تا [illegible] | [illegible] | چون [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

[illegible] | [illegible]

وله

چون [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] —

وله

تا [illegible] | [illegible]

وله

در کوی [illegible] | [illegible] | [illegible] | در خواب [illegible]

[illegible] | تا [illegible] هجران [illegible] —

وله

[illegible] | [illegible]

وله

چون [illegible] عشق [illegible] | [illegible] | [illegible] | ای [illegible]

درعشق تو من رنگ جنون بنگرم
[illegible]

و له

دیوانه شوم زلف تو زنجیر کنم
[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

هر دم بنوازشی دگر میکشیم　　و له　　هر لحظه بعتابی دگر میبردم

سودای تو ام ز سر برون کرد همه　　ای با شب و روز من صحبت کرده همه　　در خاک رهم فکنده خون کرده دلم　　چون خاک شدم سیاه چون کرده همه

سودای تو دارم بخطر خواهم کو　　قسم دل من خون جگر خواهم کو

و له

غم همچو مرا زیره زر خواهم کرد　　آن میدانم که چه دگر خواهم کو

عشق تو بهر نفس مرا بیرون کرد　　من بر سر کار هشتم معلوم اکنون　　تا عشق بهر نفس مرا مجنون کرد　　اما همه او رود ز دست من بیرون کو

کافر شوم ار قلندر آیم با تو　　کز عشق تو سجاده در ایم با تو

و له

هر روز بجز ی دگر آیم با تو　　آخر بکدام روز در آیم با تو

کار من که کدام بازده هستی دست　　که همیم جان که وصیر اکا　　کار من زغم و رکنین است　　تا هست جدائی در جهان [illegible] است

زان خرقه [illegible]　　تا من نفسی [illegible] در رسم

و له

در بهر رون سعگنه بر نفسم　　تا من بنده ام که کیم و کسم

چون داده دلم دلکسم چنینه　　هر درد از [illegible] جانسم چنینه　　گر صد دل من خود دل ادرا　　دل با همچو خواهم که دلم سینه

جان میوزد در غم تو [illegible]　　دل سینه [illegible] تا کار این

و له

بگرفت [illegible] تا کار این　　فریاد ز فریاد رسم تا کار این

چه شوره دم لب که دلدار زبلو　　دل برده و بر بیم اقرار زبلو　　گفتم ده مرا [illegible] خود اد دم　　از هر چه خود [illegible] زبلو

هم دیده بران [illegible]　　هم توبه از ان [illegible]

و له

گفتم جانا [illegible] از دست [illegible]　　گفت [illegible] نکره [illegible]

هر [illegible] کنج [illegible]　　در [illegible] کنج [illegible]　　صد جان بایم از عشق [illegible]　　کو [illegible] غم عشق تو جان [illegible]

ای [illegible] جلوه گری افروخت　　که در خاک [illegible] جلوه گر دیوخت

و له

همچون [illegible] فرد [illegible]　　از لطف [illegible]

از [illegible] عشق تو [illegible]　　کو [illegible] عشق تو [illegible]　　هر چند [illegible]　　گو [illegible] زلف تو دارم [illegible]

کاهی [illegible] معلوم نگر　　کاهی [illegible] زار [illegible] نگر

و له

گرد دل [illegible] از دل [illegible]　　در جان [illegible] جانم نگر

ای جوشنده [illegible] غم تو　　در درد [illegible] جانم غم تو　　آن [illegible]　　تعلیم [illegible] غم تو

در هر [illegible] دانستکیم　　از [illegible] سکیم

و له

دیوانگی عشق تو [illegible]　　خود [illegible] که با [illegible] سکیم

یکباره ز عشق تو بصحرا آمد　　تا این همه کفر [illegible] آمد　　جان [illegible] در [illegible]　　دل [illegible] آمد

در هر [illegible] دکرات　　هر [illegible] دکرات

و له

هر [illegible] دکرات　　هر عاشق را [illegible] دکرات

سرگشته [illegible]　　گرد در تو سرگشته [illegible]　　تو خورشیدی [illegible]　　خورشید که [illegible]

ای [illegible]　　اندوه تو عشق [illegible]

و له　　و له

یکباره [illegible]　　خوشتر [illegible]

جانا [illegible] عشق تو [illegible]　　درمان [illegible]　　در عشق تو [illegible]　　یکبار [illegible]

هر [illegible]　　چون [illegible]

و له

در [illegible] با تو [illegible]　　در [illegible] با تو [illegible]

هر [illegible]　　شب [illegible]　　تو [illegible] غم تو　　کاری [illegible]

من عاشق [illegible]　　در عشق تو [illegible]

و له　　و له

گر [illegible]　　من [illegible]

درد تو [illegible]　　درمان [illegible]　　چون درد تو [illegible]　　تا در [illegible] درمان [illegible]

[illegible]　　[illegible]

و له

[illegible]　　[illegible]

[illegible]　　[illegible]　　چون درد تو [illegible] خواهم　　[illegible]

[illegible]　　در [illegible] خواهم　　گر خواهم [illegible]　　گر خواهی [illegible]

ای [illegible]　　و آواز [illegible]

و له

[illegible]　　گر خواهم [illegible]

دلها [illegible] تو کشته　　[illegible] تو کشته　　[illegible]　　تا آن [illegible] تو کشته

جان [illegible] تو کشته　　[illegible] تو کشته

و له　　و له

[illegible]　　هر [illegible] تو کشته

[illegible]　　هر دم [illegible]　　من [illegible] دلم　　در هر [illegible]

[illegible]　　در عشق [illegible]

و له

[illegible]　　هر لحظه [illegible]

ای قافله عشق ز جان افزا ما
در عشق تو جان بسر قدم میباید
وله
که جان [illegible] غرق [illegible] میبارد
از بسکه شدم ز عشق تو [illegible]
وله
کو هیچ [illegible] اسیری [illegible] نیست
از خوبان [illegible] بس [illegible]
وله
عشقت ز ازل [illegible] سستیم
در عشق تو [illegible] خواهم [illegible]
وله
کو در عشقت [illegible] میرازم
افتان خیزان در ره تو میپویم
وله
ای صد [illegible] کشته جهانی از تو
کو [illegible] تو چون قلم بسر [illegible] ایم
وله
هیهات غم عشق تو سرگردانم
در [illegible] چو [illegible] سرگردانم
وله
سرها تو [illegible] من [illegible] نیست
در عشق تو دل [illegible]
وله
هم [illegible] جهانی [illegible] در [illegible] جهان

خاصیت حسن تو جان افزا ما
وله
چون [illegible] تو [illegible] ست
که [illegible] التبه [illegible] میبارد
وله
در هر [illegible]
که هیچ [illegible] نیست
وله
خوبی [illegible] که [illegible] بریم
[illegible] و [illegible] هستم
وله
در عشق تو [illegible] بر دل
که [illegible] میسوزیم
وله
بر خاک ره تو [illegible]
انده [illegible] جان از تو
وله
با عشق تو [illegible] ایم
من در طلب تو در میان جانم
وله
هر گاه که در [illegible] دلم [illegible]
[illegible] تو [illegible] نیست
وله
و آنگاه که در [illegible] عشق تو [illegible]
[illegible] بر [illegible] جهان

سلطان جهان شوم من ار دانم
ز عشق [illegible]
وله
تو آن [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
در جلوه [illegible]
جانی [illegible] تم
وله
هر [illegible] عالم [illegible] ست
پروانه [illegible]
وله
آن [illegible] که جان [illegible]
حرزی که کسی [illegible]
وله
که [illegible] یافت [illegible] از تو
[illegible] ایم
وله
گفتی [illegible]
و زود [illegible]
وله
که [illegible] عالم [illegible]
از فرق [illegible]
وله
[illegible]

که صد رهم [illegible] تنها ما
وله
در کوی تو [illegible]
من آن [illegible] میبارد
وله
[illegible] چند [illegible]
[illegible] جلوه [illegible]
وله
[illegible] خویشتنم
در [illegible] عشق [illegible]
وله
در [illegible] عشق [illegible]
تو [illegible] میسوزیم
وله
هم [illegible] ایم
غایب [illegible] از تو
وله
[illegible] ایم
چون تو [illegible] جانی [illegible]
وله
در [illegible] دلم [illegible]
هر [illegible]
وله
از تو [illegible]
[illegible] عشق تو [illegible] جهان

هر روز [illegible]
وله
جانا [illegible]
سر [illegible]
وله
کو [illegible] سیدار
تا که [illegible] تو
وله
در [illegible] ام
هر گاه که [illegible] زنا
وله
جانا [illegible]
دوش آمد [illegible]
وله
دوش آمد و گفت [illegible]
دوش آمد [illegible]
وله
دوش آمد و گفت [illegible]
دوش آمد و گفت [illegible]
وله
دوش آمد و گفت [illegible]
دوش آمد و گفت [illegible]
وله
دوش آمد و گفت [illegible]
دوش آمد و گفت [illegible]

[illegible]
پا [illegible] ز عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
وله
بگیر [illegible] جان
بوی که [illegible] ای
وله
[illegible] تو
در عشق [illegible] امیدارم
وله
[illegible] خانه ام
در هر [illegible]
وله
در [illegible] باز
تا جان [illegible]
وله
در سینه [illegible] گشت
من [illegible]
وله
هر که [illegible]
در خاک [illegible]
وله
وقت [illegible]
[illegible] کنیم
وله

هر کلام [illegible] ست
وله
که [illegible]
در [illegible]
وله
در [illegible] دیده دار
افتاده [illegible] تو
وله
[illegible] تو
[illegible] زنا
وله
ای [illegible] ستم
در [illegible] آغاز
وله
چون [illegible]
[illegible] گشت
وله
دیوار [illegible]
که قطره [illegible]
وله
[illegible]
روش [illegible]
وله
[illegible] نهادیم
[illegible]

هر دم که [illegible] ست
[illegible]
وله
دل [illegible] تماشای تو [illegible]
[illegible] ای
وله
تا روی [illegible] تو
هر غم که [illegible] امیدارم
وله
تا [illegible] زنا
هر جا که [illegible]
وله
[illegible]
اگر [illegible]
وله
[illegible]
[illegible] باز
وله
[illegible] بار
چون [illegible]
وله
[illegible] آخر
[illegible] کنیم
وله

میدان که تو باز [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

ساکن شود و فرود [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

گفتم که [illegible] تو در [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

[illegible] تو [illegible]
وش آمد [illegible]

وله

[illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

خورشید [illegible] در آغوش
آن شب که [illegible]
[illegible] دل [illegible]
گفتم [illegible]
وش [illegible]
دل [illegible]
خورشید [illegible]
ای [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]
می [illegible]

وله

آن پرده [illegible] درای غربت
وش آمد و گفت [illegible]

وله

در [illegible] روشن [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

[illegible] تو [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

ارام [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

[illegible] خواهی [illegible]
وش آمد و گفت [illegible]

وله

[illegible]

چون [illegible]

وله

[illegible]

هر جا که [illegible] — وله
چون [illegible] — [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — وله
[illegible] — [illegible]
[illegible]

وله

گفتم [illegible] — وله
[illegible] — [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — وله
چون [illegible] — [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — وله
[illegible] — [illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — وله
گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
[illegible] که [illegible] — [illegible] — [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
[illegible] — [illegible] — گفتم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

چون [illegible] — [illegible] — وله
[illegible] — [illegible] — خورشید [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — چون [illegible]
در کوی [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
ای [illegible] — خورشید [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
ای زلف [illegible] — [illegible] — هر جا که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله

گفتم [illegible] — [illegible] — وله
زلف [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
ای [illegible] — [illegible]

وله

[illegible] — [illegible] — وله
ای [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

چون ماه بقطع ابروی تو [illegible] — بگذاره ز آفتاب در تو [illegible]

و له

خورشید که خود جهان [illegible] — شد زرد از آنکه [illegible]

و له

گر چه ز روی دل [illegible] — هر چیز که هست از جهان [illegible] — چون زنده ما ز عشق تو داریم [illegible] — وقت است که [illegible]

ای کشته ز حسن تو [illegible] — کو ما ز حسن جلوه [illegible]

و له

[illegible]

و له

تا دیده به آن عارض [illegible] — هر راز [illegible] — [illegible]

گر در همه عمر [illegible] — از [illegible]

و له

[illegible]

و له

ای ترک دلم [illegible] — جانم [illegible] — [illegible] — عقد [illegible]

حلقه آن زلف [illegible] — [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

آن ماه که [illegible] — تا گرد دل [illegible] — از [illegible] — از دیده [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

زان خط که بگرد شکر آوردی تو — چون شد دل من ز [illegible] خود زرد — گفتم که مگس به دلبری زلف شب — دیدم که [illegible] دگر کرد پدید
بر ماه ز زلف سنگر تو رسید — دل در طلبش به سر کوی تو رسید

و له

تا زلف دراز تو [illegible] است — ز [illegible] که [illegible] به روی تو رسید

و له

چون گشت دل من به سر زلف تو دست — هر گز نگذارم ز سر زلف تو دست — گفتی که کرانه گیر از [illegible] — دیدی که به سر زلف تو دارم دست
در عشق رخت [illegible] — [illegible]

و له

بودی دل من [illegible] زلف [illegible] — [illegible] طاقت از این [illegible]

و له

گر لعل لبت [illegible] — در چشم خوش تو [illegible] — زلف تو به دست [illegible] — [illegible] دلو
هر گوشه [illegible] — در لعل لب تو [illegible]

و له

[illegible] سر زلف [illegible] — [illegible]

و له

ای قامت [illegible] — تا کی ز سر زلف تو غارت کردن — خون [illegible] — هر دم سر زلف تو [illegible] کردن
مشکین رخت [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

و له

چشم تو چو تیر غمزه محکم انداخت — [illegible] — چون زلف تو [illegible] — [illegible] در همه عالم انداخت
گفتی که [illegible] — [illegible]

و له

زلفت [illegible] — دیوانگی مرا چنین زنجیری
دل [illegible] زلف [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible] — روزی سر زلف تو [illegible] — سودای [illegible]
لعل تو که [illegible] — که زلف ترا [illegible] دلم خواهد رفت

و له

از زلف دراز تو دلم [illegible] — [illegible] دلم خواهد رفت

و له

تا زلف ترا [illegible] دل [illegible] — دل در سر زلف تو [illegible] — از بسکه سر زلف ترا [illegible] — دیدم سر زلف تو [illegible] افتاد
در زلف تو صد حلقه [illegible] — هر حلقه [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

و له

ای عنبر [illegible] — [illegible] — تا غمزه [illegible] دل من [illegible] — در زلف [illegible]
گر کشته شوم [illegible] — در سینه [illegible]

و له

چون دست [illegible] زلف [illegible] — هم آن [illegible]

و له

تا زلف [illegible] — [illegible] — زنجیر [illegible] — [illegible]

تا در زلفت [illegible] — این [illegible] دل [illegible]

و له

از زلف سیه [illegible] — [illegible] زلف سیه [illegible]

و له

چون [illegible] خط تو [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
زلف تو [illegible] — [illegible] دل [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

و له

ای [illegible] — جان [illegible] — [illegible] زلف تو [illegible] — دست [illegible] زلف [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

گفتم که سر زلف تو [illegible] — [illegible]

و له

گر لعل لب تو [illegible] — زلف تو [illegible] — [illegible] لب تو [illegible] — زلفت [illegible]
[illegible] — [illegible] زلف تو [illegible]

و له

چون [illegible] — دل در سر زلف تو [illegible]

و له

هر روز سر زلف تو [illegible] — در حلقه [illegible] — چشم تو [illegible] — هر لحظه [illegible]
لعل [illegible] — [illegible] عالم [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

و له

چشم [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — دل [illegible]

و له

هم زلف تو [illegible] دل [illegible] — هم خط تو [illegible] — [illegible] — [illegible]
در عشق تو [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم تو [illegible]

و له

تا [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
آن [illegible] — [illegible] دل [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
چون خط [illegible] — [illegible]

و له

ابروی تو زین که کمان شد دلم
زلف تو بهم در و قیامت عجب است — که شکفته گاه سر نهاده عجب است
چشم خوش تو که مستی ظاهر است

و له

از زلف تو دل چو دقیقه بین
خط تو دلت حالت افتاده است — نقش همه از نرگس تو عیان
تیر دو مژه ات بر رو بهم حساب

و له

بیمار است ای چشم بیمار است

و له

گفتم خط مشکین تو بر ماه چرا است — گفت که خطا زکس نه به نه جز است
گفتم که رای تو همه روز [illegible]

و له

حیرت زبان پای لعل گفت که ریز
چون غمزه تو حجاب از اغاز زنند — عکس تو بیچ بیچ غمازی زنند
دایم که در وصل تو بیم بیم باز

و له

تا نرگس مست نیم خواب دیدیم
بر خط مشکین تو [illegible] — وان لب و دهان را [illegible]
ای سر و قد خط تو بیدی آخر

و له

گوشه که به ره نشسته ام که گور
ای زلف چو کمان حاجب بخواهم — با زیر تو پری چو [illegible] کو
گفتم ز خط تو بوی خوش آید

و له

گفت دو خطاطی از [illegible]
که دو خط [illegible] لعل تو [illegible] — که دو دست لعل تو خال مشکین [illegible]
زین خط که بعد تو بگرد [illegible]

و له

سر خط تو زخ رونمایت
از تیر غمزه لبی [illegible] — در تاب خط تو لبی [illegible]
گفتی خط از لبم چه خواهد شد

و له

طوطی لبت شکر [illegible]

از بهر کشیدنه کمان چشم تو تیر
جانا مژه ام بست و در بستان — تیر مژه تو ناوک دلم عجب است
از بهر مژه فتنه در بر روست

و له

اما مژه تو تیره دل کرد است
واحد بجز الله بود حالت [illegible] — اما روی نقاب [illegible]
دیوانه خال تو دلم [illegible]

و له

در زلف چو زنجیر [illegible]
گفتم که ز ترکان ابرو که را است — گفت که ز [illegible] ماه [illegible]
تیر مژه ترکان ابروی [illegible]

و له

از تیر دو ترکان بیا [illegible]
بر هم زده همه حجاب [illegible] — اگر چه حجاب [illegible]
در بحر تو زنجیر [illegible]

و له

هم هستم هم ز خواب [illegible]
از لعل لبت مغز را [illegible] — از رخت [illegible]
بر گردن خط [illegible] آخر

و له

ای سرو ماه چون [illegible]
خط تو با سر [illegible] — یعنی [illegible] ورق [illegible]
در خط تو عقد [illegible]

و له

گفتم [illegible] آید

و له

از بیم [illegible] — حیران شده ام [illegible]
دل خون شد [illegible] آرد

و له

کمان مژه [illegible] آید
مگذر از خط تو [illegible] — چون [illegible] از ان خط [illegible]
وان وعده که [illegible]

و له

منقار فرو [illegible] خواهد شد

ای زلف تو دام [illegible] — ماه تو [illegible] بر [illegible] — طوطی خط مشکین [illegible] — حلقه زده [illegible]
یارب [illegible] — تا رفت [illegible] ورد [illegible] تو

و له

دی خط تو گو [illegible] آوردی — امروز خطی [illegible] آوردی تو

و له

تا خط تو [illegible] — عقلم [illegible] — طوطی خط [illegible] — خط است [illegible]
چون خط تو [illegible] — [illegible] زده [illegible]

و له

زین [illegible] خط تو تحقیق [illegible] — دیوان [illegible]

و له

اندیشه [illegible] — در حلقه زلف دل [illegible] — چون خط تو [illegible] — نقش است [illegible]
از لبت تو [illegible] — تا مغز [illegible]

و له

بر لبت [illegible] — و له — وین طرفه [illegible]

و له

تا خط تو [illegible] — [illegible] — دانم [illegible] آوردی — زیرا که خط تو [illegible]
آن [illegible] — یاد [illegible]

و له

تا مغز [illegible] — در [illegible]

و له

[illegible] — گفتم [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]

و له

خط را [illegible]
گر [illegible]

و له

از عشق [illegible] — [illegible] خال تو [illegible] — تا [illegible] نقطه خال توام — چون [illegible]
خاک [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — از [illegible] خال [illegible] — [illegible] — [illegible] خط — [illegible]
چون [illegible] — از [illegible]

و له

[illegible] زلف [illegible] تو — تا [illegible]

و له

[illegible] لب لعل تو [illegible] — دل [illegible] لب لعل [illegible] — [illegible] — [illegible] لب لعل تو [illegible]
زلف تو سر [illegible] دستی دارد — چشم تو [illegible] مستی دارد

و له

[illegible] — [illegible] مستی دارد

و له

ای [illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

شکر دو دلم لکو ... منظوم نمود — و له — گر زلف تو در روی تو ... نمود

گر زلف ترا حال [illegible] — از رشته دندان تو منظوم نمود

لعلت [illegible] دهم — مشهور [illegible] جهان [illegible] دهم — بر روی تو صد بار [illegible] — تا [illegible] دهم

چون تو [illegible] خواهد — [illegible] خواهد افتاد

و له

ای [illegible] مرا — کاین [illegible] خواهد افتاد

زانگه که [illegible] افتاد — صبر از [illegible] افتاد — هرگز [illegible] — تا [illegible] افتاد

[illegible] لعل [illegible] — [illegible] زلف [illegible]

و له

بکو سه [illegible] — [illegible]

ای جان [illegible] لب تو — رشته [illegible] نبات لب تو — دل در [illegible] — آه از [illegible]

[illegible] دارد — در [illegible] دارد

و له

گر جان [illegible] — صد جان [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] دهان [illegible] — [illegible]

من [illegible] تو [illegible] — [illegible] تو [illegible]

و له

در چاه زنخدان تو [illegible] — در چشمه حیوان تو [illegible]

چون [illegible] آورد — شیرین [illegible] آورد — [illegible] — [illegible] آمد

زان [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

در عشق [illegible] آورد — [illegible] آورد — زان [illegible] — [illegible]

گفتم [illegible] — [illegible]

و له

گفت [illegible] دارم — [illegible]

دل [illegible] دارم — [illegible] دارم — گفتم [illegible] — [illegible] دارم

گفتم [illegible] — [illegible]

و له

گفت [illegible] — [illegible]

گفتم [illegible] — [illegible] — [illegible] — گفت [illegible]

گفتم [illegible] — [illegible]

و له

گفت [illegible] — و له — [illegible]

گفتم [illegible] جانم — [illegible] — گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] زلف [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — از [illegible]

[illegible] خواهد کرد — [illegible] خواهد کرد — [illegible] — [illegible] خواهد کرد

عشقش [illegible] — [illegible] زد

و له

[illegible] — [illegible] زد

گفتم [illegible] — گفت [illegible] — گفتم [illegible] — گفتا [illegible]

ای ماه [illegible] — [illegible]

و له

ای جان [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible] — ای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

و له

ای [illegible] — [illegible]

من [illegible] آمد — در [illegible] آمد — [illegible] آمد — [illegible] آمد

[illegible] — [illegible]

و له

چون [illegible] — [illegible]

[illegible] آید — [illegible] آید — [illegible] — [illegible] آید

[illegible] — [illegible]

و له

ای [illegible] — [illegible]

[illegible] آورده — سودای [illegible] — [illegible] — عشق [illegible] آورده

[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

و له

گفتی [illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

وقت است که بیقراری ام بینی | در حسرت خویش خواری ام بینی | با این همه گر کشته شوم | آهسته ای که زاری ام بینی
سودای تو آتش سیه سپردم | اندوه تو از تشنه رو سیلابم

و له

چون از تو اندوه در راه کارم | دایم در اندوه تو سپردارم
جانا ز رسیده نصیبم گر کردی | ای کشتهٔ محبتی بر دی تیغ | گر مردم اگر نیم مراد در ره تو | سر تا سر روزگار خود دیدی
زان روز که بوی مهر بر تو رسید | صد کرده غم کار کار تو رسید

و له

در ذات زمین و آسمان چون کردید | از ره کرم ار گمان بار تو رسید
تا دل بدادم همدم تو باید داشت | تا جان دارم محرم تو باید داشت | چو همدم ادوام غم تو باید داشت | شاهم همدم با غم تو باید داشت
زان راز که در دل بدیدم مگو بر یار | وان خبر گردم مگو بر بار

و له

تا کرده دلم درد ترا هم صبر . | در دی دگر از روی مهر بر بار
ای ابر هوای عشق تو بس خون بار | دی راه تو وادی بس خونخوار | در راه تو را از تجربه شد بدر | باران در تیغ و درد جفا رفتار
اندوه دست اگر خبر خواهد بود | درمان تو ام درد جگر خواهد بود

و له

درمان حکیم درد ترا چون هر روز | دردی که ترا بیشتر خواهد بود
جانا صد ره بمردم از هجر ترا | هر روز کرم زنده هم بسپرده ترا | جان شمع دمم این همه پروانه ترا | گر من بکنم تو هم بسپرده ترا
چون حسن جمال تو جهانی دارد | شوریده تیز جان داری تو

و له

چون این دل من جان آن دارد | بس سر گردان که در جهان داری
در راه تو دانش و خرد می نرسد | در عشق تو نام نیک جز می نرسد | هیچ تا ابد نه نیست هر چه | هر دست که در تو میرسی نرسد
گر قبله بود در اندوه بیدار دل | در عاشق فرو با بدرت ایمانک دل

و له

گر کعبه نوق با بدرت ایمانک جان | در قبله درد با بدرت ایمانک دل
تا دل بغم فرو شده در بر نا مه | زان روز زدل ساز دگر نامه | در راه تو دانش نمی بر نامه | در دی که جگر در تیغ با سر نامه
که هر چو گهر ز تیغ بیتابم تو | کی ماز دل بدریغ سیتم تو

و له

ای ماه زمین و آسمان غلام تو رخت | تا خبر زکرام تیغ سیتم تو
جانا ز غمت این دل دیوار گرفت | در دام جد ام چیده تو گرفت | از اشکم دل خاص طمع سوداگر بخت | دو ره غم جسته تو بر دانه تو گرفت
دل مهر تو هادی بر خیزد | از نامه او تقی بر خیزد

و له

در دیدهٔ تو نشستن دمی دیده | از هجر گوی خدای بر خیزد
دردی که به سیه از تو و از تو نگو | بر هر که سر چو چراغ خوان گو | دستی زر دست تو کو خوان اندام | دز دیدن دست تو کو خوان اندام

هم عاشق آن روی چو خورشید ام بود | هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود
بیگانه مرا اگر سر سر در ره تو | تا خواهم بود خاک ره خواهم بود

و له

جانا غم تو گفته بر کوی سرا | چون کوی سر از کرد بر روی ترا | گر آه برآرم از دل پر خون نم | خونابه چکد از بن هر موی سرا
سر غصه بر خلق شمردم رفت | سر غصه بحال بر دم رفت

و له

گر شاد دلی تو در غم این مسکین است | تو شاد و زی که من بمردم رفت
در عشق تو ام هیچ کس اندوه نزاد | در درد تو ام دست سر اندوه | در شهادت دهم که کسم با من یار | گر بیت زرا آه هیچ کس اندوه تو بس
در عشق تو من با دل پر خون حکیم | چون اضافه ام ز درد سر دل حکیم

و له

گفتم نفسی بر آرم از بهر ترا | دل رفت نفس نیاید اکنون چکنم
تن را اگر از آتش غمت افتاده است | بر رشته جان من از تاب افتاده است | دل را گر لب اینها عمارت کردم | اکنون ز تن عشق خراب افتاده است
جانا دل اجابتم آتش افروز است | تا ساز دین این بخت جگر سوز است

و له

خوش باد آن شب که دل و جانم بود | شب رفت که روز دل فرو در شب خود
در شب غم تو جهان جان غربت | بر کنده دل از این جهان اگر غیر بود | ای از در جهان جان نهان ام | یعنی که غم جهان جان اگر غیر بود
در عشق تو ام خوف خطر آید است | خون دل آه جگرم سبب آید است

و له

زان سدره در عشق تو نو آمیدم | زان روز که به جگرم سبب آید است
دل نیست که از عشق تو غم رنج تو شو | تن نیست که از تو سر گران تو شو | جان از تن غم کشتم بر دی رفت تو | سودای تو از سرم برون می نشو
در دست جفای تو ز دست دلم | در های غم تو سر فکنده دلم

و له

هر چند که خون دل پیدا است ترا | در خون دلم شود خونست دلم
در دام تو و در حلقهٔ زلف چو دام | چون حلقه شد اندر حلقه سر برده نم | در خون دلم شود که من خاک آرام | از خون دلم خاک که هم خیزد ز غم
با چهرهٔ تو چشم گرداد از من | خون از پی راکه خون مثال از من

و له

خونابه گر بختی چو جستم دی دست | در گرد دام کن وداد از من
تا گاه نداری چو درست کنم | جانا ز شراب عشق تو مست کنم | گاهی خود را نشانه دست کنم | وقت است که در کار تو دست کنم
خواهم که عمر عاشق بودن بیا | سرگشته سودا نا صبوری بیرم

و له

دانم بیقین که از زمان جانی | گر غوره زمان دراز سودا بیرم
گاه از غم خود بیت خراب نهی | گر در بر کوی تو پشتم بینی | چون ذره تا باشم از هر ابتدا | در سایه دیوار گرد راه نهی
گاه از غم خود زنگ تو خاک نهی | گه نه شبهای دراز من نهی

و له

از ضعف چنانم که نیایم در چشم — گر بار دگر عجب بنازم مسعی

در عشق تو من که چو جنون میگردم — در دایره عشق بدون بنگرم — در لیست که در جنون من دیوانه — در جنون تو سنه می من بگردم

در عشق تو زنوا [illegible] آمده ایم — در دست نمای [illegible] آمده ایم

و له

گر دیم هزار منزل از سر [illegible] — تا غم عشق [illegible] آمده ایم

جان سوخته ای لب آمد چو — در دست شده [illegible] آمد چو — تا خیز خیال تو شبخون آورد — [illegible] آمد نو

ای شمع [illegible] که [illegible] — [illegible] [illegible]

و له

ما [illegible] [illegible] — با [illegible] [illegible]

در عشق تو چو [illegible] — دین [illegible] — گفتی [illegible] — [illegible] از سر جان [illegible]

جانا دل من [illegible] خواهد شد — دریای [illegible] خواهد شد

و له

دم دم [illegible] کرد — تو [illegible] خواهد شد

تا [illegible] — [illegible] — چون [illegible] دست [illegible] — دستی [illegible] دست

جان که تو [illegible] — دل [illegible]

و له

وان دل که [illegible] — [illegible] کرد

خود از تو [illegible] — دل [illegible] — از [illegible] — [illegible]

مهر [illegible] — با تو [illegible] گفت است

و له

از [illegible] — [illegible]

تا عشق [illegible] — [illegible] — مرغ دل من [illegible] — تا [illegible] مرغ دلم [illegible]

عمر [illegible] — تا [illegible] دل

و له

[illegible] — [illegible] راه دل

کز دل [illegible] افتاد — در جان [illegible] — [illegible] — دل [illegible] افتاد

زاغ [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — جانا [illegible] — گفتی [illegible] — [illegible]

ما [illegible] عالم [illegible] — دل [illegible] افتاد

و له

[illegible] — از دست [illegible] افتاد

خواهم [illegible] — و له — با [illegible]

غایب [illegible] — [illegible]

در عشق اگر جان [illegible] — ای [illegible] — گر [illegible] دل تو [illegible] دارد — [illegible]

[illegible] حرف [illegible] گرد — [illegible] کو

و له

[illegible] — [illegible] صرف [illegible] کرد

عاشق [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] خواهد بود — [illegible] خواهد بود

و له

[illegible]

[illegible] — در [illegible] — [illegible] — صد عالم [illegible]

[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

در [illegible] عشق [illegible] — [illegible] — ما [illegible] — [illegible]

دل [illegible] — صد [illegible]

و له

تا [illegible] — [illegible]

[illegible] — سر [illegible] — از [illegible] — [illegible] جانم

[illegible] — [illegible]

و له

چون [illegible] عشق — [illegible]

در عشق [illegible] — [illegible] — هر جا [illegible] — [illegible]

صد [illegible] — خوش [illegible] — [illegible] — صد [illegible]

ای قوم [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]

هر لحظه دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر خواست [illegible] — [illegible] — از [illegible] — ذرات جهان [illegible]

کز مملکت [illegible] — و له — هر لحظه [illegible] عالم [illegible]

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

[illegible]

خواهم که بهان ذره که در عالم است
درپیش نظر آمده نسیم زهره چو است
دردی که مرا در دل بود دریای است
کردند همه جمله جهان جمع گشتند
چون خیمه شد درپیش او ایم بوم
رو بیت مهان کرده گشتند مرا
گر من بنده ام آنکه در عالم است
چون است غم عشق دگر جاست
مارند از احسنه که گوش اند ایام
درت انده دنیک گفت دهم بهر
ما فرقه بسم از سر انه رخ خوابم
تا دل غم عشق تو در خواهم بود
زانگه که مرا عشق تو در کار نبود
تسبیح بپرود در از زنار آورد
در عشق تو دین خویش زنار کنم
سودای تو ام به دل [illegible]
من خواهم که [illegible]
ای رفت که گفتی [illegible]
[illegible]
من زاهد [illegible]
چون با سر و دستار [illegible]
در عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

و له

[illegible]

الاکرم

بر کن بمی ماشتها لب تو — [illegible] لب تو

تا چند ازین هجران لب تو — بگذر ز جهان و بگذر از لب تو

تا کی ز خضرت هجران لب تو — دل کرده سبک [illegible] لب تو

و له

کار همه عاقبت نکو خواهد شد — [illegible] خواهد شد

وقت است که ره [illegible] — تا [illegible]

و له

زان پیش [illegible] — اگر [illegible]

رستم که [illegible] — [illegible]

ای همنفس [illegible] — روزی [illegible]

و له

خیز [illegible] — خواهیم [illegible]

[illegible]

خواهم [illegible] — [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

تا غرقه نشود آن فرعون مرا
و له
فرعون مرا راهست فرعون دگر

دل در غم هجر بی تو خون شد یافت — تا یافته را از تو بیانگون یافت — فرمان بردم هر چه کرد حکمت دل — در از روی دل [illegible] یافت

تا غنچه دهن نشسته ادراک
باشد [illegible] نقطه گردان

و له

همیان که نه [illegible] هجری
از گنجینه ما [illegible] هجران

محرم راز [illegible] درده — بر غره [illegible] درده — ای ساقی اگر [illegible] — بر در دژم [illegible] درده

جانی [illegible] خورکه چون کجا [illegible] گفت
حبیب رخ [illegible] جانی خواهد

و له

تنها نشین و شمع [illegible]
تنهات [illegible] تیره [illegible]

چون جلوه کند [illegible] آن آمد — حبیب [illegible] در آمد [illegible] — در ساغر لعل [illegible] — از سبزه [illegible]

ای ترک قلندر [illegible] درده
جامی [illegible] درده

و له

دین تشنه حرص عالم فانی را
زان [illegible] گردد [illegible]

برخیزه [illegible] خواهد رفت — از [illegible] خواهد رفت — گر زرداری [illegible] — گر ادی [illegible] خواهد رفت

خبر آن [illegible]
از [illegible] هست [illegible]

و له

صحرا [illegible]
[illegible] بهشتی [illegible]

[illegible] شده — حبیب [illegible] شده — در سایه [illegible] — بر خاک [illegible] شده

[illegible] خواهم خفت
بر عالم [illegible] خواهم خفت

و له

صد [illegible]
آن دم [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] خواهم — گل [illegible] خواهم — گلدسته [illegible] — از غم [illegible] خواهم

از دست [illegible] است
در [illegible] بر خاک [illegible]

و له

گل [illegible]
گل [illegible] خون [illegible] دست

[illegible] — در [illegible] — گل [illegible] — خوش [illegible] است

[illegible] است
همچون تو [illegible] شکفته [illegible] است

و له

گل [illegible]
در [illegible]

حبیب [illegible] خواهد — به طلعت [illegible] خواهد — گل [illegible] — در [illegible] خواهد

[illegible] افتاد
[illegible] افتاد

و له

گل دید که [illegible] — و زوی دگر [illegible] — [illegible] — اکنون [illegible]

ای [illegible] میگوید
[illegible] میگوید

و له

گل [illegible] است
[illegible] میگوید

گل [illegible] خوش [illegible] — خود [illegible] ساخت — از رنگ [illegible] — سر [illegible] است

چون [illegible]
[illegible] سحری

و له

[illegible]
از شرم [illegible] دگری

گل [illegible] — [illegible] — تا [illegible] — [illegible]

گل گفت [illegible] است
[illegible] است

و له

[illegible]
[illegible] است

گل گفت [illegible] — دست [illegible] — حبیب [illegible] — [illegible] خواهم

گل گفت [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
هر [illegible]

گل گفت [illegible] — [illegible] مرا — هر چند [illegible] مرا — [illegible] مرا

گل گفت [illegible]
دلم [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

گل گفت [illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]

گل گفت [illegible] خواهم
[illegible] خواهم

و له

[illegible]
[illegible] دارم

گل گفت [illegible] — [illegible] — تا غنچه [illegible] — [illegible]

گل گفت [illegible]
از دست [illegible]

و له

چون [illegible]
[illegible]

گل گفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — چون [illegible] غنچه [illegible]

گل گفت [illegible] برد
[illegible] غنچه [illegible] برد

و له

[illegible]
تا [illegible] برد

گل گفت [illegible] سحری — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]

گل گفت که اندام مرا کار امروز — در آتش و در آب گرفت [illegible]
هم بر سر شمع ننشیند آخر — در پای تو [illegible]

و له

گل گفت [illegible] — از کم عمری روی [illegible] — هر خنده چو شمع [illegible] — در خاک [illegible]
گل گفت [illegible] — [illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

ای صبح مزن لحظه دمی انداز — دل جمله بر این عاشق زار انداز — از شب شب خلوت ما باز آر — از خنجر چو تیغ سر خویش انداز

ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد — آنست که امید داری خواهی کرد

و له

من خود رسیده کار در شب نیم — تو نیز رسیده کار صبح خواهی کرد

ای صبح اگرت جنبش است امشب — از مهر ضیا ای [illegible] است — تا روز [illegible] امشب — در گرد دلی [illegible] امشب

جانم ز امید دل سیه است امشب — تن همچو [illegible] گشته است امشب

و له

ای صبح مکن [illegible] — کام دل من ز امید است امشب

گر صبح شبی [illegible] — در [illegible] هر دم هی — گر دم زدی [illegible] صبح نشنیدی — تا [illegible] ندیدی

آن شب که وصال جانان آوردم — شب تا به سحر شب جیدای آوردم

و له

از [illegible] تا شب ما — در صحبت [illegible] روز قیامت آوردم

[illegible] یک شب را — ور [illegible] کوکب را — [illegible] — [illegible] شب را

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن — دامن [illegible] شروع خواهی کردن

و له

حقا که اگر [illegible] راه دلم — از [illegible] رجوع خواهی کردن

بسر آتش [illegible] از تو را — در عشق تو [illegible] شمع — بر آتش خون کرده جگر از تو را — در [illegible] سوز جگر از تو را

با عشق تو جان [illegible] — با گریه [illegible]

و له

گر [illegible] چو شمع [illegible] — گر [illegible]

ای [illegible] ذره [illegible] از تو — چون ذره [illegible] باز رو باز تو — مردی [illegible] شمع [illegible] آتش — [illegible] چو شمع [illegible] از تو

خونابه ز [illegible] کنم — پیوسته [illegible] نظر [illegible] کنم

و له

چون شمع [illegible] سر کنم — بر [illegible] کنم

جان [illegible] خواهم آمد — دل [illegible] خواهم آمد — [illegible] خواهم آمد — چون شمع [illegible] آمد

گر عشق تو [illegible] چو شمع [illegible] کند — گر چون صبح [illegible] کند

و له

چون شمع اگر جان [illegible] — گر [illegible] کند

در عشق تو [illegible] سوختیم — چون شمع [illegible] سوختیم — چون [illegible] غم تو — تا [illegible] سوختیم

چون [illegible] دلفروز ترا [illegible] — دل [illegible] ترا [illegible]

و له

چون شمع اگر [illegible] خواهد — آن [illegible] ترا [illegible]

دل شمع تو [illegible] — در زنده [illegible] تو — [illegible] چو شمع — بازآ [illegible] تو

تن جز بهوای تو قدم می نزند — جان جز به تمنای تو دم می نزند

و له

بیچاره دلم که همچو شمع [illegible] — شکر [illegible] دم می نزند

ای جان دلم [illegible] — از [illegible] شمع [illegible] عشق [illegible] — تو شمع [illegible] چو پروانه تو — جز [illegible] در [illegible] است

جز خویش [illegible] چو شمع گریسته ام — تا چند [illegible] گریسته ام

و له

با [illegible] چون شمع [illegible] مردم — چون شمع [illegible] گریسته ام

کام [illegible] زلف تو [illegible] — از دست [illegible] — گر چون شمعم [illegible] — زیرا که چو شمع سر بر آتش دارم

تا چند [illegible] تو در روز [illegible] — چون شمع [illegible]

و له

[illegible] شمع طراز — [illegible]

هر لحظه [illegible] غم اندازی — [illegible] اندازی — چون شمع [illegible] — در [illegible] اندازی

از آتش عشق چون [illegible] — چون شمع [illegible] بازی

و له

عمری [illegible] — آخر [illegible]

[illegible] — [illegible] — گر عشق [illegible] — چون شمع [illegible]

آن دل که [illegible] آمد با تو — [illegible] آمد با تو

و له

تا دیده [illegible]

جان [illegible] زلف تو [illegible] — [illegible] — [illegible] — چون شمع اگر [illegible]

تا [illegible] — دل [illegible]

و له

من چون شمعم [illegible] — [illegible] زار

[illegible] عشق دلفروزم [illegible] — در آتش [illegible] — [illegible] — دل سوز چو شمع [illegible]

تا آتش عشق تو [illegible] را — در [illegible] چو شمع [illegible] را

و له

عمری [illegible] — چون [illegible] را

در عشق چو شمع [illegible] زنده — در [illegible] روی دلفروزم زنده — امشب همه [illegible] چو شمع — زیرا که چو شمع [illegible] زنده

تا روی [illegible] دلفروز آوردیم — چون شمع [illegible] آوردیم

و له

[illegible] — چون شمع [illegible] آوردیم

هر دل که [illegible] — [illegible] — در عشق [illegible] پروانه شمع — تا کام [illegible]

با دل گفتم [illegible] — چون راه [illegible] کریم

و له

واکنون که چو شمع سر بپا رفتم
آتش صفت شمع دلفروزم من
خورشید اندرون سرا به مهر جهت
چون شمع تنم [illegible] که ما بردیم
تا چند قفای تنگ بر خواهم زد
زنجیر که در گردن من خواهد بود
بر سر خوانم نه اثر زانکه چو شمع
شمعم که فنای من زمن خواهد بود
شمعم که چنین زار و نزار آمده ام
از آتش سر اندرش مرده زیر شب
گر میروم از انجمن خندان عجب
گفتی که چکنم تا شب من گردد روز
از شمع [illegible] همه شب گریه
امشب که میری کم بر که شد زنده میرد
امروز تنم به صحبت بسته
چون شمع تن سوخته ام خسته
[illegible]
در جنبه توختم بسر ما آتش
ای [illegible] چو شمع د همه دراز
چون نیست نصیب من [illegible]
تا چند روم چو راه [illegible]
چون شمع میان آب اگر [illegible]
پیوسته زعشق جان من میسوزم
سر رفت [illegible]
در گریه در [illegible] نامه تو شمع

و له
سیگریم [illegible] میسوزیم من | بصبح هم که عمر شب من [illegible]

و له
خونابه خصم [illegible] خواهم زد | [illegible] اگر ننشینم

و له
آتش زمن اندرون من خواهد بود | گر [illegible] چون [illegible]

و له
کافتر [illegible] چو شمع در جیب | زان میروم سر [illegible] چو شمع

و له
[illegible] فضای [illegible] میرد | جان آتش زن [illegible] شمعت ترا

و له
در گریه پیوسته [illegible] چو کنم | تا یافته نور صدق [illegible] صبح

و له
[illegible] غم شدم [illegible] | چون شمع اگر [illegible]

و له
وز درد فراق خویشتن میسوزم | من خام طمع [illegible]

و له
در شعله [illegible]
زیراه چو شمع زنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون شمع بر [illegible]
در [illegible] عشق من [illegible] خواهد بود
سر [illegible] من [illegible] خواهد بود
چون شمع سر از خویشتن خواهد بود
در سوختن اگر [illegible] آمده ام
چون شمع در آتش شب [illegible] آمده ام
تن در جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دل [illegible] شکسته
[illegible] شکسته [illegible]
گم کرده سر رشته [illegible] چون شمع
هر کو [illegible]
[illegible]
یکدم [illegible]
[illegible]
میسوزم [illegible] اگر [illegible]
چون شمع میان انجمن میسوزم
چشم شده [illegible]
میسوزم [illegible]

چون صبح [illegible] چو رسیدم
شمعم [illegible] فرو مسکریم
شمعم و [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
در عشق [illegible] چو شمع
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
[illegible] چو شمع
تا [illegible] عشق [illegible]
چون شمع [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible] باید مرد
در عشق ز شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
در عشق چو شمع [illegible]
[illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
از دل [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
عمری که [illegible] چو شمع [illegible]
[illegible]
[illegible] شمع [illegible]

چون شمع [illegible] | [illegible] باکس [illegible]

و له
در [illegible] | [illegible] فراق تو [illegible] شمع

و له
[illegible] | [illegible] چو موم [illegible]

و له
[illegible] | میسوز چو شمع [illegible]

و له
چون برق [illegible] | [illegible]

و له
چون غنچه [illegible] | چون [illegible]

و له
[illegible] | [illegible]

و له
در [illegible] | [illegible] شمع

و له
این [illegible] | در عشق چو شمع [illegible]

و له
بر خود گریم چو شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از پای در آمد [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کوی [illegible]
میسوزم [illegible]
[illegible] شمعت [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
چون شمع [illegible]
[illegible]
چون شمع [illegible]
تا در آتش [illegible]
جان [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چو شمع [illegible]
گفتا [illegible]

چون نکته ز لعلش سر و در آمده است — و له — در درد دل سوخته [illegible] گداز

گفتم شمع چون همه شب بکار — از گریه کار رو به ره داری — گفته در دین سوختن دلداری — [illegible] سر بازی

ای شمع سرافراز چه بنشسته — [illegible] خویش سرافراشته

در سوختنش بر بین افکنده سر — و له — از خود [illegible] که سر بر داشته

ای شمع فروختی [illegible] آهوی — آتش زن سرخ گداز آهوی — در سینه نگفته در آتش عشق — از بهر چه بر طواف آهوی

[illegible] دوش ز شمع آمده — [illegible] خوش است [illegible]

گفت آنکه مرا [illegible] — و له — تا سوزم [illegible] سوخته

شمع از غم هجر چون درآمد حالا — گفتم که ترا [illegible] آمد حال — کز آتش سوزنده در افتادی تو — [illegible] حالا

آتش همه چون شمع [illegible] او گو — در سوختنش [illegible] او گو

اول [illegible] — و له — از موم [illegible] او گو

ای شمع ترا [illegible] — زیرا که ز سوختن [illegible] — [illegible] سوز مدام — از من عشق [illegible]

ای شمع [illegible] سوختن [illegible] — مقبول [illegible]

تو [illegible] — و له — [illegible] قرین است

ای شمع ترا [illegible] گشته — [illegible] گشته — فرق [illegible] — تا آنکه [illegible] گشته

ای شمع تو [illegible] — [illegible] آتش خون تو در گردن تو

تا آتش سوزنده [illegible] سر خویش — و له — تا چند [illegible] گردن تو

ای شمع چرا آتش افروزی — تا دست [illegible] — در سر من [illegible] — [illegible] سر کرده

ای شمع اگر [illegible] — اما تن ما [illegible] سوخته

[illegible] — و له — [illegible]

ای شمع [illegible] — کاتش [illegible] — هر دم [illegible] — این [illegible]

از [illegible] زبانی میزند — هم [illegible] جانی میزند

ای شمع [illegible] — و له — [illegible] جانی میزند

ای شمع [illegible] — [illegible] — سر در آتش [illegible] — کاین [illegible]

[illegible] — [illegible] میزند

در [illegible] — و له — [illegible] میزند

ای آتش شمع [illegible] — تو شمع [illegible] سرافراز [illegible] — [illegible] آن همه وقت — [illegible]

ای شمع [illegible] — [illegible]

[illegible] — و له — چون [illegible]

در عشق [illegible] — پروانه [illegible] — [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] برآید

[illegible] شمع [illegible] — و له — [illegible] برآید

چون شمع [illegible] — تا دست [illegible] — [illegible] عشق تو [illegible] — [illegible]

[illegible] — من شمع [illegible] — [illegible] — [illegible]

من شمع [illegible] — [illegible] — چون شمع [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] شمع [illegible] — و له — [illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible] شمع [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چون [illegible] — و له — [illegible] شمع [illegible]

گفتم [illegible] — [illegible] — گفت که تو شمع [illegible] — چون [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

[illegible] — چون [illegible] — پروانه [illegible] شمع [illegible] — تا شمع [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

ای شمع [illegible] — از [illegible] پروانه [illegible] — [illegible] — [illegible]

ای آتش شمع [illegible] — [illegible]

[illegible] — و له — [illegible]

چون شمع [illegible] — [illegible] — [illegible] آتش [illegible] شمع — [illegible]

شمع [illegible] — و له — [illegible]

کز سکه غم بزاری زار بسوخت — تا عهد کهن که کشتم در بر ماست

و له

شمع آمد و گفت سر بریده منم — آنکه بشکر چو طشت آتش بکنم
همچون سر [illegible] ز [illegible] — و ز آنگاه بباز [illegible] دردمنم

و له

شمع آمد و گفت شعله [illegible] آمده‌ام — گر گفتن و سوختن بپای آمده‌ام
آتش زده‌ام [illegible] بمانده بشب — کز آتش تیز بر زبان آمده‌ام

و له

شمع آمد و گفت جان من می‌سوزد — در جان تن و توان من می‌سوزد
تو کشته من خورم بپای سر خویش — در سوختنم زبان من می‌سوزد

شمع آمد و گفت این [illegible] — از خشم [illegible] آتش [illegible]
سر رشته [illegible] آتش [illegible] — [illegible] سوخت تا که [illegible]

و له

شمع آمد و گفت آمده جان [illegible] — تا گفتن روز این همه [illegible]
زین آتش تیز زرد [illegible] — تا رنگ [illegible]

شمع آمد و گفت از تن [illegible] خویش — سر [illegible] در آتش خویش
هر چند که [illegible] نوشیده — [illegible] آتش خویش

و له

شمع آمد و گفت [illegible] جان [illegible] — در آتش بسوز [illegible]
از آتش خویش [illegible] — تا کشته‌ام از آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] — تا [illegible] از آتش [illegible]
آتش چو [illegible] — [illegible]

و له

شمع آمد و گفت [illegible] خواهد بود — پروانه صفت [illegible]
اول چو [illegible] — آخر [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] — کز [illegible]
هر چند [illegible] — از [illegible]

و له

شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] که گشته که [illegible]
[illegible] این [illegible] — [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

شمع آمد و گفت [illegible] — آتش [illegible]
[illegible] — [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] — رفتم [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

شمع آمد و گفت جان [illegible] — زین [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
شمع آمد و گفت آن [illegible] — در [illegible]

و له

برکرده‌ام آتشی [illegible] خویش — یعنی که [illegible] عشق [illegible]

و له

شمع آمد و گفت [illegible] خویش — [illegible] — چون از [illegible] خویش [illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible]

و له

این [illegible] — کاین [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] داری — زین [illegible] — من [illegible] ساعت [illegible] — تو [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] طوفان [illegible]

و له

[illegible] عشق [illegible] — تا [illegible] آتش تیز
شمع آمد و گفت آتش [illegible] دارم — هر لحظه [illegible] دارم — تا [illegible] — در [illegible] دارم
شمع آمد و گفت [illegible] — با [illegible] جان [illegible]

و له

[illegible] سوختن [illegible] — [illegible] سوختم [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — جان [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] خنده [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] زنده [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — در آتش [illegible] — [illegible] — [illegible] خنده [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] — از [illegible] خویش [illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] آتش [illegible]

و له

[illegible] آتش [illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] — من [illegible] آتش [illegible] — تا [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible] — چون [illegible] آتش — [illegible]
شمع آمد و گفت [illegible] — [illegible]

و له

[illegible] دادم — [illegible]

شمع آمد و گفت چه سرگشته توام — آنکه او بستر ... به بستر شسته توام — هر چند که با نفس ... — تا در ... کشته توام
شمع آمد و گفت ... — تا که دارم ... لب ...
و له
از آنکه ... شرر ... سوخت — و ... ز ... گشت
شمع آمد و گفت چون ... — گر ... بر ... کردن ... — ... — و زنده به ... جان ... تن من
شمع آمد و گفت چه ... — به ... سوزم خوش
و له
چون ... خویش ... — ... آتش
شمع آتش ... گفت ... — در ... — آتش ... — گر ... ابد ...
شمع آمد و گفت ... جا ... — تا ... رفتم ... جانم
و له
گر ... — ... بالیم
شمع آمد و گفت ... — ... — از ... — بر ... ولی
شمع آمد و گفت ... — دل میسوزد ... سوختنم
و له
... کنم — ... سرم
شمع آمد و گفت ... میسوزند — پیوسته ... میسوزند — گر ... — ... میسوزند
شمع آمد و گفت ... می‌رسد — ... دادم ... می‌رسد
و له
شب میسوزم ... — چون ... صبح دمم ... رسد
شمع آمد و گفت ... — در ... — ... — با آتش ... سوخته ...
شمع آمد و گفت ... — ... ای ...
و له
... — در ... سوزم ... خویش ...
شمع آمد و گفت ... — تا ... — چون ... — از ... میسوزم
شمع آمد و گفت چون ... — از ... نفس ...
و له
... — ... سوخته ...
شمع آمد و گفت ... — ... سوخته ... — چون ... — ... سوختنم
شمع آمد و گفت ... — چون از آتش ... خوش ...
و له
آتش ... — گرم ... سر ... دارم
شمع آمد و گفت ... — سر ... — ... — از آتش فرق ... زبان ...

شمع آمد و ... راز — و له — حال من ... آتش ... گداز
... — ... گاز
شمع آمد و گفت ... — در ... — کس ... — ... نبرد
شمع آمد و گفت آتش ... عظیم — ... آتش ... عظیم
و له
... — آتش ... عظیم
شمع آمد و گفت ... — ... — ... — ... جانی
شمع آمد و گفت ... — بس سوخته ... دیگری
و له
جان ... آتش ... — هر کز ... سری
شمع آمد و گفت این ... — گر آتش ... — آنکه ... آتش ... — آتش ... آب ...
شمع آمد و گفت ... — ... چشم ...
و له
از ... سرم ... — کان ... آتش ... است
شمع آمد و گفت ... — هر لحظه بسوزد ... — چون مرده ... — چون زنده ...
شمع آمد و گفت ... کرده — ... کرده
و له
چون ... — ... کرده
شمع آمد و گفت ... — تا ... — چون عالم ... آتش ... — ره ... رفتم
شمع آمد و گفت ... دارم — تن ... آتش ... دارم
و له
... دارم — چون ... آتش دارم
شمع آمد و گفت ... — ... — تا ... آتش ... — ... کنیم
شمع آمد و گفت ... — در آتش سوزنده ... ستم
و له
چون ... — ... دستم
شمع آمد و گفت ... — ... — چون ... — آتش ...
شمع آمد و گفت ... — ... است
و له
چون ... آتش ... — ... است
شمع آمد و گفت ... — گر آتش ... — تا ... آتش — ... است
شمع آمد و گفت ... — و له — ... است

ما نا که زبانی من سوزد آتش
از کوی تو بر که نشینی صبر است

و له

شمع آمد و گفت پروانه بسوخت
در آتش بر او ما بر سوخت
من آمده در میان جمع بنشست
در آتش خود نیز چرا باید سوخت

شمع آمد و گفت سوز او کم است
کو مرا سوخت سوز من بی غم است

و له

من شمعم و در میان [illegible] است
فریاد دوش چنان که [illegible] است

شمع آمد و گفت کشته تیغم تیز
تا کشته شود درین مسکینم نیز
از آتش تیز بر دوم جانان آمد
وین عمر بسر آمده من شمع تیز

شمع آمد و گفت ز غم سوزم در بر
او هم بسی [illegible] دردم بر سر

و له

روزم همه در کشته شب سوخته گرم
ای آنکه به گذشت کارم [illegible]

شمع آمد و گفت کشته هر روزم
شب میسوزم ز انجمن افروزم
گفتم تو بسوز بر سر [illegible]
الکن [illegible] سردار دم سوزم

شمع آمد و گفت [illegible] بود
آن شمع که بر افقم انوری بود

و له

نوری که از او کار جهان نور گرفت
زان نور ضمیر همه را نوری بود

شمع آمد و گفت چون [illegible]
ما ری [illegible]
[illegible] سرزنم بر سری بر دم
تا [illegible] درخور خویش

شمع آمد و گفت [illegible] در سحرم
میسوزم [illegible]

و له

عجب من چو رشته در کارم
شکر که از آن رشته [illegible]

شمع آمد و گفت اگر [illegible]
اینک [illegible]
این [illegible]
این است که [illegible]

شمع آمد و گفت اگر [illegible] رفت
[illegible] رفت

و له

چون در همه است کام [illegible] آتش
ناکام مرا بسر بی باید رفت

شمع آمد و گفت [illegible]
در سوختنم گریستن زار افتد
از بسکه [illegible]
وین [illegible] آتش و سیلاب افتد

شمع آمد و گفت [illegible]
روزم همه [illegible]

و له

کاتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible]
[illegible]
چون کردن [illegible]
[illegible]

شمع آمد و گفت چون [illegible]
سر در آتش [illegible]

و له

[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

شمع آمد و گفت [illegible]
تا آتش [illegible]
هر چند که [illegible]
آن [illegible]

شمع آمد و گفت کشته [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

تمام

شمع آمد و گفت [illegible] داشت
تا [illegible] داشت
هر [illegible]
[illegible] در میان باید داشت

شمع آمد و گفت که دلم [illegible]
که در [illegible]

و له

چون [illegible]
[illegible] افسرده [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible] است
[illegible] است
هر چند که [illegible] آتش [illegible]
افسرده [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible]
وین سوختن [illegible]

و له

من [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت [illegible]
در آتش [illegible]
[illegible]
[illegible] رفت

شمع آمد و گفت [illegible]
در آتش [illegible]

و له

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

شمع آمد و گفت جان [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت ای [illegible]
هر [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
خوش [illegible]
هر [illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
چون کشته [illegible]

و له

[illegible]
شمعش گفت [illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
[illegible]

و له

[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
[illegible]

و له

[illegible]
[illegible] آتش [illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
[illegible]
شمعش گفت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
شمعش گفت [illegible]

و له

[illegible]
[illegible]

پروانه بشمع گفت [illegible]
شمعش گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

و له

پروانه به شمع گفت میسوزم زار — شمعش گفت که تو نخست ای[ن] کار
زان میسوزی که میبری آتش — آتش پیرست [illegible] بیدار
پروانه به شمع گفت آخر نظری — شمعش گفت هم ز داری نظری — پروانه شمع دگر [illegible] — تو میسوزی از غم و من از دگری
پروانه به شمع گفت کم سوز مرا — شمعش گفت هیچ سیاه مسوز مرا

و له

شب میسوزم تا به سحر روز آخر — چون روز آید سحر رسد سوز مرا
پروانه به شمع گفت دست ... [illegible] — هر جنسی و یکی سرانه داری [illegible] — ما این همه [illegible] — در عشق [illegible]
پروانه به شمع گفت غم [illegible] — از سوز من و ترانه در [illegible]

و له

هر چند [illegible] — الحاش [illegible]
چون شمع جمال [illegible] پروانه شو — پروانه ز عشق او فرو [illegible] — شمعش گفت [illegible] — [illegible] ما تو [illegible]
[illegible] که این [illegible] — از [illegible] در [illegible]

و له

هر [illegible] — بالغ کرد [illegible]
[illegible] — آن [illegible] جهان [illegible] — [illegible] فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

گر چرخ فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — ما [illegible] — [illegible]
شه در همه آفاق علم شیوه ما — [illegible] شیوه ما

و له

[illegible] شیوه [illegible] — [illegible] شیوه ما
یک قطره [illegible] — سرمایه [illegible] دریا شد — [illegible] — [illegible]
رفتیم [illegible] — [illegible]

و له

افسوس [illegible] — [illegible]
تا ما ز شراب معرفت [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible] گفتیم
صد در [illegible] سفتیم و [illegible] — [illegible] رفتیم [illegible]

و له

[illegible] — [illegible] گفتیم [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] — در بار طریقت [illegible] — [illegible] — [illegible]
چون [illegible] — چون [illegible]

و له

و له

ای [illegible] کسی [illegible] — زیرا که کسی [illegible]
ای [illegible] امروز — [illegible] امروز — [illegible] — ما [illegible] امروز
در [illegible] دارد — [illegible] دارد

و له

در ظلمت [illegible] — [illegible] دارد
[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
عیسی [illegible] — [illegible]

و له

چون [illegible] — [illegible]
گر [illegible] بگیرد — که [illegible] بگیرد — [illegible] — [illegible] بگیرد
از [illegible] نهادم — [illegible] نهادم

و له

هر چند [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
خورشید [illegible] — [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له

گفتم [illegible] — [illegible]

دل بی‌غم عاشق و آشفته ازو — جان ... نفسی که وگر رفته ازو — شکر ... که ... در جان ... — در کف ... گفته ازو

باز از غم ... — ... رفته ...

و له

... نمی‌داند کسی — تا ... این کف ...

تا ... کف جان در ... — در ... اسرار یقین ... گفت — ... جان ... — لیکن ... گفت

در ... — ... سیکم ...

و له

... — در ... این ... بردم

... اگر ... هست ترا — ... سخن ... هست ترا — از ... اگر ... هست ترا — از کار ... عظیم ... هست ترا

... در یقین ... با تو — ... گفتم ... با تو

و له

... از سر ... — ... گفتم ... با تو

... این قلزم ... — ... این ... سر گردان ... — از ... الف ... — ... سخن ... این ...

از ... یقین ... — ... این ...

و له

و ... — لیکن ... که یک ...

ای عشق ... همه — ... مشغول ... همه — عطار ... اسرار گفت — ... همه

... آخر — ... آخر

و له

ای ... عطار ... — ... آخر

عالم ... — خواهم ... — ای هجران ... — ... ماند ...

... — ... خون ...

و له

ای ... — ... داد ...

... — ... درجهان ... — ای ... که ... — گوینده که این ...

... — گر ... عالم ... عالم ...

و له

ای ... — ... عالم روی

عطار ... جان ... — ... دل ... — ... جان ... — گویای جهان ...

... — تمت ... — ... — ... می‌نویسد

... — ... — ... — ... می‌نویسد

... الف ... الاحمر ... المصطفوی علیه ... التحیة ... الاثم ...

[illegible]